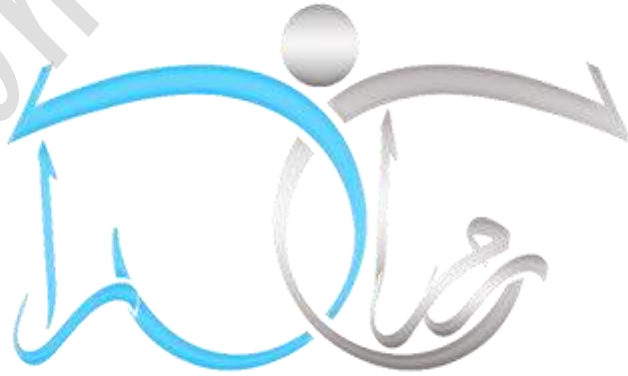


نام کتاب : سفید بخت

نویسنده : شهره وکیلی

« رمانسرا »

[www.romansara.com](http://www.romansara.com)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

حوادث کتاب برمی گردد به سالهای قبل از انحلال دادسراها سر شب بود سه مرد سیاهپوش چون گرگ هایی گرسنه و خشمگین دور میز گرد مهتابی وسیع جلو عمارت مجلل و قدیمی باغ نشسته و در انتظار چهارمین مرد خانواده، زیر سیگاری هایشان را از اجساد سیگارهای کشته شده پر کرده بودند پیچ هایی که در طول هفت روز مراسم عزاداری به گوششان خورده بود از آستانه تحمل باورشان بیرون بود هر سه با ریش های در آمده و ظاهر آشفته گر چه نیت هایشان را پشت خطوط تصنعی چهره پنهان می کردند باز هم نشانه ها دیده می شد. پیچ پیچ ها پیرامون شایعه ی وجود یک وصیت نامه بود. پدر سیبیل های جو گندمی ساخته و پرداخته ای داشت که طبق معمول هنگام ناراحتی، با دست تابش می داد. آنها بیش از آن که سوگوار از دست رفتن مهم ترین فرد خانواده، یعنی همدم السلطنه باشند برای آمدن مرد چهارم، بی قرار بودند و لحظه شماری می کردند. باید او هم می آمد تا به اکبر شیروانی و همسرش محترم قجر، تلفن کنند که بیایند و وصیت نامه ای را که ادعا داشتند پیش آنهاست بیاورند. میرزا مرتضی ف سرایدار باغ و زرش طوبا خانم، طبق معمول هر روز، تخت های چوبی منبت کاری کنار استخر را فرش کرده و پشته های ترمه را به دیواره ی تخت ها تکیه داده بودند. کیانا، دور از دو برادر و پدر که دم به دم به ساعت نگاه می کردند و حالت بی قراری داشتند، روی تخت نشسته و به یکی از پشته ها، تکیه داده بود. زانوها را در بغل داشت و نمی دانست با سلول های بدنش که آن طور کش می آمدند چه کند! رنگ به چهره نداشت. حقیقت عظیم و تکان دهنده ی مرگ مادر، قطره قطره آبش می کرد. مادر ف جان شیرین بود. در مورد او هیچ تسلیتی برایش با واژه مرگ تطابق نداشت. او و مرد چهارم یعنی کامران که با هم دو قلو بودند جانشان به جان مادر بسته بود. و او در طوب دو سال بیماری مادر، خانه و شوهر و بچه را زیر دست خدمتکار رها کرده و با تمام وجود در اختیار وی بود. اما با تمام تلاش ها، مادر رفت و یک خاطره شد و یک البوم عکس که او به عنوان گرامی ترین یادگار به جا مانده از مادر به خانه خود برد. با عکس ها بود که سیر تحول شکل و شمایل مادر را دنبال می کرد هوا، گرمای ولرم آغشته به خنکی سرشب را داشت، با آمیزه ای از عطر ملایم اطلسی ها، ترنم محسوس برگ ها و خش خش درخت های تبریزی و گردو که همچون پیچ پیچ های عاشقانه در باد عطر آمیز شب، اندامشان را دود مانند، نرم و سبک پیچ و تاب می دادند. این مجموعه حسرت زمان از دست رفته را در وجودش بیدار می کرد رویایی که متراکم می شد و بی درنگ وا می رفت. فکر می کرد دیگر بدون مادر، کره ی چروک خورده ی زمین جای زندگی نیست! در استخر بزرگ باغ چند جوجه اردک دنبال مادر رژه می رفتند و پدرشان دور ترک با گردن افراشته به آن منظره رژه منظم نگاه می کرد. گهگاه گردن زیر آب می برد و وقتی سر بر می آورد قطرات آب، بی آنکه خیسش کرده باشند. مروارید گون می غلتیدند و به اب می افتادند. آن فضای عطر آمیز که به نظر می آمد بستری باشد برای گفتن حرف های تسلیت آمیز دود شده و به هوا رفته بود. چشم های نیمه تار و بهت زده ی کیانا همچون افسون زدگان بر اثر خستگی و گریه و بی خوابی تاب برداشته بود صدای غلغل جویباری که از کنار باغ می گذشت و همیشه برایش همچون نوای ارکستر کوچکی بود که با نوعی غریو شادی در دور دست ها نواخته می شد حالا مانند حق هق گریه ای درد آورد روحش را می جوید. مرگ مادر فاجعه ای بود که به ذهنش نمی نشست و جا نمی افتاد. پس از دو سال پرستاری و غمخواری با قطع امید پزشکان از مادر بود که بیماری اعصاب به سراغش آمد. فشارهای ان مدت مثل نشستی رطوبت دیوار که بالاخره از یک جا سر در می آورد. سر از اعصابش در آورده بود. در طول ان مدت

سلامتی اش با همه ی دوا و درمان ها مثل همان دیوار نم دار که هر قدر سیمان و قیر به آن تزریق کنند باز از جایی که آدم فکرش را نمی کند. نم می دهد. غیر قابل اعتماد شده بود. به خصوص در طول دوران بیماری مادر، رفتارهای خصمانه ی پدر را با زن مریزش به سختی هموار می کرد تا آن جا که به یاد داشت پدر و مادر هر وقت به هم می رسیدند یک جای زخم در روح یکدیگر به جا می گذاشتند. در اکثر موارد مسأله باغ بود که آن دو را چون دو خصم بی گذشت در مقابل هم قرار می داد. بارها سازمان میراث فرهنگی خواسته بود آن مکان کم نظیر را که هنجیچ گوشه اش از نظر معماری نادیده نمانده بود با قیمت گزاف بخرد و به موزه تبدیل کند. اما همدم که پسوند (سلطنته) را به دنبال خود می کشید و از نوادگان قاجار بود به این میراث بازمانده از اجداد مادری، چنان دلبستگی و وابستگی داشت که تحت تأثیر هیچ وعده وعیدی قرار نمی گرفت و حاضر نبود آن را در ازای هیچ عدد و رقمی از دست بدهد باغ خزیده بر دامنه ی کوهها، این موجودات عظیم قوز کرده، در منتهی الیه پنجه ی تیز زمین خوارانی که زمین ها را می بلعیدند و به کام می کشیدند و بالا می رفتند قرار داشت عمارت باغ در هر زاویه و منحنی و پیچ و خمش دارای رمز و رازی از نوعی معماری تحسین برانگیز و مسحور کننده بود سقف ها و دیوارها ف پوشیده از آینه کاری ها و گچ بری های از پیش نساخته، کار معروف ترین گچ کاران و آینه کاران زمان خود بود که راز شرقی بودن را می شد در هر گوشه اش سراغ کرد. رازی مبهم و پنهان پشت روبنده ای از حفاظ های آهنی قطور و سیم خاردار متصل به برق سر دیوارها عمارت باغ دور از برج ها ف این هیولای هزار دهان، و دور از بزرگ راه صدایش از دور مانند هوهوی باد شنیده می شد چون کاخی زیبا پر بود از تابلوهای دیدنی منقوش بر دیوارها از همه جذاب تر تابلو عظیم روی دیوار تالار اصلی بود که بهشت را با آن ابهام و استعاره و رازی که در نگاه حوای برهنه و آدم گنهکار گندم خورده بود، نشان می داد. در آن تالار چه میهمانی ها بر پا نشده بود و همدم السلطنته که چهره ی مطبوعش بیش از ثروت و پولش به او یاری می داد تا محبوب همه باشد با زبانی شیرین به همه خوش آمد می گفت. او در طول میهمانی تعدادی از اشعار تمثیلی را که همیشه در دسترس ذهن داشت تا شاهد بیاورد جا به جا می خواند و مورد تحسین و تمجید قرار می گرفت. او حسن های بسیار دیگری هم داشت که شوهر را در کوره ی داغ افکارش با خارخار حسادت تا سر حد نفرت و مرگ می کشانید. شاید اگر همدم السلطنته تن به فروش باغ می داد آتش آن کینه دیرینه فرو می نشست. اما هر چه شوهر می گفت و برای فروش اصرار می ورزید حرف هایش مثل سقفی سوارخ که باران از آن عبور می کند از این گوش به آن گوش همدم السلطنته وارد و خارج می شد. آن وقت شوهر دست به کار می شد و برای کوچک کردن او، هزینه های بزرگ می کرد. تحقیر کردن از شگردهای خاصش بود که در بعضی موارد خیلی خوب جا می افتاد و فریاد زنش را در می آورد. البته تحقیرها و توهین ها به مرور در ذهن همدم السلطنته همیشگی شدند ف مثل ریگ هایی که کم کم در ته رود رسوب می کنند مثلاً می دانست وقتی شوهر با خشم می گوید این قاب دستمال های کاغذی را بینداز دور، مقصودش کتاب هایی است که او به شدت دوست دارد و می خواند. یادر بعضی از دعوها که هر چه به دستشان می آمد به طرف هم پرتاب می کردند. شوهر که از اول او را با نام فامیلش، قوام صدا کرده بود. ورق های کتاب های او را همچون کاهو برگ برگ و پاره می کرد و از پنجره به دور می انداخت.

با ورود کامران بود که کیانا از دنیای پردرون جدا شد و سر از روی زانو برداشت و به سلامش جواب داد

کامران هم ریش ها را نتراشیده وبد و سر وضعی داشت. بقیه زیر لب جواب سلامش را دادند . کیانا سر برگرداند و خطاب به آنها گفت :

زودتر به سیروانی و محترم خانم تلفن کنید بیایند . قرص هایم همراهم نیست. باید زودتر برگردم خانه قوام به پسر بزرگش کیا ، اشاره داد تلفن کنند. اما قل از او ، پسر دومش کیومرث ، گوشی تلفن کنار دستش را برداشت و شماره گرفت. نگاه همه به او بود. پس از سه چهار زنگ صدای اکبر شیروانی بود که جواب داد : الو جانم ، بفرمائید

کیومرث سینه صاف کرد و گفت : سلام آقای شیروانی ، کیومرث هستم

- سلام حال شما چطور است ؟ می دانم هیچ کدامتان حال و روز درست و حسابی ندارید. خدا بیامرزد مادرت را که یک تکه جواهر بود. چیزی از کمال و جمال کم نداشت. خدا صبرتان بدهد

کیومرث حوصله ی پر حرفی های او را نداشت. اما مصلحت حکم می کرد تحمل کند.

ولی وقتی دید او می خواهد دفتر خاطراتش را با خانواده ی آنها ورق بزند کم حوصله و عصبی گفت :

- خواهش می کنم دیگر ادامه ندهید. طاقت شنیدن ندارم

- حق داری جانم . مادرت کم کسی نبود!

- زنگ زدم تا از اینکه در تمام مراسم تشریف داشتید تشکر کنم. و در ضمن بگویم لطفا وصیت نامه را بیاورید . البته اگر سختتان است شعبان را می فرستم بیاید بگیرد. ما همگی این جا هستیم.

- نخیر من چنین امانتی را به دست کسی نمی دهم. اما الان محترم خانم منزل نیست. می ماند برای فردا که او هم حضور داشته باشد

همین جواب کوتاه با سرعت کیومرث را به خشم آورد : (( یعنی چه ؟ ما به محترم خانم کار نداریم.))

- چرا جانم. محترم خانم باید باشد!

- برای چی ؟

- برای اینکه مادر خدا بیامرزتان به من و محترم هر دو تکلیف کرد مهر و موم وصیت نامه پیش روی ما شکسته شود.

- مگر مهر و موم شده ؟

- البته!

- محترم خانم کی می آیند ؟

- تا یکی دو ساعت دیگر پیدایش می شود.

- نمی شود بهشان خبر بدهید زودتر بیایند ؟

- شما که برای امشب برنامه داشتید چرا از قبل نگفتید ؟

- حق با شماست باید زودتر خبر می دادیم. به هر حال ، ما امشب این جا جمع شده ایم که وصیت نامه را ببینیم. من یک سؤال از شما دارم.

- بگو جانم ، گوش می کنم!

- چرا پیش از خاک سپاری حرفی از وصیت نامه نزدید ؟ شاید مادرم برای محل دفنش جای بخصوصی را توصیه کرده باشد !

- نه از این بابت ناراحت نباشید. او همان طور که شما هم می دانستید دلش می خواست در مقبره ی خانوادگی شان دفن شود. به من و محترم خانم هم گفته بود.

- حالا ما تا کی باید منتظر محترم خانم باشیم؟

- گفتم که او تا یکی دو ساعت دیگر می آید. اما تا او بیاید و شام بخوریم و راه بیفتیم دیر می شود. ما هم که اصلا زود می خوابیم. فکر می کنم چاره ای نداریم جز این که بگذاریم برای فردا شب

- نه همین امشب باید بیاید!

- حالا شما چرا این قدر عجله دارید؟ یک روز دیرتر یا زودتر که تأثیری ندارد.

قوام گوشی را از پسرش گرفت و سلامی از روی خشم کرد و بی مقدمه گفت:

- مرد حسابی چرا جنگولک بازی در می آوری؟ اصلا چرا از همان روز اول حرفی از وصیت نامه نزدی؟ چرا ادا و اصول در می آوری؟

قوام جملات اهانت آمیزش را مثل آب دهن به سوی او پرتاب می کرد و شیروانی را به خشم می آورد. طوری که او گفت:

مرد حسابی برای این که آن مرحوم سفارش کرده بود بعد از مراسم شب هفتش آن را رو کنیم. دست قوام به سیبیل هایش بود و لحنش دقیقه به دقیقه خشن تر می شد:

- یا بلند شوید بیاید یا ما می آییم. امشب باید تکلیف این وصیت نامه معلوم شود.

کیانا از تخت پایین آمد و به ایوان رفت. روی صندلی کنار کامران نشست. انگار با نگاهی از دنیای دیگر پدر را ارزیابی می کرد. صدای قوام اوج گرفته بود و مثل انفجاری در دور دست، طنین خاصی داشت:

- الان شعبان را می فرستم بیاید بگیرد.

- به کیومرث هم گفتم. بنده این امانت را به دست هیچ کس نمی دهم بیاورد. باید هر پنج نفرتان هم حضور داشته باشید تا خودم آن را به دستتان بدهم.

ما پنج نفر که هستیم، شما داری می لنگی!

به هر حال امشب مقدور نیست!

قوام که از حرکت محسوس سینه اش می شد فهمید در تلاطم است، پرت و پلا می گفت:

شیروانی، نگذار کلاهمان توی هم برود.

کیا که دید کار می خواهد بیخ پیدا کند، دست دراز کرد و گوشی را از پدر گرفت: الو...

شیروانی به خشم آمده بود. بدون آنکه متوجه شود مخاطبش عوض شده، فکری را که در ذهنش نشخوار کرده بود، بدون آنکه دیگر لحنش توأم با ادب باشد بیرون ریخت:

بنده نوکر شما نیستم که سرم داد می کشی! فرد شب ساعت هفت و نیم می آییم. خداحافظ!

بدون تاخیر گوشی را گذاشت. کیا با خشم شانه بالا انداخت و گوشی را روی دستگاه گذاشت و گفت: سفت و سخت گفت بماند برای شب.

با این واکنش گویی دچار نوعی هذیان شدند. جز کامران و کیانا. بقیه خشم آلود و هیجان زده بد و بیراه نثار شیروانی می کردند.

قوام که به رغم سن و سالش، هنوز تناسب اندام و قدرتش را حفظ کرده بود، از جا پا شد و غرید:

مرتیکه پفیوز برای من ناز می کند. اصلا بلند شوید همگی برویم انجا.

کیانا که حرکاتش کند شده و انگار گل و لای قبرستان سنگینش کرده بود، از جا پا شد و گفت:  
من می روم خانه.

با این جمله، تیر نگاه ها به سویش نشانه رفت. کیا غریب:

مگر نمی دانی گفته باید هر پنج نفر حضور داشته باشیم؟

کامران به جای او جواب داد: مگر نمی بینی چه حالی دارد؟ خب بماند برای فردا شب. مگر چه می شود؟  
با گفته او سکوتی غیر متعارف بر فضا حاکم شد. کیانا در عرصه ی سکوت، نگاه دزدیده ای به او انداخت. در نگاهش  
عشق به این برادر موج می زد. دیگر منتظر غرش ها و غرغرها نشد و به طرف ساختمان رفت تا لباسش را  
بردارد. کیومرث غریب:

چرا تک روی می کنی؟ با هم می رویم و ...

کیانا نگذاشت ادامه بدهد: فکر کن مادر یک روز دیرتر از دنیا رفته!

این جواب در عین سادگی کوبنده بود. قوام با نگاهی خیره به او می نگریست. از حالت نگاهش نمی شد فهمید دشمنی  
می کند، یا دل می سوزاند: نباید بگذاریم غریبه ها اعصابمان را خرد کنند!

کیانا به عمارت رفت و کامران در غیاب او با لحنی صمیمانه به بقیه گفت: کیانا مثل یک جسد مومیایی شده، چرا متوجه  
نیستید؟ بگذارید برود استراحت کند. تا فردا که دنیا زیر و رو نمی شود!

کیانا که به نظر می آمد تعادل روانی اش به هم خورده، با صدایی گنگ و کین آلود گفت:

باز جناب عالی پدر روحانی شدی؟

کیانا لباس پوشیده به مهتابی آمد. قوام گفت: خودت رانندگی نکن. صبر کن شعبان می رساندت.

با این جمله نشان داد به ناچار تسلیم شنظر او شده. کامران گفت: من می رسانمش.

کیانا با خشمی اشکار غریب: اگر قرار به جفتک اندازی باشد، من بهتر از همه بلام جفتک پرانی کنم.

کیانا با نگاهی مه گرفته، لحظه ای به او خیره شد و سپس بدون جواب از پله ها سرازیر شد و به طرف در خروجی باغ  
رفت. کامران هم به دنبالش روان شد. شعبان از ساختمان انتهای باغ بیرون آمد: جایی تشریف می برید؟

کامران به جای کیانا جواب داد: با شما کاری نداریم. من می رسانمش.

شعبان دوید و در را باز کرد. کامران اتومبیل خواهر را بیرون برد. در ماشین را باز کرد و او سوار شد. سپس حرکت

کرد. مثل همیشه آرام و با احتیاط می راند. دقایق اول به سکوت گذاشت. هر دو در جهانی از اندوه، با افکار خود درگیر  
بودند. در نیمه راه بودند که کیانا گفت:

مثل لاشخورها منتظرند بیفتند سر اموال مامان. تحمل یک روز دیرتر را ندارند.

تو در این دو سال به اندازه کافی صدمه خورده ای. دیگر نباید خودت را به دلیل این مسایل جزئی ناراحت کنی!

تو به این رفتارهای فجیع می گویی مسایل جزئی؟ به چیزی که فکر نمی کنند، رفتن مامان است!

کاش اصلا وصیت نامه ای در کار نبود! کاش شیروانی سر و صدایش را در نمی آورد. هیچ فکر نمی کردم مامان از

خودش وصیت نامه ای بجا گذاشته باشد. عجیب است که به هیچ کس حرفی نزده بود!

من تعجب می کنم چرا حالا که وصیت نامه ای نوشته، آن را پیش شیروانی و محترم خانم گذاشته!

و من از تبسم در تعجبم کهچرا او چیزی به من نگفت!

شاید تبسم نمی دانسته چنین وصیت نامه ای پیش پدر و مادرش است!  
خیلی بعید به نظر می رسد!  
اگر هم می دانسته و حرفی نزده، به طور حتم به دلیل سفارش مامان بوده!  
تبسم مثل پدر و مادرش، آدم قابل اعتمادی است. شک ندارم برای مامان رازداری کرده. آه... چقدر مامان دوستش داشت! ای کاش به حرفش گوش داده بودی و دست کم یک عقد مخفی می کردید!  
کامران نگاهی از گوشه چشم به او انداخت. نگاهی سرزنش بار. گفت: یعنی به مامان می گفتم حالا که شما داری از دست می روی، من زودتر به تبسم برسم؟  
حق با توست. نباید می گذاشتیم فکر کند چیزی عزیزتر از او برایمان وجود دارد!  
فکر می کنی لازم بود مامان وصیت نامه ای از خودش بجا بگذارد؟  
نمی دانم! شاید حرف هایی داشته که نتوانسته در زمان حیاتش بگوید.  
دست کم می بایست تو را در جریان می گذاشت! فکر نمی کنم در دنیا کسی را بیشتر از تو دوست می داشت.  
راستش را بخواهی، خیلی کنجکاو شده ام بدانم چه چیزی مامان را برانگیخته که وصیت کند و وصیت نامه را هم پیش پدر و مادر تبسم بگذارد.  
به خانه که رسیدند، شهدک با دیدن مادر، دستش را از دست طیبه خانم بیرون کشید و به سویش دوید. کیانا آغوش باز کرد و دختر سه ساله اش را به سینه چسباند. شهدک دست در گردنش انداخت و چنان حلقه ی دستها را فشرد و تنگ کرد که کامران گفت:  
دایی جون داری مامانت را خفه می کنی!  
با گفته او شهدک سر را عقب گرفت و چشم در چشم مادر دوخت و با زبانی شیرین گفت:  
مگر مامان من نیستی که همه اش می روی پیش مامان بزرگ؟  
با همان چند کلمه ساده و کودکانه اشک در چشم های کیانا حلقه زد. غم و اندوه، مثل رطوبت دریا سراسر وجودش را فرا گرفت و اندوهبار گفت: دیگر پیش مامان بزرگ نمی روم. دیگر نهایت نمی گذارم. با آن که سعی می کرد بر خود تسلط داشته باشد، می دید این امر فوق توانایی اش است.  
کامران با دست آرام به پشتش زد و زمزمه کرد: روح بچه حساس است. بر خودت مسلط باش.  
با هم به طرف ساختمان رفتند. سر شهدک روی شانه کیانا بود و هنوز سفت و محکم چسبیده بودش. طیبه خانم گفت: خانم جان، با خودتان چکار کردید؟ نصفتان نمانده!  
تو که می دانی مادرم چی کشید!  
خدا صبرتان بدهد!  
آقا نگفت کی می آید؟  
چرا گفتند به محض اینکه مهمان های خارجی را بدرقه کنند می آیند.  
شهدک چی خورده؟  
شامش را دادم. آب میوه هم خورده.  
کسی تلفن نکرده؟  
چرا. آقای شیوانی تلفن کردند.

کیانا برگشت به کامران نگاه کرد. کامران از طیبه خانم پرسید: آقای شیروانی کی تلفن کرد؟ نیم ساعت پیش. می خواست با خانم صحبت کند. به من سفارش کرد هر وقت خانم آمد خانه، بگویم با او تماس بگیرند.

به ساختمان آمدند. کامران گفت: شیروانی چرا، به تو زنگ زده؟ نمی دانم. حتما می خواهد گلایه کند که چرا بابا و کیا با او ان طور حرف زده اند. الان تلفن می کنم، معلوم می شود. آدم های مثل او خمیر مخصوص دارند، نه می توانند بی حرمتی را تحمل کنند، نه خودشان اهل بی حرمتی کردن به دیگران هستند!

شهدک همان طور به او چسبیده بود و نمی خواست از بغلش پایین بیاید. کامران گوشی سیار را برداشت و شماره تلفن خانه شیروانی را گرفت. گوشی را داد دست کیانا. با زنگ دوم بود که شیروانی جواب داد. کیانا سلام و احوالپرسی کرد. شیروانی که دقایق سختی را پشت سر گذاشته بود، با جوابی سرسری به احوال پرسی او، زود رفت سر اصل مطلب:

کیانا خانم، من، هر کسی نیستم که آقای قوام و پسرهایش هر بی احترامی می خواهند بکنند!

کیانا تجاهل کرد و نگفت ماجرا را می داند: مگر چی شده؟

شیروانی با امنت داری کامل، گفتگوی تلفنی با قوام و پسرانش را شرح داد و با دلتنگی اضافه کرد: روزی که ان مرحومه مغفوره وصیت نامه اش را آورد اینجا که به من و محترم بسپارد، گفتم ما را از این مسوولیت معاف کن. خدایا مرز گفت اعتمادی که به شما زن و شوهر دارم، به هیچ کس دیگر ندارم. خلاصه انقدر پافشاری و اصرار کرد تا مجبور شدم قبول کنیم. بنده، آدم پدر و برادرهای شما نیستم که بدون هماهنگی قبلی به من فرمایش می فرمایند وصیت نامه را بردار بیاور اینجا. آن هم با لحن توهین آمیز!

کامران آیفون تلفن را باز گذاشته بود و حرف های شیروانی را می شنید. به کیانا اشاره داد گوشی را به او بدهد. کیانا با اشاره چشم و ابرو فهماند صبر کند. کامران ی کصندلی جلو کشید و روبروی او نشست. کیانا جواب شیروانی را داد: من واقعا متاسفم! خودتان خوب می دانید در این دو سال اخیر، بر ما چه گذشته! برای هیچ کدامان اعصاب نمانده! کیانا خانم، این حرف ها نیست. آنها انقدر برای با خبر شدن از مفاد وصیت نامه عجله دارند که دوست و دشمن حالی شان نیست. هنوز خاک گور ان مرحومه خشک نشده! فقط هفت روز از رحلتش گذشته! من تعجب می کنم، یعنی انقدر عجله دارند که نمی توانند بیست و چهار ساعت تحمل کنند؟

شما به دل نگیرید. من از طرف آنها، از شما معذرت می خواهم.

بنده تا شما حضور نداشته باشید، پیش آقای قوام نمی روم.

نگران نباشید. هم من، هم کامران، فردا شب آن جا خواهیم بود.

به من می گویند وصیت نامه را بده شعبان بیاورد. آخر مگر می شود چنین امانتی را به دست هر کس سپرد؟

کامران اینجاست. می خواهد با شما صحبت کند. فردا شب انشاءالله شما و محترم خانم را می بینم. من به سهم خودم از رفتاری که با شما شده متاسفم!

کامران گوشی را گرفت: سلام آقای شیروانی. قبل از اینکه گلایه کنید، می گویم به خاطر رفتار بابا و کیومرث و کیا، از شما معذرت می خواهم. فردا منتظر باشید، ساعت هفت خودم می ایم خدمتتان و با هم می رویم.



کامران صحبت را طوری شروع کرد که شیروانی کمی ملایم شد و گفت: البته من حساب شما و کیانا خانم را، با آنها قاتی نمی‌کنم، ولی بهتر است شما هم به آنها تذکر بدهید که هیچ رفتار خوبی با من نداشته اند! مطمئن باشید همین کار را می‌کنم. می‌توانم با تبسم صحبت کنم؟ نیست. همراه خانم رفته بیرون.

سلام مرا، هم خدمت خانم برسانید، هم تبسم جان. فردا ساعت هفت در خدمتتان هستم. بسیار خب. خدا حافظ.

کیانا شه‌دک را بوسید: عزیز دلم، برو بغل دایی کامران، تا من لباس عوض کنم. مجا می‌خواهی بروی؟

هیچ جا. همین جا پیش تو هستم. نگاه کن، لباس هایم کثیف و گلی شده!

طیبه خانم گفت: از بعد از ظهر تا حالا، سوگند خانم سه دفعه تلفن کرده. وقتی گفتم امروز هم رفته بودید سر خاک خیلی ناراحت شد. گفت چرا ملاحظه ی اعصاب خودش را نمی‌کند! طفلک سوگند، از یک خواهر به من مهربان تر است!

کامران گفت: غریبه‌ها عاطفه دارند، ولی نمی‌دانم چرا پدر و برادرهای ما این قدر بی‌عاطفه هستند! تو خیلی خسته ای برو اتاقت استراحت کن، تا شام بخوریم. تو از من خسته تری!

محترم خانم با دیدن کامران بغض کرد. در حالی که نمی‌توانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد، بریده، بریده، بریده گفت: «همدم رفت و راحت شد، ولی قلب مرا آتش زد. ما با هم بزرگ شدیم. با هم مدرسه رفتیم. سری از هم سوا داشتیم. هیچ کس نمی‌تواند درد مرا بفهمد. روزهای چهارشنبه ... آخ ... روزهای چهارشنبه که شیروانی از صبح در خانه نبود، روز درد دلمان بود. همه گزارش‌ها را به هم می‌دادیم. آن قدر پای تلفن حرف می‌زدیم که از نفس می‌افتادیم. حالا چطور باید باور کنم او دیگر نیست. کاش از من و شیروانی نخواست بود وصیت نامه اش پیش ما باشد. نمی‌دانی چقدر سخت است که بیایم و جای خالی اش را ببینم.»

تبسم دستی به سر مادر کشید و گفت: «باز شروع کردید؟ شما بزرگ تر هستید. باید به دیگران تسلی بدهید. نه این که بدتر روحیه‌ها را ضعیف کنید.»

کامران مشتاقانه به چهره زیبا و پری وار او چشم دوخته بود. پرسید: «مگر تو نمی‌آیی؟»

- نه. این یک جلسه تقریباً خصوصی و خانوادگی است.

- تو هم جزو خصوصی‌ها هستی. حتی خصوصی تر از خود ما. می‌بینی که مامان وصیت نامه اش را فقط به آقای شیروانی و محترم خانم سپرده.

- می‌دانم. اما ترجیح می‌دهم در جلسه امشب حضور نداشته باشم.

نگاه پرتمنای کامران به او بود و می خواست به هر نحو شده راضی اش کند بیاید. اما محترم خانم تکلیف را روشن کرد که: «ما که بیشتر از چند دقیقه آنجا نمی مانیم. همین قدر که شیروانی پاکت را به شماها بدهد و رسید بگیرد، برمی گردیم. تبسم نباشد بهتر است.»

دیگر جایی برای اصرار نمانده بود. کامران پژمرده و افسرده از مرگ مادر، در اتومبیل را برای شیروانی و همسرش باز کرد. آنها سوار شدند و خودش پشت فرمان نشست. دستی برای تبسم تکان داد و حرکت کرد.

چند دقیقه بعد به مقصد رسیدند. میرزا مرتضی با شنیدن صدای بوق ماشین، در را باز کرد و کامران اتومبیل را به داخل باغ برد. پیاده شدند و به طرف عمارت رفتند. شیروانی سرسنگین و کم اعتنا، با همه دست دارد. زن و شوهر دلخور بودند. قوام دلش می خواست جبران برخورد ناجور روز قبلشان را بکند: «دیگر برای هیچ کدامان اعصاب نمانده! هیچ کس نداند شما که می دانید در دو سال گذشته چه کشیدیم! اختیارمان دست خودمان نیست. کم ظرفیت و بی طاقت شده ایم. کاش دست کم زحماتمان پایمال نمی شد و همدم برایمان می ماند.»

محترم خانم دستمالی از جعبه برداشت و اشک های بی صدایش را پاک کرد. شیروانی که از ریز و درشت مسایل آن خانواده با خبر بود، بی اعتنا به گفته های قوام پرسید:

- پس کیانا خانم کجاست؟

- کیومرث جواب داد: «تلفن کرد گفت شما وصیت نامه را خوانید، می رسد.»

شیروانی با لحنی محکم جواب داد: «امکان ندارد. باید هر پنج نفر حضور داشته باشید تا صورت جلسه بکنیم و من پاکت را باز کنم و تحویل بدهم. من که گفته بودم باید همگی باشید.»

کیومرث که سیگارش را با آتش سیگار قبلی روشن می کرد خطاب به بقیه پرسید:

- مگر کیانا نمی دانست باید ساعت هفت و نیم اینجا باشد؟

کامران جواب داد: «سر درد بدی داشت. از همان سردردها که همه می دانیم.»

کیومرث گوشی تلفن کنار دستش را برداشت و شماره گرفت. طیبه خانم جواب داد و گفت:

- خانم الان حرکت کردند. خیلی وقت بود حاضر بودند. ماشین آژانس دیر آمد.

- تنها بود یا با آقا آمد؟

- تنها آمدند.

کیومرث گوشی را گذاش. گفت: «تا چند دقیقه دیگر پیدایش می شود.»

کامران پیش دستی و کارد و چنگال جلو شیروانی و محترم خانم گذاشت. طوبا خانم هم چای آورد. همه چای برداشتند جز شیروانی، کامران از او پرسید: «قهوه می خورید؟»

– نه، ممنونم.

قوام از جا پا شد: «پس خودم باید بسازمت.»

به ساختمان رفت و با دو شیشه ویسکی و چند گیللاس آمد. جز محترم خانم و کامران، بقیه لیوان ها را پر کردند. هنوز کیانا نرسیده بود که قوام و کیا و کیومرث، شیشه ها را خالی کردند. اما شیروانی با همان گیللاس اول، بازی بازی می کرد.

سرانجام وقتی کیانا رسید، سر قوام و کیا و کیومرث، کاملاض گرم شده بود.

کیانا بی حال بود و رنگ به جهره نداشت. همه از داستان سردردهایش خبر داشتند. می دانستند دست کم بیست و چهار ساعت از پا می اندازدش و بعد دست بر می دارد.

با ورود او شیروانی در کیف دستی اش را باز کرد و پاکت مهر و موم شده ای را همراه یک ورق کاغذ جداگانه در آورد و روی میز گذاشت. گفت: «قبل از این که پاکت باز شود، باید پای این ورقه را امضاء کنید.»

کامران ورقه را برداشت و با صدای بلند خواند: «این جانبان، جعفر قوام، کیا قوام، کیومرث قوام، کامران قوام و کیانا قوام شهادت می دهیم پاکت مهر و موم شده وصیت نامه مرحومل مغفوره جنت مکان، همدم السلطنه قجر را در نهایت صحت و سلامت کامل عقل از اکبر شیروانی و محترم قجر تحویل گرفتیم.»

ورقه را جلو پدر گذاشت. قوام با چشمانی ملتهب و گونه هایی که از اثر مشروب گل انداخته بود، به بقیه نگاه کرد. گویی برای امضاء ورقه، از آنها نظر می خواست. کیا که مثل پدر برافروخته شده بود گفت:

– از کجا معلوم توی این پاکت وصیت نامه باشد؟

این حرف مثل دینامیت شیرواین را منفجر کرد که: «مرد حسابی چرا حرف دهننت را نمی فهمی؟»

کامران سراسیمه به تکاپو افتاد: «کیا، این چه حرفی است که می زنی؟»

– اول باید در پاکت باز شود. وقتی معلوم شد وصیت نامه است، من امضاء می کنم.

کیومرث که کمتر از آنها خورده بود و متعادل تر بود گفت: «من امضاء می کنم.»

کامران هم شتاب زده گفت: «من هم امضاء می کنم.»

بلافاصله ورقه را از جلو پدر برداشت و خودکاری از جیب در آورد و آن را امضاء کرد. کیانا که سردرد کلافه اش کرده بود، بدون هیچ حرفی ورقه را از کامران گرفت و امضاء کرد. قوام وکیا در اقلیت قرار گرفتند. ناچار امضایشان را زیر ورقه گذاشتند. شیروانی پاکت را برداشت و گفت: «آن مرحومه وقتی وصیت نامه را به ما می سپرد، سفارش کرد مهرش با دست من شکسته شود.»

بعد بی اعتنا به قوام و پسرهایش، مهر را شکست و در پاکت را باز کرد. ورقه ای را بیرون آورد و به دست قوام داد. سپس به همسرش اشاره کرد بروند. کامران و کیانا مخالفت کردند. کیانا گفت:

- بگذارید وصیت نامه خوانده شود، بعد بروید.

قوام که کاملاً مست بود، با لحنی کشدار و غیرعادی شروع به خواندن کرد: «مخفی نماند...»

کیانا که از لحن شل و ول و مستانه او منزجر بود، ورقه را از دستش بیرون کشید و گفت: «من می خوانم.»

و زیر لبی زمزمه کرد: «نمی خواهم وصیت نامه مادرم با دهن ناپاک خوانده شود.»

در حالی که دستش را به پیشانی گذاشته بود و با دیدن امضای مادر در زیر ورقه، اشکش سرازیر شده بود خواند:

به نام خدا

مخفی نماند در تاریخ زیر، حاضر دفترخانه گردید خانم همدم السلطنه قجر، فرزند امین الملک، به شناسنامه شماره بیست و پنج صادره از تهران، متولد سال هزار و سیصد و هفت هجری شمسی، ساکن شهرستان شمیرانات، خیابان دربند، کوچه اختصاصی قجرخان، مسلمان (شیعه) تابع ایران. و پس از حضور در کمال صحت و سلامت عقل و شعور و شایستگی کامل روحی و با اقرار به وحدانیت خدا، و به موجب اختیارات حاصله از قانون مدنی ایران، و سایر مقررات جاریه به شرح زیر وصیت نمود که بعد از فوتم ثلث اموال منقول و غیرمنقول این جانب پس از پرداخت دیون و هزینه های قانونی، به طور قطع در مالکیت آقای کامران قوام، فرزند جعفر به شناسنامه شمار 133 صادره از تهران، به نشانی فوق استقرار یابد و هیچیک از ورثه را که عبارتند از فرزندانم کیا قوام، کیومرث قوام، کیانا قوام و همسرک جعفر قوام حق ادعا و اعتراضی بر آن نبوده و ثلث ما ترک متعلق به فرزندم کامران قوام خواهد بود. و این وصیت نامه و تملیک ثلث اموال هیچ گونه خللی به حقوق دیگر وی، از جمله سهم الارث قانونی، وارد نخواهد ساخت. از فرزندانم کیانا قوام، کیا قوام، و کیومرث قوام و همسرک جعفر قوام انتظار دارم مفاد وصیت نامه را عیناً به اجرا بگذارند.

والسلام - همدم السلطنه قجر

واقعۀ چنان غیرمنتظره و ضربه چنان سنگین بود که تا لحظاتی از هیچ کس صدایی در نیامد. گویی با آخرین نقطه در پایان متن، زمان متوقف شده بود و سکوت فرصت می داد سهم مهلک اثر کند.

کیانا زیر چشمی و سریع همه را از صافی نظر گذراند ف کامران حاج و واج مانده بود. در چهره شیروانی و محترم خانم موجی از حیرت و رضایت دیده می شد. قرار بود کامران به زودی دامادشان شود. اما آن سه نفر دیگر گویی مرده بودند که نمی شد از ظاهر مسخ شده شان به هیچ نتیجه ای از ارزیابی رسید. تنها فرد آرام آن جمع کیانا بود. مادر در زمان حیاتش به عنوان چشم روشنی عروس، خانه ای را که هم اکنون در آن زندگی می کرد، با تمام اسباب و وسایل و اشیاء قیمتی به او بخشیده بود. اما کیانا اگر صاحب آن خانه و آن اشیاء قیمتی هم نشده بود، باز اعتراضی به وصیت نامه نمی کرد. کامران را مثل جان شیرین دوست داشت و از جانش هم برای او دریغ نمی ورزید.

مزاحمت سکوت آن قدر ادامه یافت که حوصله شیروانی سررفت. در حالی که از جا پا می شد به همسرش گفت: «ما دیگر این جا کاری نداریم. بلند شو برویم.»

محترم خانم هم از جا پا شد. به ناچار بقیه تکانی به خود دادند تا آنها را بدرقه کنند. کامران که هنوز در بهت مفاد وصیت نامه بود و انگار احساس گناه می کرد، با لحنی فرو دست و آشتی جویانه، خطاب به پدر و برادرها گفت: «من می رسانمشان، کاری با من ندارید؟»

کیانا وصیت نامه را که روی میز بود برداشت و به طرف او گرفت: «بگیر. این به درد هیچ کدام از ما نمی خورد. فقط تو ذینفع هستی.» اما قبل از این که او بگیرد قوام ورقه را از دست دخترش گرفت. یعنی در حقیقت از دستش بیرون کشید و خطاب به کامران گفت: «تو بمان.» بعد با صدایی نزدیک به فریاد که انگار به قصد بیرون ریختن انقلاب درونش بود، شعبان را صدا زد. شعبان از همان دور جواب داد:

- آقا آمدم.

-نیا. ماشین را بزن بیرون، آقای شیروانی و خانم را برسان.

- چشم آقا

شیروانی گفت: ما خودمان می رویم. راضی به زحمت شما نیستیم!

قوام با نگاهی خصمانه و راندازش کرد و جواب نداد. کیانا و کامران به دنبال آنها رفتند. شعبان ماشین را بیرون برد و آنها سوار شدند و رفتند. آن دو دوش به دوش هم برگشتند.

ثوام و کیا و کیومرث از پشت انبوه درخت ها پیدا نبودند. کیانا در حالی که با سرانگشت ها گیجگاهش را فشار می داد تا مگر از دردش کاسته شود گفت: «روح مامان شاد. اصلاً تصور نمی کردم چنین فکری به سرش زده باشد.»

کامران که هنوز حیرت زده و ناباور بود پرسید: «نظر تو چیه؟»

- راجع به چی؟

- وصیت نامه!

- خب معلوم است! می گویند ارثیه از شیرمادر حلال تر است.

- تو اعتراضی نداری؟

- نه ، چه اعتراضی؟ مامان به همه ما به اندازه کافی داده. فقط به تو چیزی نداده بود. این حق توست. حالا اگر آنها هر چه داشتند پای قمار و زن و مشروب از دست دادند ، به کسی مربوط نمی شود!

- فکر می کنی بقیه قبول کنند؟

- این وصیت نامه محضری است. یعنی قانونی است. کسی نمی تواند قبول نکند.

- به نظر تو چرا بابا نگذاشت من آقای شیروانی و محترم خانم را برسانم؟

- نمی دانم ، شاد می خواهد...

- می خواهد چی؟ می خواهد بگوید وصیت نامه را قبول ندارند؟

- نمی تواند چنین حرفی بزند. وصیت نامه در دفترخانه ثبت شده!

- دیدی چطوری ورقه را از دست تو کشید؟

پیچ باغ را پشت سر گذاشتند و نزدیک ساختمان شدند. قوام و کیا و کیومرث که در حال پیچ پیچ بودند، با دیدن آنها سکوت کردند. کیانا همان طور که از پله ها گفت:

- اگر با من کاری نداریک بروم. شهدک دیگر پیش طیبه خانم بند نمی شود.

قوام گفت: «چند دقیقه بنشین و بعد برو»

کیانا نشست و کامران هم در صندلی مجاورش قرار گرفت. قبل از اینکه قوام شروع به صحبت کند ، کیانا گفت: «من نفهمیدم وصیت نامه مادر ما پیش شیروانی چه می کرد؟»

کیومرث با لحنی کشدار و از سرمستی گفت: «مامان گذاشته بود پیش آنها که خیال تبسم خانم راحت باشد.»

و بعد با خنده ای مسخره آمیز به کامران نگاه کرد و پرسید: «درست گفتم؟»

کامران با خشم نگاهش کرد و جوابی نداد. قوام هم حرف زبانش را زد و پرسید: «کامران تو که از این وصیت نامه قلبی خبر داشتی، مگر نه؟»

کامران هاج و واج جواب داد: «نه، به هیچ وجه اطلاع نداشتم.»

وصیت نامه روی میز نبود. کیانا به این طرف و آن طرف نگاه کرد. پرسید: «وصیت نامه کو؟ من دیدم. مهر برجسته دفترخانه را دارد. قلبی نیست.»

کیا گفت: «کیانا تو خودت را بکش کنار.»

کیانا براق شد: «همه باید کنار بکشیم. ربطی به ما ندارد. طرف صحبت مامان در وصیت نامه کامران است. یک دفعه دیگر آن را بخونید تا متوجه شوید.»

قوام که می دانست برای گفتن بعضی چیزها باید چشمها را بست تا حیا مانع نشود، یک لحظه چشم ها را بست و گفت: «اموال مادرتان ، مال همه ماست . بطور مساوی.»

با چشم بسته حرف آخر را زده و حالا با نگاهی مخمور به کیانا خیره شده بود. انگار با چشم هایش به او می گفت باید ممنون باشد که از منافع اش دفاع می کند تا قدرالسهمی مساوی پسرها داشته باشد. اما کیانا گویی از طرف مادر وکیل بود تا مفاد وصیت نامه را به مورد اجرا بگذارد گفت:

- من سهم اضافی نمی خوام. وصیت نامه باید طبق خواسته مامان اجرا شود.

کامران گفت: «حالا وصیت نامه کو؟ کجاست؟»

کیومرث با خنده ای زهر آگین جواب داد: «دستپاچه نشو. همین جاست ، ولی ما قبولش نداریم.»

- اصل قضیه چیزی نیست که با قبول داشتن یا نداشتن کسی فرق کند.

وصیت نامه با جوهر مشکی نوشته شده بود. شاید اگر با مداد نوشته بود آن سه نفر با یک پاک کن غیبت می کردند و از شرش خلاص می شدند.

کیا گفت: «چرا! اگر تو قبولش نداشته باشی ، فرق می کند.»

و او جواب داد: «چرا نباید قبولش داشته باشم؟ مامان به همگی شما خیلی چیزها داده. شاید اگر من هم در ایران بودم ، همان چیزهایی را که به شما داده به من هم می داد.»

قوام گفت: «کدام چیزها را به من داده؟ تمام دوران زندگی یک طرف. در این دو سال به خاطرش پرپر شدم.»

- خب شما همیشه ...

بقیه حرفش را نگفت. می خواست بگوید تو یک عمر با پول و ثروت مادر ما عیاشی کردی و مادر ما از دست تو خون گریه می کرد.

قوام ادامه گفتۀ او را می دانست و تغییر چهره می داد. البته نه با شتاب، کم کم! مثل خاکستر روی آتش که گوشه اش کنار رفته باشد. از همان گوشه، آتش پیدا بود. فوت می کردی زبانه می کشید. آن هم با چه شعله ای! صدایش لحن توهین آمیز پیدا کرده بود: «تو هنوز بچه ای. آن قدر بزرگ نشده ای که بفهمی با این همه ثروت چه کار باید بکنی!!»

کامران روبروی او نشسته بود و می دید صورت مسی رنگ پدر، انگار سمباده خورده که آن طور از خشم برق می زند. با لحنی آشتی جویانه گفت: «بگذاریم بعداً راجع به این موضوع صحبت کنیم. فعلاض شما مشروب زیاد خوردید. حال طبیعی ندارید.»

کیا گفت: «هم بابا حال طبیعی دارد. هم من و کیومرث.»

- مقصود؟

- ما وصیت نامه را قبول نداریم.

قوام صورتش را جلو برد. بوی الکل حال کیانا را بهم زد. گفت: «برو پپرس بین شجاع هم نظر تو را دارید، یا نه؟!»

- شجاع شوهر من است. همین! مالک اموال مادرم که نیست!

کامران خود را عقب کشید. بوی تند الکل او را هم ناراحت کرد. گفت: «کیانا درست می گوید. مگر موقعی که پدر شجاع فوت کرد، برای گرفتن، یا نگرفتن سهم الارثش از کیانا نظر خواست؟»

با این جمله از جا پاشد. به خواهر گفت: «تو باید بروی. شهدک نباید این قدر تنها بماند. آماده شو من می رسانمت.»

با بلند شدن کیانا آن سه نفر هم از جا پا شدند. قوام جلو راه آنها ایستاد. حال طبیعی نداشت. آستین لباس کارمان را کشید: «تو حق نداری روی حرف پدرت حرف بزنی.»

- ولی من ترجیح می دهم روی حرف مادرم حرف نزدم!!

حالت چشم های قوام عجیب شده بود. مثل چهره ای که یک لحظه نقاب از آن کنار رفته باشد، هویت واقعی اش را آشکار می کرد. ناگهان دستش بالا رفت. هوا را شکافت و محکم بر صورت کامران نشست. صدای فریاد کیانا در آمد: «بابا شما حال طبیعی ندارید! هیچ می فهمید چه کار می کنید؟»



کامران دستش را روی محل سیلی گذاشت و خیره در چشم پدر نگاه کرد. این فقط یک سیلی معمولی نبود که از جای انگشت ها آتش بلند شود و بعد از دقایقی کم فرو بنشیند! سیلی بیش از آنکه جسمش را بیازارد، روحش را شرحه شرحه کرده بود. جای این توهین در دسترس نبود. دور بود. دور ... در اعماق وجودش. یکی بار در نوجوانی پدر وحشیانه کتکش زده بود. با چشم های وغ زده و دهان کف کرده و نگاه خوف انگیز. از آن به بعد، همیشه چشم های پدر را می دید که دنبالش می آمدند، و حالا همان خاطره برایش زنده شده بود. بعضی خاطرات با همه دوری شان، به ذهن نزدیک هستند. زیر غبار مرور زمان هم شفاف و روشن می مانند. فقط یک عنصر ذهنی نیستند. روح و جسم دارند.

یک بار دیگر سکوت بر همه جا حاکم شد. انگار همه چیز یخ بسته و برای لحظاتی زمان مرده بود که هیچ چیز تغییر نمی کرد. حتی صدای جیرجیرک ها و قور قور قورباغه های باغ. اما چنان وضعی نمی توانست بیش از آن ثابت بماند. ندای فریاد وجدان کافی بود تا کیانا فریاد بزند: «بابا، تو که تا آخر عمرت نمی توانی از خشونت استفاده کنی! دیگر بس است. یک عمر مادرمان را عذاب دادی. نگذاشتی از زندگی چیزی بفهمد. چشمت فقط پی اموالش بود. روزگارش را سیاه می کردی تا بمیر.»

با فریادهای او، عضلات صورت قوام به نحوی توضیح ناپذیر منقبض می شد. کیا صدای او را با فریادی بلندتر برید: «بلبل شدی خواهر روحانی! زبان بالا دستی ها را یاد گرفتی!»

کیانا به دفاع از کامران، از خود بدر شده بود و تفکرش به طور محسوسی کش می آمد و تا گذشته های دور می رفت. پنجره پستوهای متروک خاطرات زندگی پدر و مادرش به رویش باز شده بود. با یادآوری سریع خاطرات گذشته گفت: «کیا، تو خودت را بکش کنار. من با تو کار ندارم. با پدرمان کار دارم که هر روز یک معصوقه عوض می کرد و مادر اصیل و نجیب و متشخص ما روی کثافت کاری های او را می پوشاند که گندش عالم را بر ندارد. هر روز عاشق یکی بود و به پایش پول می ریخت. عشقی که با زمزمه های زن جدید دیگری، کهنه می شد.»

کیومرث جلو آمد. دهن باز کرد و بوی الکل در فضا پیچید: «آقا کامران چی به خوردت داده که این طور برایش سینه سپر می کنی؟»

- به تو مربوط نیست. برو کنار دارم از بوی گند دهننت خفه میشوم.

کیومرث با دست به پدر اشاره کرد در جواب خواهر گفت: «یادت نرود، این لولوی از نظر تو بدکاره، پدر ماست!»

- از همین در عذابم. رنج می کشم که نمی توانم این لکه را از دامنم پاک کنم.

در یک لحظه هر سه به طرفش هجوم بردند. کیانا با وحشت به آن یارگیری نابرابر نگاه می کرد و یک پارچه آتش شده بود. این نابرابری بیش از اصل موضوع درب و داغانش می کرد.

کامران با دست او را عقب کشید و خود را سپر کرد. نمی توانست باور کند وصیت نامه ، چنین عواقبی را در پی داشته باشد. همچون آدم کوری که جهت حرکتش را تشخیص نمی دهد، بین کیانا و آن سه مرد دیگه که رابطه خونی فراموششان شده و مثل گرگ دندان تیز کرده بودند ، حیران مانده بود. یک مرتبه فریاد زد: «مرده شور تمام مال و اموال و این خانه را ببرد. خانه ای که موزه غم هاست. خانه ای که ...»

قوام با قیافه ای که از عصبانیت سیاه شده بود ، خنده هولناکی کرد و حرف او را برید: «به به ! جوجه سر از تخم در آورده ! خوب با شیروانی و زنش ساخت و پاخت کردید و وصیت نامه جعلی ساختید! این هم از دختر نازنینم!»

سپس خطاب به کیانا پرسید: «تو با چقدر کنار آمدی تا این فیلم را بازی کنی؟»

کیانا با نفرت نگاهش کرد. چنان بینشان فاصله افتاده بود که سال های نوری از هم دور شده بودند. قوام دوباره خنده کریهی کرد و گفت: «فداکاری های من یادت رفته؟ حالا دیگر مادر قهرمان شد؟ خب قهرمان هم بالاخره می میرند.»

- نه ، قهرمان نباید در رختخواب بمیرد. تو نابودش کردی. رختخواب گیر و زمین گیرش کردی. مامان مثل بلور پاک و پاکیزه بود و می درخشید. اصیل بود. شازده بود!

- مادرت کینس بود. بخیل و تنگ نظر و حسود بود!

- حسادتی نیست که از شوهر به زن سرایت نکند. حسود شما بودی که نمی توانستی برتری شخصیت او را تحمل کنی. خودت را به دامان این زن و آن زن هرزه می انداختی که او را از حسادت بکشی! من همه چیز را از بچگی می دیدم و می فهمیدم!

- بله ، می دانم بلندگوهای جاسوسی مادرت کار خودشان را می کردند.

کیانا که همیشه اعتراضاتش را زیر نقاب سکوت پنهان کرده بود ، حجاب ها را دریده و پدر را میان آسیاب کلامش خرد می کرد: «آن شب مهتابی یخ زده را هرگز فراموش نمی کنم. نصف شب بود. از سر و صدا بیدار شدم. از پشت پنجره به باغ نگاه کردم. چیزی که از دور می دیدم ، پیراهن زنانه ای بود که بدست باد ، موج موج می شد. خوب نگاه کردم. مامان بود. دست زنی را گرفته بود و می خواست بیرونش کند. تو...بله تو که با بیدار شدن مامان از خشم دیوانه شده بودی ، بی آنکه چشم های اشک آلود مرا از پشت شیشه پنجره ببینی ، جلوی آن زن بدکاره ، به صورتش سیلی زدی . این فاجعه در ذهنم چنان حکاکی شده که جایی برای فراموش کردن نگذاشته. تنها چیزی که مادر بدبختم از زندگی اش می دانست ، تلخ کامی بود که نه تخفیف پیدا می کرد، نه چیزی می توانست از میان ببردش. زندگی در کنار شما ، برایش فرقی با زهر خوردن نداتش. چون روز به روز بی رحم تر و جسورتر می شدی. او دیگر حاضر نبود تاوان قمار بازی ها و هرزگی های شما را بدهد، می سوخت و می ساخت و دم بر نمی آورد. تا بی آبرو نشویم. تا اعتبار اصل و نسبمان ضایع نشود.»

کامران دهن باز کرد و موجی از حرف از دهانش بیرون ریخت: «بابا تو همه جور کار خلافی کردی، ولی به یک شکل دیگر اخلاقی و شرعی جلوه اش می دادی. رابطه های نامشروع را با صیغه موجه می کردی و به قمارهای اسم بازی و سرگرمی می دادی. مامان بیش از آنچه که امروز از خودش بجا گذاشته ، بابت قمر بازی ها و باخت های تو داده.»

کیومرث و کیا مانند برگ های تازه ای که در کنار برگ های کهنه می رویند، در دو طرف پدر ایستاده و برای بدست آوردن آنچه که با آن وصیت نامه از دست رفته بود، آماده هرکاری بودند. در آن فضای باز، دود سیگارهایشان آن قدر متراکن بود که مثل ابری لغزان ، بالای سرشان چتر زده بود. در محدوده خاموش دیواره باغ ، وصیت نامه مرز خارداری بود که بین آنها کشیده شده بود.

کیا دست روی سینه خواهر گذاشت و کنارش زد. «تو برو به بچه و شوهرت برس. از تو تعجب می کنم که چطور با آنها همدستی کردی!»

- با کی؟ چه همدستی؟

- با شیروانی و زنش و برادر عزیزمان کامران خان وصیت نامه جعلی درست کردید، به خیالتان با گاو و گوسفند طرف هستید!

کیانا که آن همه فشار در ظرفیت آستانه تحمل و حجم جثه اش نبود ، به وضوح می لرزید. کامران برادر را کنار زد و فریاد کشید: «باشد ، بروید شکایت کنید، بگویید وصیت نامه جعلی است. وکیل بگیرید. هر کار از دستتان بر می آید بکنید. اما بدانید که حالا که این طور شد، من عقب نشینی نمی کنم.»

کیومرث با لحنی تحقیرآمیز انگشت را به طرف او گرفت: «داداش کوچولو ، تو می خواهی سیگارت را با ریش الو گرفته ما روشن کنی؟ ولی من و کیا و بابا تصمیم نداریم خودمان را به نفهمی و حماقت بزنییم تا تو و خانواده معشوق گردن بلوری ات مال مادر را بالا بکشید. حالا ...»

قوام گفته او را نیمه تمام گذاشت. با خشمی آشکار که از چشم هایش بیرون می زد، آن قدر جلو آمد که در یک قدمی کامران قرار گرفت. کیا و کیومرث هم با فاصله یک قدم از پدر ، تیر نگاهشان را به سوی او نشانه گرفتند. این مثلث بی طرح قلب کیانا را می فشرد. با تنفر به آن سه نفر که با اتحادشان آماده هرگناهی بودند ، نگاه می کرد گفت:

- این وصیت نامه ، در دفترخانه به ثبت رسیده. هیچ کس نمی تواند انکارش کند.

کیومرث که کمی بیشتر از آن دو نفر دیگر خشمش را مهار می کرد، با دندان های فشره بهم گفت:

- کیانا، دلم نمی خواهد وضعیتی پیش بیاید که تو صدمه ببینی. برگرد برو خانه ات. ما چهارتا مرد هستیم. مطمئن باش سهم الارث تو محفوظ خواهد ماند. من تضمین می کنم.

برای کیانا باور کردن روح اخلاقی کیومرث دشوارتر از قتل و جنایت بود. زهر خندی زد و در حالی که طرز گفتارش با یک جور خواهش التماس آمیز توام بود جواب داد:

- من نمی توانم بروم. دلم شور می زند. تو و بابا و کیا حال طبیعی ندارید! تا وقتی آرام نگیرید ، این جا می مانم . وقتی می روم که خیالم از بابت شماها راحت شده باشد!

کامران خطاب به او گفت: اینجا ماندن ، یا نماندن تو تاثیری در تصمیم من ندارد. من تصمیم دارم ، طبق ان وصیت نامه عمل کنم.»

ناگهان صدای قوام هولناک و ناهنجار بلند شد: « تو غلط می کنی! وصیت نامه دیگر وجود ندارد. برو از جلو چشم دور شو ، وگرنه ...»

کامران در حالی که از خشم می جوشید فریاد زد: « اولاً هر کار می خواهید با آن وصیت نامه بکنید. من می توانم رو نوشتش را از دفترخانه بگیرم. در ثانی ، پس تو مادرمان را دق مرگ کردی که به مال و اموالش برسی! بیچاره مادر یک عمر با چه کسی سر به یک بالین گذاشت!»  
قوام بی آنکه جوابش را بدهد ، یقه اش را چسبید و تا کیانا بجنبد و خود را بین آن دو حایل کند ، او را به دیوار کوبید و با سر به صورتش ضربه زد. صدای آخ کامران در آمد. کیانا خطاب به کیومرث و کیا فریاد زد: « چرا ایستاده اید؟ مگر نمی بینید بابا دیوانه شده!»

قوام در ارتباطش با همه ، از موضع قدرت برخورد می کرد. در طول زندگی با این کارت بازی کرده بود. اما در آن شرایط به شدت احساس ضعف و حقارت می کرد و نمی توانست نقش همیشگی را داشته باشد و این به معنی پایان یافتن دوران اقتدارش بود.

کامران در حالی که خون از بینی و لب شکافته اش جاری شده بود، خطاب به کیانا که از پشت ، یقه پدر را گرفته بود تا او را کنار بکشد فریاد زد: « کیانا تو برو کنار کاری به کار ما نداشته باش. اینها هیچ کاری نمی توانند بکنند.»

این جمله آتشی بود به بشکه باروت . قوام یک بار دیگر سر را به صورت او کوبید. کیا و کیومرث هم به حمایت از پدر شروع به کتک زدنش کردند. کیانا جیغ می کشید و کمک می خواست: « میرزا مرتضی بیا ، کامران را کشتند.»

کامران دیگر جایی برای تسلیم و سکوت نمی دید. مشت هایش ار به سوی آن سه نفر حواله می کرد. اما زورش به آن مثلث متحد نمی رسید. کیانا با دیدن آن صحنه های خونین جیغ می کشید:

- شما مست هستید ، نمی دانید چه کار می کنید، آخر حیوان ها با همه وحشی گری شان ، ممنوع خودشان را پاره پاره نمی کنند. شماها دارید چه کار می کنید؟»

غول ها از شیشه رها شده بودند و فاجعه می آفریدند. حالا کامران چون ماهی ترسیده ای از میان دست های آن سه نفر لیز می خورد و در می رفت. ضربه هایی که به صورتش اصابت کرده بود جابجا همچون حبابهای روی آب ، قلمبه ، قلمبه شده بود، و از آنها خون می چکید. چنان توفانی در گرفته بود که گویی چند گرگ گرسنه از قفس رها شده اند. این یک کتک کاری معمولی نبود! خشونت بدوی بود توجیه ناپذیر.

میرزا مرتضی و طوبا خانم با شنیدن جیغ و فریادها آمده بودند و نمی دانستند به کدامیک از آنها باید کمک کنند. میرزا مرتضی که موقع حرف زدن دندان های مصنوعی اش مثل جفجغه ای خراب چق چق می کرد، به زنش گفت: «چرا ایستادی نگاه می کنی؟ برو همسایه ها را خبر کن.»

کیانا صدایش را شنید. فریاد کشید: «نه، نه، نرو. آپروریزی می شود.» او از ضایع شدن آبرویشان که مادر یک عمر حفظش کرده بود می ترسید. اما فاجعه مثل طاسی مختصر در وسط سر نبود که بشود زیرموهای اطراف پنهانش کرد.

کامران زیر ضربه مشت و لگدها پیچ و تاب می خورد. تصاویر آن صحنه ها از دور شبیه رقص اشباح بود. ضربه لگد کیا که به زیر شکم کامران خورد، ناله از از جگرش بیرون آورد که زلزله به جان کیانا انداخت. او که تا آن لحظه مذبوحانه تلاش می کرد آنها را از هم سوا کند ، چنان به خشم آمد که ناخن های بلندش را در پس گردن کیا فرو برد و صدای آخش را در آورد. کیا، ناخودآگاه برگشت که ببیند چه سلاحی پس گردنش را به آتش کشیده که کیانا دومین چنگ را به صورت او کشید. دیدن خواهر با آن چهره منقب شده ، در محدوده باورش نبود بی آنکه کنترلی بر رفتار خود داشته باشد ، گلوی او را گرفت و به طرف دیوار کشاند. این جا بود که کیانا فهمید بشر چه ظرفیت هولناکی برای خون ریزی و کشتار دارد.

منظره را کیومرث دید. فریاد زد: «کیا، ولش کن. به او کار نداشته باش.»

اما کیا حال طبیعی نداشت که بفهمد چه می کند. کیانا با کف دو دستش صورت او را عقب می زد و در حالی که صدایش به خرخر پارویی در حین برف رویی شبیه شده بود ، برای نجات خود تلاش می کرد.

میرزا مرتضی و طوبا خانم از پشت لباس کیا را می کشیدند تا کیانا راه فرار پیدا کند ، ولی زورشان آن قدر نبود که بر کیا تاثیر بگذارد. کیا طبق قانون قوی شدن انسان در برابر وقوع حوادث غیرمترقبه ، انرژی فوق العاده ای پیدا کرده بود. حس می کرد حتی توانایی جدا کردن قطعه ای از کره زمین را دارد. در آن دقایق ، مقابله با او به یک توان فوق بشری نیاز داشت.

کیومرث در حالی که کامران را می‌کوبید حواسش به کیانا هم بود. کیانا در حال خفگی فضا را چنگ می‌زد.

کیومرث دیگر طاقت نیاورد. به طرف کیا دوید و سعی کرد گردن ترد و شکننده خواهر را از حلقه دست های او بیرون بکشد: «تو داری چه کار می‌کنی؟»

حالا کامران فقط با پدر حال نبرد بود. پدر درشت هیکل و نیرومندی که مست بود و تعادل کافی نداشت.

کیومرث با کیا گلاویز شده بود و به این ترتیب کامران و پدر در نبردی تن به تن بهم می‌پیچیدند. کامران که تا آن لحظه سعی کرده بود مشت هایش به پدر اصابت نکند، با کم شدن بار تهاجمی، تمام نیرویش را جمع کرد تا پدر را پس بزند و به کمک خواهر برود. درست لب ایوان بودند که او پدر را با یک ضرب به عقب هل داد. با این ضربه قوام تعادل از دست داد و به پهلو، به پایین سقوط کرد، و در آن جنجال و هیاهو، صدای آخش به گوش طوبا خانم که از ترس عقب رفته بود و به آن صحنه‌ها با وحشت نگاه می‌کرد رسید.

لحظه هل دادن کامران را، کیا که سعی می‌کرد خود را از دست برادر برهاند دید. کیانا و میرزا مرتضی هم دیدند. طوبا خانم و میرزا مرتضی به طرف پله‌ها دویدند و پایین رفتند که ببینند چه بر سر قوام آمده است. سر قوام به لبه استخر اصابت کرده بود و خون چون جویی باریک، از پیشانی اش راه افتاده بود. میرزا مرتضی و طوبا خانم دو کتفش را گرفتند که بلندش کنند. اما زورشان نرسید. قوام همچنان بیهوش نقش بر زمین مانده بود. طوبا خانم او را رها کرد و بالا دوید. جیغ کشید:

- بیایید کمک کنید. آقا مرده!

وقتی دید صدایش به گوش آنها نمی‌رسد، به طرف کلید چراغ‌ها رفت و آنها را خاموش کرد. فضای باغ در تاریکی فرو رفت. چهار برادر و خواهر، در تاریکی لحظات اول کور شدند و درگیری شان ناخودآگاه متوقف شد و صدای خانم را که با وحشت فریاد می‌زد: «بابا بیایید به آقا برسید. آقا مرده، شنیدند».

در آن سکوت ناگهانی او کلید برق را زد و چراغ‌ها از بیهوشی بیرون آمدند و روشن شدند. هرچهار نفر خونین و مضروب، طوبا خانم را دیدند که از پله‌ها پایین دوید. کیا از همان بالای ایوان، پدر را دید که بی حرکت نقش بر زمین شده فریاد زد: «بابا را کشت. من دیدم، کامران بابا را کشت».

هرچهار نفر پایین دویدند. کامران نبض پدر را گرفت، نبض نیم زد. کیا گوشش را روی قلب او گذاشت. قلب نمی‌تپید. کیومرث خطاب به کامران فریاد زد: «قاتل، تو بابا را کشتی!»

کامران داد کشید: «کیانا برو یک آینه بیاور».

کیانا که رمقش کشیده شده بود با وحشت به صحنه نگاه می کرد، جیغ زد: «طوبا خانم، برو از یکی از اتاق ها آینه بردار بیاور.»

طوبا خانم به ساختمان رفت و با یک آینه دستی برگشت. کیانا آینه را گرفت و به کامران داد. کامران ان را جلو بینی پدر گرفت. آینه هیچ علامتی حاکی از حیات نشان نداد. کامران شانه های پدر را گرفت و تکان داد: «بابا، بابا صدایم را می شنوی؟ بابا اگر می شنوی یک علامتی بده. ابرویت را تکان بده. پلک بز.»

کیانا وحشت زده از جا برخاست. به طرف ساختمان دوید تا به بیمارستانی تلفن کند و آمبولانس بخواهد. هنوز گوشی در دستش بود که صدای فریاد و درگیری برادرها را شنید. گوشی را گذاشت و سراسیمه پایین دوید. کامران زیر مشتش و لگد برادرها فریاد می زد: «باید بابا را به بیمارستان برسانیم. عجله کنید.» کیانا از پشت لباس کیومرث را کشید. فریاد زد: «کامران فرار کن. زودباش فرار کن.» او هرچند حال طبیعی نداشت، ولی می دانست کامران نباید گرفتار شود.

طوبا خانم برای خبر کردن همسایه ها به طرف در باغ رفت. سرهنگ محبوبی همسایه غربی بود که خانه شان ته آن کوچه اختصاصی قرار داشت. آب قنات قدیمی، از خانه آنها می گذشت و به این جا می رسید. طوبا خانم همچون گنجشک هراسانی که خود را به در و پنجره می کوبد، مشتش به در خانه می کوبید. دختر سرهنگ جواب داد. طوبا خانم وحشت زده گفت: «نسترن خانم، به جناب سرهنگ بگو خودش را برساند. پسرها آقا را کشتند. به دادمان برسید، دارند خون هم را می ریزند.»

او خبر را رساند و به باغ برگشت. میرزا مرتضی که از دیدن آن صحنه ها وحشت کرده بود، در حالی که می لرزید التماس می کرد: «شما را قسم به روح آن مرحومه بس کنید. آخر شماها شازده هستید. اصل و نصب دارید. چرا دارید خون بیا می کنید؟!»

بیش از چند دقیقه طول نکشید که سرهنگ محبوبی و دو پسر و دخترش خود را رساندند. طوبا خانم با دیدن آنها در حالی که از ترس دندانهایش بهم می خورد گفت: «بیا بیاید اینها را از هم سوا کنید، دیوانه شده اند. دارند همدیگر را می کشند.»

صدای سرهنگ محبوبی مثل رعد و برق در باغ پیچید: «بس کنید. من اسلحه دارم» کیانا با دیدن او وحشت زده فریاد زد: «کامران فرار کن. کامران برو...»

اما دیگر فرصتی برای فرار نمانده بود. سرهنگ محبوبی قبل از آمدن به آن جا، به کلانتری محل تلفن کرده و اطلاع داده بود.

کیا و کیومرث کتف های کامران را از پشت گرفته بودند که فرار نکنند، کامران تقلا می کرد خود را خلاص کند که با گزارش سرهنگ محبوبی، بازپرس عنایتی از شعبه دادرسی امور جنایی تهران به همراه اکیبی از ماموران تشخیص مویت که رییس کلانتری هم همراه با ریاست دایره تجسس و دو مامور دیگر همراه آنها بودند، در محل حاضر شدند. کیا و کیومرث با اطمینان به این که با حضور اکیب کلانتری دیگر راه فراری وجود ندارد، کامران را رها کردند. رییس کلانتری و رییس اداره تجسس، با دقت جسد را معاینه و بررسی کردند، قوام مرده بود. بلافاصله بی سیم زدند و به پزشکی قانونی و بازپرس ویژه قتل اطلاع دادند. دقایقی بعد، تمام عناصر تحقیق و بررسی حضور پیدا

کردند. پزشک معاینات مقدماتی را روی جسد به عمل آورد و فوت را تأیید کرد و اجازه داد جسد برای بررسی بیشتر به پزشکی قانونی منتقل شود. خالا نوبت تحقیق و تفحص پیرامون چگونگی ارتکاب قتل بود که بازپرس ویژه قتل، تحقیقاتش را شروع کرد.

کیا در حالی که خون در گوشه دهانش خشک شده بود و حالش غیرعادی به نظر می رسید گفت:

- این جانور پدرمان را کشت. او را چنان به پایین پرت کرد که بابا ...»

بقیه گفته هایش در هیاهوی کیانا کم رنگ شد. او در حالی که می لرزید گفت: «نه ... من همه چیز را دیدم. کیا داشت مرا خفه می کرد. کامران می خواست خودش را به من برساند و نجاتم بدهد. اما بابا ولش نمی کرد. او هم بابا را به عقب هل داد که کنارش بزند و بیاید سراغ من که بابا تعادلش را از دست داد و این اتفاق افتاد.»

کیومرث هم که صحنه را ندیده بودف همان حرفهای برادر را زد: «جناب سرهنگ، این قاتل پدر بیچاره ماست.» و با چهره ای که معلوم نبود از فشار وجدان و شهادت دروغ بهم آمده یا واقعه رویش اثر گذاشته، صدای نعره اش بلند شد: «کامران می کشت اگر یک روز هم به عمرم باقی مانده باشد، انتقام بابا را از تو می گیرم.»

صور تجلسه تنظیم شد و به امضاء شاهدان رسید. رییس کلانتری به یکی از دو ماموری که کمی عقب تر ایستاده بودند، گفت: «دستبندش بزن.»

مامور دستبند به دست کامران زد و کیانا با دیدن آن صحنه جیغ کشید: «برای چی به دستش دستبند می زنی؟ پدرم لب ایوان بود و خودش پرت شد پایین.» سپس در حالی که مثل اسبی بسیار دویده نفس نفس می زد، خطاب به سرهنگ محبوبی گفت: «چرا به آنها چیزی نمی گویید؟ کامران هیچ گناهی ندارد!»

سرهنگ محبوبی که در تهاتوی چهره اش، نوعی شادمانی دیده می شد گفت: «نگران نباشید، این یک بازداشت موقت است. زود آزاد می شود.»

مامورها کامران را می بردند و کیانا داد و فریاد می کرد نبرندش. کامران با دست های در دستبند، با هر قدم که بر می داشت، به پشت سر نگاه می کرد: «کیانا، برو خانه. الان شهک بی قرار می کند» چشم های کیانا از حدقه بیرون زده بود. به طرفش دوید. با حالتی دردناک و راندازش کرد و نالید:

- کامران، فردا با سند خانه می آییم کلانتری. نگران نباش.

- چیزی به تبسم نگو!

مامورها او را بردند و کیانا افتان و خیزان به طرف بقیه برگشت. نگاه بهت زده اش روی جنازه پدر خشک شده بود. حالا زن سرهنگ محبوبی هم آمده و همگی دور جنازه حلقه زده بودند.

روزی دیوارهای باغ حریمی بود که ساکنانش را دور از چشم غیرف محفوظ نگه می داشت. اما حالا حریم ها شکسته شده و در برابر دیدگان همگان قرار گرفته بودند. باغ به صحنه میدانی عمومی تبدیل شده بود.

میرزا مرتضی که به ساختمان خودشان رفته بود، لنگ لنگان با یک ملاقه سفید آمد و در حالی که گریه می کرد، ملاقه را روی قوام کشید. قوام شبیه اسکلتی شده بود که گویی دندان هایش را بهم فشرده است.

رییس کلانتری در حالی که با دیدن وضع دلخراش کیانا متاثر شده بود، به اکیپ پزشکی قانونی گفت: «می توانید مقتول را ببرید.»



صحن آسمان خانه، شاهد کوچ گسترده ی افراد خانواده بود، و باغ سیاره ی دور افتاده شده بود که بافوت قوام و زندانی شدن کامران، دست هیچ کس به آن نمی رسید. قصه ی آدم هایی که در آن باغ کاخ نما سکونت داشتند، به بی اعتباری خود دنیا بود. دیگر نه آن مهمانی های شرافتی در آن جا برگزار می شد که همدم السلطنه بخشی از ثروتش را به انگشت ها و مچ و گردن و سینه اش بیاویزد و با جاذبه های عوام پسندانه از مهمان ها پذیرایی کند، مهمانهایی که با هم پیچ پیچ می کردند که او آن همه طلا و جواهر را چطور باخود حمل می کند، نه قوامی وجود داشت که با باج گیری از همدم السلطنه، در در سختمان عشر تکده ی اختصاصی اش در ضلع شرقی باغ به پای رفقای ناباب و زنان بدکاره ای که پنهان از چشم زنش به آنجا می برد بریز و پاش کند. او که روزی چنان در باغ راه می رفت که ابهتش نه تنها ساکنان، که در و دیوار و درختها را به هراس می آورد، میدان را خالی کرده بود، بی آنکه جانشینی برایش انتخاب شده باشد. باغ سایه ای شده بود از منزلتی پامال شده. وقتی همدم السلطنه مرد، انگار تمام شور و حال باغ را در دست بقچه ای پیچید و با خود به گور برد. کسی باور نمی کرد رفتن او همه چیز در باس گرم و نرم فراموشی جمعی، از یاد برود!

حالا باغ سیاره ی بی لنگری بود که کیا و کیومرث چون سگانی پاسبان، از آن حراست می کردند. بی آنکه به هیچ کس اجازه نزدیک شدن به آنجا را بدهند!

کیانا حال طبیعی ناشت او اگر چه با از دست دادن مادر به شدت ضربه خورده بود، ولی در دوران طولانی بیماری او، ان آمادگی را تا حدودی پیدا کرده بود که دیگر امیدی به بهبودی او نیست. اما مرگ پدر، آن هم چنان غیر مترقبه و دور از انتظار، نه تنها شوکه اش کرده بود، که حس گناه ویران گر را در وجود او توان افتاده اش به چرخش درآورده بود.

قوام مرد، و تنها بخشی از وسایل شخصی اش، همچون خاطراتی که از مردگان به جای می ماند، بر جا ماند. در مراسم خاک سپاری او تمام اقوام و دوستانی که از روی وظیفه، یا کنجکاوای حضور پیدا کرده بودند می دانستند کیانا نسبت به پدر چه احساسی داشته. به همین دلیل از بی قراری و بی تابی او تعجب می کردند. آنها در طول دو سال بیماری همدم السلطنه بارها برای عیادت به دیدن او رفته بودند و در جریان احساسات غلیظ کیانا به مادر و نفرت از پدر قرار گرفته بودند، و حالا با تعجب به آن مناظر دور از انتظار نگاه می کردند، بی آنکه بدانند کیانا از چه نوع رنجی می سوزد و آب می شود.

آن روز کیانا در آغوش شوهر که تمام عشق و محبتش را به کار گرفته بود تا همسر محبوبش را از آماج آن صدمات ویرانگر محافظت کند می نالید: «شجاع، من یک عمر از خیانت ها و سیاه کاری های بابا سوختم و دم نزد، یک عمر زجر هایی را که به مامان می داد دیدم و خفه شدم! چرا باید در آن شب لعنتی هر چه را که پنهانی تحمل کرده بودم، روی دایره بریزم؟ چرا آن حرف ها را به بابا زدم؟ چرا خردش کردم؟ چرا کاری کردم آبرویش برود! آه... شجاع مامان روی کارهای او را می پوشاند و آبرویش را نمی ریخت، من چه حق داشتم آن پرده دری ها را بکنم؟»

پرشان گویی های او تمامی نداشت. افکار منفی مثل باسیل طاعون موزی و مقاوم آزارش می دادند. شجاع که همیشه خود را بدهکار عشق و یک رنگی و از خودگذشتگی همسرش می دانست، با تمام وجود ایستاده بود تا نگذارد کیانای محبوبش آنطور احساس عذاب کند. به گوشش زمزمه می کرد: «ما نمی توانیم زمان را به عقب برگردانیم. بنابراین هرچه اتفاق افتاده، گذشته. شاید تقدیر بود او قبل از مرگش بداند چها کرده. شاید تو از طرف خداوند مأمور بودی در آخرین ساعات عمر، بیدارش کنی. کیانا من نمی خواهم به روح پدرت توهین کنم. اما می

خواهم تو را از این گردابی که در آن فرو می روی، بیرون بکشم! پدرت جز خودش هیچکس را نمی دید. خودت میدانی، همه را فدای امیال شخصی اش می کرد. مادر تو خیلی مظلوم بود. می دانی چه جهنمی را تحمل می کرد و اگر دم بر نمی آورد به دلیل غرور و اعتبار و آبروی خانوادگی بود؟ او مغرور تر از آن بود که بگذارد کسی بفهمد پیش شوهرش هیچ ارزش و قدر و منزلتی ندارد. او به پدرت باج می داد تا مبادا آنچه را که مردم باور دارند، خراب شود.»  
\_ تو راست می گویی پس چرا من این کارا نکردم مگر نه اینکه مامان می خواست همین ظاهر پوشالی حفظ شود؟  
چرا من....

\_ عزیزم حالا به جای این حرفا، باید به فکر نجات کامران باشیم.

\_ آه...دارم میمیرم، دارم نابود می شوم.

\_ گوش کن کیانا، این دیگری نیست که دارد تو را نابود می کند، خودت هستی که با فکرهای پوچ به جان هستی ات افتاده ای و داری نابودش می کنی، عزیزم، طبیعی ترین دفاع انسان در برابر مصیبت ها، فراموشی است. اصلاً با همین فلسفه است که هیچ انسانی، مصیبتی را که موقع تولد برای رها شدن از آن مجرای تنگ تحمل می کند، به یاد نمی آورد. انسان باید رنج ها را فراموش کند.

\_ من از این مراسم متنفرم. دیگر نمی توانم بنشینم و به تسلیت گفتن ها جواب بدهم. من...من از همه متنفرم. بگو با بلندگو اعلام کنند، از اینجا که رفتیم دیگر هیچ مراسمی نداریم. الان خودم به همه می گویم.

\_ کیانا خودت را کنترل کن این صحیح نیست. مردم که بیکار نیستند که برای وقت گذرانی آمده باشند. تو با اینکار انگار خودت را برهنه در مقابل قضاوت مردم قرار می دهی. باید از اینجا برویم رستوران مگر می شود کسانی را که از راه دور و نزدیک برای مراسم خاکسپاری آمده اند، بدون نهار بگذاریم.

\_ من نمی آیم، من دیگر نمی خواهم همان آدم ها را که یک هفته پیش، فقط یک هفته پیش که برای مراسم مادرم آمده بودند ببینم، شجاع بیا از اینجا برویم.

حالا سوگند هم به آنها پیوسته بود و سعی داشت او را آرام کند. کمک کرد و کیانا را دور تر از جمعیت بیه اتومبیل بردند. صدای بلند گوی نوحه خوان گوش خراش بود و اعصاب را مخدوش می کرد. کیانا با دور شدن از توده ی جمعیت بی چهره که مثل زنبور که دور آن مقبره خانوادگی جمع شده و با کنجکاوی نگاه می کردند ببینند قوام، آن یل سرکش و مغرور چطور تن به خاک می دهد. با صدایی که با همه ی بلندی، در هوی هوی بلند گو گم می شد، فریاد می زد: «دیگر نمی توانم تحمل کنم....دیگر نمی خواهم زنده باشم....»

شجاع سعی می کرد به هر نحو شده آرامش کند: «عزیزم قرص همراهت هست؟»

کیانا به جای جواب صورت شسته شده در اشکش را بین دو دست گرفته بود و زجه می زد. سوگند در کیف او را باز کرد. آن را بهم رخت تا قرص آرام بخشی پیدا کرد. به طرف یخدانهای پر از یخ که قوطی های آب میوه را در آنها قرار داده بودند دوید و یک قوطی آورد و در حالی که یک نی را در آن فرو می برد گفت:

\_ الان خوب می شوی، قرص را بخور، آرام می گیری.

کیانا همچنان از گلو زوزه می کشید: «نمی خواهم دیگر از قرص خوردن خسته شدم.»

شجاع بی توجه به امتناع های او قرص را با آب میوه به خوردش داد: «بیا برویم توی ماشین. دیگر چیزی به پایان مراسم نمانده.»

\_من رستوران نمی آیم. دست از سرم بردار. انگشت نمای همه شدم. احساس خواری می کنم. واژه هایش مثل بمبی که می افتد و حفره ایجاد می کرد. او کلافه و سردرگم تلاشش را می کرد: «بگذار آرامبخش اثر کند. بعد تصمیم می گیریم چه کار باید بکنیم.»

سپس با کمک سوگند او را که سراپا خاک آلود شده بود، از جا بلند کرد و به طرف اتومبیل برد. نوحه خوان با صدای رسا و سوزناک چنان از فضایل پدری مهربان و شوهری فداکار می گفت که انگار سالها با آن خانواده آشنایی داشته است: «امروز چیزی که تمام بازماندگان این خانواده جلیل القدر را به تعجب و تحسین درآورده، عشق و دلدادگی است که مرحوم، مغفور خلد آشیان جعفر قوام به همسر عالی قدرش داشته. عشقی که نگذاشت بیش از یک هفته بعد از رحلت او دوام بیاورد و به زندگی ادامه دهد» صدای گوش خراش او با هیچ ملودی چفت نمی شد. تبسم که از میان جمعیت چشمش به آنها افتاده بود خود را بیرون کشید و به طرف آنها دوید. شجاع در اتومبیل را باز کرد. کیانا از حال رفته بود. تبسم خود را رساند:

\_چی شده؟ کیانا حالت بد شده؟

شجاع جواب داد: «نه به خودش رحم می کند، نه به من و شهدک. دوسال از روز و شبش را نمی فهمد. زندگی را به من و خودش حرام کرده.»

تبسم قوطی آب میوه را از او گرفت و گفت: «شما بروید من و سوگند کنارش هستیم. نگران نباشید.»

شجاع در حالی که موهای پریشان کیانا را که از زیر تور سیاه بیرون ریخته بود کنار می زد، دستی به صورت عرق کرده و شسته شده از اشکش کشید و گونه اش را بوسید و خطاب به سوگند و تبسم گفت:

\_از کمک شماها ممنونم. لطفا! اگر ناراحتی پیدا کرد زود خبرم کنید.

تبسم گفت: «حتماً زود بروید مراسم دارد تمام می شود.»

کیا و کیومرث همه چیز را زیر نظر داشتند. وقتی شجاع به طرف جمعیت برگشت، کیا خود را به او رساند و پرسید: «چرا کیانا نیامد...؟»

شجاع عصبی و تند جواب داد: «برای اینکه روانی شده. از دست شماها اعصاب ندارد.»

\_خب نمی گذاشتی بیاید!

\_در آن صورت جواب مردم را چه می دادیم؟

\_کدام مردم؟ خانواده محترم جنابعالی، یا خانواده شیروانی؟ من می خواهم پس از مراسم اعلام کنم که از اینجا به بعد هیچ برنامه ای نداریم!

شجاع که می دید صدا به صدا نمی رسد، او را از مقبره بیرون کشید و آن طرف تر برد و غرید:

\_نمی دانم از دست شماها چه کار کنم!! خانواده خودم به جهنم. آنها از همه چیز خبر دارند. اما همکاران و مقامات وزارت خانه را که نمی شود توی گورستان به امان خدا ول کرد!

\_من و کیومرث از همینجا خداحافظی می کنیم.

شجاع در عین خشم لحنی التماس آمیز داشت: «چرا از اول نگفتید تا من فکری بکنم؟ لعنت بر این شانس از روزی

که با خانواده شما وصلت کردم، همیشه شاهد درد و رنج هایی بودم که کیانا به خاطر مادرش می کشید. اما نمی

دانستم بعد از فوت آن خدا بیامرز اوضاع بد تر می شود. حالا چه کار باید بکنیم؟ الان مراسم تمام می شود. دست

کم به خاطر آبروی پدر و مادرتان....»

بغض راه نفسش را گرفت. درخشش خیس نگاهش از چشم کیا پنهان نماند. کیومرث آمد ببیند چه خبر است. کیا به او گفت: «بعد از این مراسم می رویم، تو چه کار می کنی؟»  
کیومرث که هنوز ته مانده ای از شرم را در اخلاق خود داشت سری تکان داد و بجای جواب از شجاع پرسید: «تو جایی سراغ داری؟»

\_الان می پرسی؟ واقعاً شما می خواستید این جمعیت را گرسنه به خانه هایشان برگردانید؟  
کیا گفت: «می خواستند نیابند! مگر ما دعوتشان کردیم؟ گور پدر همه شان...»

او صدایش را به عمد بالا می برد و توهین می کرد. توهین می کرد چون می خواست دیده شود. شنیده شود. او تنها چیزی که برای قدرت نمایی داشت بی نزاکتی و وقاحت بود. شجاع چاره ای نمی دید جز آنکه رأساً کاری بکند و خود را از این دایره ی بی تصمیم خارج سازد. اما نمی دانست اول بید چکار کند. او مثل همه ی آدمها که وقتی گرفتار ضرورت می شوند، قواعد بازی را قاتی می کنند گیج شده بود. اما بالاخره تصمیمش را گرفت. رستوران هتل طلا یکی از بهترین و معروف ترین هتل ها بود که هم غذای ایرانی داشتو هم فرنگی. همیشه مهمانی های بزرگشان را در نجا برگزار می کردند. به خصوص وقتی مهمان خارجی داشتند. با اظطرابی که نمی توانست پنهان کند گفت:  
\_بگوئید از بلند گو اعلام کند نهار را در هتل طلا خواهیم بود. من می روم ببینم چکار می توانم بکنم. شماها که زدید به سیم آخر.

با روحیه ای خراب و عصبی راه افتاد برود. کیا دستش را کشید: «من زیر بار هیچ هزینه ای نمی روم.»  
کیومرث هم که سرسپردگی به برادر بزرگ به پوستش چسبیده بود، در چشمهای او نگاه کرد و گفت:  
\_از من هم انتظاری نداشته باش.

شجاع وقتی اهمیت آن چشمها را به عنوان دشمن دریافت سری تکان داد و گفت:  
\_من روی کمک کسی حساب نکردم. جمعیت را یاورید هتل طلا. من رفتم ببینم چکار می توانم بکنم. اگر می دانستم...

دیگر نایستاد و معطل نشد. به طرف اتومبیلش دوید.  
تبسم دست کینا را به دست داشت و نوازش میکرد. قرص آرام بخش تأثیر کرده و پلک های کینا روی هم خوابیده بود.

شجاع گفت: «کینا من باید بروم. برادرهای محترمت هیچ تدارکی برای نهار این جمعیت ندیده اند!»  
کینا به سختی پلکهایش را از هم باز کرد. نگاهش کدر و مبهم بود. گفت: «من هم می آیم. نمی توانم این فضا را تحمل کنم.»

سوگند گفت: «اینطوری خیلی بد می شود. مردم روی تو حساب می کنند»  
شجاع گفت: «بهتر است همراه من بیایید. می ترسم حالش بد شود و کار دستانم بدهد.»  
بعد او تبسم را مورد خطاب قرار داد و گفت: «خواهشش می کنم شما هوای کاره را داشته باشید. میبینید که من چه وضعی دارم. دلم نمی خواهد کسی از این جمع متوجه این مسایل بشود.»  
تبسم درحالی که پیاده می شد گفت: «خیالتان راحت باشد. تا آنجا که بتوانم مراقب همه چیز خواهم ماند. نگران نباشید.»

کیانا فشار ملایمی به دست تبسم داد و درحالی که احساس ضعف می کرد و انگار کلماتش کش می آمد گفت: «تو هم نگران کامران نباش تا فردا از بازداشت خلاص می شود.»  
اشک در چشمهای تبسم حلقه زد. در ماشین را بست و همراه سوگند به طرف جمعیت برگشت.  
کیا رفت در گوش نوحه خوان چیزهایی گفت. او هم در پایان مراسم اعلام کرد حاضرین برای صرف نهار به هتل طلا بروند. و اضافه کرد دیگر مراسمی نخواهد بود و هزینه های آن صرف امور خیریه خواهد شد.  
\*\*\*

سه سالن از پنج سالن غذا خوری هتل آماده ی پذیرایی از عزا آمده ها بود. وقتی ماشینها پشت سر هم رسیدند جا به اندازه کافی برای همه بود.  
کیانا به اصرار شجاع با رنگ و رویی پریده ایستاده بود و با حالی نزار از آنها تشکر می کرد که خودشان را به زحمت انداخته و در مراسم شرکت کرده اند.

تبسم و سوگند در کنارش ایستاده بودند و هوایش را داشتند. تقریباً تمام کسانی که سر خاک حضور پیدا کرده بودند آمده بودند. اما خبری از کیا و کیومرث نبود.  
شجاع از امیر علی پسر جوان و خوش قیافه ی شریکش آقای نامدار خواسته بود کمکش کند و مواظب باشد از همه پذیرایی شود.

ساعتی بعد وقتی صرف غذا به پایان رسید، تمام مدعوین که یک با شجاع و کیانا خداحافظی می کردند، باچشم دنبال کیا و کیومرث و کامران می گشتند. هنوز خبر دستگیری کامران به کسی نرسیده بود. با پایان آخرین مراسم خاک سپاری یعنی ص 2رف نهر گویی بار عظیم از دوش شجاع برداشته شد که آنطور احساس سبکی می کرد. زیر گوش کیانا گفت: «عزیزم دیدی چقدر خوب شد؟! حالا فرصت داریم به بقیه کارها برسیم. البته اگر امیر علی نبود برنامه اینطور خوب برگزار نمی شد. پول به اندازه کافی همراه نبود او کسری اش را پرداخت.»  
سرانجام همگی هتل را ترک کردند. سوگند از همه خداحافظی کرد و به خاطر دختر کوچولویش که به شدت به او وابستگی داشت از جمع جدا شد و رفت.

محتر خانم با رفتاری مادرانه به کیانا تسلی می داد: «عزیز دلم هیچ کس نمی تواند به تو بگوید ناراحت نباش. حق داری پریشان و غصه دار باشی ولی تو که فقط مال خودت نیستی! بین شوهرت چقدر نگران حال توست! آنچه نباید بشود شده. مادر و پدر خدایامرزت رفتند و دیگر بر نمی گردند. برای رفتگان که جز خیر و خیرات و مبرات کاری نمی شود کرد. پس به فکر شوهر و بچه ات باش. تو باید سراپا باشی تا بتوانی این قافله شکست خورده را جمع و جور کنی. الان چشم امید کامران به تو و شوهرت است من که اصلاً می گویم بیا چند روزی برویم خانه ی ما تا کم کم حالت جا بیاید.»

کیانا با چشמהایی لبریز از درد نگاهش کرد و جواب داد: «الان بهتر است برویم کلانتری بلکه سندی، چیزی بگذاریم و کامران را از بازداشت در بیاوریم و ببریم خانه تا ببینیم چه باید بکنیم.»  
به اتومبیل هایشان رسیده بودند. شجاع گفت: «من معتقدم برویم خانه تو شهک را برداری و همراه محترم خانم بروی منزلشان. من هم می روم کلانتری و هر کار لازم باشد می کنم.»  
آقای شیروانی هم دنبال حرف همسرش را گرفت که «بله کیانا خانم اینطوری بهتر است. شما نباید تنها بمانید و قتی تنها بمانید فکر و خیل بیشتر مزاحمتان می شوند.»

اما کیانا جز رفتن به کلانتری هیچ پیشنهادی را نپذیرفت. این همان چیزی بود که تبسم آرزوی دیدارش را داشت. در نهایت همگی به طرف کلانتری حرکت کردند.

هیچ کس نمی دانست بر تبسم چه می گذرد. او سراپا عشق و شور و هیجان، آرزوی دیدار کامران را داشت. همه چیزهایی که می خواست یک چیز بود که حق نداشت زیاد از آن حرف بزند. و آن یک چیز عشق بود.

دقایقی بعد به کلانتری رسیدند و به اتاق افسر کشیک رفتند. سرهنگ رفاهی که شب قبل در محل حادثه حضور پیدا کرده و ماجرای فوت قوام را می دانست، با دیدن آنها گفت: «تسلیت می گویم واقعاً متأسفم انشاءالله بقای عمر بازماندگان باشد بفرمایید.»

شجاع تشکر کرد و بدون مقدمه چینی گفت: «جناب سرهنگ متأسفانه امروز به دلیل خاک سپاری مقدور نشد بیایم و وثیقه ای بگذاریم و برادر خانم را ببریم. الان آمده ایم هر دستوری بفرمایید در خدمت شما هستیم.»

سرهنگ رفاهی ابرو ها را در هم کشید و با تعجب پرسید: «مگر شما اطلاع ندارید؟»

کیانا هیجان زده پرسید: «از چی اطلاع نداریم؟»

مگر آقای کیا و کیومرث قوام با شما هماهنگ نکرده بودند؟

شجاع با تعجب پرسید: «در چه مورد؟»

در مورد شکایتشان!

کیانا سراسیمه شد. شیروانی با ناراحتی پرسید: «چه شکایتی؟ از کی؟»

والله آنها صبح زود همراه وکیلشان آمدند و علیه برادرشان اعلام جرم کردند. در نتیجه متحم را روانه داد سرا کردیم.

کیانا مثل ساعقه زده ها خشکش زد. شجاع پرسید: «صبح زود امروز؟»

بله. همین امروز صبح. در نتیجه باید متهم را همراه پرونده تحویل دادسرا می دادیم که دادیم. من فکر می کردم هماهنگی لازم صورت گرفته.

دست تبسم به گلویش بود. انگار می خواست بغضی را که در آن گیر کرده و راه نفسش را می بست فرو بدهد. آقای شیروانی گفت: «جرمی اتفاق نیفتاده که متهمی وجود داشته باشد. فقط یک حادثه بود. یک تصادف.»

سرهنگ رفاهی ابرو ها را بالا برد و او را برانداز کرد و گفت: «درست است جرمی اتفاق نیفتاده! بلکه جنایتی صورت گرفته! پدری به دست یکی از پسرانش کشته شده. دو پسر دیگر مقتول به عنوان اولیای دم، علیه مجرم شکایت کرده و تقاضای قصاص نموده اند. در نتیجه کلانتری با دلایل گویا و کافی، موظف شده روال قانونی را طی کند و مجرم را تحویل مقامات قضایی بدهد!»

شیروانی و محترم خانم هاج و واج بهم نگاه کردند. کیانا ناخن های دست راستش را در کف دست چپش فرو برده بود و ناخودآگاه فشار می آورد. چشمهای تبسم همچون بره آهوئی رمیده، سرشار از ترس بود. با صدی لرزان که انگار در گلویش خفه شدف خطاب به رئیس کلانتری پرسید:

حالا ما باید چکار بکنیم؟ او بی گناه است. همه می دانند او بی گناه است!

سرهنگ رفاهی درحالی که لب و لوچه اش را تاب می داد گفت: «من وظایقم را انجام داده ام حالا قاضی است که باید قضاوت کند آیا جرمی واقع شده یا نه! و اگر واقع شده از چه نوعی است و چه مجازاتی دارد. در این که قتلی صورت گرفته که هیچ بحثی نیست!»

کیانا هراسان به شجاع نگاه کرد: «امروز که کیومرث و کیا توی مراسم بودند. پس کی به کلانتری آمدند و علیه کامران شکایت کردند؟»

معلوم می شود قبل از اینکه جنازه را از سردخانه تحویل بگیرند به کلانتری آمده اند. لابد فکر می کردند به زندان انداختن برادرشان، واجب تر از به خاک سپردن پدرشان است.

تبسم دست را جلوی دهانش گرفت و وحشتزده پرسید: «زندان؟»

کیانا در برابر چنان صحنه اور نکردنیاز آن حال رخوت و سستی بیرون آمده بود و چون هیزیمی خشک از درون می سوخت. از جا پاشد: «جناب سرهنگ من هم یکی از اولیای دم هستم. شهادت می دهم که برادرم بی گناه است.»

عرض کردم قضاوت با من نیست. ولی گویا شما از متن قانون هم بی اطلاع هستید!

کدام قانون؟

قانون مجازات.

نه من چیزی از قانون مجازات نمی دانم.

قانون گذاری می گوید قتب عمد با شهادت دو مرد (ماده 237 قانون مجازات) عادل ثابت می شود.

یعنی چه کدام قتل عمد؟

شیروانی خطاب به کیانا گفت: «قانون مجازات شهادت یک زن را قبول ندارد.»

شجاع هم از جا پاشد. بازوی کیانا را گرفت و خطاب به سرهنگ رفاهی گفت:

آیا شما نمی توانستید دست کم امروز هم او را در بازداشت نگهدارید تا کار اینطور به دست انداز نیافتد و پیچیده نشود!

ما قانوناً نمی توانیم مجرم را بیش از این در بازداشت نگه داریم.

محترم خانم گفت: «آقای رئیس اگر دو تا زن شهادت بدن چی؟»

نخیر باز هم نمی شود. چون هر دو زن مطابق یک مرد است. و قانون گذار شهادت دو مرد عادل را قبول دارد.

سرکار خانم شما باید وکیل بگیرید. وکیلان به همه ی این سوال ها جواب خواهد داد.

مگر زن آدم نیست؟

این جمله ای بود که از دهن تبسم در آمد. سرهنگ رفاهی زنگ زد. مأموری آمد. گفت: «

آقایان را راهنمایی کن تشریف ببرند.

کیانا خروشید: «حالا برادرم کجاست؟»

در داد سرا! تا حالا به طور حتم بازجویی هم شده.

شجاع بازوی او را محکم گرفت و به طرف در خروجی برد. ضمن بیرون رفتن گفت: «جناب سرهنگ من یکی دو سوال دارم. خانم را بیرون می برم خودم بر می گردم. حال خانم مساعد نیست.»

سرهنگ رفاهی با لحنی خشک و سرد گفت: «متأسفم. سوالات شما به طور حتم در محدوده ی وظایف من نیست. همانطور که عرض کردم باید با یک وکیل صحبت کنید.

مأمور آنقدر ایستاد تا همگی آنها بیرون رفتند. محترم خانم غرغر کرد: «یعنی چه؟ عجب گرفتاری شدیم ها!»

کیانا در حلی که در کیفش دنبال قرص می گشت خطاب به شجاع گفت: «تو برو پیش شهک. من باید کیا و کیومرث را ببینم.»

شجاع که سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند گفت: «نه تو با این حال خرابی که داری اصلاً صحیح نیست که با آنها رو به رو شوی. به خصوص امروز. بگذار برای فردا. با هم می رویم سراغشان.»

«نه تا فردا نمی توانم تحمل کنم. پس بگو صبح چرا آنقدر دیر جنازه را تحویل گرفتند و دیر آمدند. رفته بودند برای کامران پاپوش بدوزند.»

رسیده بودند به اتومبیلشان که شیروانی گت: «کیانا خانم اینجور گرفتاری ها چیزی نیست که ظرف دو سه ساعت تکلیفش معلوم شود. بگذار فکر کنیم ببینیم چکار می توانیم بکنیم.»

«من به شکل قانونی موضوع کار ندارم می خواهم کیا و کیومرث را ببینم و یک تف توی صورتشان بیندازم. می خواهم یکی یک سیلی به گوششان بزنم!»

شیروانی که آدم چندان پر حوصله ای نبود، با یک (اف) غلیظ در حالی که در اتومبیلش را باز می کرد گفت: «با تف کرد و سیلی زدن شما نه تنها گره ای باز نمی شود بلکه کور تر هم می شود. یعنی اخوی های شما یر لج می افتند و کار بیخپیدا می کند.»

«من باید وصیت نامه را از آنها بگیرم. من داغ باغ را به دلشان می گذارم.»

«نگران وصیتنامه نباشید. دو نسخه است. نسخه برابر اصل شده را گذاشته ام بدهم به شما. خدا رحمت کند مادرت را. گویا فکر همینجا ها را کرده بود که نسخه دومی برابر اصل کرد. نسخه ای همکه پیش من است مهر دفتر خانه را دارد. از آن گذشته موضوع در دفتر دفترخانه، ثبت شده. می شود از آن المثنی گرفت.»

کیانا با شنیدن نام مادر به هق هق افتاد. محترم خانم دستی به صورت او کشید و گفت: «آرام باش عزیزم. خدا رحمتش کند. انگار از این روزها خبر داشت که جلو جلو فکر همه چیزش را کرده بود. حالا بیا برویم خانه ما.»

«نه حالم خوب نیست دارم می سوزم. ظرف یک هفته همه چیز نابود و ویران شد.»

شجاع به او گفت: «من صلاح نمی دانم که اصلاً برویم خانه. تو با آقای شیروانی برو. من می روم شهک را بر می دارم و می آیم سراغت. الان که برسیم خانه تلفن ها شروع می شود تو که دیگر رقمی برایت نمانده!»

تبسم گفت: «از خانه ما به وکیل بابا تلفن می کنیم ببینیم چه می گوید.»

شیروانی پشت فرمان نشست. محترم خانم در صندلی کنار او قرار گرفت و تبسم و کیانا عقب نشستند. همه سکوت کرده و غوطه ور در افکار خود بودند. دست کیانا در دست تبسم بود و به این شکل نشان می داد مواظبش هست. پس از چند دقیقه محترم خانم به عقب برگشت و خطاب به کیانا گفت: «این دیگر چه قانونی است؟ مگر زن آدم نیست که شهادتش را قبول ندارند؟»

شیروانی دخالت کرد: «قبول دارند اما به شرط این که دو تا زن و یک مرد شهادت بدهند.»

محترم خانم گفت: «حالا یک زن دیگر را از کجا بیاوریم که شهادت بدهد کامران قصد کشتن پدرش را نداشته؟»

تبسم که انگار به راه حل نهایی رسیده باشد گفت: «طوبا خانم... می شود از او بخواهیم شهادت بدهد که با کیانا بشود دو تا زن.»

سپس محترم خانم گفت: «میرزا مرتضی هم که شهادت بدهد قضیه درست می شود.»

سپس از کیانا پرسید: «طوبا خانم و میرزا مرتضی درست همه چیز را دیدند؟»



بله هر دو تا بودند و دیدند چه اتفاقی افتاد.

خب الحمدالله.

کیانا که با یادآوری چنین موضوعی به هیجان آمده بود گفت: «آقای شیروانی مرا جلو یک آژانس پیاده کنید. باید بروم سراغ طوبا خانم و میرزا مرتضی.»

شیروانی جواب داد: «این کار را فردا هم می شود کرد. شما الان احتیاج به قدری آرامش داری. می رویم منزل ما و از آن جا تلفن می کنم مرزوقی جریان را می گویم ببینم چه راه حلی پیشنهاد می کند. مرزوقی وکیل مطلعی است. هر کاری از دستش بریاید کوتاهی نمی کند.»

طبیعت متشنج کیانا نمی گذاشت آرام بگیرد. با همان بی قراری و التهاب گفت: «نه. من اول باید بروم سراغ طوبا خانم و میرزا مرتضی! آقای مرزوقی هر پیشنهادی که بخواهند بدهند و از هر دری که بخواهند وارد بشوند بالاخره رویی شاهد حساب می کنند. خواهش می کنم مرا به یک آژانس برسانید.»

محترم خانم گفت: «پس بگذار شوهرت بیاید باهم بروید.»

نه شما به شجاع تلفن کنید بگوئید من رفتم سراغ طوبا خانم و میرزا مرتضی.

محترم خانم دوباره حرفش را تکرار کرد. تبسم که دلش می خواست هر چه زود تر تکلیف کامران روشن شود، خطاب به او گفت: «مامان شما چه اصراری دارید؟ خب راست می گوید جز طوبا خانم و کیانا که زن دیگری نمی تواند شهادت بدهد. پس بهتر است زود تر با او صحبت کند.»

اعتراض او نقطه پایانی بود بر اصرار های شیروانی و محترم خانم. فقط محترم خانم اضافه کرد: «من نگرانم مبادا حالش بد شود! بالاخره از آن باغ هزار تا خاطره دارد.»

تبسم گفت: «من همراهش می روم، شما که به خانه رسیدید به آقا شجاع خبر بدهید.»

شیروانی سکوت کرد. آدم مغروری بود. وقتی روی حرفش حرف می زدند، دیگر حاضر نمی شد حتی یک کلمه درباره ی موضوع بحث حرف بزند. به اولین آژانس اتومبیلی که رسیدند، نگه داشت. کیانا تشکر کرد و پیاده شد. تبسم هم به دنبالش. هنوز آنها ایستاده بودند که تبسم و کیانا سوار اتومبیل آژانس شدند و آدرس را گفتند و رفتند. وقتی که رسیدند هوا هنوز کاملاً روشن بود. کیانا کرایه را پرداخت و اتومبیل آژانس رت. دست در کیفش کرد و دنبال کلید گشت. آنقدر با دست پاچگی کیف بزرگش را بهم زد که دستش به کلید نخورد.

با حالتی عصب گفت: «آخ... انگار کلید همراه نیست.»

تبسم گفت: «خب در می زنیم.»

دلم می خواهد سر زده وارد شوم.

بده کیفیت را من نگاه کنم. با عجله گشتی!

با دقت جیب های داخل کیف را کشت. صدای بهم خوردن جیرینگ جیرینگ کلید ها در آمد. دسته کلید را در آورد و داد به او. کیانا کلید را داخل قفل انداخت. اما کلید نچرخید. تلاش کرد. دستگیره را گرفت و در را جلو کشید. باز هم کلید نچرخید.

تبسم او را کنار زد:

بده ببینم!

کیانا کنار رفت. تبسم تلاش کرد. در باز نشد. گفت: «نکند کلید را اشتباه انداختی.»

کلید را بیرون کشید. کیانا نگاه کرد. «نه خودش است. اشتباه نکردم بگذار ببینم.»

کلید را دوباره به قفل انداخت. تبسم یکباره منقلب شد: «نکند قفل را عوض کرده باشند؟»

کیانا با شنیدن این حرف انگار که شوکه شده باشد خشکش زد. او وقتی به دام تله های اظطراب می افتاد خطوط چهره اش در هم می ریخت. با چشم های خیره و لبهای فشرده وحشت زده گفت: «کی؟ چه م. قفل را عوض کردند؟»

احتمالاً همین امروز وقتی از خاک سپاری برگشتند. آنها که همراه جمعیت نیامدند هتل طلا.

کیانا ناگهان با مشت های گره کرده به در کوبید. فریاد زد: «طوبا خانم باز کن.»

و بی آنکه مشت ها را متوقف کند با لگد هم به در کوبید. تبسم می دید حالات او شکل هیستریک پیدا می کند. مچ دستهایش را چسبید: «آرام بگیر خواهش می کنم.» و او جیغ کشید:

میرزا مرتضی. مگر مرید که جواب نمی دهید؟

لحنش جنون آمیز شده بود. تبسم تلاش می کرد آرامش کند: «به خدا داری بی خود به خودت صدمه می زنی. خب تو هم یک قفل ساز بیاور و قفل را عوض کن.»

به روی من؟ به روی من در قفل می کنند؟

ساکت باش انگار یک صدایی آمد. فکر می کنم طوبا خانم بود. چند لحظه هر دو ساکت شدند. صدای طوبا خانم بود: «صبر کن. آمدم.»

کیانا نفس نفس می زد: «خیال کردند. هر بلایی سرمان آمد سکوت کردم، حالا هم ساکت می مانم اما...»

صدای لخ لخ دمپایی های طوبا خانم که روی شن ها کشیده و نزدیک می شد، با صدای لرزانش قاطی شده بود: «کیانا خانم الهی قربانت، من کلید ندارم. آقا کیا دیروز قفل در را عوض کردف به ما کلید نداد. امروز هم در را به رویمان قفل کرد و رفت. گفت شما دو تا بیرون از باغ که کاری ندارید.»

کیانا از نفس افتاد به دیوار باغ تکیه داد. دست روی قلبش گذاشت. با چهره ای گریان و لی بدون اشک مویه کرد: «مامان... رفتی و همه چیز را با خودت بردی. تا بودی کی جرأت می کرد از این غلط ها بکنی؟ ولی من ساکت نمی نشینم. باغ را به سرشان خراب می کنم.»

طوبا خانم گفت: «خدا مادرت را رحمت کند که تا وقتی بود قدرش را ندانستیم.»

تبسم گفت: «کیانا بیا برویم اینجا ماندن فایده ندارد. کاش حرف بابا را گوش کرده بودیم و نمی آمدیم. این لطمه هایی که تو می خوری با این اعصاب خراب نابودت می کند. همانطور که بابا گفت باید کارها را به دست یک وکیل بسپاریم.»

حتماً اسناد و مدارک را هم برداشته اند.

بردارند! بدون انحصار و وراثت که نمی توانند کاری بکنند.

کیانا زهر خندی زد و گفت: «حسابشان درست است. کامران را فرستادند زندان. خیال کردند از دست من هم که کاری بر نمی آید. اما به مرگ شهک تا به وصیت نامه مامان عمل نکنم. پای مرگ هم ایستاده ام.»

سپس یک مرتبه فریاد زد: «طوبا خانم تو که دیدی کامران هیچ گناهی نداشت! دیدی که سه تایی ریخته بودند سرش و کتکش می زدند؟»

\_بله خانم دیدم.  
 \_میرزا مرتضی کجاست؟  
 \_خوابیده. \_الان چه موقع خواب است؟ این همه لنگ و لگد به در کوبیدم بیدار نشد؟  
 \_چکارش دارید حالا؟ گوشش سنگین است خودتان که می دانید.  
 \_برو صدایش کن بیاید کارش دارم. بگو بیاید پشت در. شعبان کجاست؟  
 \_آقا کیا حساب و کتابش را کرد و گفت برود.  
 \_کجا برود؟ مرخصی؟  
 \_نه گفت دیگر به راننده احتیاج نیست.  
 \_غلط کرده. چرا شعبان سراغ من نیامد؟  
 \_من چه می دانم خانم! ما که قابل این حرفها نیستیم.  
 \_کیانا که خون به صورتش دویده و سرخ شده بود گفت: «می بینی؟ حساب همه جا را کرده اند!»  
 \_بودن با نبودن شعبان که مهم نیست!  
 \_مهم نیست؟ حواست کجاست؟ شعبان می تواند یک شاهد محکم و درست و حسابی باشد. غیر از این سه نفر ما  
 شاهد دیگری نداریم.  
 \_مگر موقع دعوا شعبان هم بود؟  
 \_نه نبود ولی می شود سیبیلش را چرب کرد و راضی اش کرد به نفع کامران شهادت بدهد.  
 طوبا خانم غرغر کنان رفت: «خدا رحمتش کند. موقع زنده بودنش هم خیلی بین بچه هایش فرق می گذاشت. همه  
 اش می گفت این دوقلو ها بچه های من هستند. نه آنها حالا بگو چرا بعد از رفتن بین بچه هایت فرق گذاشتی!! خب  
 می گذاشتی همانقدر خدا و پیغمبر گفته ارث ببرند. دختر یکی پسر دو تا. بفرما، این هم نتیجه فرق گذاشتن!!»  
 تبسم گفت: «اینقدر با آنها بد رفتاری نکن، ممکن است لج کنند.»  
 \_باید شهادت بدهند. باید بگویند کامران بابا را به قصد کشت هل نداده!  
 خیلی طول کشید تا میرزا مرتضی همراه طوبا خانم آمد. از همان پشت در سلام کرد. کیانا بدون جواب سلام طوری با  
 فریاد حرف زد که او بشنود: «میرزا تو که آن شب دیدی چه اتفاقی افتاد؟»  
 \_آره خانم دیدم.  
 \_تو و طوبا خانم باید هر چی را که دیدید، شهادت بدهید.  
 دیگر جوابی از میرزا و طوبا خانم شنیده نشد. کیانا فریاد زد: «چرا خفه شدید؟» گفتم باید شهادت بدهید. باید بیاید  
 دادسرا و بگویند کامران بابا را نکشته! شنیدید؟»  
 سکوتشان به نظر کیانا نوعی تبانی آمد. یک مرتبه از خشم شعله ور شد: «چرا لال شدید؟ چرا حرف نمی زنید؟  
 مُردید؟»  
 لحن عاجزانه طوبا خانم پیشاپیش بند دل کیانا را پاره کرد: «خانم جان دیروز...دیروز آقا کیومرث و آقا کیا یک  
 ورقه نوشتند گذاشتند جلوی ما. گفتند باید امضا کنید.»  
 کیانا جیغ کشید: «کردید؟»

طوبا خانم شروع کرد به گریه. کیانا دستگیره در را گرفت که از آن بالا برود. خشم و ضعف را از یادش برده بود. تبسم مانعش شد: «می افتی نقص می شوی! توی این گیرو دار دست و پایت هم می شکنند می دانی چه فاجعی به بار می آید؟ اگر تو سرپا نباشی، کی می خوهد به ککامران کمک کند؟ تو رو خدا آرام بگیر. چرا انقدر به خودت صدمه می زنی؟» بعد سر طوبا خانم داد کشید: «توی ورقه چه نوشته بود که امضا کردید؟»

\_من که سواد ندارم. میرزا مرتضا خواند.

\_خب نپرسیدی چه نوشته بود؟ تو که امضا نداری! حتماً انگشت زدی.

کیانا از خود به در شده بود: «خاک بر سر بگو ببینم چی را امضا کردید؟»

\_والله خانم ما هرچه دیده بودیم گفتیم. توی ورقه هم همین ها را نوشته بود.

\_چه چیزها نوشته بود؟ درست و حسابی حرف بزن ببینم چه گندی بالا آوردد؟

میرزا مرتضی گوش ها را تیز کرده بود. بفهمی نفهمی متوجه جریان شده بود. در حالی که زانو هایش می لرزید و نمی توانست سرپا بایستد، کنار دیوار نشست و گفت:

«حق و حقوق نخواستیم بابا، ولمان کنید خبر مرگمان برویم!»

کیانا خروشید: «خوب گوش های کرت رو باز کن هرچه را می پرسم درست جواب بده. توی آن ورقه حرفی از کامران بود؟»

طوبا خانم که دلش به حال شوهرش سوخته بود. به جای او جواب داد: «من و این پیرمرد از وقتی چشمان را باز کردیم کلفتی و نوکریتان را کردیم. حالا آخر عمری بجای دست درد نکنند، هر کدام یک جور مصیبت سرمان می آورید! بارک الله کیانا خان. کم خدمت مادرتان را کردم؟ این است دست درد نکنند شما؟» زن حسابی چرا طفره می روی؟ جواب حرف مرا بده. توی آن ورقه چه نوشته بود که امضا کردید؟

دوباره سکوت برقرار شد. کیانا چنان به در کوبید که طوبا خانم از جا پرید و صدایش را بالا برد:

\_چرا اینجوری می کنی؟ این پیر مرد از حال رفته. اهی خدا مرگمان بدهد که خلاص شویم.

\_طوبا خانم یا درست و حساب بگو چه غلطی کردید یا از این در می آم بالا و خدمتتان می رسم.

تبسمبا لحنی ملایم تر گفت: «طوبا خانم اگر شما درست حرف بزنی که کیانا خانم این قدر عصبانی نمی شود، درست و حسابی بگو و هم خودت را خلاص کن و هم ما را!»

صدای میرزا مرتضی چنان ضعیف شده بود که انگار از پشت کوهها به گوش می رسید: «خب هرچه مادیدیم شما هم دیدید! آقا که بیخودی پرت نشد پایین. توی ورقه هم همین نوشته شده بود. ما یک پایمان لب گور است. نمی

توانستیم دروغ بگوییم.»

\_وای.... شما چکار کردید؟ میرزا چرا امضا کردی؟

طوبا خانم گریه کنان گفت: «خدا می داند آقا کیا و آقا کیومرث چه هولی به جانمان انداختند. صدم رحمت به هول شب اول قبر. اول که نمی خواستیم زیر بار حرفشان برویم نمی دانید چکار کردند. آقا کیا گفت بی آبروتان می کنم. می کشمتان کلانتری تا مُقر بیابید و بگویید طلا های خانم را که دزدیدید کجا قایم کردید!»

میرزا مرتضی که دندانهایش چق چق بهم می خورد گفت: «اگر می کشت و خلاصمان می کرد بهتر بود که اینطور بی آبرومان کند. خب حضرت عباسی هم که ما دیدیم آقا کامران چه جویری آقا را پرت کرد پایین و سرش به لب استخر خورد.»

کیانا طوری که گویا از حال رفته باشد پشت به دیوار داد و لیز خورد و نشست زمین. تبسم هم با شنیدن حرف های میرزا مرتضی انگار قالب تهی کرده بود که آنطور رنگ باخته و از دسا رفته به نظر می رسید. کنار کیانا نشست. زانو ها را در بغل گرفت. پیشانی را روی زانو گذاشت و زمزمه کرد: «یعنی همه چیز تمام شد؟»

آن کوچه اختصاصی که فقط در آن دو باغ به آن باز می شد، یعنی باغ کوچک سرهنگ محبوبی و باغ آنها، هیچ وقت شاهد عبور و مرور چندانی نبود. به خصوص در آن ساعت. شاید اگر عبور و مروری صورت می گرفت. کیانا رفتار و گفتار و عکس العمل های انفجاری اش را کنترل می کرد. اما حالا بی هیچ مانع و رادعی تمام احساسات و هیجانات زخمی اش را بیرون می ریخت. وقتی تبسم آنطور بی صدا و کم نفس در کنارش نشست در حالی که نمی توانست دیگر مهار اشک هایش را نگه دارد. با صدایی تو گلوئی گفت: «نمی گذارم آب خوش از گلویشان پایین برود. باغ را برایشان جهنم می کنم. حتی اگر خودم در آن جهنم بسوزم. می سوزم و حسرت باغ را به دلشان می گذارم.»

تبسم که انگار با خودش حرف می زد زمزمه وار گفت: «آنها تمام حسابهایشان را کرده اند. شک ندارم پاپوشی برای کامران دوخته اند که خلاصی از آن غیر ممکن است. دلم به شهادت دادن این دوتا خوش بود که اینها هم ... طوبا خانم پرسید: «یعنی حالا با امضا و انگشت زدن من و میرزا چه کار می خواهند بکنند؟» کیانا سر بلند کرد و غرید: «خدا مرگتان بدهد. نمی دانید با کامران چه کردید! وای اگر دستم بهتان برسد، تکه تکه تان می کنم.»

بکن، بیا شما هم جان ما را بگیر خلاصمان کن.

تبسم گفت: «باید بیایید دادسرا و اقرار کنید که دروغ گفتید. باید بگویید به زور تهدید از شما امضا گرفتند. باید بگویید آقا عقب عقب رفت و پرت شد پایین. وگرنه ...»

طوبا خانم مثل از جان گذشته ها شیر شده بود: «وگرنه چه؟ خیالتان جمع من و میرزا از جانمان سیر شدیم. بیایید سرمان را ببرید. فقط بهتان ناروا ننزید.»

نه تنها تبسم، که کیانا هم احساس عجز می کرد. می دید آن همه خط و نشان و هارت و پورت برای یک پیرزن و پیرمرد هیچ کار ساز نیست.

تبسم گفت: «پاشو تا یکی از خانه سرهنگ بیرون نیامده برویم.»

با شنیدن صدای اتومبیل شجاع هر دو تعجب کردند. شجاع همراه شهدک و طیبه خانم به خانه ی شیروانی رفته و خبر دار شده بود کیانا و تبسم رفته اند سراغ باغ. بدون تأخیر حرکت کرده و نگران آمده بود. با دیدن وضع آشفته آن دو پرسید: «شما چرا اینجا نشستید؟»

تبسم پا شد و لباسش را که خاک آلود شده بود تکاند و گفت: «قفل در را عوض کردند. کلید کیانا به در نخورد.» شجاع در حالی که دست زیر ازوی کیانا انداخته بود که از روی زمین بلند شود با حیرت گفت: «خب زنگ می زدید طوبا خانم بیاید در را باز کند.»

کیانا خود را در آغوش او رها کرد و هق هق کنان گفت: «به آنها کلید نداده اند. در قفل است.»

\_ خب به جهنم که قفل است. چرا خودت را ناراحت می کنی؟ گریه نکن بچه ناراحت می شود.  
 \_ تو که نمی دانی پشت این در بسته چه توطئه هایی صورت گرفته!  
 شجاع شروع به تکاندن لاس او کرد و از تبسم پرسید: «شما چرا انقدر رنگ و رویت پریده؟»  
 تبسم با نگاهی سوزان ورندازش کرد و گفت: «ما هیچشاهدی برر بی گناهی کامران نداریم. کیا و کیومرث ی این دو تا امضا گرفته اند که کامران بابا را پرت کرده پایین.»  
 \_ این که ماتم ندارد! خب وکیل ثابت می کند عمدی نبوده! بیایید برویم!  
 کیانا گفت: «من باید وارد باغ شوم. این خلنه ی مادرم است. کسی حق ندارد درش را به روی من ببندد. تو برو یک کلید ساز بیاور.»  
 \_ کیانا دست بردار. آنها هیچ کاری نمی توانند بکنند. مملکت قانون دارد. مگر شهر هرت است؟ تو خودت به عنوان یکی از ورثه می روی برای انحصار وراثت اقدام می کنی و همه اموال را قید می کنی، در آن صورت هیچ کس نمی تواند کاری بکند.»  
 \_ توی این باغ چند صد میلیون تومن فرش و عتیقه و طلا و جواهر است. آنها چه می شود؟  
 \_ همه ی آنها را هم جزو دارایی های مادرت قید می کنی! عزیز من اینجا ماندن فایده نارد. اگر کلید ساز بیاوریم و قفل را باز کنیم، بعید نیست آنها اتهام دزدی هم به ما بزنند. می توانند بلافاصله به کلانتری بروند و ادعا کنند چیز های گران یمتی در خانه بوده و حالا نیست. بیا برویم اول با یک وکیل مشورت کنیم ببینیم چه می گوید. افسوس که مرادی رفته مسافرت. اگر او بود آنها جرأت نمی کردند قفل را عوض کنند و در خانه را به روی تو ببندند. مرادی از کم و کیف اموال مادرت اطلاع دارد.  
 تبسم گفت: «آقای مرزوقی وکیل خانوادگی ماست. می شود از او کمک گرفت.»  
 \_ بله آقای شیروانی گفتند. قرار شد من بیایم سراغ شما و ایشان هم به آقای مرزوقی تلفن کنند و وقت ملاقات بگیرند.  
 کیانا گفت: «اگر در قفل کردن جرم است، آنها هم باید جواب پس بدهند! من به عنوان یکی از ورثه حق دارم...»  
 دیگر نتوانست ادامه بدهد. نفسش تنگ شد. دست روی قبش گذاشت. شجاع مثل یک پدر مهربان و دلسوز نگاهش کرد: «کیانا، من و تو یک بچه داریم. یک بچه کوچک که اتیج به مادر سالم دارد. چرا داری خودت رو از بین می بری؟ بخدا صلاح نیست ما قفل در رو عوض کنیم. منع قانونی دارد.»  
 \_ داشته باشد. من به قانون کار نارم.  
 \_ اما قانون به تو کار دارد!  
 شهدک از بغل طیبه خانم پایین آمد و به پاهای کیانا چسبید. طیبه خانم گفت: «والله آقا راست می گوید. مال دنیا مثل چرک کف دست می ماند. ارزش ندارد که شما خودت را ناراحت کنی.»  
 بالاخره به هر تمهیدی بود شجاع او را به طرف اتومبیل برد. کیانا درحالی که به شدت منقلب بود خطاب به طوبا خانم و میرزا مرتضی فریاد زد: «طوبا خانم خوب گوش کن، حواست باشد، اگر کیا و کیومرث خواستند چیزی از خانه بیرون برند زود به من تلفن کن، فهمیدی؟»  
 \_ اگر شب که ما خواب هستیم ببرند چی؟ ما که حالی مان نمی شود!  
 شجاع آهسته گفت: «حرف حسابی می زند.»

کیانا یک مرتبه دستش را از دست او بیرون کشید که: «اینجا مگر مال آنهاست، مال من و کامران هم هست. باید تکلیف اثاثیه و بقیه چیزها معلوم شود.»

شجاع داشت آرامشش را از دست می داد. با لحنی مکدر گفت: «مرده شور مال دنیا را ببرد. تو داری به خاطر فرش و جواهر و عتیقه جات زندگی را به من و خودت زهر می کنی! ما که چیزی کم نداریم. دوسال خودت را وقف این خانه کرده بودی و روز و شب نداشتی. حالا هم که دیگر نه پدرت هست نه مادرت. باز هم می خواهی درگیر مسایل این باغ شوی؟ شهک سه سال دارد که دوسالش تو را درست و حسابی ندیده. اعصابت را با این مسایل خرد کردی. داری هر روز مشت مشت قرص می خوری. چرا به خودت نمی آیی؟»

طیبه خانم گفت: امشب مگر شام غریبان نمی گیرید؟ چشم آن مرحوم به بچه هایش است که ببیند که برایش چه جور شام غریبان می گیرند و یادش می کنند.»

شجاع با لحنی عاصی گفت: «همین بساط، خودش شام غریبان است.» دست کیانا را گرفت و به طرف اتومبیل برد. ادام او تبسم را ناراحت کرده بود او نمی خواست حق و حقوق کامران پایمال شود. فکر می کرد به هر حال وقتی آب ها از آسیاب بیفتند و چند ماه از فوت همدم السلطنه و قوام بگذرد، با کامران عروسی می کند. پس باید حالا او که از صحنه دور شده، به جایش حافظ منافع وی باشد. با این عقیده بود که گفت: «کیانا تو باید بدون آنکه به خودت صدمه بزنی مراقب حق و حقوق باشی. می شود بی سر و صدا بدون اعصاب خردی همه کار کرد. آقا شجاع هم وقتی می بیند تو اینطور ناراحت می شوی، از صحنه دورت می کند. حق هم دارد. آنها بی سر و صدا کارهایشان را می کنند. تو هم باید مثل خودشان باشی. بدون های و هوی کارهایی را که لازم است انجام بدهی.»

شجاع متوجه گفته های دو پهلوی او بود اما نمی خواست به روی خودش بیاورد. بدون تأخیر کیانا را سوار اتومبیل کرد. تبسم هم دلالتنگ و عصبی سوار شد. شهک از بغل طیبه خانم به بغل کیانا رفت و سرش را روی سینه او گذاشت. شجاع بدون معطلی دیگگری، پا روی پدال گاز گذاشت و به سرعت از آنجا دور شد. دقایقی بعد به خانه رسیدند. شیروانی و محترم خانم در انتظارشان بودند. شیروانی گفت:

«به مرزوقی زنگ زدم. تا یک ساعت دیگر می آید اینجا.»

محترم خانم گفت: «برای شام غریبان هیچ فکری نکردید؟»

کیانا با حالی نزار گفت: «کج شام غریبان بگیریم؟ قفل در بغ را عوض کردند. در باغ بسته است.»

«وا... یعنی چی؟»

تبسم با لحنی بغض آلود گفت: «خیلی خبره است! نمی دانید دارند چه پاپوشی برای کامران می دوزند. از طوبا خانم و میرزا مرتضی امضا گرفتند.»

او با همان لحن و حال دگرگون، ماجرا را از اول تا آخر برای آن ها گفت.

مرزوقی کمی زودتر از قراری که گذاشته بودند آمد او مرد میان سالی بود با جثه ای درشت و اندام کشیده و محکم طرز نگاه و خطوط چهره اش نمایان گر هوش شیطننت بارش بود که با تنوعی خوش خلقی ذاتی زود به دل کیانا نشست.

تبسم مشغول پذیرایی شد و شیروانی پس از یک حال و احوال پرسوی کوتاه رفت سر اصل مطلب:

جناب مرزوقی همان طور که در تلفن گفتم کار بیخ پیدا کرده این طور که پیداست برادرها به جان هم افتاده اند و پای نابودی هم ایستاده اند.

متأسفانه بشریت تنها حیوانی است که در کودکی فراموش شده

بله انگار متأسفانه همین طور است در همین یکی دو روز برادرهای زرگ چنان پاپوشی برای برادر کوچکشان که با خانم کیانا دوقلوست دوخته اند که کلانتری با توجه به محتوای پرونده و اتهامات برادران آن را به دادسرا ارجاء داده و کار به دستانداز افتاده ما بعد از مراسم امروز خودمان را به کلانتری رساندیم که سندی چیزی بگذاریم و کامران بیرون بیاید اما دیدیم که کار از کار کلانتری گذشته و به دادسرا کشیده

این روال عادی و طبیعی کار است مامورین حق ندارند بیش از 24 ساعت متهم جلب شده را نگه دارند باید ظرف این مدت او راتحویل مقامات قضایی بدهند یعنی پرونده ی قتل به همراه متهم به دادسرا ارجاع می شود

کیانا با حرارت جوشید که : شما چرامی گوید قتل ؟ قتلی در میان نبوده پدرم فوت کرده!

من نمی گویم این طور که جناب شیروانی گفتند برادرهای بزرگ تر به عنوان احدی از اولیای دم ادعای قتل پدرشان رابدست برادر کوچک تر آقای کامران قوام کردهاند.

بنابر این ایشان فعلا به جرم ارتکاب قتل تحت پیگرد قانونی هستند .

تبسم که مشغول پذیرایی بود از درون یخ کرد احساس کرد که زانو هایش می لرزد نوانست پذیرایی را ادامه دهد و روی یکی از مبل ها رها شد.

شجاع گفت: تا آنجا که من اطلاع دارم قانون می گوید اصل بر برائت است مگر اینکه خلافش به اثبات برسد شما درست می گوید به شرط اینکه پای شاکی یا شاکیان خصوصی در یمان نباشد ان هم برادر یا ارکان ارکان جرم ناقص باشد در مورد کیس بخصوص هم قتل اتفاق افتاده و هم شاکیان خصوصی قاتل را معرفی کرده اند با کمال تأسف مرگ روابط انسانی علت تمام این پیامدهاست.

کیانا حرف او را قطع کرد و در حالی که سعی می کرد خوددار باشد با لحنی اعتراض آمیز گفت: خواهش می کنم در مورد برادرم دیگر از کلمه ی قاتل استفاده نکنید.

مرزوقی لبخند کججی زد و گفت: می گویند پادشاهی با اعوان و انصارش برای شکار به جنگل رفت و از همراهانش دور افتاده و گم شد تا شب با اسب تاخت و راه را پیدا نکرد تا به کلبه ی یک پیرمرد و پیر زن رسید مجبور شد تا شب را در آن جا سر کند و غردا به دنبال همراهانش بگردد پیرزن و پیر مرد که نمی دانستند که او کیست با همان چند لقمه نانو پنیر از او پذیرایی کردند و موقع خواب گفت: ما یک لحاف بیشتر نداریم که روی خودمان می اندازیم اما یک پالان در طویله است اگر می خواهی آن را برایت بیاورم .

پادشاه که چاره ای نمی دید و بایدتن به پالانهد گفت : باشد خودش را بیاور اسمش رانبر.

حالا حکایت شماسست پرونده ی جنایی است قتل یا به قول شما فوت اتفاق افتاده پیداست اولیای دم به راهنمایی یک وکیل کارشان را از مجرای قانونی انجام داده و پرونده به جریان افتاده است خب بنده بهعنوان حقوق دان نمی توانم برای دلخوشی شما خودش را بیاورم و اسمش رانیاورم بهر حال این طور که کلانتری به شما گفته برادرهایتان درخواست قصاص کرده اند حالا شما تصمیمدارید برای متهم وکیل بگیرید که ثابت کنید او مرتکب قتل نشده !

اگر وکیل انتخابی شما همن هستم که کارم را بلام بنابرین توصیه می کنم برای این که تشتت آراء نداشته باشیم اجازه بدهید من کار خودم را بکنم و شما هم کار خودتان را!



مرزوقی در همان شروع کار میخس را سفت کوبید و نشان داد که نرخ گرانی دارد او همیشه معتقد بود هر چیزی موقتی وقتی برایش نرخ می گذارند و آن هم نرخ بالا شأن و منزلت پیدا می کند با تجربه ی سی ساله و کالت در سن پنجاه و پنج سالگی می دانست که چطور باید موکل و و یا موکلینش رانسبت به عرضه و لیاقت او معتقد و مطمئن کند بنابراین تصمیم گرفت نگذارد او از میزان اطلاعاتش کاملا آگاه شود این شعارش بود: به هیچ کس اجازه نده که بداند چقدر می دانی چون قدرتت را از دست می دهی

کیانا مرعوب نشد ولی فهمید باید بگذارد تا او کارش را انجام بدهد در حالی که از چنین مانوری چندان خشنود نبود گفت: ما به یه مشکل هم بر خوردیم

آن وقت شرح کامل آن روز و اقدامات کیا و کیومرث رادر مورد تعویض قفل درباغ و امضاء گرفتن از میرزا مرتضی و طوبی خانم گفت. مرزوقی متفکرانه نگاهش کرد و پرسید: گواهی فوت را دارید؟ نخیر پیش کیومرث یا کیا است. شما باید فردا صبح به کلانتری شکایت کنید و به عنوان احدی از وراث تقاضای باز کردن قفل و ورود به باغ را بکنید. کیانا دست روی پیشانی اش گذاشت انگار شقیقه هایش رادرمنگنه گذاشته بودند و فشار می دادند که ان قدر درد میکرد با حال خرابش پرسید: بعد چه می شود؟

بعد نسبتتان رابا متوفی ثابت کنید

چه جوری؟ اسم مادر و پدرم در شناسنامه ی من هست اما اسم من؟

تبسم گفت: خب توی وصیت نامه اسم تو هست.

کیانا با نگاهی مشتاق سری برای او تکان داد و سپس پرسشگرانه به مرزوقی نگاه کرد منتظر نظر او بود

مرزوقی پرسید: وصیت نامه رسمی است؟

شجاع گفت: مهر دفتر خانه رادارد

پس می ماند گرفتن یک المثنی از گواهی فوت

کیانا پرسید: از کجا باید بگیریم؟

پزشک قانونی یا بهشت زهرا؟

به من می دهند؟

مرزوقی لبخند زیر لبی کرد و گفت: ادم اگر بلد باشد پول خرج کند هیچ کاری نشد ندارد.

فکر می کنید کامران در چه وضعیت باشد؟

به طور حتم امروز بازجویی و تفهیم اتهام شده خدا کند به هیچ چیز اعتراف نکرده باشد چون درمورد قتل اقرار

مساوی است با مجازات قصاص .

این طور که پیداست پرونده از لحاظ قرائن و امارات کامل بوده به طور حتم نظر پزشکی قانونی و تحقیقات مقدماتی شکایت شکات خصوصی و خلاصه تمامی ارکان وجود داشته که پرونده به دادسرا رجوع داده شده اگر پرونده کامل و روشن و طوری گویا باشد که نیاز به تحقیق و تفحص بیشتری نداشته باشد جرم مشهود به حساب می آید و قاضی می

تواند با توجه به مفاد آن باقرار تأمین صادر کند و یا اگر برایش مسلم شود متهم مجرم است بخصوص که در

جرایمی که مجازات آنها قصاص اعدام و قطع عضو باشد او را روانه ی زندان کند.

کیانا پرسید: جرم مشهود یعنی چی؟

چرم مشهود: جرمی است که دونفر یا بیشتر ناظر وقوع جرم باشند که می گویند هم برادرهایتان بوده اند و هم همسایه ی کوچه تان هم آن سرایدار و همسرش در ثانی جرمی که در منظر ضابطین دادگستری واقع شده باشد یا بلافاصله مامورین در محل وقوع جرم حضور داشته باشند یا آثار جرم را بلافاصله پس از وقوع مشاهده کنند جرم مشهود به حساب می آید که شما می گویند هم قاضی کشیک جنای محضور داشته هم اکیپ کلانتری و هم اکیپ پزشکی قانونی می ماند اقرار متهم که اگر صورت گرفته باشد دیگر نمی شود پرونده ی را از سنگین بلند کرد همین حالا هم بسیار سنگین است.

تبسم برای آنکه صدای فریادش در نیاید دست جلوی دهان گرفت نگاه ها به او بود در محاصره ی آن همه چشم گویی در دامی افتاده باشد در صدد فرار بود بالاخره دوام نیاورد و از اتاق بیرون رفت محترم خانم ناراحت شد و به مرزوقی گفت: تو رو به خدا این قدر بچه ام رانترسانید آخر قرار بود قبل از فوت مادر خدایا مرز کامران با هم ازدواج کنند اگر مریضی ان مرحوم نبود الان زن و شوهر بودند.

مرزوقی ابرو بالا کشید و گفت: شما طی این سال ها مرا نشاخته اید؟ من هیچ وقت برای دل خوشی کنک موکلینم آنها را به سراب دل خوش نمی کنم این پرونده قتل است و در صورت اثبات جرم مجازاتش اعدام است که می گویند رییس کلانتری گفته اخوی ها به عنوان اولیای دم درخواست قصاص کرده اند شاید هم صلاح خدانود نبوده که این ازدواج سر بگیرد.

جمله ی آخری روی همه به نوعی تأثیر گذاشت . شیروانی و محترم خانم با نگاه حرف هایشان را به هم گفتند: راست می گوید حرف حساب می سزند.

کیانا با صدای ناله وار پرسید: حالا چه کار باید یکنیم؟

بنده اگر بتوانم این جرم را به عنوان دفاع مشروع جا بیندازم شاهکار کرده ام که آن هم شرط و شروط زید دارد. اینکه معلوم است قصد کامران نجات جان من بود برادر بزرگم داشت مرا خفه می کرد.

سرکار خانم! دفاع باید با تجاوز و خطر متناسب باشد آخر کاری که کامران کرده هیچ تناسبی با دعوای ملکی و ارثیه و وصیت نامه نداشته عمل ارتكابی ایشان بیش از حد معمول بوده در ثانی شما که به کلانتری دسترسی داشتید حالا اگر توسل به قوای دولتی بدون فوت وقت برایتان میسر نبود یک چیزی ولیگویا جنب سرهنگ همسایه تان با تلفنی که به کلانتری محل کرده بلافاصله مامورین خودشان را رسانده اند اینجرم انقدر مشهود است که نمی شود شبه عمد هم به حسابش آورد آقا کامران نه دیوانه بود نه نابالغ پدر شما هم که مهدورالدم نبوده یعنی واجب القتل نبوده! بهر حال می توانید با وکلای دیگر هم مشاوره کنید و بعد تصمیم بگیرید.

کیانا با پشت دست اشک های شرا که بی صدا روی گونه هایش جاری شده بودند پاک کرد و شهدک راکه بالب ورچیده به او نگاه می کرد به طیبه خانم داد و گفت: بچه این جا ناراحت می شود ببر بیرون بگردانش.

طیبه خانم غصه دار و اندوهگین بچه را که نمی خواست از بغل کیانا پایین بیاید گرفت و نوازش کنان بیرون برد نگاهنگران شهدک همچنان به او بود.

شیروانی و محترم خانم که نمی دانستند خوشحال باشند یا ناراحت به فکر فرو رفته بودند . شیروانی نگاهی تلخ و ثابت داشت.

شجاع از کیانا پرسید: خوب تصمیمت چیه؟ می خواهی به پیشنهاد مرزوقی با چند وکیل دیگر هم مشورت کنیم؟

مرزوقی با این کهخودش چنین پیشنهادی داده بود قدری ناراحت شد البته به روی خودش نیاورد و منتظر جواب کیانا بود تا تکلیفش را روشن کند.

قبل از اینکه کیانا جواب دهد محترم خانم که مثل آدم های از خطر جسته چهره ای راضی و آسوده خاطر پیدا کرده بود پرسید: آقای مرزوقی اگر شما ان شاءالله موفق شوید ثابت کنید کامران از روی عمد چنین کاری نکرده است تکلیفش چه می شود؟

بستگی به نظر قاضی دارد میزان و نوع محکومیت را قاضی تعیین می کند مقصودم این است که بالاخره سابقه ی جرم برایش مشکل درست می کند یا نه؟ یعنی آدم سابقه دار می شود؟ خب چه حوری بگویم بعضی وقت ها زندان و این حرف ها باعث می شود یک چیزهایی یک مشکلاتی شود چه مشکلی؟

آقای شیروانی که سرش رامانند مرغی که دانه برک یچیند بالا و پایین می کرد متوجه مقصود همسرش شد به جای او جواب داد: مقصود خانم این است با داشتن چنین سابقه ای به حقوق اجتماعی اش لطمه می زند یا نه؟ بالاخره هر کس در جایی کار میکند یک سری مدارک لازم دارد از جمله سوء عدم پیشینه.

بینید این بستگ یدارد که ایشان سر و کارش با چه نهاد هایی باشددر نهاد های دولتی بله بله بالخره سوءعدم پیشینه می خواهند اما در بخش خصوصی تا آنجا که حوزه حقوق عمومی قرار نگیرد چنین چیزی ضرورت پیدا نمی کند.

محترم خانم لب بالا را توی دهان کشید و سر تکان داد که: اتفاقا کارهای کامران با دولت سر و کار دارد یعنی..... کیانا که از سؤالات او به وضوح ناراحت شده بود حس می کرد او دردش خدا را شکر میکند که این وصلت صورت نگرفته است و به هچل نیفتاده است از تغییر روحیه او تعجب کرده بود می دید که آدم ها همیشه قابل درک و قابل پیش بینی نیستند شاید در بعضی مواقع بشود کشی را فهمید ولی بطور همیشگی نه حرفی که زد در حقیقت تو دهنی به آقای شیروانی و محترم خانم بود: مادرم آنقدر ثروت براباوه به جا گذاشته است که کامران احتیاج ندارد کاری به کار دولت داشته باشد اگر صد سال خودش و بچه ها و نوه و نتیجه هایش هم بنشینند و بخورند و هیچ کاری نکنند باز زندگی اشرافی خواهند داشت خودتان دیدید که مادرم چه وصیتی کرد!

کیانا مکدر شده بود و محترم خانم با این که کاملا می فهمید با سؤال هایش او را ناراحت می کند باز هم از مرزوقی سؤال کرد: خب آمد و زن جوانی شوهرش محکوم به حبس ابد شد زن بیچاره چه کار باید بکند؟ تا آخر بنشینند و بسوزد و بسازد؟

نخیر قانون تکلیف را روشنکرده اگر میزان محکومیت به حبس بیش از پ سال باشد زن می تواند یک طرفه تقاضای طلاق کند.

محترم خانم سر تکان داد و گفت: آهان و باز هم از این که دخترش از خطر ازدواج جستهدردل خدا را شکر کرد. کیانا دیگر نمی توانست آن جا بنشیند و به سؤال و جواب ای آنها گوش کند منقلب و طوفانی خطاب به شجاع گفت: ظاهرا دیگر اینجا کاری نداریم باید رفع زحمت کنیم .

از چا بلند شد شجاع که متوجه حال خراب او بود با ایما و اشاره فهماند کهخودش را کنترل کند.

مرزوقی منتظر جواب بود و محترم خانم و شیروانی دگیردر بند خوش آمدنو نیامدن کیانا نبودند خطر بر طرف شده بودو دغدغه ی خاطری نداشتند اما تبسم که از چشم های سرخ شده اش معلوم بود که گریه ی مفصلی کرده بود به

اتاق آمد و خطاب به کیانا گفت: کجا می خواهی بروی؟ بهتر است وقت راتلف نکنیم و همین الان وکالت رابه آقای مرزوقی بدهیم که توانند بروند و پرونده رابینند.

حضور او با چنین سخنرانی قاطع و کوتاه برق را از سر محترم خانم و شیروانی پراند آنها هاج و واج به دخترشان نگاه می کردند که تبسم دست کیانا را گرفت و نشانده خودش هم در راحتی کنار او نشست و خطاب به وی گفت: آقای مرزوقی وکیل خبره ای اند در مورد کارهای بابا دیده ام آن قدر ماده و راه حل و تبصره می داند که نمی گذارد برای کاران مشکلی پیدا شود.

گفته های او دل گرم کننده بود و همچون الهامی در کیانا تأثیر میکرد اما برای پدر و مادرش نگران کننده بود به همین دلیل آقای شیروانی گفت: من هم معتقدم کیانا خانم با دو سه وکیل دیگر هم مشورت کنند بعد تصمیم بگیرند به چه کسی وکالت دهند!

کیانا که از وفاداری تبسم به کامران خوش حال شده بود به شجاع گفت: تو چه نظری داری؟ تبسم راست میگه بهتر است وقت راتلف نکنیم.

تبسم کاملاً مواظب بود تا چشمش به پدر و مادرش نیفتد می دانست که آنها خون نشان را می خورد اما برایش مهم نبود کامران را تا حد پرستش دوست داشت و حاضر نبود به هیچ قیمتیا و راز دست بدهد شجاع در جواب همسرش گفت: ما میتوانیم فعلاً به آقای مرزوقی وکالت بدهیم و بعد در جریان کار اگر لازم شد از وکلای دیگری که خود آقای مرزوقی تأییدشان کنند کمک بگیریم من هم اعتقاد بر این است که وقت راتلف نکنیم.

شیروانی از اینکه وکیل خودش رابه آنها پیشنهاد پیشیمان بود مرزوقی هم متوجه دو دستگی حاضران شده بود هر چند به دعوت شیروانی به آنجا آمده بود و سال ها وکیل خانوادگی شان بود ترجیح داد روی سخنش با کیانا باشد و در جواب او گفت: من فرم وکالت نامه را همراه شما پر کنید خودم بقیه کارهایش را انجام می دهم شیروانی و محترم خانم با چشمانی نگران به آن فعل و انفعالات نگاه می کردند تبسم خطاب به مرزوقی گفت: شما را بهخ دا زودتر یک کاری بکنید خدا می داند الان کامران چه حالی دارد در این دو سه سالی که به ایران برگشته و با توجه به مریضی مادر و مرگ او عمیقاً ناراحت بود ولی دیگر فکر نمی کرد این حادثه هم اتفاق بیفتد من می دانم با این وضعیتی که پیش آمده و برادر هایش او را باعث فوت پدرشان می دانند چه می کشد من... من.. نتوانست جمله اش را تمام کند چهذه ی مغمومش جای حرف های نگفته را پر کرد.

حال کیانا با توجه به حمایت عاطفی و خالصانه و عاشقانه ی او از کامران بهتر شده بود می دید موضع به مرزوقی گفت: خب من به چه عنوانی باید ورقه را پر کنم؟

به عنوان احدی از اولیای دم

ورقه را بدهید پر کنم

مرزوقی سر خوش و راضی کیفش را باز کرد و ورقهای به او داد با توجه به اینکه کیانا گفته بود چه ارثی از مادرش به جا مانده است دلش از خوشی غنچ می زد گرچه شیروانی چنین موکل پواداری را برایش جور کرده بود چندان توجهی به او نداشت میدید که وضع او و محترم خانم به نفعش نیست.

بی آنکه خودش را در چرخه رودبایستی با او بیاندازد سرگرم راهنمایی کیانا شد که سؤال میکرد در این قسمت چی بنویسد و در آن قسمت چی؟ مرزوقی در حالی که او را راهنمایی می کرد گفت: این طور کارها کفش و عصای آهنی می خواهد و گنج قارون.

کیانا متوجه مقصودش شد چون گفت: هر چقدر لازم باشد می دهم  
در این طور پرونده ها آدم با یکجا و دو جا که سر و کار ندارد کار هم به هر جا او مرتب ترخ تعیین می کرد تا گوش کیانا را پر کند کیانا گفت: من در مورد کامران از هیچ چیز دریغ مدارم و تا هر جا باشد ایستاده ام.  
تبسم که به طور غیرمنتظره گفت: من هم پا به پات هستم تنهایت نمی گذارم.  
تیر به شیروانی و محترم خانم می زدی خونشان در نمی آمد مرزوقی مشغول تصحیح و توضیح تفسیر بود که محترم خانم از جا پا شد و از اتاق بیرون رفت چند لحظه بعد صدا زد: تبسم بیا همه فهمیدند او می خواهد پنهانی چیزهایی به دختر بگوید تبسم در حال ترک اتاق دست کیانا را به دست گرفت و در حالی که نگاه و صدایش از صمیمیت موج می زد گفت: منب هیچ کس کار ندارم هر کس هر چه می خواهد بگوید تا روزیکه کامران از این مخمصه بیرون نیاید یک لحظه آرام نمی گیرم.  
کیانا با بغضی شیرین در گلو سر تکان داد و گفت: کامران هم همین قدر دوستت دارد شاید هم بیشتر برو بیرون مامانت چه کار دارد.

جمله ی آخر را طوری گفت که به شیروانی بفهماند می داند چرا محترم خانم تبسم را صدا زده است محترم خانم با آن هیکل بی قواره که از طول اب رفته و از عرض کش آمده بود و مثل بنایی تاریخی بوی کهنگی می داد در حال قدم می زد و منتظر آمدن دخترش شد به محض اینکه او را دید به علامت سکوت انگشت اشاره اش روی بینی گذاشت و به طرف یکی از اتاق خواب ها رفت به او اشاره کرد دنبالش بیاید وقتی وارد اتاق شد سراسیمه در رابست و گفت:  
دختر تو چرا متوجه نیستی؟ مگر نمی بینی مرزوقی چه می گوید؟ چرا فکر نکرده حرف می زنی؟  
تبسم براق شد: چه حرفی فکر نکرده زدم؟  
هر چه باشد کامران پدرش را کشته! مرزوقی م گفت پرونده اش آن قدر سنگین است که نمی شود بلندش کرد خب با این واوضاع و احوال تکلیف معلوم است.

نمی فهمم چه می گوئید؟ چه تکلیفی معلوم است؟ واضح حرف بزنید.  
ما باید کم کم پایمان را از این ماجرا عقب بکشیم نباید توی دست و دهن مردم بیفتی و شانس هایت را برای ازدواج از دست بدهی! تبسم مات و مبهوت نگاهش کرد محترم خانم گفت: این جور نگاه کردن نداره نمی دانی چه حالی دارم انگاری توی دلم رخت می شورند آن دوتا برادر به خون کامران تشنه اند زهرشان را ریخته اند باز هم می ریزند کامران از دست آنها سر سالم بدر نمی برد این دشمنی ریشه داراست خدا رحمت کند همدم را آنقدر بین بچه هایش فرق می گذاشت که شدند دشمن خونی هم. حالا هم با این وصیت نامه نوشتنش شده نور علی نور خیالت جمع کیا و کیومرث دست بردار نیستند برای کیانا هم پا پوشی می دوزند که دیگر نتواند دنبال کار کامران را بگیرد خدا پدر مرزوقی را بیامرزد که ما را هشیار کرد راست می گوید خدا را شکر که این ازدواج سر نگرفت و گرنه بد بخت می شدیم

تبسم که پره های بینی اش از زور خشم باز شده بود زهر خندی زد و گفت: مامان خیلی متاسفم که این حرف ها را از شما می شنوم ولی چیزی نمی گویم چون می دانم احساسات مادرانه تان به جوش آمده! معنی حرف هایی که به کامران می زدید همین است؟

چه حرفی؟ من به او چی گفتم؟

وقتی از من تقاضای ازدواج کرد و به طور رسمی با کیانا و مادر و پدرش آمدند اینجا یادتان رفته توی دلتان عروسی بود؟ یادتان رفته به او گفتید من پسر ندارم آرزوی یک پسر داشتم که خدا تو را به ما داد! باز هم بگویم؟ شما نبودید که هر وقت می دیدینش چنان تحویلش می گرفتید ولی لی به لالایش می گذاشتید چند بار بابا به شما گفت احساساتتان را توی دلتان نگه دارید و کامران را لوس نکنید شما هم در جواب بابا گفتید چه کنم خیلی دوستش دارم جالا چی شده؟

کامران که سرش مثل سر شاه بود و دمش مثل دم شیر! تمام مهر و محبتتان همین بود؟ تا مرز منافع شخصی؟ این حرف ها چیه که می زنی؟ من تجربه دارم می دانم که چه می گویم و الان حالی ات نیست فردا که دادگاه حکم داد و رفت بالای دار می فهمی که من درست می گفتم!

تبسم چنان حالت دفاعی به خود گرفت که انگار سیم خاردار به دورش پیچیده بود که اجازه نمی داد کسی نزدیکش شود گفت: وای چقدر سنگدل شدی مادر این قدر با احساسات بازی نکنید من آن قدر پست نیستم که همه چیز را به خاطر صلاح و مصلحت خودم زیر پا بگذارم شما می دانید در این مدت بین منو او چه گذاشته.

چشم های محترم خانم یک مرتبه گرد شد و از حدقه بیرون زد: وای خاک بر سرم بین تو و او چه اتفاقی افتاده؟ تبسم.....

دستی روی قلبش گذاشت و حرف در دهانش ماسید تبسم که فهمید مادرش بد حالی اش شده گفت: چرا این جوری می کنی؟ اصلا مقصودم رادرست متوجه شدید؟

تو خودت را لو دادی؟ وای خاک بر سرم؟

اه خوش به حال نغمه و غزل که از ایران رفتند و از دست کارها و حرف های شما راحت شدند من یک چیز دیگر می گویم شما یک چیز دیگر برداشت می کنید!

محترم خانم با التماس به او نگاه کرد: تبسم تو رو به خداراستش را بگو بین تو و کامران چه گذشته است؟ خجالت نکش نترس هر کار چاره ای دارد الان دکتر ها همه کار می کنند.

اگر کامران اینقدر ضعیف النفس و کوچک بود نگاهش هم نمی کردم چه برسد که بخواهم با او ازدواج هم بکنم اگر گفتم نمی دانید بین من و او چه گذشته است مقصودم سایل عاطفی و روابط عاطفی است نه هیچ چیز دیگر

محترم خانم حرف های او را می شنید ولی هنوز نمی توانست باور کند از حالت چهره اش معلوم بود که مجاب نشده است تبسم گفت: بیاید برویم الان کیانا هزار جور فکر می کند او احتیاج بهمدلی دارد ظرف یک هفته پدر و مادرش را از دست داده این بلا هم سر مادرش آمده باید کمکش کنیم نه اینکه لحاف را روی سر خودمان بکشیم محترم خانم هر دو دستش را روی شانه های دخترش گذاشت و با لحنی عاجزانه گفت: تو را به مرگ منو بابات راستش را بگو بخدا دارم دق می کنم

بنده دوشیزه باکره ام آکبند آکبند کامران رانشناخته اید اگر خوب شناخته بودید نه این طور دلواپس می شدید نه توی این گرفتاری رهائش می کردید بگذارید حرف آخرم را به شما بزنم من تا پای مرگ برای او صبر می کنم حتی اگر حبس ابد بهش دادند چی؟

هیچی اگر قرار باشد او از زندگی محروم بماند من هم به پایش می مانم من اب پاکی را روی دستتان بریزم مرد اولو اخر زندگی من کامران است بخدا....

صدای شیروانی بلند شد که : خانم کجا رفتید؟ آقای مرزوقی می خواهند بروند محترم خانم همچون آهوئی سرگشته که شکارچی بچه هاش را شکار کرده می خواهد ببرد نگاهی سرگردان و دردمند داشت تبسم گفت: بیاید برویم زشت است آمدیم این جا پیچ پیچ می کنیم تو جوانی قشنگی نباید حرام بشوی؟

هیچ ک خبر از سرنوشت ندارد بگذارید ببینیم روزگار چه کار می خواهد بکند فعلا که هر روز فاجعه ای در پیش می اید

بعد هم او رابوسید و با بغضی که از راه رسیده بود گفت: مامان اگر کامران بمیرد من هم ممی میرم این را گفتم که بدانید حالا شما بروید من یک جای می ریزم و می اورم

محترم خانم وا رفته به سالن برگشت دو سه دقیقه بعد هم تبسم با سینی جای آمد کیانا ارزش یابی اش کرد :کامران را ول نمی کند

سکوتی چند ثانیه ای را همه پشت سر گذاشتند و کیانا به مرزوقی گفت: حالا درمورد باغ چه کار باید بکنیم؟

فردا صبح اول وقت می رویم کلانتری شما شکایت می کنید من هم تا ظهر اجازه ی باز کردن و در و ورود به خانه راز دادگاه می گیرم.

چطوری؟ به این سرعت؟.

حالا می بینید چطوری؟ شما مرزوقی رانمی شناسید صبر کنید تا معجزه هایش را ببینید فردا تمام مدارکی را که اثبات می کند شما یکی از وراث درجه یک هستید همراه داشته باشید

مگر فردا صبح سراغ کامران نمی روید؟

مرزوقی که می دانست موضوع کامران با آن پرونده ای که برایش درست کرده اند بهاین سادگی ها حل شدنی

نیست وم طمئن بود با توجه به محتویات پرونده به طور حتم دادگاه رأی به بازداشت موقت او داده است گفت: هر طور شما بخواهید جلو می رویم نظر شما هر چه که باشد همان طور عمل می کنیم اگر نگران اموال باغ نیستید بماند برای بعد .

نظر شما چیه؟

در مورد برادران با گذشت یکی دوروز اتفاق مهمی نمی افتد اما تأخیر در اقدام برای اموال باغ ممکن است اصلا موضوعیت قضیه را منتفی کند یعنی موال را تز باغ خارج کنند در آن صورت دردستان شما به هیچ جا بند نخواهد بود ونمی توانید ثابت کنید چه اموال اشایی موجود بوده و حالا نیست درحالی که اگر فردا اجازه ی ورود به باغ را بگیریم در حضور مامور هم می توانیم در را باز کنیم و یا حتی قفل را بشکنیم و هم ازاموال صورت برداری کنیم

کیناستاصل مانده بود کدام را انتخاب کند طوریبه شجاع نگاه می کرد که گوی نظر او را می خواست شجاع شانه بالا انداخت و گفت: مننظر جناب مرزوقی را قبول دارم

تبسم با دلواپسی که می خواست پنهان کند ولی موفق نبود گفت: کامرانانتظار دارد زودتر به سراغش برویم و کلیفش را روشن کنیم

مرزوقی آسوده و بااطمینان خاطر گفت: عرض کردم یک روز زودتر یا دیرتر چیزی راعوض نمی کند چینی ها ضرب المثلی دارند می گویند: آرام باش وکنار رودخانه بنشین چرا که آب خود یردشمن را برایت می آورد نگران نباشید من نمی گذارم دشمن برنده شود..

سپس از کیانا پرسید: در مورد انحصار وراثت کاری کرده اید؟

کیانا سر تکان داد که : مگر چند روزاست اینمصیبت سرمان آمده ؟ سر یک هفته همه چیز ویران شد هنوز مراسم مادرم تمام نشده بود که این اتفاق افتاد

شما باید دو انحصار وراثت بدهید یکی در مورد مادرتان و یکی هم در مورد پدرتان همه چیز مال مادرم بود پدرم اموال خاصی نداشت که مهم باشد.

چرا داشت ! خیلی هم داشت! ایشان بعد والده محترم فوت کرده اند و بق قانون از مادرتان ارث برده یعنی یک ششم دارای مادرتان به او رسیده است و این طور که از قراین پیداست باید ارثیه قابل توجهی به او رسیده باشد ایشاندر حین فوت مرد ثروتمندی بوده است زوجه از همسر یک هشتم ارث می برد آن عن فقط از اعیانی نه عرصه ولی زوج از زنش یک ششم ارث می برد البته هم از عرصه و هم از اعیانی.

کیانا کلافه و عصبی گفت: پس این قوانین این مملکت کی درست می شود؟

مرزوقی با خنده ای پر سر و صدا که هیچ با جو حاکم بر آن جمع جور در نمی آمد و باعث انزجار کیانا شد گفت: ما مردها که اعتراضی به این قوانین نداریم.

نباید هم اعتراض داشته باشید قانون را مردها وضع می کنند به نفع خودشان

خب بگذریم به این ترتیب شما باید دو وکالت به بنده بدهید البته اگر مایل باشید یکی به عنوان احدی از اولیای دم در مورد پی گیری پرونده برادرتان یکی هم از بایت پیگیری اموال و ماترک هر دومرحوم

و پس از چند لحظه ای سکوت سرانجام اصل مطلب را گفت: در مورد میزان حق الوکاله هم می توانید از جناب

شیروانی سوال کنید من وکیل گرانی هستم ولی همه موکلینم می دانند در صدی نود ونه دعاوی برنده ام

کیانا گفت: الان چقدر باید بدهم؟

عرض کردم آقای شیروانی می دانند

بعد از جا پا شد محترم خانم که چشمش راه پیدا کرده بود و حواسش جای دیگری بود برای لحظاتی در افکارش غرق شده بود و چهرهای متفکر داشت.

بقیه هم پاشدند مرزوقی گفت: ما فعلا باید مبلغ قابل ملاحظه ای تمبر باطل کنیم.

بعد باز از آن خنده های دل آزار کرد و گفت: می بینید؟ باید پول بدهیم که تمبر ها را از حیز انتفاع بیندازیم .

مسخره نیست؟

شیروانی که از صبح استراحتی نکرده بود و اوضاع را هم آن طور مغشوش می دید با بی حوصلگی گفت: لطفا درمورد

مسایل مالی از من نظر نخواهید!



مرزوقی که تا آن لحظه سر خوش و سر مست از وکالتی چنان نان و آبدار قهقهه می زد کمی در هم رفت و خطاب به کیانا گفت: مهم نیست من می دانم که جناب شیروانی خیلی محافظه کار هستند ان شا الله فردا راجع به هزینه های دادرسی و حق الوکاله خودم صحبت می کنم

شما اصلا نگران پول نباشید بچسبید به کار و خیالتان راحت باشد فردا هر مبلغی که گفتید به طور علی الحساب در اختیارتان می گذارم.

شجاع گفت: جناب مرزوقی صلاح می دانید تادیر تر از این نشده ما هم برویم قفل در باغ را عوض کنیم؟

مرزوقی فککری کرد و گفت: اگر آنها تا الان اموال را خارج کرده باشند که دیگر کاری نمی شود کرد اگر هم نکرده باشند من قول می دهم تا فردا ظهر مجوز ورود به باغ را بگیرم اگر ما قفل در را عوض کنیم آن وقت می توانند علیه خواهرشان شکایت کنند و احتمالا موضع محکم تری هم پیدا کنند من ترجیح می دهم چنین فرصتی را در اختیارشان قرار ندهیم ار آن گذشته ما باید طوری قدم برداریم که ذهن مقامات ذی ربط به نفع ادعاهایمان مثبت باشد با عوض کردن قفل در خودتان راهم سطح موضع آنها قرار می دهید مخصوصا که می خواهید از متهم هم حمایت کنید. کیانا خروشید چرا می گوئید متهم مگر نگفتم..

دوباره بغض راه گلویش را سد کرد مرزوقی باخونسردی گفت: یاد تان باشد بنده عرض کردم « متهم » نگفتم « مجرم » هر کسی ممکن است مورد اتهام قرار گیرد اما در مورد متهم قرار گرفتن بهمعنی مجرم بودن نیست دادگاه می تواند رأی بر برائت متهم بداندو یا او را مجرم بشناسد بهر حال بهتر است شما آتو دست برادرهایتان ندهید فردا شما رادر کلانتری می بینم ! با اجازه.....

ساعت هشت و نیم صبح بود که مرزوقی زنگ در خانه را زد. کیانا جواب داد:

- آقای مرزوقی شما هستید؟

- بله، سلام عرض می کنم.

دقایقی بعد او و شجاع آمدند. مرزوقی سرزنده و سرحال احوالپرسی کرد و گفت:

- باید عجله کنیم. می خواهم بلکه ان شاء الله قبل از ساعت دوازده پرونده را برسانم به دادسرا و پیش از وقت اداری رأی بگیریم.

شجاع با ناباوری نگاهش می کرد. پرسید: «با این وضع محاکم، با این همه شلوغی و تراکم چطور می توانید چنین کار پر پیچ و خمی را تا قبل از پایان وقت اداری به سر و سامان برسانید؟!»

- اگر بتوانم بازپرس را به اورژانسی بودن قضیه متقاعد کنم، که بارها در مورد پرونده هایم کرده ام، جای ناامیدی نیست. همین یک ماه پیش بود که ظرف سه ساعت حکم ممنوع الخروجی یک بابایی را گرفتم و تا پیش از وقت اداری به فرودگاه رساندم.

گفته های قاطع و از موضع قدرت او دل کیانا را گرم می کرد. برق رفته از چشم هایش، گهگاه برمی گشت و سوسویی می زد.

مرزوقی گفت: «خب، بدون رودربایستی، ما الان احتیاج به پول داریم».

کیانا گفت: «پنج میلیون تومان در خانه داشتیم آورده ام. الان هم می روم بانک و هر قدر لازم است می گیرم».

مرزوقی راضی از رقمی که شنیده بود گفت: نه، فعلاً کافی است. لازم نیست به بانک بروید. با توجه به این که من از طرف شما وکالت دارم، و احتیاج به حضورتان نیست، با این حال می خواهم همه جا همراهم باشید.»

شجاع با تعجب پرسید: «چرا؟»

فعلاً راه بیفتید برویم تا دلیلش را توی ماشین بگویم.

مرزوقی اتومبیلش را نیاورده بود. سوار اتومبیل شجاع شدند. در طول راه مرزوقی گفت:

- به سه دلیل می خواهم همه جا همراه من باشید. اول، ببینید من چطور وکیلی هستم، و چه کارها از دستم برمی آید، دوم، کیانا خانم با وضع روحی و ظاهری که دارند می توانند یک بازپرس خبره را کاملاً متقاعد کنند که رسیدگی به این پرونده، جنبه فوریت دارد! سوم، ناظر به هزینه هایی که پیش می آید، باشید.

کیانا گفت: «ما که به شما اعتماد کردیم. جایی که آقای شیروانی شما را تأیید می کند، ما دیگر هیچ نگرانی نداریم.»

- ببینید، گذشتن از هر یک از مراحل پیگیری قانونی قضیه، هزینه های مرئی و نامرئی دارد. متوجه مقصودم که می شوید؟!

کیانا که جلو نشسته بود. نیم چرخشی به خود داد و گفت: «به هر کس، هر قدر لازم می دانید، بدهید. از طرف ما هیچ محدودیت مالی ندارید. شما کامران را زودتر از بازداشت خلاص کنید.»

- توجه داشته باشید کار در محاکم قضایی، طی تشریفات پیش می رود که این تشریفات زمان می برد. می شود با پی گیری و شل کردن سر کیسه، به روند تشریفات سرعت بخشید، ولی نمی شود از رویشان پرید و به نتیجه رسید. شما باید صبور باشید. برادر شما یک مرد جوان است. طوری نمی شود اگر مثلاً چند روز در بازداشت بماند!

- نه، بخدا نمی توانم تحمل کنم! بازداشتگاه جای کامران نیست. وای... خدا می داند چه حالی دارم، قبل از این ماجرا پای او به کلانتری نرسیده بود، چه رسد به این طور جاها! خواهش می کنم هر کاری می توانید زودتر بکنید. من می دانم او الان چه روحیه خرابی دارد. آقای مرزوقی، بخدا کامران فقط بابا را پس زد که به کمک من بیاید، ولی بابا یک دفعه تعادلش را از دست داد و پرت شد پایین. وقتی پلیس کامران را می برد، نگاهش به جنازه بابا بود. می دانم الان از فکر و خیال دیوانه شده! چرا باید این طور می شد! آخر ما هنوز اشک چشمان به خاطر مادرم خشک نشده بود، چرا باید...؟

مرزوقی لبخندی زد و گفت: «ولی با یک پس زدن معمولی، کسی تعادلش را آن طور از دست نمی دهد که از روی ایوان به حیاط سقوط کند. البته که باید ما قضیه را به همین سادگی مطرح کنیم، ولی شنونده ادعاهای ما می داند چه مقدار فشار و انرژی لازم است تا مردی به قول آقای شیروانی، قوی هیکل، مثل پدر مرحوم شما، تعادل از دست بدهد. بهر حال جا انداختن این قضیه با دو شاکی خصوصی و چند شاهدی که حین ارتکاب عمل حضور داشته اند و بنا به گفته خودتان، برادرها از آنها امضاء و اثر انگشت گرفته اند، کار ساده ای نیست!»

- من نگفتم ساده است. به هر کس باید پول بدهید، حرفی ندارم.

- سرکار خانم، پول واقعاً حلال بسیاری از مشکلات هست! اما جاهایی است که...

- که چی؟

- که پول حرف اول را نمی زند!

- ولی شما راهش را بلدید! مگر نه؟

مرزوقی که با توضیحاتش به او می فهماند ابعاد مسأله ای که اتفاق افتاده چقدر وسیع است و نباید از او به این زودی انتظار معجزه داشته باشند گفت: «دعا کنید گیر قاضی سخت گیری نیفتیم!»

شجاع که نگران حال آشفته همسرش بود گفت: «جناب مرزوقی، شما به ایشان بگویید که با از بین بردن خودش، با غصه خوردن و بی طاقتی کردن، جز این که در دسرهای جدیدی هم پیدا کنیم، حاصل دیگری بدست نمی آید!»

- بله سرکار خانم. شوهرتان کاملاً درست می گویند. شما نباید کاری کنید که از پا بیفتید. مسئولیت شما در قبال شوهر و دختر کوچولویان کمتر از مسئولیت در قبال برادران نیست!

به کلانتری رسیدند. اتومبیل را در گوشه ای پارک کردند و وارد شدند. به نگهبانی اسم و مشخصاتشان را گفتند، کارت گرفتند و به داخل رفتند.

سه چهار نفر در سالن منتظر نوبتشان بودند که مرزوقی با ژستی ویژه جلو رفت و از مأموری که پشت در اتاق رییس ایستاده بود پرسید: «جناب سرهنگ تشریف دارند؟»

- بله، بفرمایید بنشینید تا نوبتان بشود!

مرزوقی به کیانا و شجاع اشاره داد بنشینند. به مأمور گفت: «به جناب سرهنگ بگو مرزوقی پشت در است.»

مأمور نگاهی به هر سه آنها انداخت و پرسید: «برای شکایت آمدید؟»

مرزوقی جوابش را داد: «به شما گفتم به جناب سرهنگ اطلاع بده مرزوقی آمده.»

مأمور که به نظر می آمد با لحن خشن او مرعوب شده، به داخل رفت و یکی دو دقیقه بعد گفت:

- جناب سرهنگ فرمودند تشریف ببرید داخل.

این شروع، نمایشی محکم بود که نه تنها کیانا و شجاع، که دو نفر ارباب رجوعی را هم که به مأمور اعتراض می کردند نوبت آنهاست، تحت تأثیر قرار داد. مأمور که فهمیده بود با ارباب رجوعی ویژه سر و کار دارد. شیر شده و در جواب آنها گفت: «صدا بلند نکنید! بگیریید بنشینید. هر وقت نوبتان شد، صدایتان می کنم.»

مرزوقی به در زد و چند لحظه تحمل کرد. سپس دستگیره را پیچاند و در باز شد. سرهنگ رفاهی با دیدن او به نشانه احترام نیم خیز شد و با دست اشاره کرد بنشینید. سپس به مردی که از همسایه اش شکایت داشت که با گودبرداری زمین جنب خانه اش دیوارها ترک برداشته گفت: «شما بیرون منتظر باشید تا مأمور برایتان بفرستم.»

مرد که پیدا بود از شدت ناراحتی است که رنگ به چهره ندارد، گفت: «جناب سرهنگ باید دستور بدهید کار را متوقف کنند. وگرنه خانه به سرمان خراب می شود. دو روز است داد و فریاد می کنم نامسلمان ها پشت دیوارها شمع بزیند، همه ترک برداشته، هیچ کدامشان گوش نمی دهند، نه صاحب ملک، نه مهندس، نه کارگر...»

سرهنگ رفاهی زنگ زد. نگهبان وارد شد و خبردار ایستاد: «بله قربان.»

- به سروان آیتی بگو مأمور همراه این آقا بفرستد. در ضمن فعلاً کسی را نفرست تو، تا خبرت کنم.

- چشم جناب سرهنگ.

ارباب رجوع و نگهبان بیرون رفتند. سرهنگ رفاهی به پشتی صندلی یله داد و پرسید: «باز تو کجا؟ اینجا کجا؟»

- خودت می دانی برای چی توی محل کار سراغت می آیم.

- چه خبر شده؟

- اول بگو برو بچه ها چطور هستند؟

- بچه ها خوب هستند! بقیه هم...
- خواهرم خوب است؟
- سرهنگ رفاهی خنده ای سرخوشانه کرد و جواب داد: «خواهرت خوب خوب است. زیادی هم خوب است. سفارش ما را بهش بکن که دمار از روزگارم درآورده!»
- یک خواهر دسته گل داشتم که تو تورش کردی. حالا حرف حسابت چیه؟
- من بیچاره را ببین که شکایت زنم را به کی می کنم! نمی دانم برادرش صد درجه از خودش شرتر است.
- کاری نکن که...
- بعد با خنده دست پشت شوهر خواهر زد و گفت: «از شوخی گذشته، کار فوری دارم.» سپس ماجرا را برایش تعریف کرد. سرهنگ رفاهی گفت: «آره، آره. خودم آن جا بودم. پسره طوری پدرش را از بالا پرت کرده بود پایین که سر ضرب مرده بود. برادرها هم به عنوان اولیای دم شکایت کرده اند و قصاص خواسته اند.»
- کاش به دادسرا نفرستاده بودیش!
- مگر می شد بیش از آن در بازداشت نگهش دارم. حالا چی می خواهی؟
- مرزوقی وکالتنامه ها را از کیف درآورد و گذاشت روی میز او. سرهنگ رفاهی نگاهی به آنها انداخت و گفت: «لقمه چربی گیرت آمده، ما را فراموش نکن.»
- یک مسافرت دسته جمعی مهمان من!
- به کجا؟
- همین دور و برها، امارات، ترکیه، قبرس!
- قبول، حالا چی می خواهی؟
- تا ظهر باید پرونده برود اجرای احکام.
- یادت باشه توی دو ماه گذشته این سومین بار است که...
- شانس خوب است! هر سه موکلین اورژانسی ام در حوزه این کلانتری بوده اند. یک زنگ به صحت پور بزن بگو سوژه اضطراری است!
- اگر بصورت فوق العاده رسیدگی کند شانس آوردی!
- میدانم. بگو از خجالتش در می آیم!
- خیلی دندان گرد است!
- می شناسمش. بهش بگو سفارش کند اجرای احکام این دست و آن دست نکند و زود یک دادورز در اختیارم بگذارد.
- که چه کار کنی؟
- که با حضور دادورز و مأمور کلانتری در باغ را باز کنم!
- جل الخالق، تو دیگر چه جانوری هستی!
- حرف بزنی می گویم خواهرم بخوردت ها!

هر دو خندیدند. مرزوقی گفت: «از شوخی گذشته، این کار باید هر چه زودتر انجام شود، وگرنه دو تا برادر اشیاء نفیس و پول و خدا می داند چه چیزهای دیگر را چپو می کنند. این طور که موکلم می گوید، فرش و طلا و جواهر و اشیاء عتیقه زیادی در باغ هست».

- چرا زودتر اقدام نکردند؟

- از این زودتر؟ بیچاره مرده برداری داشت. هفته پیش مادر فوت کرده، حالا هم پدر. بالاخره باید مرده را به خاک می سپردند که دنبال اموالش بروند!

- لعنت به مال دنیا که شرم و حیا و وجدان و انسانیت را از آدم ها می گیرد. خب بنویس. مرزوقی به سرعت متنی را که از شب قبل آماده کرده بود در فرمی که سرهنگ رفاهی که در اختیارش گذاشت. نوشت و گفت: «لطف کن بگو مأمور تا آخر کار با من باشد که مجبور نشوم دوباره برگردم این جا و مأمور بگیرم».

- مأمور موظف است پرونده را بدهد، رسید بگیرد و برگردد.

- بین، من که چیز زیادی از تو نخواستم! با توجه به محتویات پرونده معلوم است که اتلاف وقت، باعث اتلاف مال می شود. موضوع فوریت دارد. اگر قرار باشد دوباره برگردم و مأمور ببرم...

سرهنگ رفاهی که با دلخوری نگاهش می کرد گفت: «به قول معروف، دُر می خواهی، لرزان باشد، غلتان باشد، ارزان باشد! بعد گوشی را برداشت تا با بازپرس صحت پور صحبت کند. مرزوقی فرصت را غنیمت شمرد و از اتاق بیرون رفت. کیانا و شجاع با دیدن او از جا پا شدند. کیانا پرسید: «چی شد؟»

- تا چند دقیقه دیگر می رویم دادسرا!

- ما نباید بیاییم تو؟

- نه، همین جا باشید من چند دقیقه دیگر می آیم!

برگشت به اتاق برود که صدای اعتراض و غرغر چند ارباب رجوعی که منظر نوبتشان بودند درآمد. مرزوقی بی اعتنا به آنها به اتاق برگشت. سرهنگ رفاهی با بازپرس صحت پور صحبت می کرد:

- بله، بله. شاکی از منسوبین است. بهر حال انتظار دارم لطفتان شامل حال ما بشود. سوژه کاملاً اضطراری و فوریتی است!

...

- سپاسگزارم. انشاءالله از خجالتتان در می آییم. خداحافظ.

گوشی را گذاشت و به برادر زنش گفت: «مرزوقی سر کیسه را شل کن!»

- خیالت تخت! بدم چه کار کنم!

- یک مأمور همراهت می فرستم که خیلی مستحق است. به موکلت بگو هوای او را داشته باشد. تخم سگ هنوز

خدمتش تمام نشده، زن گرفته و دو تا بچه عقب افتاده هم پس انداخته، حال یکی از آنها خیلی خراب است!

- چشم! هوای مأمور را هم دارم. هر چه می خواهد دل تنگت بگو! دیگر هوای چه کسی را باید داشته باشم؟

- کمی هم سفارش ما را به این خواهرت بکن. این چی بود بستید به ریش من بیچاره که یک عمر است نمی گذارد

آب خوش از گلویم پایین برود!

- داری انتقام آن وقت ها را پس می دهی!

- کدام وقت ها؟

- بماند تا سر فرصت بگویم. یادت هست اوایل با آن قبه هایت چه کمپزی برایش در می کردی و قبولش نداشتی؟  
بیچاره آبجی خانم، حق نداشت به تو بگوید خرت به چند من؟

بعد خنده ای کرد و دست روی دوش او گذاشت و گفت: «مرگ تو، من از تو زن ذلیل تر هستم! باز تو قبه داری که کمپز در کنی، من بیچاره که فقط شدم ماشین اسکناس چاپ کنی! حالا زود باش می خواهم بروم که قمر در عقرب است.»

سرهنگ رفاهی نگهبان را صدا زد. مأمور پشت در بود. وارد شد و خبردار ایستاد: «بله قربان؟»

- به قربان زاده بگو بیاید کارش دارم.

- چشم جناب سرهنگ.

بیرون رفت و بعد از دو سه دقیقه قربان زاده در زد و وارد شد. خبردار ایستاد. سرهنگ رفاهی گفت: «همراه جناب مرزوقی می روی دادسرا. بعد هم در اختیارشان هستی تا کارهای لازم صورت بگیرد.»

- چشم قربان.

مرزوقی دست جلو برد و پیش روی مأمور، با احترام به شوهر خواهر گفت: «جناب سرهنگ ممنونم. با اجازه از حضورتان مرخص می شود.»

با احترام سر خم کرد و بیرون رفت. کیانا بی قرار و مضطرب در راهرو قدم می زد. صف بی پایانی از تصاویر و خیالات در ذهنش رژه می رفتند. با دیدن مرزوقی سراسیمه جلو آمد: «چی شد؟»

- فعلاً کارمان در این جا تمام شد.

- به همین زودی؟

- شما مرا نشناخته اید. بفرمایید زودتر برویم. سرکار قربان زاده هم همراه ما می آید.

با هم بیرون رفتند. نیم ساعت بعد در دادسرا بودند و بازپرس صحت پور در عین بی اعتنائی به مرزوقی و موکلینش، سنگ تمام گذاشت. این بی اعتنائی جای هیچ گونه شبهه ای، مبنی بر سفارشی بودن پرونده، برای کسی نمی گذاشت. مرزوقی علت رفتار خشک و بی اعتنائی او را کاملاً می دانست. با این شگردها آشنا بود.

صحت پور با توضیحی که در گوشه پرونده نوشت، نشان داد چه صمیمیتی با سرهنگ رفاهی دارد. پرونده به یکی از شعب دادگاه ارجاع شد و رییس شعبه با نگاهی سرسری به دادخواست، و اظهار نظر بازپرس، نظرش را مبنی بر فوریت داشتن پرونده نوشت و به دایره اجرای احکام فرستاد. کمتر از دو ساعت کارها سر و سامان گرفت. حالا پنج نفر شده بودند. چون دادورز پاینده هم به جمعشان اضافه شده بود. این سرعت عمل کیانا و شجاع را شگفت زده کرده بود و مرزوقی را به دیده احترام نگاه می کردند. البته هر دو فکر می کردند مرزوقی در کلانتری، پیشنهاد مبلغ

چشمگیری به سرهنگ رفاهی داده که کار با آن سرعت به سامان رسیده! مرزوقی هم قصد نداشت چیزی در این

رابطه بگوید. مبهم گذاشتن موضوع این حسن را داشت که به او اجازه می داد ارقام درشت تری را به حساب

موکلینش بگذارد. در طول راه مرزوقی که در صندلی عقب بین سرکار قربان زاده و دادورز پاینده نشسته بود، خطاب

به کیانا و شجاع از مهارت ها و موفقیت هایش در مورد پرونده هایی که می گرفت داد سخن داده بود. شجاع گوش

به او داشت، ولی کیانا با نزدیک شدن به باغ دلتنگ و افسرده و مغموم، اسیر خیالات و افکار پریشان، با هیجانان

اضطراب آلودش دست و پنجه نرم می کرد. خیالات و افکاری که جسم و جانش را آزار می دادند و موجب

سردردهای کشنده اش می شدند. هنوز به آن کوچه اختصاصی نرسیده بودند که یک باره احساس کرد دیگر نمی تواند آن جا را تحمل کند. روحش با پیش آگاهی مبهم از خطرهایی که در پیش رویشان بود، به قتل می رسید و کسی نمی توانست کاری بکند کاری که می خواستند بکنند، مثل پرت شدن به اعماق چاهی تاریک بود که نمی شد نسبت به عواقبش حدس درستی زد. در موزه ذهنش هیچ چیز سر جای خودش نبود. به شدت احساس ترس می کرد. ترسش از جنس دیگری بود. مثل ترسی که چتر بازها در آسمان، از باز نشدن چترشان دارند یا ترسی که خلبان ها هنگام فرود، از باز نشدن چرخ های هواپیما دلشان را می لرزاند. این حسی بود که تا آن موقع مظنه نکرده بود. بی مقدمه برگشت به مرزوقی گفت: «اگر به ما حمله کنند این سرکار که اسلحه ندارد!»

صدایش طنین دردناکی داشت. انگار صدای شخص دیگری بود که از گلوی او بیرون می آمد. با گفته او سرمای سکوتی نامنتظر، برای چند ثانیه جو را عوض کرد. تأثیر گفته اش را می شد به وضوح در چشم های مرزوقی دید. قبل از این که او جواب بدهد، پاینده، همان دادورزی که همراهشان بود گفت: «بالاخره توی هر دعوایی ممکن است سر و دستی هم بشکند چه عیب دارد گذشت کنید و حالا که بنده هم در کنار تان هستم، کار را با صلح و صفا خاتمه بدهیم.»

سرکار قربان زاده هم که به اندازه مرزوقی دچار خوف شده بود و آن قدر خسته و فرسوده به نظر می رسید که سر پا هم خوابش می برد گفت: «آخر هر جنگی که بالاخره صلح است! حالا چرا از اول کار با صلح و صفا نباشد؟». نگاه کیانا به دهن مرزوقی بود و مرزوقی که می دید او منتظر اظهار نظر وی است، به خود آمد و با من و من پرسید: «حالا مگر آنها اسلحه دارند که ما هم داشته باشیم؟»

شجاع که با دست چپ فرمان را چسبیده بود، دست راست را زیر چانه کیانا برد. روی او را به طرف خود برگرداند و گفت: «می خواهی از همین جا برگردیم؟ هنوز فرصت برای فکر کردن هست!»

مرزوقی که هم ترسیده بود و هم دلش نمی خواست پرونده ای را که تا آن جا رسانده بود بی ثمر رها کند گفت: «اگر اسلحه نداشته باشند، هیچ غلطی نمی توانند بکنند. ما چهار تا مرد هستیم و از پستشان بر می آییم.»

با عبارت (هیچ غلطی نمی توانند بکنند) انگار خاری در قلب کیانا خلید، با آن که برادرها را دشمن می دید، حاضر نبود کسی به خود اجازه توهین به آنها را بدهد. توهین به آنها برایش حکم توهین به خود او و شرافت خانوادگی شان را داشت.

مرزوقی آن قدر باهوش بود که بفهمد موکلش از گفته او مکدر شده است. درصدد اصلاح برآمد که: «ما به آنها بی احترامی و توهین نمی کنیم. خیلی دوستانه جلو می رویم. مگر این که خودشان باعث ایجاد وضعیت بدی بشوند. ما کار قانونی خودمان را می کنیم. کارمان هم صورت برداری از اموال آن خانه است. فکر نمی کنم این کار جای اعتراضی داشته باشد.»

شجاع خطاب به کیانا گفت: «می خواهی تو را برسانم به خانه و خودم همراه آقایان باشم؟ فکر می کنم این طوری بهتر باشد.»

کیانا متزلزل بود که نمی توانست تصمیم بگیرد. اول پرسید: «فکر می کنی این طوری به صلاح باشد؟» وقتی شجاع تأیید کرد. تغییر عقیده داد و گفت: «نه، من باید خودم باشم. آنها می توانند بگویند شما حق ندارید قدم به این خانه بگذارید، ولی به من نمی توانند بگویند. من هم از باغ سهم می برم.»

مرزوقی هم که دچار تردید بود گفت: "البته به ما هم نمی‌توانند چنین حرفی بزنند ما بر اساس حکم قانون وارد خانه می‌شویم، ولی به هر حال می‌رویم ببینیم چه می‌شود!"

کمتر از دو سه دقیقه دیگر مانده بود که به باغ برساند، شجاع اتومبیل را کنار خیابان متوقف ساخت و گفت:

— راستی اگر در قفل باشد که صد در صد هست! چطور می‌توانیم وارد باغ بشویم؟

مرزوقی جوابش را داد: "ما اول در می‌زنیم، زنگ می‌زنیم صدایشان می‌کنیم، اگر هیچ جوابی ندادند، باید یک قفل ساز بیاوریم که در را باز کند. چون ما حق شکستن در را نداریم، اما اجازه قانونی داریم قفل‌ها را باز کنیم و وارد خانه شویم." شجاع از گوشه چشم به کیانا و عکس‌العملش نگاه میکرد. عکس‌العملهایی که ثابت و محکم نبود. سر انجام کیانا حرف آخر را زد: "من نمیتوانم بگذارم آنها هر کاری دلشان میخواهند بکنند، برویم."

شجاع بدون هیچ اظهار نظر دیگری، با نگرانی نگاهی به او انداخت و راه افتاد. وارد کوچه باغ که شدند قلب کیانا در حال انفجار بود. صورتش را با دو دست پوشاند و سر روی دوش شجاع گذاشت. شجاع به سر او دست کشید و نوازشش کرد. مرزوقی در اتومبیل را باز کرد و هر سه نفر پیاده شدند. ضمن نگاهی جستجوگر به موقعیت و اوضاع جغرافیایی باغ، زیر جعلی نگاهی هم به کیانا و شجاع داشت. کیانا دست در گردن شوهر انداخته بود و شجاع همچنان نوازشش میکرد. آهی حسرت بار از سینه اش بیرون آمد. سال‌ها بود طعم محبت همسر را نچشیده بود. با ظهر هسادتی ناگهانی به شیشه ماشین زد و چیزی که میخواست به وقوع پیوست. هر دو به خود آمدند. مرزوقی همین را میخواست یعنی بر هم خوردن آن صحنه غبطه بر انگیز. با سوالی که میتوانست کمی بعد هم پیرسد، گفت:

— کلید همراهمان هست؟

شجاع هنگام پیاده شدن بوسه ای به گونه همسرش نشانده و گفت: "تو فعلا پیاده نشو کلیدها را بده ببینم چه کار می‌توانیم بکنیم."

کیانا در کیفش را باز کرد و پس از یک جستجوی کوتاه در محتویات کیف دستی اش کلید را پیدا کرد و به او داد. اما به توصیه او منبئ بر پیاده نشدن، توجه نکرد. نگاه سوزانش به در و دیوار باغ بود و به یاد زرق و برق روزگاری نه چندان دور که مورد حسرت و آرزوی خیلی از افراد فامیل و دوست و آشنا بود. بی صدا اشک هایش جاری شد. مرزوقی پیش روی دادورز پاینده و سرکار قربان زاده کلید را در قفل در می‌چرخاند و مذبوحانه تلاش می‌کرد. شجاع گفت: "تلاش بی فایده است، قفل عوض شده."

مرزوقی دست روی زنگ گذاشت و چندین بار صدای آن را در آورد، اما کسی جواب نداد. شجاع فریاد زد: "میرزا مرتضی در را باز کن من هستم."

این کار چند بار بدون نتیجه تکرار شد. حتی کیانا هم با تالم و تاثیر چند بار توبا خانم را صدا کرد که باز هم جوابی نیامد. مرزوقی از آنها پرسید: "این نزدیکی‌ها کلید ساز سراغ دارید؟"

کیانا در حالی که اشک هایش را با نوک انگشت پاک می‌کرد گفت: "سر خیابان کلید ساز هست!"

شجاع گفت: "من الان می‌روم میاورمش!" بعد طوری که نشان میداد از تنها ماندن کیانا با آن سه مرد نگران است اشاره کرد سوار شود با هم بروند. کیانا بدون مقاومت سوار شد و رفتند.



کلید ساز مرد حدود پنجاه سالهای بود که قبول نمیکرد بیاید و در را باز کند. وقتی اصرار شجاع و کیانا را دید گفت: " آقا برای من دردرس درست می شود در خانه مردم را که نمی شود همین طور باز کرد و رفت تو. فردا یک بر چسب دزدی هم به ما میزنند و گرفتارمان می کنند. توی خیابان هم یک قفل ساز هست بروید سراغ او. "

شجاع گفت: " برای شما هیچ جای نگرانی نیست، ما اجازه قانونی داریم، الان هم مأمور کلانتری آنجاست، هم نماینده دادستان. "

\_\_ باشد به شرطی قفل را باز میکنم که مأمور کلانتری به من دست خط بدهد که اجازه قانونی دارید!

\_\_ بسیار خب، فعلا بیا بریم، ببینیم این کار را میکند یا نه!

\_\_ اگر نکند من نیستمها!!

جعبه ابزارش را برداشت. در مغازه را قفل کرد و با آنها رفت. وقتی رسیدند سرکار قربان زاده در حال بالا رفتن از در بود که شجاع دستش را روی بوق گذاشت و سر از شیشه در آورد و گفت:

\_\_ چه کار میکنید؟ به این سیم خاردارها برق وصل شده!

قربان زاده با شنیدن این حرف به صورتی مضحک پایین پرید و حالت فرار به خود گرفت.

شجاع ماجرای درخواست کلید ساز را به مزروقی گفت و خود کلید ساز هم اضافه کرد " من از کجا بدانم که شماها صاحب این خانه هستید؟ "

مزروقی حکم دایره اجرای احکام را نشان داد و گفت: " بگیر بخوان بین آدرسش درست است یا نه! "

کلید ساز ورقه را گرفت و خواند و گفت: " بله، آدرسش داره است با این حال شما باید به من دست خط بدهید. "

مزروقی چاره ای ندید. کلید ساز به هیچ وجه بدون گرفتن دست خط زیر بار نمی رفت. سرانجام از کیف دستی اش یک برگه کاغذ برداشت و پرسید: " اسم و فامیل شما؟ "

\_\_ مصطفی بیگی.

آن وقت نوشت " بنا به حکم شماره ... دادسرائی ... قفل در خانه شماره .... کوی .... برای صورت برداری از اموال و اشیا داخل خانه توسط آقای مصطفی بیگی باز شده.

ورقه را به کلید ساز داد. او گفت: باید همگی امضا کنید.

مزروقی عصبانی شد: " آقا چرا وقت تلف می کنی؟ دست خط خواستی این هم دست خط. "

شجاع که میدید کلید ساز دنبال بهانه می گردد که شانه خالی کند، ورقه را گرفت و در حالی که امضا می کرد گفت:

\_\_ ایشان هم حق دارد، حتما تجربه تلخی از این کار دارد که میخواهد محکم کاری کند.

بالاخره وقتی هر پنج نفر ورقه را امضا کردند، کلید ساز ورقه را تا کرد و در جیب پیراهنش گذاشت. در جعبه

ابزار را باز کرد وسایلش را بیرون آورد و مشغول شد. ظرف چهار پنج دقیقه چنان قفل را ماهرانه باز کرد که هیچ

اثری منبئ بر باز کردن با ابزار روی در نماند. پولش را گرفت و با سرعت رفت.

مزروقی با دهان نیمه باز و چشمان گرد شده به انارت مجلل باغ نگاه میکرد. پنجره های عمارت با شیشه های رنگی

و سر درهای کتیبه ماندش، او را به یاد کاخ های مجموعه صاحبقرانیه می انداخت. اما چیزی که به نظر او آن همه

شگفت انگیز آمده بود هیچ حالت بخصوصی در دادورز پاینده و سرکار قربان زاده ایجاد نکرد. گویی آنها خود را در

برابر آن حشمت و شکوه کوچک تر از آن میدیدند که دچار حسرت، غبطه یا حسادت بشوند.

شجاع دست کیانا را بدست گرفته بود و دل نگران از این که مبدا او با دیدن خانه و کاشانه بی صاحب مانده شان دستخوش هیجان و انقلاب روحی و ضعف جسمانی شود هوایش را داشت. کیانا همچون پرنده ای که آشیان اش ویران شده باشد، در التهاب بود. بجای رفتن به طرف عمارت به سوی ساختمان جنوبی باغ که میرزا مرتضی و طوبا خانم زندگی می کردند رفت.

مزروقی و آن دو نفر دیگر ایستاده بودند تا آنها تکلیفشان را روشن کنند. نزدیک ساختمان که رسیدند کیانا با صدائی لرزان و دردمند صدا زد: "طوبی خانم کجایی؟" فقط چند ثانیه بعد طوبا خانم در ساختمان را باز کرد و حاج و واج سلام داد و پرسید: "چطور آمدید تو؟"

کیانا بجای جواب به سوال او با حالتی انفجاتی گفت: "میرزا مترزی کار است، تو چرا این همه صدایت زادیم جواب ندادی؟"

طوبا خانم دستپاچه و ترسیده گفت: "آقا کیا سفارش کرده جواب هیچ کس را ندهیم!"  
 \_ خاک بر سر نمک شناس، من جز هیچ کس هستم؟ این باغ مال من هم هست! آن وقت تو جواب من را نمیدهی؟

طوبا خانم زد زیر گریه: "الهی خدا مرگ ما را بدهد که خلاص شویم، این آخر عمری هر کس میرسد یک تو سری به ما میزند، چه گناهی کردیم نمیدانم."

\_ تو کلید داری؟

\_ نه به جدم .... ما ....

\_ جدت به کمرت بزند! من به تو و شوهرت محبت کردم؟ این جواب محبت های من است! میرزا مرتضی کدام گوری است؟

\_ به پیرمرد چه کار دارید، خوابیده.

\_ هیچی تو هم برو بکپ.

بعد در حالی که مثل جوجه می لرزید دستش را از دست شجاع بیرون کشید و ماتم زده به طرف عمارت باغ رفت. مزروقی و آن دو نفر دیگر همراه آنها راه افتادند و از پله های ایوان بالا رفتند.

کیانا دست روی دستگیره در گذاشت و قلبش به طپش افتاد گویی در جهنم را به روی خود باز میکرد آن طور هراسناک دستگیره را پیچاند، قفل بود. با هراس برگشت و گفت:

\_ وای بی خود گذاشتیم کلید ساز برود. حتما قفل اینجا را هم عوض کرده اند.

شیجا دسته کلید را گرفت و کلیدها را یکی یکی امتحان کرد. سرانجام یکی از کلیدها در قفل چرخید و در باز شد، کیانا در برابر صحنهای که قرار گرفت، خشکش زد: "اه .... همه چیز را برده اند!"

شجاع که از قبل حدس زده بود ممکن است با چنین صحنه ای روبرو شوند، آمادگی داشت با این حال نتوانست از گفتن این جمله خودداری کند. با خندهای خفه و عصبی گفت: "انگار نه تنها عاطفه، که شرفشان هم جذام گرفته که اون طور خورده شده و از بین رفته، حق داشتند قفل اینجا را عوض نکنند چیزی باقی نگذاشتند که احتیاج به قفل و بند داشته باشد."

کیانا حیران و سرگردان جلو رفت . به دور و بر نگاه کرد : " چراغ ها ، چراغ های عتیقه را هم برده اند " سر بلند کرد : " اوسترها ! فرش ها ، آینه ها ، خدایا ... تابلوها کو ؟ میز و صندلی های منتب کاری شده ، بوفه ها ....."

به سرعت در بوفه ها را باز کرد : " ظرف ها و سرویس های طلا کوب را هم برده اند . " با سرعت به طرف اتاق خصوصی مادرش رفت ، شتابان در را باز کرد با دیدن آن صحنه دست روی دهنش گذاشت و جیغ کشید . نگاهش روی صندوقچه خالی جواهرات مادر خیره ماند .

در گوشه دیگر اتاق یک صندوق بزرگ مخملی بود چفتش را شکسته و محتویاتش را همچون دل و روده گوسفند بیرون ریخته بودند . کیانا با چشم های گشاد شده تکرار کرد : " بردند ، همه چیز را بردند ، سندها کو ؟ سندها توی این صندوق بوده ، لای ترمه ها .... کو... بقیه چیزها ... اشرفی ها .... لیره ها . مامان یک کیسه اشرفی و لیره داشت ، توی همین صندوق بود ، من .... من .... کامران ....."

کیا و کیومرث مثل مرگ آمده و همه چیز را با خود برده بودند . کیانا با چهره ای مرگ زده حالتی هیستیریک پیدا کرده بود . بی اراده کلمه کامران را تکرار می کرد . مثل صفحه گرامافون که روی خط افتاده باشد . شجاع دستش را گرفت : " بیا از این جهنم برویم بیرون ، به درک که بردند ! " \_ نه من نیام . من از اینجا بیرون نیام .

دستش را از دست او بیرون کشید و با سرعت به طرف پله ها دوید . به طبقه بالا رفت شجاع سراسیمه دنبالش دوید : " دنبال چی میروی ؟ "

کیانا روی آخرین پله دیگر نتوانست حرکت کند ، انگار برق گرفته و خشکش کرده بود . تمام فرشها ، تختخواب ها و تابلوهای نفیس گوبلن که نخ های ابریشم دوخته شده بود و پرده های زربفت را هم کنده و برده بودند . با ته مانده انرژی اش جیغ کشید . جیغی که سه مرد را سراسیمه به طبقه بالا کشاند !

رنگ از روی شجاع بریده و گوشه های لبش کف نشسته بود ، با فریادی بلند تر از جیغ او گفت :

\_ اصلا اشتباه من بود که حرفت را قبول کردم ، تو نمیایست دیگر پا به اینجا بگذار !

سرکار قربان زاده ، هی زیر لب صلوات میفرستاد ، داورز پاینده هم که چیزی برای صورت برداری نمیدید ، بی حوصله و دلخور آهسته نق میزد : " دیگر اینجا ماندن و معطل ماندن بی فایده است ، چیزی که برای صورت برداری وجود ندارد . "

کیانا از به در آمد و با سر و صدا شیون می کرد . " مادر .... مادر کجایی ؟ نگاه کن بین با رفتنت چه بلاهایی سرم آمده ، بابا رفت ، کامران ... اه خدا چه کار کنم ؟ چرا این طور شد ؟ "

طوبا خانم مثل گربه شیر ریخته پاورچین و آهسته آمده بود بالا و گوشه دیوار کز کرده بود . با دیدن حال و روز کیانا اشک میریخت و با گوشه روستی اشکهایش را پاک می کرد .

مرزوقی خطاب به پاینده گفت : " یک صورت جلسه تنظیم کنید ، و شرح ماجرا را بنویسید ، برویم . "

\_ ما که نمیدانیم در اینجا چه چیزهایی بوده که حالا نیست !

بیانا برگشت ، حال طبیعی نداشت . چشمش به طوبا خانم افتاد با مویه های سوزناک ، بریده بریده خطاب به او گفت : " تو برایشان بگو این جا چه چیزهایی بوده و حالا نیست ! بگو تمامش یادگارهای مادرم بود . مادر شازده خانم !

مادر مظلومم ، بگو تمامش از اجدادش بهش ارث رسیده بود . طوبا خانم .... بگو ، میخواهند بنویسند ! بگو که مادرم تاج جواهر نشان داشت ."

مویه های طوبا خانم به زوزه تندیل شده بود و هق هق می کرد .

شجاع با قاطعیت گفت : " طوبا خانم حرف بزنی ، کی اینجا را خالی کرد ؟"

\_ و الله آقا چه بگویم ، حرف بزنی آقا کیا دمار از روزگار ما در می آورد . حرف نزنم شما و کیانا خانم ناراحت میشود . شما را به خدا از من نشنیده بگیرید دیشب دم صبح اساس را بردند .

\_ چه کسی ؟ چند نفر بودندن ؟

\_ آقا کیا و آقا کیومرث بودندن و ده پانزده نفر مرد و چند کامیون .

\_ چرا به ما خبر ندادی ؟

- آن روز گفتم سیم ما را قطع کردند .

\_ خب بدبخت از تلفن عمومی سر خیابان زنگ میزدی . تو که شماره را بلدی . صد بار به ما تلفن کردی .

\_ اکر آقا یک چیزی می گویدها ! مگر آن موقع شب جلوی صد تا چشم میتوانستم از باغ بیرون بروم و کسی نبیند .

به جدّم تا صبح خون گریه کردم ، اما چه کنم ؟ نمی شد هیچ کار کرد !

شیجا خطاب به بقیه گفت : " خب میبینید که ... چیزی برای صورت برداری باقی نگذاشتند ، میتوانیم برویم ."

سرکار قربان زاده گفت : " همین طور نباید گذاشت و رفت . از کجا معلوم خودشان دست پیش نگیرند و نروند

شکایت کنند . بگویند شما اموال را از اینجا سرقت کرده اند !"

شجاع فکر این جا را نکرده بود . خطاب به کیانا گفت : " بر خودت مسلط باش و یکی یکی بگو چه چیزهایی به

سرقت رفته ."

کیانا که اشکب پهنای صورتش جاری بود گفت : " دیگر چه فایده ای دارد ؟ چطور می شود ثابت کرد اینجا چه

چیزهای وجود داشته و حالا نیست !"

مزروقی که واخورده بود با اشاره به توبا خانم گفت : " خب این و شوهرش میتواند شهادت بدهند ."

طوبا خانم که با شنیدن این حرف از آمدن به عمارت احساس پشیمانی می کرد ، گفت : ما که جز آدمیزاد نیستیم !

شهادت ما به چه درد شما میخورد ؟"

شجاع خشم الود و پارکهاش کنان جوابش را داد : " چطور وقتی برای آقا کیا و آقا کیومرث شهادت میدادید جز

آدمیزاد بودید ؟ حالا نیستید ؟"

بعد خطاب به دادورز پاینده گفت : " خانم میگوید چه اموالی اینجا بوده صورتجلسه را بنویسید و این و شوهرش هم

امضا می کنند "

طوبا خانم مثل از جان گذشته ها گفت : " اگر من و میرزا از این جا ببرید ، شهادت میدهیم و گرنه سرم را ببرید هم

شهادت نمیدهم . چون آقا کیا بفهمد خونمان را میریزد ."

دادورز پاینده که هیچ صندلی و میزی برای نشستن نمیدید سر پله ها نشست و مشغول نوشتن صورت جلسه شد .

شجاع گفت : " بریم پایین توی مهتابی میز و صندلی هست ، عجیب است ، آنها که تا جارو را برده اند چطور از میز و

صندلی توی مهتابی نگذشته اند ."

همگی برگشتند پایین ، کیانا با صدائی ضعیف و ناله وار در حالی که مثل پاندول ساعت سر به چپ و راست حرکت میداد ، میگفت و دادورز مینوشت .

\_ لاله های عهد ناصری ، لامپ های روسی ، کاسه بشقاب های مرغی ... لیره های قستنتنیه ..... اشرفی های طلای بیست و چهار عیار ، فرش های ابریشم ، کنسول های طلا کوب ، جقه های جواهر نشان ، میز و مبل و کسوهای تزار روسیه ، تابلوهای گوبلن ابریشم ملکه ویکتوریا ، سماورهای طلا کوب ، شمشیر مرصع ، تپانچه جواهر نشان عثمانی ، جام های طلا چک ، بارفتن فرانسه . همایل زمردنشان قجری ، ترمه های ملیله دوزی با تار و پود طلا و نقره . مشربه ها و تنگ های طلا ، گیره ها و پایه های نقره کاری ، مینا کاری ، آفتابه و لگن و طاس و دولیچه طلا ، سکه های طلا و نقره مظفر الدین شاهی ، احمد شاهی ، رضا شاهی ، تاج جواهر نشان ، کمر بند مرصع ، دلارها . مرزوقی که با شادان گفته های کیانا سرش دور برداشته و دچار حالت عصبی شده بود و فکر می کرد اگر تمام اینها الان اینجا سر جایش بود ، موکلش چه ثروت بی حساب و کتابی داشت با حالتی که از او انتظار نمیرفت ، تلخ و توهین آمیز خطاب به طوبا خانم گفت : " چرا وقتی اموال به سرقت میرفت همسایه ها را خبر نکردید ؟ چرا داد و بیداد راه نینداختید ؟ چقدر گرفتید که ساکت بمانید ؟ فکر نکردید شاید خانم بیشتر از آنها به شما بدهد ؟ " طوبا خانم مثل بادکنک ترکید و زوزه کشان گفت : " ای خدا ... مگر ما بنده تو نیستیم ؟ چرا یادت رفته ؟ بین آخر عمری چه بهتانی به ما میزنند! " شجاع گفت : " ساکت ، ساکت این سر و صداها را باید آن موقب راه می انداختی که داشتند خانه را غارت میکردند ، نه حالا "

کیانا همچنان می گفت و دادورز پاینده مینوشت و مرزوقی حرص میخورد ، کیانا از نفس افتاده بود با هر یک از اشیا و اموالی که میگفت و به یاد میآورد ، دلش چنان به درد میآمد که چهره اش منقبض می شد و درهم میریخت . سرانجام صور تجلسه چند برگی تنظیم شد و کیانا و شجاع امضا کردند . حالا نوبت طوبا خانم بود که برود شوهرش را هم بیاورد که زیر ورقه ها را خودش انگشت بزند و میرزا امضا کند . اما او زیر بار نرفت : " الامان ، الامان .... اگر پناهمان بدهید انگشت میزنم ، وگرنه خونم بریزد انگشت نمیزنم ، میرزا را هم بکشید امضا نمیکند خدا ..... " شجاع بالاتکلیف نگای به کیانا انداخت و منتظر بود او راه حل نشان بدهد . مرزوقی که جوش آورده بود گفت : " مثل این که شریک بودی که .... " هنوز جمله اش تمام نشده بود که میرزا مرتضی سر و کله اش پیدا شد . طوبا خانم با دیدن او شیر شد و در حالی که به سینه اش میکوبید گفت : " الهی همین طور که به من و این پیرمرد بهتان میزنید به عذاب خدا گرفتار شوید ، الهی ..... " مرزوقی گفت : " خفه ، خفه ! "

طوبا خام بی اعتنا به گفته او زوزه کشید که : " میرزا بیا که آخر عمری عاقبت بخیر شدیم ، بیا بین چطور دارند دستمزد یک عمر کلفتی و نوکری مان را میدهند ، ای خدا ..... "

کیانا که طاقت دیدن اشک های او را نداشت گفت : " برید وسیلتان را جمع کنین ، میریم خانه ما . " مرزوقی خروشید : " سرکار خانم این کار صلاح نیست ، فردا برادرها علیه تان شکایت میکنند که با همدستی کلفت و نوکر خانه اموال را به سرقت برده اید ، اینها باید همین جا بمانند تا تکلیف اموال روشن شود . "

میرزا مرتضی که تازه وارد معرکه شده بود و درست هم نمیشد چه حرف هایی گفته می شود . با همان چند کلمه یو که فهمیده بود گفت : " آقا شجاع تو را به جان یه دانه دخترت ، تو را به جان شهدک خانمت به ما جا و پناه بده از این جا برویم ، نمیدانی این آخر عمری با دو چشم های کور مکوری مان چه چیزهایی دیدیم ."

\_ بیا زیر ورقه را امضا کن .

\_ توی ورقه چی نوشته ؟

\_ صورت اموال سرقت شده !

\_ نه من یکی که زیر بار نمیروم ، بکشید ! دیگر از جانمان سیر شدیم ، آقا کیا ، نه دین داره با مذهب ، گفته دهان باز کنید .....

کیانا خطاب به مزروقی گفت : " دست از سر این بیچاره ها بردارید ، ما خودمان اعلام سرقت می کنیم ، ولشان کنید بروند ."

\_ سرکار خانم اینها با چشم هایشان دیده اند چه کسانی اموال را به سرقت برده اند !

طوبا خانم با چشم های گشاد شده با عجز و التماس به آنها نگاه می کرد . میرزا مرتضی گفت :

\_ گیرم امضا کردم و ننه طوبا هم انگشت زد ، کار شما راه میافته ؟

مزروقی جوابش را داد : " تو به بقیه کارهایش کار نداشته باش ، امضا کن ."

کیانا در حالی که پیدا بود انرژیش ته کشیده با صدائی که از ته چاه می آمد ، بی اعتنا به مزروقی به آنها گفت : " بروید ، بروید از جلو چشمم دور شوید .

طوبا خانم که انگار خدا دنیا را به او داده در حالی که دست میرزا را می گرفت که بروند گفت : " الهی ننه دردت به جانم الهی خدا شهدک خانمت را برایت نگهدارد ."

مزروقی با توپ پر گفت : " کیانا خانم چرا نمی گذارید ارکان شکایت کامل باشد . شهادت یکی از ارکان مهم اثبات هر جرم و جنایتی است چرا نمی گذارید محکم کاری کنیم ؟"

کیانا بی حوصله و بی دل و دماغ گفت : " من توی دامن این پیرزن بزرگ شدم پنجاه ساله به خانواده ما خدمت کرده ، ولش کنید برود ."

طوبا خانم دیگر معطل نکرد ، دست میرزا را گرفت و پایین رفت .

مزروقی مگدر و ناراضی ، شانه بالا انداخت : " شما با این کار اقدامات مرا خنثی می کنید ."

\_ مهم این است که وقتی با شما و سرکار قربان زاده و آقای پاینده آمدیم ، هم قفل در عوض شده بود ، هم اموال به سرقت رفته بود . اگر شهادت ما پنج نفر ارزش نداشته باشد ، شهادت این دو تا پیرزن ، پیرمرد کارساز می شود ؟!"

\_ حالا شما چه کار میخواهید بکنید ؟ این جا میمانید ؟

کیانا پوزخندی زد و گفت : " بمانم مواظب باشیم در و پنجره ها و دیوارها را نکنند و نبرند ؟ سندها را که برده اند ، چه من اینجا باشم چه نباشم ."

پاینده گفت : اختیار دارید خام خیلی فرق می کند ، اگر اینجا باشید دست کم از فعل و انفعالاتی که برای خود باغ در جریان است با خبر می شوید و در را روی خریداران باز نمی کنید !"

کیانا همان لبخند کج گوشه لبش شد و گفت: "اگر به یک شعر خر فروختند چی؟ به این طور آدمها بفروشد دیگر احتیاج به داخل شدن به باغ بیست. کسی که میخواهد بزخری کند چیز زیادی نمیخواهد، سند که هست از نیروون هم طول و عرض باغ را میبینند و کار تمام است!"

\_ مگر حصر وراثت شده؟

\_ نه، نمیدانم. مگر چند روز از فوت مادر و پدرم میگذارد؟ در ثانی من و کامران که.....

مزروقی تلخ و مگدر گفت: "حصر وراثت احتیاج به حضور تمامی ورثه ندارد، احدی از ورثه میتواند تقاضای حصر وراثت کند. کافی است مشخصات هر یک از وراث در فرم وراثت درج شود، تشریفاتش ساده است"

شجاع که همچنان از درون میجوشید گفت: "هم این کار ساده است، هم نقل و انتقال سند، فقط آدم باید فوت و فنش را بلد باشد و در ضمن معجزه ارتباطات را هم بداند، دیگر هیچ کاری نشدنی نیست."

بعد انگار یادش آمد خودشان با همین اهرم رابطه چه کار پر پیچ و خمی را در یک نصف روز به سر انجام رسانده اند، شانه بالا انداخت و گفت: "به قول معروف پول بده، سر سیل شاه نقاره بزنی."

مزروقی گفت: "نگران نباشید، من کاری میکنم که دستشان به یک وجب از این باغ نرسد. اموال را بردندن چون منقول بود و میشد بر کامیون کنند و ببرند ولی باغ را نمیتوانند هر کاری میخواهند بکنند، من راهش را میدانم."

نگاهها به دهان او بود، اما او که نمیخواست جلو مأمور کلانتری و نماینده قانون حرفی بزند موضوع را درز گرفت و گفت: "فعلا ما باید کلانتری را در جریان سرقت اموال و اسناد بگذاریم، تا بعد...."

کیانا پرسید: "اگر تا حالا باغ را معامله کرده باشند چی؟"

\_ تشریفات قانونی این کار چند روز طول میکشد تا به دفتر خانه برسد من همین الان به کلانتری میروم و موضوع سرقت را گزارش میکنم.

صورتجلسه را همگی امضا کردند و آماده رفتن شدند، کیانا مثل خوابگردها طوری به در و دیوارهای باغ نگاه میکرد که گویی لحظه وداع با عزیزترین کسانش را طی می کند.

شجاع که حالات او را کاملا درک می کرد دست را پشتش گذاشت و گفت: "بیا بریم، تو دیگر نباید پا به اینجا بگذاری."

همگی از پله ها سرازیر شدند و پایین رفتند. به در باغ که رسیدند کیانا بی اختیار برگشت و با نگاهی وداع آلود به عمارت باغ که روزگاری نچندان دور، زنده و سرشار از هیات بود نگاه کرد، نگاهی که قلب شجاع را به درد آورد.

دقایقی بعد به کلانتری رسیدند، سرکار قربان زاده و مزروقی پیاده شدند، او از پنجره اتومبیل خطاب به کیانا و شجاع گفت: "شما جناب پاینده را برسانید و بروید منزل من با شما تماس میگیرم، فعلا باید هر چه زودتر موضوع سرقت را گزارش کرد."

کیانا پرسید: "پس کی سراغ کامران میروید؟"

\_ می ماند برای فردا که من بروم ببینم کار به کجا میکشد تا بعد خبرتان کنم فعلا خداحافظ.

در طول بقیه راه هیچ یک از سه نفع سر نشین اتومبیل سکوت را نشکستند. هر سه در عوالم خود، شرایط موجود را فراموش کرده بودند. وقتی دادورد پاینده هم پیاده شد و رفت، شجاع دست روی دست کیانا گذاشت و با دلسوزی

یک پدر، نه یک شوهر گفت: "میآرمت دور دنیا را بگردیم، گور پدر مال و اموال ما همه چیز داریم. بگذار هم

اسبی میخواهند بتازند. شهدک را بر میداریم و برای دو سه ما میرویم که همه چیز را فراموش کنی."

کیانا با چشمان حیران و مستاصل نگاهش کرد. آهسته و آغشته به بغض گفت: "کامران که جز مال و اموال نیست که بتوانم فراموشش کنم."

\_ کامران را هم با خودمان میبریم، این که غصه ندارد! در ثانی کامران تبسم را دارد.

گفتگوها ادامه داشت تا به خانه رسیدند. شهدک که دست در دست طیبه خانم دور حیاط قدم میزد با دیدن آنها دستش را از دست او بیرون کشید و به طرفشان دوید، کیانا آغوش باز کرد و او را به خود چسباند و بوسه بارانش کرد.

صدای زنگ تلفن از ساختمان به گوش میرسید، شجاع به صورت رفت که به تلفن جواب دهد. کیانا بچه به بغل به سمت ساختمان میرفت و از طیبه خانم سوال میکرد: "بینم بی تابی که نکرد؟"

\_ چرا و الله، آنقدر مامان مامانم کرد که میخواستم بیرمش بیرون بلکه آرام بگیرد شکمش کار کرد؟

\_ بله خانم دو دفعه حسابی کار کرده!

\_ چرا دو دفعه اسهالی بود؟

\_ نه خانم سفت سفت بود.

\_ غذا چی خورده؟

هنوز طیبه خانم جان این را نداده بود که شجاع از داخل ساختمان صدا زد:

\_ کیانا آقای مزروقی پای تلفن است بیا.

شهدک دستها را به دور گردن مادر حلقه کرد و خود را بیشتر به او چسباند. طیبه خانم دست جلو برد بگیردش،

گفت: "بیا بغل خودم تا مامان با تلفن صحبت کند"

شهدک رو بر گرداند. کیانا در حالی که به سمت ساختمان می رفت گفت: "بگذار پیش خودم باشد طفلکم مادر که به خودش نمیبیند، وقتی میبیند مثل قحطی زده ها میچسبد"

\_ خدا صبرتان بدهد، خدا هر دو شان را بیمارزد، همین است دنیا وفا ندارد! دنیا اه است و دم، الان هست یک

دقیقه دیگر نیست. راستی سوگند خانم تلفن کرد گفت کاری ندارد فقط میخواست احوال پرسى کند، پرسد دیگر مراسمی ندارید!؟

کیانا زیر لبی زمزمه کرد: "همه اش توی مراسم هستیم! آن هم چه مراسمی!"

بچه به بغل گوشی را گرفت، مزرقی گفت: "سلام خانم بنده سرقت را گزارش کردم، اما باید کار مهمتری را انجام بدهیم و جلوی فروش احتمالی باغ را بگیریم."

\_ چ طوری؟ ما چیزی دستان نیست! نه سندی! نه مدرکی!

\_ من راهش را بلدم، نگران نباشید، اما متاسفانه هزینه بر میدارد.

\_ فکر هزینه اش را نکنید!

\_ کاش دست کم یک رونوشت از گواهی فوت به من میدادید.

\_ مگر میخواهید چکار کنید!؟

- میخواهم باغ را به توقیف بکشانم!

کیانا ناباورانه پرسید: "توقیف؟ چه جوری؟"



- شما باید فردا صبح زود بروید بهشت زهرا و به هر قیمتی که شده رونوشتی از گواهی فوت هر دو نفر بگیرید .
- \_ اه .... آقای مزروقی این کار از من بر نیآید ، دیگر توان ندارم !
- \_ من برای توقیف باغ احتیاج به مدارکی دارم که اول نشان بدهم پدر و مادرتان فوت شده اند ، دوم معلوم شود شما یکی از وراث هستید تا بنده هم بتوانم به وکالت از طرف شما برگه توقیفی را روی سند بگذارم .
- \_ مگر شما وکیل من نیستید ؟ خب این کار را هم خودتان بکنید ، من دیگر نمیتوانم پا به بهشت زهرا بگذارم اعصاب ندارم .
- \_ بنده حرفی ندارم اما زمان را از دست میدهیم ! اگر تعلل کنیم خود باغ هم مثل اموالش تاراج می شود . آن وقت دیگر مشکل بتوان کاری کرد .
- کیانا معطل مانده بود چه بگوید ، نگاهش به شجاع بود ، از او کمک میخواست شجاع که در مکالمه با مزروقی میدانست او از کیانا چه میخواهد گفت : ` حق با آقای مزروقی است ، گواهی فوت باید باشد تا ثابت شود باغ جز ماترک است ، بگو باشد فردا میرویم میگیریم .`
- کیانا پرسید : " آقای مزروقی شنیدید ؟ "
- \_ بله میدانم شرایط روحی و جسمی خوبی ندارید ، ولی میبینید که بنده با چه صورتی دارم اقدامات قانونی کار را دنبال میکنم . بنابراین شما که ذینفع اصلی هستید نباید کوتاهی کنید . اگر همین فردا باغ را توقیف نکنیم شاید پس فردا خیلی دیر باشد !
- \_ مگر فردا سراغ کامران نمیروید ؟
- \_ بگذارید صریح عرض کنم که برادر شما با دو سه روز تا خیر در جریان پرونده اش از بین نمیروند ، ولی باغ چرا . به نظر من شما نه تنها مدافع حقوق و مصالح خودتان هستید بلکه حفظ و حمایت از مصالح برادران هم به عهده شماست . جای او کاملا امن است . شاید اگر چنین شرایط نداشت چه بسا که در مرز خطر جدی قرار میگرفت .
- \_ یعنی چه ؟ چه خطراتی ؟
- برادرهای شما ، کیا و کیومرث خان را عرض میکنم . میتوانند دشمن خطرناکی برای برادرشان یعنی کامران باشند ، مگر یادتان رفته در شکایتشان تقاضای قصاص نفس کرده اند . آنها میخواهد به هر طریق شده او را از سر راهشان بردارند . دو دانگ از باغ به کامران میرسد ، به اضافه یک سهم پسری ارزش مالی همین مقدار از باغ عدد ده رقمی میلیاردی است .
- \_ باشد ..... فردا این کار را میکنم ، ولی خواهش میکنم مرا به کامران برسانید . باید هر چه زودتر از بازداشت در بیاید . میدانم الان در چه حال است ! خود را مقصر مرگ بابا میداند و زجر میکشد .
- \_ یک مساله دیگر می ماند که باید عرض کنم .
- \_ بفرمائید گوشم با شماست .
- \_ باغ ارزش مالی سنگینی دارد ، اگر بخواهید یک روزه آن را جز املاک ممنوع معامله و توقیف در بیاورم باید هزینه سنگینی را هم تقبل کنید .
- \_ مثلا چند میلیون ؟
- \_ برسید چندین میلیون !

کیانا دچار همان سردر گمی همیشگی شده بود . با لحنی درد الود پرسید : " می شود به جای پول زمین بدهیم ؟ "

مرزوقی با چند لحظه تاخیر پرسید : " زمین کجاست ؟ "

\_ کرج .

\_ کجای کرج ؟

\_ مهر ویلا ، جایش خیلی خوب است .

\_ چند متر است ؟

\_ دو هزار متر .

\_ سند دارد ؟

\_ بله سندش به نام خودم است ، چند مترش را میخواهید بدهید ؟

\_ من نمیدانم ، شاید اصلا قبول نکنند و پول بخواهند چون همیشه گفته اند سر که نقد به از حلوای نسبه است . پول

هیچ ردّ پایی از خودش باقی نمی گذارد ، اما معامله زمین بالاخره در جایی ثبت می شود و میتواند مشکل ساز بشود .

\_ اما من فعلا چندین میلیون پول نقد ندارم ، یک آپارتمان دارم و یک زمین ! و چند مغازه در شهر ری .

\_ آپارتمان کجاست ؟ چند متر است ؟

\_ در غرب تهران است .

\_ نه قیمت‌های آنجا معلوم است !

\_ دیگر نمیدانم چه کار باید بکنم !

\_ بالاخره کسی که یک ملک چند هزار متری را که مثل قند شیرین است توقیف رویش می گذارد و نجاتش میدهد

که حرام و هراس نشود چند درصدی از باهات آن را میخواهد ، در ضمن باید با شرمندگی بگویم برای اقداماتی که تا

به حال کرده ام هیچ دریافتی از شما برای خودم نداشته ام .

- من که پنج میلیون تومان پیشتان گذاشته ام !

مرزوقی باز پس از سکوت چند ثانیه ای گفت : " تعرفه حق الوکاله یک وکیل متناسب با ارزش مالی خواسته است در

اینجا ملک باغ " خواسته " است که خب ماشا الله معلوم است چند میارزد ! برای چنین خواسته ای میدانید چقدر باید

تمبر باطل کرد ؟ آن پولی که در اختیار بنده قرار دادید یک تنخواه گردان کوچک است .

حوصله شهک که همچنان خود را به مادر چسبانده بود سر رفته بود و نق نق می کرد ، شجاع او را که نمیخواست از

کیانا جدا شود بغل گرفت و گفت : " ببین مامان دارد پای تلفن حرف میزند نباید حواسش را پرت کنی ! تو دختر

خیلی خوبی هستی . "

\_ بگو حرف نزنند .

\_ الان تلفنش تمام می شود میخواهی کارتن بینی ؟

\_ نه ، بیا اتاق من بعضی کنیم !

\_ صبر کن تلفن مامان تمام شود بعد میرویم .

کیانا از مرزوقی پرسید : " چه کسی برای باغ قیمت تعیین کرده ؟ "

آژانس مسکن سر کوچه ، یا همین باغ بغل دستی ، پرسید ببینید چه میگویند .

\_ شنیده ام در دعوی ملکی کارشناس دادگستری قیمت گذاری می کند .

\_ فکر می کنید کارشناس دادگستری قیمت را از کجا می آورد؟ از همین آژانس ها و بنگاه های میپرسد و یک کمی پایین تر از عدد و رقم آنها قیمت گذاری می کند .  
 \_ خواهش می کنم صریح بگوئید چقدر می خواهید ؟  
 \_ من به همان تعرفه ای که دادگستری در دعوای مالی به عنوان حق الوکاله تعیین کرده قانع ام بنده هم بابت همان مقدار مالیات میپردازم ، فکر نکنید همه اش به جیب خودم میرود .  
 \_ شاید فردا نتوانستید ملک را توقیف کنید .  
 \_ میکنم به شرط اینکه دست و بالم باز باشد . ظرف این یکی دو روز باید متوجه شده باشید که برای من غیر ممکن وجود ندارد ،، به من اعتماد کنید .  
 کیانا که کلافه شده بود گفت : " لطفاً یکی دو ساعت دیگر زنگ بزنید تا جواب قاطی را بدهم ."  
 \_ میتوانید باز هم در مورد موفقیت من در پرونده هایی که وکلثشان را به عهده میگیرم از آقای شیروانی سوال کنید ، من دو ساعت دیگر منتظر تلفن شما هستم . فعلاً خداحافظ .  
 کیانا گوشی را گذاشت ، شهدک از بغل شجاع پایین آمد و خود را در آغوش او جا داد . شجاع که تلفن را روی آیفون گذاشته و کل مکالمه را شنیده بود گفت : " حرف حساب میزند . جای تردید نیست اما تصمیم این که آیا میخواهی این عدد و رقم را بپردازیم یا نه، با خودت است . بد نیست یک مشورتی هم با شیروانی بکنیم ."  
 کیانا شهدک را در بغل فشرد و نوک دماغش را بوشید : " بمیرم ، بچه ام مثل قحطی زده ها شده ، میترسد کنار برود ببیند من نیستم !"  
 طیبه خانم سه لیوان آب میوه آورد و روی میگذاشت و در حالی که زیر چشمی به چهره درهم پیچیده کیانا نگاه می کرد ، دست جلو برد و گفت : " شهدک جان بیا بغل خودم ، از آن آب میوه ها که دوست داری گرفتم بیا تو بغلم بخور ."  
 \_ نه..... برو ... بروو .....  
 کیانا گفت : " ولس کن طیبه خانم طفلکم مادر به خودش نمیبند ."  
 در حالی که لیوان آب میوه را به دست شهدک میداد و کمکش میکرد بخورد به شجاع که مشغول نوشیدن آب میوه بود گفت : " دست و دلم برای اینکه از شیروانی سوال کنم ، به کار نمیروم ."  
 \_ چرا ، بیچاره او که از هیچ کمکی دریغ ندارد ، میخواهی من تلفن کنم ؟  
 \_اره .... این طوری بهتر است .  
 نتیجه گفتگوی با شیروانی این شد که همان شب با مزروقی در منزل آنها قرار دیدار بگذارند .  
 تبسم دکمه آیفون را زد و به استقبال رفت . با دیدن کیانا خود را به آغوشش انداخت و سر روی شانه اش گذاشت :  
 پس کامران کو؟!  
 او که در گذشته عشق و علاقه اش به کامران را در پردهای از حجب و حیا پنهان می کرد چنان مغلوب شرایط موجود شده بود که هرگونه مصلحت اندیشی را به فراموشی سپرده بود و احساساتش را علنی می کرد . کیانا موهایش را نوازش کرد و در عین حال که از گفتن علت اصلی تاخیر در پی گیری وزیت کامران طفره میرفت ، با روحیه ای خراب از او خواست خوددار باشد و روحیه اش را از دست ندهد .

محترم خانم با دیدن کیانا یکه خورد . "ای وای ، تو با خودت چکار کردی ؟ چرا این قدر لاغر و تکیده شدی ؟ عزیز من ، جان من ، مرگ حق است . حالا یکی زودتر یکی دیرتر به خودت رحم نمی کنی به این بچه و شوهرت رحم کن ."

هنوز دقایقی نگذشته بود که باز زنگ به صدا در آمد و این بار مزروقی بود که از راه رسید . خوش روحیه و خوش بنیه . با همه دست داد و در حالی که به ساعتش نگاه می کرد گفت :

\_ من نیم ساعت بیشتر فرصت ندارم ، یکی از موکلینم گرفتاری پیدا کرده ، باید بروم سراغش راهش هم متاسفانه خیلی دور است .

محترم خانم گفت : "خب یه تلفن بزنی بگویند دیرتر میروید آنجا .

\_ من فکر نمی کنم کارم اینجا زیاد طول بکشد .

شیروانی که به تور عادی و طبیعی قیافهای عبوس داشت با ابرو درهم کشیدن عبوس تر شد و بدون مقدمه چینی

گفت : "پس بهتره زودتر برید سر اصل مطلب ."

کیانا و شجاع که میدانستند او شب ها زود شام میخورد و زود میخوابد بهم نگاهی کردند و شجاع گفت :

\_ میخواستیم راجع به حق الوکله جباب مزروقی صحبت کنیم .

شیروانی گفت : "این موضوع توافقی است ، هر چند دادگستری تعرفه تعیین کرده با این حال وکیل و موکل میتوانند

سر یک عدد و رقمی به توافق برسانند ."

مزروقی گفت : "من خدمتشان هم عرض کردم ، به همان تعرفه تعیین شده دادگستری راضی هستم ."

بعد خنده ی از ته دلی کرد و ادامه داد : "اگر موکل من شیری پیروزی در دعوا را هم لطف کند که خیلی ممنون

میشوم ."

شیروانی گفت : "وقتی کارت را درست انجام دادی شیرینی هم میگیری ."

کیانا گفت : "حالا چقدر باید بدهیم؟"

باز مزروقی خنده پر سر و صدائی کرد و جواب داد : "هر چه بیشتر بهتر ."

شیروانی خطاب به کیانا و شجاع گفت : "فعلا هر مبلغی آمادگی دارید به طور علی الحساب بدهید ، بعد طبق تعرفه و

برآورد قیمت "خواسته" حساب و کتاب می کنید."

مزروقی من منی کند و گفت : "شما که میدانید برای من کار نشد ندارد بنابراین بهتر است ....."

شجاع نگذاشت او جمله اش را تمام کند گفت : "خب این که اصلا رسم و عرف نیست که وکیل قبل از انجام کار تمام

حق الوکاله اش را دریافت کند ."

نگاه کیانا به دهان او بود ، شجاع نگاهی با او ردّ و بدل کرد و خطاب به شیروانی و مزروقی گفت : "اجازه میدهید ما

یک مشورتی بکنیم؟"

مزروقی به رغم این که میخواست خود را بی تفاوت نشان بدهد به وضوح کنجکاو شد ، اما شجاع بی توجه به او از جا

بلند شد و گفت : "من و خانم چند دقیقه به حیاط میرویم و زود بر میگردیم ."

با هم به حیاط رفتند ، طیبه خانم هم بچه به بغل به حیاط رفت ، در غیابشان محترم خانم و تبسم به آشپزخانه رفته

بودند که چیزی برای پذیرایی بیاورند . محترم خانم در حالی که تمام حواسش به تبسم بود گفت :

\_چرا این طور ماتم گرفتی ؟

تبسم نگاه درد آلودی به او کرد و در حالی که به طرف یخچال می رفت گفت :

\_ هیچ کس به فکر کامران نیست .

\_ میبینی که برادرها ریختند سر مال و اموال دارند غارت می کنند ، کامران چند روز هم در بازداشت بماند چیزی

نمی شود اما اگر در مورد اموال غفلت شود دست کیانا به هیچ جا بند نخواهد بود .

با میوه و شیرینی به سالن برگشتند ، مزروقی به ساعتش نگاه کرد و ابرو بالا کشید که : " من که گفتن نیم ساعت

بیشتر وقت ندارم ، چرا اینقدر معطلش میکنند !"

چایش نیمه تمام بود که شجاع و کیانا به سالن برگشتند ، نگاه مضطرب مزروقی به سویشان حرکت کرد . کیانا بدون

هیچ توضیحی در کیفیتش را باز کرد . دسته چکی در آورد و بدون نظر خواهی از شیروانی یا مزروقی چکی نوشت و در

آن قید کرد مبلغ چک مربوط به علی الحساب حق الوکاله مزروقی است ، آن را امضا کرد و گفت : " فعلا همین قدر

مقدور است وقتی باغ توقیف شد و کامران از بازداشت بیرون آمد

بقیه اش را حساب و کتاب می کنیم و میپردازیم ."

چک را قبل از اینکه به مزروقی بدهد به دست شجاع داد و او نگاه دقیقی به آن انداخت و در حالی که چک را به

شیروانی میداد گفت : " آقای مزروقی باید لطف کنند بابت هر دو پرداخت رسید بدهند ، پنج میلیون قبلا در

اختیارشان گذاشته بودیم ."

شیروانی چک را گرفت و با دقت نگاه کرد و گفت : " وصول چک ، یعنی همان رسید ."

چک را به مزروقی داد و گفت : " با این حال شما برای هر دو دریافتتان رسید بدهید تا خیالشان راحت باشد ."

مزروقی با بی میلی نوشت : " چک شماره .... به مبلغ .... ریال بابت علی الحساب هزینه های دادرسی به این جانب

فرید مزروقی رسید ، همچنین مبلغ پنجاه میلیون ریال هم بابت هزینه ها در تاریخ .... از موکلم خانم کیانا قوام

دریافت نمودم ."

برگه رسید را به شیروانی داد و با دست به او اشاره داد به کیانا بدهد . بجای کیانا شجاع آنرا گرفت و در حالی که

متن آن را میخواند گفت : " بهتر بود ذکر می کردید بخشی از حق الوکاله هم جز همین عدد و رقم می باشد . شما

فقط نوشته اید هزینه دادرسی ."

شیروانی که حوصله اش سر رفته بود از جا پا شد و گفت : " خب اگر با من کار دیگری ندارید مرخص می شوم من

شب ها زود میخوابم ."

مزروقی هم پا شد که برود ، شجاع خواست روی مساله ی رسید پافشاری کند که کیانا با چشم و ابرو اشاره کرد

قضیه را دنبال نکند .

مزروقی هم با همه دست داد و در حالی که از سالن خارج می شد خطاب به کیانا گفت : " راجع به هقلوکاله پرونده

برادرتان هم بعدا صحبت می کنیم ."

تبسم تا آن موقع ساکت بود از مزروقی پرسید : " کامران فردا آزاد میشود ؟!"

مزروقی لبخندی زد و گفت : " احساس شما را نسبت به نامزدتان کاملا درک می کنم ، در اسرع وقت میروم دنبال کار

پرونده ایشان ، نگران نباشید ."

تبسم دیگر طاقت از دست داده بود . با لحنی اعتراض آمیز پرسید : " مگر فردا اول به سراغ او نمیروید ؟!"

\_ اول وقت دنبال کار توقیف باغ میروم که نخورندش ، می بینید که اموال را بلییدند . دست کم باغ را نجات بدهیم ، ناراحت نباشید جای موکل من امن است ."

بعد از همان خنده ها که به نظر خیلی بی جا و لوس بود کرد و ادامه داد : " دو دانگ و یک سهم پسری از باغ موکل به من میرسد . دیر بجنییم سند سازی می کنند و همه چیز به دست انداز میافتاد . پس قرار شد فردا گواهی فوت را به من برسانید ، خداحافظ همگی ."

پس از رفتن شجاع به کیانا گفت : " از امیر علی خواهش میکنم فردا بروید گواهی فوت را از بهشت زهرا ، یا پزشکی قانونی بگیرید ."

ساعت از یک بعد از ظهر گذشته و هیچ خبری از مزروقی نبود . کیانا برای پنجمین بار به شجاع تلفن کرد و پرسید : " با تو تماس نگرفت ؟"

\_ نه اینقدر نگران نباش ، قرص هایت را خوردی ؟

\_اره ، شجاع یک زنگ بزنی پرس چی شده ؟ امیر علی چه ساعتی گواهی فوت را بدست او رسانده ؟

\_ ساعت ده صبح ، این چندمی بار است که میپرسی !

\_ پس بهش تلفن کن .

\_ عزیز من اون که الان در دفتر کارش نیست ، مطمئن باش تا کار باغ را تمام نکند به دفترش بر نمی گردد ، آرام باش اصلا چرا نشستی و گوش به تلفن دادی ! پاشو شهک را بردار و برو پیش سوگند .

\_ اتفاقا از صبح دو دفعه تلفن کرده که برم پیشش ، ولی من هیچ آمادگی ندارم ، یعنی تا از مزروقی خبری نشود نمیتوانم از خانه تکان بخورم .

\_ اگر وقتت را با کار پر نکنی ، زمان انتظار طولانی تر می شود ، خب خودت نمیروی بگو او بیاید پشت !

کیانا با هیجان تب آلودی جواب داد : " حوصله هیچ کس را ندارم ، حتی سوگند ."

\_ شهک کجاست ؟ صدایش نمی آید .

\_ گفتم طیبه خانم بردش بیرون مثل سریش به من میچسبد !

\_ در دو سال گذشته ما خیلی از او غافل بوده ایم ، طفلک می ترسد .

\_ شجاع فکر نمیکنی ما باید دو تا وکیل داشته باشیم ؟

\_ چرا دو تا ؟ مزروقی به نظر آدم زرنگ و برش داری می آید . شاید خوشش نیاید برایش رقیب بتراشیم .

\_ این جوری که نمی شود ! میگویم دو تا وکیل داشته باشیم که یکی دنبال کار کامران باشد یکی هم دنبال کار باغ و بقیه کارها .

\_ صبر کن بینم امروز چه کار میکند بعد تصمیمی بگیریم .

\_ هر روز میگویم بینم چه می شود . بعد سراغ کامران برویم ، این که درست نیست اصلا خبر نداریم چی به سرش آمده !

\_ هیچ اتفاق بدی نیفتاده ، اگر مشکلی بود خودش تلفن می کرد و خبر می داد !

\_ شاید اجازه نداده اند تلفن کند ! وگرنه محال بود خبری از خودش ندهد !

- \_ به هر حال باید امروز صبر کنیم ، تو بجای نشستن و زل زدن به تلفن بلند شو یک کاری برای خودت بتراش ، اصلا پاشو بیا دفتر !
- \_ اگر من نباشم و مزروقی زنگ بزند چی ؟
- \_ خب زنگ میزند به من پاشو همین الان بیا .
- \_ نه اصرار نکن ! الان هم دلواپسم که تلفن را مشغول نگهداشته ام خداحافظی می کنم . اگر به تو زنگ زد بالاافاصله به من خبر بده .
- \_ باشد تو نگران نباش ، یکی از آرام بخش هایت را بخور ، بگذار آرامش پیدا کنی . برو حیاط قدم بزن . هوای اتاق ها را عوض کن چند نفس عمیق بکش !
- کیانا بی حوصله و کلافه با یک خداحافظی از سر آشفته گی گوشی را گذاشت ، ابعاد آشفته گی و اندوهش همچنان گسترده شد مییافت . باشد به سراغ آلبوم های عکسی که از خانه مادر آورده بود رفت . به محض این که صفحه اول را ورق زد اشک هایش سرازیر شد . عکس رنگ و رو رفته مادر در لباس عروسی ، حالش را از آنچه که بود بدتر کرد . صدای هق هقش زیر سقف خانه پیچید . چنان پر صدا گریه میکرد که صدای دو سه زنگ اول تلفن را نشنید . وقتی صدا به گوشش خورد سراسیمه به طرف تلفن رفت . گوشی را برداشت .
- \_ الو بفرمائید .
- \_ سلام خانم مزروقی هستم ! شما کجا هستید ؟ چرا به تلفن جواب نمیدهید ؟
- \_ کی تلفن زدید ؟
- \_ همین الان چند تا زنگ خورد تا برداشتید .
- \_ ببخشید ، نمیدانم ! حواسم نبود ، چه خبر ؟
- \_ توقیف شد !
- \_ هان ؟
- \_ باغ رفت جز املاک ممنوع المعامله !
- \_ یعنی ....؟
- \_ بله ، یعنی مزروقی باز هم شاهکار کرد .
- \_ باور نمیکنم، چطوری ؟ چه کار کردید ؟
- \_ بماند ! پای تلفن که نمی شود همه حرف ها را زد !
- \_ اموال چه میشود ؟ طلا ، فرش ها ، عتیقه جات ! جواهرات ....
- \_ از مال و اموال سرقت شده مدرکی ، سندی . کاغذ خریدی چیزی دارید که بتوانیم ثابت کنیم چه چیزهایی سرقت شده ؟
- \_ نه ولی در مورد باغ هم هیچ سند و مدرکی در دست شما نبود و توقیفش کردید !
- \_ اموال منقول با غیر منقول خیلی فرق دارد . با آدرس دقیقی که از باغ داشتیم مشخصاتش را از ثبت گرفتم و خب ...
- فعلا بماند !
- \_ پس گواهی فوت به موقع به دستتان رسید !

\_ بله ، آقای نامدار حدود ساعت ده صبح آن را به من رساندند ، جوان جذاب و دوت داشتنی است . خب می خواهید بر که توقیف را برایتان بیاورم ؟  
 \_ نه پیش خودتان نگهدارید شب میبینمتان الان بروید دنبال کامران .  
 مزروقی چند لحظه سکوت کرد . کیانا عجولانه صدا زد . " آقای مزروقی ، الو ، قطع شد ؟"  
 \_ نخیر من .... اگر اجازه بدهید بعدا راجع به برادران صحبت میکنیم .  
 \_ چرا ؟ خب الان که کار باغ تمامشده بروید سراغ او .  
 \_ باید با تأسف بگویم رفتم ، ولی .....  
 \_ رفتید ؟ کجا رفتید ؟ تو را خدا زودتر بگویند ، قلبم دارد منفجر میشود .  
 \_ بعد از این که خیالم از بابت توقیف باغ راحت شد رفتم دادگستری میخواستم حالا که باغ را نجات دادم ، با دو خبر خوب به شما زنگ بزنم ، اما ..... کامران را برده اند .... اوین !  
 \_ زندان اوین ؟  
 \_ متأسفانه ، بله !  
 \_ چرا ؟ به چه جرمی ؟ کامران بی گناه است کاری نکرده !  
 \_ من نمیخواهم احساسات شما را جریحه دار کنم ، ولی واقعیت این است که حالا یا به عمد یا غیر عمد پدر شما به دست کامران کشته شده !  
 کیانا فریاد زد : " شما دیگر چرا این حرف را میزنید ! اگر شما این طور قضاوت کنید وای به بقیه . پدرم از ایوان پرت شد پایین همین !"  
 مزروقی که متوجه شد سر و کله زدن با او فایده ای ندارد گفت : " شما از چی ناراحت هستید ؟ برادر شما فعلا از نظر قانون مجرم است . ما باید ثابت کنیم که نیست ! این که ناراحتی ندارد . صبر میکنیم ان شا الله روز دادگاهش برسد ، آن وقت ...."  
 \_ روز دادگاه ؟ مگر .... ؟  
 \_ ببینید ، من به شما حق میدهم که ناراحت و نگران باشید ، ولی با توجه به اینکه خانم فهمیده و کاملی هستید میگویم باید آنچه را که پیش آمده با تسلط بر خود و تحمل و آرامش بپذیرید و دنبال راه چاره باشید . برادرهای بزرگ تر شما علیه کامران اقداماتی کرده اند که مساله پیچیده تر از آن شده که انتظار می رفت . من با توجه به وکالتی که از شما دارم به عنوان وکیل احدی از اولیای دم پرونده را دیدم . وکیل گرانقیمت و گردن کلفتی گرفته اند . وقتی لایحه اش را خواندم بی اغراق سرم سوت کشید . من میدانم برادرهای بزرگتان چه عداوت و کینه ای با برادر کوچکشان دارند که تا پای اعدامش پیش رفته اند !  
 \_ مگر مملکت سر و صاحب ندارد ؟ مگر قانون ندارد که هر کس هر تهمتی خواست به دیگری بزند و برایش پرونده سازی کند ؟ من .... من ثابت میکنم کامران بی گناه است ! اگر شده تمام دار و ندارم را بفروشم و بدهم ، نمیگذارم .... من .....



مزروقی پخته تر و کار کشته تر از آن بود که به منم ، منم های او توجه کند . با آرامشی ملامت بار تحت تاثیر نوعی من روانی ملاحظه او را می کرد و با سکوتش اجازه داده بود او هر چه میخواهد بگوید و دلش را خالی کند . حرف هایی که از نظر او باد هوا بود و به هیچ وجه وجاهت قانونی نداشت .

کیانا فریادهایش را زد و در آخر گفت : " حالا من چه کار باید بکنم ؟ "

مزروقی که منتظر همین فرصت بود ، سوالی که بدون آن همه منم منم و خط و نشان کشیدن ها هم میتوانست مطرح شود ، میدید حالا نوبت اوست که منم ، منم کند : " من چند مورد پرونده قتل داشته ام که رای نهایی به نفع موکلم گرفته ام ، من را تمام دادگستری چی ها میشناسند ، میدانید من همیشه برنده از دادگاه بیرون میام . من حق الوکالهام گران است . قبول دارم ولی کار دادرسی را به جایی میرسانم که موکلم بدون هیچ سابقه سوی میتواند از زندان بیرون بیاید . بدون آنکه به اعتبار و وجهه اجتماعی اش خدشه ای وارد آمده باشد . من ، من تا حکم تبرئه برای موکلم بگیرم ، دست از ادامه دادرسی بر نمیذارم ، حتی اگر به دیوان عالی کشور بکشد ، من برندهام ! " حالا نوبت کیانا بود که از من منم های او کلافه شود . با صدائی ضعیف و لرزان پرسید : " دادگاهش کی هست ؟ " مزروقی شوک را وارد کرد : " شش ماه دیگر ! "

با این شوک انگار هر کلمه ای که می توانست برای کیانا کمک باشد از ذهنش می گرخت سکوت کرده بود ، سکوتی زود شکن . آشفته و لرزان دوباره به حرف آمد :

\_ ا ... نه ..... نه .... یعنی ؟ ... کامران ... ؟

و شوک بعدی : " تا تشکیل دادگاهش در زندان می ماند ! "

\_ آقای مزروقی چرا ؟ چرا اینقدر دیر به سراغ کامران رفتید ؟ چرا از همان روز اول که بازداشت بود ، اه ... خدایا چه کار کنم ؟

\_ اجازه بدهید ، اول این که شما نگران از دست دادن باغ بودید ، که البته حق هم داشتید . اگر دیر میجنیدیم شاید نمیشد به این آسانیا ملک را توقیف کرد . در ثانی شما باید شم غذایی میداشتید ، تا متوجه میشدید مساله کامران چیزی نیست که به همین سادگی ها قابل حل و فصل باشد . من میدانستم اتهام قتل اتهامی نیست که به این آسانی ها بشود سر و سامانش داد . بخصوص در مورد این پرونده قتل که دو دشمن قدر با آن همه مدارک و شواهد ، پشت آن ایستاده اند !

\_ کدام مدرک ؟ کدام شاهد ؟ اصلا موضوع قتل نبوده که ....

مزروقی در مقابل هیاهوی او همچنان آرام برخورد میکرد : " من پرونده را دیدم و جز جز از را خوانده ام . میدانید علاوه بر میرزا و زنش همسایه دیوار به دیوار باغ یعنی سرهنگ محبوبی و خانواده اش هم جز شهود هستند " \_ سرهنگ محبوبی ؟ آخ.... خدا لعنتشان کند .... آنها که اصلا لحظه وقوع حادثه را ندیدند . اصلا حضور نداشتند بعد از این که بابا افتاد پایین و .....

\_ گویا طوبا خانم رفته خبرشان کرده بوده که پدر و برادرها به جان هم افتاده اند ،

\_ من طوبا خانم را نبود می کنم ! دمار از روزگار خودش و شوهرش در می آورم !

\_ در بیاورید ، شما هر کار میخواهید با آنها بکنید ، ولی هیچ کمکی به پرونده نمی شود . با سرهنگ محبوبی چه می

کنید ؟ دمار از روزگار او و خانواده اش هم در می آورید ؟

تف به رویشان ، آخر چطور چیزی ندیده شهادت داده اند ؟ میدانم دلشان از کجا پر است ! آرزو به دلشان ماند که دخترشان را به ریش کامران ببندند ، حالا دارند این جوری دق دلی شان را خالی میکنند . آقای مزروقی من باید کامران را ببینم من تا او را نبینم نمیتوانم یک لحظه هم آرامش داشته باشم .

بسیار خوب ، بسیار خب ! علی الاصول به این زودی اجازه ملاقات با مجرمین متهم به قتل را نمیدهند اما من ترتیبش را میدهم نگران نباشید !

آخر چرا دادگاهش شش ماه دیگر است ؟

محاکم شلوغ است . قاضی کم داریم مجرم زیاد . بیااید به بایگانی هایشان نگاه کنید ببینید چه خبر است ! ولی من تمام تلاشم را می کنم که دادگاه را جلو بیندازم .

آقای مزروقی ، فکر نمیکنید ما باید دو وکیل داشته باشیم ؟

مزروقی این اهانت را با متانت تحمل کرد ، او که هر چه را میخواست بدست می آورد و در غیر این صورت آن را شکست تلقی می کرد فهمید دارد منافعش به خطر می افتاد . از این که وقت دادگاه را سه ماه اضافه تر از زمان واقعی اش گرفته بود تا بابت تغییر زمانش هزینه ها را بالا ببرد پشیمان شده بود و تصمیم گرفت مصالح را درز بگیرد : " آرام باشید ، به طور حتم وقت دادگاه را جلو میاندازم ."

هر قدر پول میخواهند بدهید ، باید هر چه زودتر کامران از زندان بیرون بیاید .

و اما در جواب سوال شما در مورد داشتن دو وکیل شما از نظر قانونی آزاد هستید هر چند نفر وکیل میخواهید روی پرونده بگذارید . حالا من از شما سوال می کنم چه عاملی باعث شده که بخواهید دو وکیل داشته باشید ؟ تا این جای کار که من نشان داده ام چه تبحری در حرفه ام دارم !

من به تبخر شما ایمان دارم ، اما فکر می کنم وقتتان اجازه نمیدهد که همه کارها را به سرعت انجام دهید ، خب اگر دو وکیل داشتیم ، حتما شما زودتر سراغ کامران می رفتید و مجبور نمی شدید بعد از توقیف باغ پرونده او را ببینید .

شما با هر وکیل شرافتمندی که می خواهید مشاوره کنید و بگویید مزروقی در عرض این مدت کوتاه این کارها را کرده ! ببینید چه جوابی به شما میدهد ! اگر نگفت محال است ، مگر می شود در این زمان کوتاه ملیکی را توقیف کرد یا پای دادگستری و کلانتری را چنان وسط کشید که ظرف چند ساعت لیست اموال سرقتی ....."

کیانا دید او با ناراحتی حرف میزند ، از ترس اینکه مبادا از زیر وکالت پرونده کامران شانه خالی کند و پولی هم پس ندهد نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت :

من نظر بدی نداشتم ، فقط میخواستم کارها به سرعت به جریان بیفتد !

در کارهای قضایی بیشتر از این ممکن نیست ، مطمئن باشید تا این جا من شاهکار کرده ام .

از ذهن کیانا گذشت ( مفت رشوه های کلانی که از جیب من میدهی ) با تلخکامی گفت : " اما نباید میگذاشتید کار کامران به زندان بکشد !"

ما کی هستیم ! یک وکیل که من باشم و یک خواهان که شما باشید ، نه من ! نه شما و نه هیچ مقام قضایی دیگری نمیتواند جلوی زندانی شدن یک متهم به قتل را بگیرد .

اسم این قتل نیست ، فوت است ، شما پدرم را ندیده بودید ، اصلا زور کامران به او نمیرسید ، اندام و هیکل کامران در مقابل اندام و هیکل پدرم مثل یک نی لیک بود در مقابل یک ویلن سل .

\_ قانون مجازات به این میگوید قتل ، حالا شما دوست دارید بگویید فوت آن حرف دیگری است که البته در محاکم خریدار ندارد .

\_ حالا چه کار باید بکنیم ؟ من باید او را ببینم ، اه ....خدا این دیگر چه مصیبتی بود دامنان را گرفت .

\_ یک سوال ، چرا برادرهای بزرگتان این قدر نسبت به کامران خشن و خشمگین هستند ؟ چرا در حقش تا این حد دشمنی میکنند ؟

\_ درست نمیدانم ، شاید تقصیر مادرم بود ، او کامران را می پرستید . همیشه کیا و کیومرث به طعنه کامران را پوسف مادر خطاب می کردند. من و کامران دو قلو هستیم . شاید من ناخودآگاه در این دشمنی مقصر بوده ام . چون من هم او را عاشقانه دوست دارم . آخر کامران واقعاً با آن دو فرق دارد . پاک است . فداکار و با گذشت است . هرگز چشمش دنبال مال و اموال مامان نبود . وقتی کانادا بود هم کار می کرد هم درس می خواند . حاضر نمی شد از مامان پولی قبول کند . پولهایی را که مامان به حسابش میریخت جمع می کرد و یک جا توسط مسافر پس میفرستاد اما کیا و کیومرث دائم مامان را تیغ می زدند و تلکه اش می کردند ، نمیدانید چه حقه هایی سوار میکردند که از او پول بیرون بکشند . خیال می کردند مامان نمیفهمد . ولی این طور نبود . مامان دستشان را خوانده بود و فقط به روی خودش نمی آورد . کاش پول ها را صرف کارهای با ارزشی می کردند همه اش کارشان قمار بود و پول ریختن به پای زن های خراب ، همین کارها را متاسفانه پدرم هم می کرد .

\_ پس میشود نتیجه گرفت تربیت غلطی داشته اند !

\_ جنس خودشان خراب است . وگرنه کامران هم مال همین پدر و مادر است !

\_ من قصد بی حرمتی ندارم ، ولی ای کاش مادر مرحومتان بین بچه هایش فرق نمیگذاشت ! ای کاش در وصیت نامه قید نمی کرد دو دانگ از ماترکش به کامران میرسد ! به نظر من این اشتباه بزرگ یک مادر و پدر است که در وصیت نامه شان سهم بیشتری به یکی از فرزندانیشان ببخشند . من تجربه دارم میدانم حتی برادر و خواهرهای دوست و صمیمی پس از بر ملا شدن چنین وصیت نامه هایی به جان هم افتاده و دشمن هم شده اند .

\_ آخر مامان به همه ما به جز کامران یک چیزهایی بخشیده بود . مثلاً وقتی من ازدواج کردم این خانه را که در آن زندگی میکنم به نامم کرد . صد برابر این را هم به کیا و کیومرث داد . اگر آنها قمار نمی کردند و پول هایشان را صرف کثافتکاری نمی شد الان خیلی بیشتر از دودانگ از دارایی مامان سرمایه داشتند !

\_ با این حال من فکر میکنم اگر مادرها و پدرهایی که دست به چنین تبعیض هایی میزنند بدانند برای بعد از خودشان چه دشمنی ها بین بچه هایشان ایجاد می کنند از این کاع منصرف می شوند .

\_ گفتم که ، کامران هیچ وقتی چیزی از مامان قبول نمی کرد !\_ به هر حال میبینیم که این کار در حق کامران کار درستی نبوده . بلکه یک دشمنی آشکار است که متاسفانه با وقوع چنین حادثه ای هم توأم شده و کار او را خراب تر کرده !

\_ آقای مزروقی من چشم امید اول به خدا بعد به شماست . من نمیتوانم بگذارم برادرم شش ماه در زندان بماند تا نوبت دادگاهش برسد .

\_ خیالتان راحت باشد من به هر قیمتی که شده وقت دادگاه را جلو می اندازم ،

\_\_ حالا کی میتوانم کامران را ببینم ؟

\_\_ سه شنبه وقت ملاقات است .

\_\_ امروز که تازه پنج شنبه است ! من نمیتوانم تا سه شنبه هفته آینده صبر کنم ، دارم دیوانه می شوم . الهی بمرم حتما روز سه شنبه چشم کامران به در زندان خشک شده که یکی از ما به ملاقاتش برود . ای وای چه اشتباهی کردیم ، اول باید سراغ کامران میرفتیم .

از ذهن مزروقی گذشت ( انتخاب خودت بود بین باغ و کامران ، باغ را ترجیح دادی )

کیانا! در حالی که صدایش آغشته به بغض بود ادامه داد : " نمی شود یک ملاقات خصوصی بگیرید ؟"

\_\_ نخیر ، این یکی را نمیتوانم قول بدهم . برای وکیل متهم این امکان هست ، ولی برای بستگان متهم خیر . مگر موارد استثنایی ، من باز هم سفارش می کنم کمی صبور باشید . کامران یک مرد جوان و قوی است . میتواند شرایط بدتر و سخت تر از این را هم تحمل کند . بهتر است که شما هم به فکر سلامتی خدتان باشید ، خیلی ها به شما احتیاج دارند ، نباید از پا بیفتید .

\_\_ پس خودتان وقت خصوصی بگیرید و بروید او را ببینید .

\_\_ من به طور حتم این کار را میکنم !

\_\_ تا قبل از سه شنبه میروید ؟!

\_\_ زمانش را من تعیین نمی کنم ، باید بینم مقررات زندان چه میگوید . فعلا یک کار ضروری تر داریم . باید بدهیم روی پارچه بنویسند که باغ در توقیف است و خرید و فروش آن تا اطلاع ثانوی ممنوع می باشد و نصب کنیم بالای در .

\_\_ من حوصله این کارها را ندارم .

\_\_ باشد من این کار را انجام میدهم . خب اگر امری ندارید خداحافظی میکنم .

\_\_ طفلک تبسم !

\_\_ شما بهتر است فعلا نگران حال خودتان باشد ، هر بحرانی فاجعه نیست ! این هم یک بحران است نه فاجعه ، قوی باشید .

\_\_ خدا میداند روز ملاقات وقتی کامران ربسم را پشت میله ها ببیند چه حالی پیدا میکند .

\_\_ نگران ایشان نباشید چون هیچ وقت کامران را پشت میله های زندان نمیبیند !

کیانا که دیگر بین عقل و عواطفش هیچ تعادل موزونی وجود نداشت با بارقه ای از امید ، به خیال اینکه منظور

مزروقی این است که کامران خیلی زودتر از آنکه تبسم او را پشت میله های زندان ببیند آزاد می شود با بیم و امید

پرسید : " راست میگویید ؟! باور کنم ؟"

\_\_ بله ، چون فقط افراد درجه اول اجازه ملاقات با زندانیان را دارند .

\_\_ یعنی چه ؟!

\_\_ یعنی حتی شوهر شما هم اجازه ملاقات با او را پیدا نمی کند !

\_\_ تبسم نامزد کامران است !

\_\_ نامزد نه ! فقط همسر قانونی ! زنی که شناسنامه اش ، همسر زندانی بودن را ثابت کند .

\_\_ اگر تبسم بفهمد دق میکند ، آخ .... آبرو برایمان نمانده !

پیش کی؟

تبسم و خانواده اش. آنها روی اعتبار و آبروی ما خیلی حساب کرده بودند!

حالا اگر نکنند چه میشود؟

ممکن است کامران تبسم را از دست بدهد!

پس باید خوشحال باشید چون زود امتحانش را پس میدهد و معلوم می شود علاقه و عشقش به برادر شما چقدر

است. از آن گذشته اگر زنی محبت و عشقش آن قدر سست و بی اعتبار و غیر قابل اعتماد باشد که با یک حادثه

محو شود بهتر است بشود!

شما چقدر مسایل را آسان می گیرید!

مزروقی خنده پر سر و صدا و سر خوشانه ای کتد که از نظر کیانا با یک نوع لودگی توأم بود. در میان خنده جواب

داد، به قول شاعر:

آسان گیر با خود کارها کزا روی طبع

سخت میگردد جهان بر مردمان سخت کوش

باید خیلی چیزها را به مرور زمان واگذار کرد. زمان خودش همه چیز را حل می کند.

حرف شما را به طور کل حساب می کنم، درست است اما همه جا کارساز نیست. در خیلی از موارد با از دست

رفتن زمان فاجعه به بار می آید!

این قدر کم تحمل نباشید، حوادث در کمین آدمها هستند. باید در برابرشان محکم بود و پشت خم نکرد!

نفستان از جای گرم بلند میشود. ظرف یک هفته خانواده ام از هم پاشیده، شما از دور دستی بر آتش دارید!

به هر حال بنده مرخص میشوم و با شما در تماس خواهم بود.

امروز بروید سراغ کامران!

تا من بروم بخوام برای گرفتن اجازه ملاقات خصوصی اقدام کنم، وقت اداری گذشته. فردا اول وقت میروم که

دست خالی بر نگردم، فعلا خداحافظ.

کیانا شل و وارفته خود را روی کاناپه انداخت. گفته های مزروقی اگر چه در نظرش از روی بی دردی و خوش خیالی

بود. با این حال کمی آرامش کرد. بخصوص امتحان پس دادن تبسم حرف تازه ای بود که تا حدودی قانعش می

کرد. انگار دریچه ای تازه به روی افکارش باز شده بود. وقتی به شجاع تلفن کرد که از تماس مزروقی با خبرش

کند انقباض ماهیچه هایش باز شده بود. تا آن موقع خود را در برابر تبسم و خانواده اش مسول میدید و حالا از اینکه

چنین حادثه ای سنگ محک عشق و علاقه تبسم شده بود، احساس آرامش می کرد. گفته های مزروقی را تمام و

کمال برای شجاع گفت، در آخر هم اضافه کرد: "درست است که مزروقی را قبول دارم، ولی تو با یک وکیل دیگر

هم تماس بگیر، بین این حرف هایی که او راجع به ملاقات خصوصی گفته است درست است یا نه! بین راهی هست

که من بتوانم با کامران ملاقات خصوصی داشته باشم؟ بگو به هر قیمتی که شده من حاضرم!"

کیانا، من حال و روز تو را درک میکنم، اما با این ریخت و پاش هایت هم مزروقی، و هم هر وکیل دیگری را که

روی پرونده بگذاریم بد عادت و تماع میشود. بگذار کارها به روال طبیعی اش پیش برود. مبینی که تلاش تو و بی

طاقتی ها و غصه خوردن هایت هیچ چیز را عوض نمی کند! خوشحالم که دست کم در مورد تبسم و خانواده اش متعادل عمل می کنی. چرا خودت را به آنها بدهکار میبینی؟ اتفاقاتی که پشت سر هم افتاده، ربطی به تو نداشته که این قدر احساس مسولیت میکنی! مزروقی حرف بسیار خوبی زده، بگذار امتحانشان را پس بدهند. از تو خواهش میکنم خبرها را آن طور که هست بدون رد کردن از برایشان بگو. ملاحظه و رودر بایستی را بگذار کنار. همه چیز را همان طور که هست نشان بده، به قول معروف خوش بود گر محک تجربه آید به میان!

حق با توست! مزروقی هم درست میگوید، اما کامران چی؟ اگر در چنین شرایطی تبسم هم کنار بکشد که دق میکند!

نه، دق نمیکند. پخته تر میشود. او الان در شرایطی است که با آدم های گرفتار تر از خودش هم سلول و هم بند شده. در زندان انفرادی که نیست که فکر می کنیم تنهایی با این همه حوادث تلخ چطور کنار می آید. حرف میزند درد دل می کند. درد دل بقیه را میشوند. نمی گویم به او خوش می گذارد ولی قول میدهم تالماتش حداقل از تو کمتر است!

شجاع ..... اگر تو را نداشتم چه میکردم!؟

وقتی این جمله را گفت، به طور حتم نمیدانست چه تاثیر مطلوبی در همسرش دارد. لبخندی از سر غرور و اعتماد به نفس بر لب شجاع نشست. با لحنی به طراوت بهار جوابش را داد:

کیانا، دوستت دارم. تو دلیل اصلی ادامه حیات من هستی. بی تو هیچم، پوچم. تو را به خدا وجود عزیزت را این قدر صدمه نزن. الان بردار به تبسم تلفن کن و همه چیز را بگو. هم بار خودت سبک میشود هم شخصیت واقعی او و خانواده اش از پشت پرده بیرون می آید. راحت باش. بگذار آنها هم تصمیمشان را بگیرند.

تبسم را خیلی دوست دارم.

کدام تبسم را؟! تبسمی را که خودش را کنار میکشد تا گردی از بد نامی ها به دامنش ننشیند، یا تبسمی که عشقش را به هیچ قیمت و هیچ چیز نمیفروشد؟ چرا خودت را در تردید نگاه میداری؟ فعلا که آب از سر گشته. کامران در زندان است، آن هم به اتهام قتل پدر! بگذار تکلیفشان را زودتر روشن کنند. از چی وحشت داری؟ اگر از آبروریزی که شده ناراحتی، که قابل برگشت نیست. میخواهم تا انتهای قضیه را ببینی که این طور جلو میروم. بله. در خانه پدری تو یک حادثه تلخ اتفاق افتاده. برادرها هم به خاطر مال و اموال به جان هم افتاده اند. کیا و کیومرث هم هر چه بوده به سرقت برده اند. کامران گوشه زندان است. حالا سرت را بالا بگیر و بگو، من همینم که هستم. هر که نمیخواهد، هر که من و خانواده ام را درشان و منزلت خودش نمیبیند راه باز و جاده دراز. خداحافظ. کیانا دیگر خودت را نچلان تا مثلا آبروی خانوادگی را حفظ کنی، میفهمی؟ قول میدهم که دست کم از بابت قضیه تبسم و خانواده اش خودت را عذاب میدهمی؟ خواهش میکنم روی حرفهایم فکر کن. نسبت به مزروقی هیچ احساسی نداشتم اما از اینکه تو را روشن کرده بهش احساس خوبی پیدا کرده ام. من گوشه را میگذارم. تو بالاافاصله با تبسم تماس بگیر و همه حرف های من و مزروقی را به یاد داشته باش. قول میدهمی؟

سعی میکنم.

می بوسمت، برای همیشه دوستت دارم. فعلا خداحافظ.

کیانا گوشی را گذاشت ، لیوان آبی نوشید و شماره خانه شیروانی را گرفت . انگار تبسم کنار تلفن نشسته بود که در همان زنگ اول جواب داد : " الو بفرمائید "

\_ سلام تبسم جان .

\_ کیانا تویی ؟ سلام چرا صدایت گرفته ؟

کیانا سینه صاف کرد : " چیزی نیست ، مزروقی تلفن کرده بود "

\_ کی ؟

\_ حدود نیم ساعت پیش !

تبسم دست روی قلبش گذاشت ، چشم هایش را بست و پرسید : " چی گفت ؟ "

کیانا مثل کسی که مجبور است یک لیوان روغن کرچک را با مشقت و زاری بخورد تا آماده عملیات پزشکی شود با حال خراب ، آنچه را از مزروقی شنیده بود گفت و تبسم در سکوت کامل گوش کرد . نفس در سینه اش حبس شده بود . مادر روبرویش نشسته بود و با نگرانی نگاهش می کرد . کیانا سخت شروع کرد ، ولی در نیمه راه گفتگو کم کم بر خود مسلط شد ، و در پایان با روحیه ای که هیچ از خود باور نداشت اضافه کرد : " تبسم ، ما راه درازی در پیش داریم ، کاش دراز و صاف بود . اما این طور نیست فراز و نشیب زیادی هست که معلوم نیست کار به کجاها بکشد ! من منتظرم ببینم مزروقی میتواند یک ملاقات خصوصی برای من بگیرد یا نه ! اگر نتواند تا سه شنبه آینده باید صبر کنم "

تبسم بغض الود و گریان پرسید : " پس من چی ؟ من کی باید ببینم ؟ "

\_ حتما روز دادگاهش اجازه میدهند همگی حضور داشته باشیم !

\_ یعنی شش ماه دیگر !

\_ نه مزروقی قول داد وقتی دادگاه را جلو بیندازد .

\_ صدای هق هق تبسم در گوشی پیچید و محترم خانم که دل نگران و مشوش چشم به او داشت منقلب وزده گوشی را گرفت و سراسیمه پرسید : " الو کیانا جان ، شمایی ؟ "

\_ بله ، سلام .

\_ سلام خانم ، چی شده ؟ چرا تبسم گریه میکند ؟

کیانا که چالش های نفس گیر رمقی برایش باقی نگذاشته بود گفت : " بگذارید خودش برای شما بگوید باور کنید من دیگر رمق ندارم حرف بزنم . اگر خبر تازه ای شد بالاافاصله زنگ میزنم . نگذارید تبسم گریه کند ، به او روحیه بدهید . "

محترم خانم سکوت کرده بود . سکوتی تامل بر انگیز . او همچون شوهرش در مقابل دردسر و گرفتاری هایی که از طرف دیگران بر آنها تحمیل می شد بی حوصله و کم ظرفیت بود . سالها زندگی در کنار مردی که چنین تلقی از زندگی داشت او را تحت تاثیر قرار داده بود . شیروانی معتقد بود گرفتاری های دیگران به خودشان مربوط است . شاید دوام دوستی شان با خانواده قوام به همین علت بود که آنها هیچ مزاحمتی برایشان نداشتند . از آن گذشته افتخار معاشرت با خانواده های که یکی از ستون های اصلی اش سازده خانمی از خاندان قاجار بود ، باعث می شد آنچه را که از هرزگی های قوام می شنیدند یا می دیدند به گل گوشه جمال همدم السلطنه قجر

بخشند و به روی خود نیاورند . اما حالا هیچ یک از آن مختصات وجود نداشت . او روزی که همدم السلطنه همراه قوام و کیانا و کامران برای خواستگاری دخترش آمدند خیلی سعی کرد تا شادمانی و شفش را از آن واقع دل انگیز پنهان کند . تا این شبهه در ذهن افراد آن خانواده به وجود نیاید که آنها در آرزوی چنین رخدادی بوده اند . ولی در خفا چنان احساس غرور می کرد که نمیدانست با آن همه سعادت چه کند ! اما حالا تمام سعی اش این بود که گرفتاری های آنها را از سر خودشان بیندازد و بر کنار بماند . مزروقی را هم به آنها معرفی کرد ، چون او را خوب می شناخت میدانست او قضایا را طوری حل و فصل میکند که نمی گذارد گردی به دامن او بنشیند !

کیانا حرفش را زده بود و منتظر عکس العمل محترم خانم بود . او پس از یک سکوت غیر متعارف گفت :

\_ عجب گرفتاری شدیم ها ! آخر حرف حسابشان چی هست ؟

\_ باید از آقای مزروقی پرسید . شاید چیزهایی را که به شما میگوید به من نگوید !

محترم خانم گوشی را از جلوی دهنش کنار گرفت و خطاب به تبسم گفت : " دیگر بس کن اعصابم خورد شده ! " کیانا که همین انتظار را از تبسم داشت ، راضی از بی تابی او ، به محترم خنم گفت : " چیزی نشده ! تغاری ناشکسته ، ماستی نریخته ! "

تبسم گوشی را گرفت و با لحن درگیر بغض گفت : " کیانا ، من باید کامران را ببینم . روز سه شنبه با تو میایم ، اگر نگذارند او را ببینم انقدر التماس میکنم تا دلشان به حالم بسوزد . "

\_ عزیز دلم این طور که مزروقی میگوید مقررات زندان فقط به افراد درجه اول زندانی اجازه ملاقات میدهد . من حرفی ندارم ، همراهم بیا . خدا کند اجازه بدهند هر دو او را ببینیم . تبسم تو باید به من روحیه بدهی . آن وقت خودت این همه بی طاقتی میکنی !؟

\_ خیلی این دست و آن دست کردید ! آن قدر دیر به سراغش رفتید که دیدند هیچ کس و کاری ندارد زندانی اش کردند .

تبسم بی آنکه وقیح و بیحیا باشد حرف دلش را می گفت . کیانا جوابش را داد :

\_ نه این طور نیست ، مزروقی چیز دیگری میگوید !

\_ چه میگوید ؟

\_ بگذار خودش برایتان بگوید . من فعلا خداحافظی میکنم . دعا کن مزروقی بتواند یک ملاقات خصوصی برای من بگیرد باور کن دارم از ناراحتی میترکم !

\_ کیانا چرا با کیا و کیومرث حرف نمیزنی ؟ چرا نمیگویی دست از این دشمنی های بی علت بردارند و شکایت شان را پس بگیرند .

\_ اسم آنها را نیار که سخته میکنم !

کیانا در فکر فرو رفت . تبسم ادامه داد : " این طور که پیداست آنها تا سر کامران را بالای چوب دار نینند خیالشان راحت نمیشود . "

\_ راستش من به مزروقی گفتم بهتر است دو وکیل داشته باشیم ولی او در مقابل این پیشنهاد من جبهه گرفت !

\_ یک وکیل ، یا دو وکیل فرقی نمیکند . باید به برادرهایت صحبت کنی ! باید با آنها کنار بیایی .

\_ من که نفرت دارم به رویشان نگاه کنم . صبر می کنم ببینم دادگاه چه نظری دارد . آن وقت میروم سراغ آنها .

\_ فکر نمیکنی با توقیف باغ آنجا جری تر میشوند ؟



بشوند! بگذار بدانند در مقابلشان ایستاده ام بهتر است بفهمند اگر آنها پول و پارتی دارند من هم دارم. اتفاقا یک مانور عالی بود تا آنها به خودشان بیایند و متوجه شوند نمیتواند هر غلطی که دلشان میخواهد بکنند!

چرا اینقدر صدایت خش دار شده؟ سرما خوردی؟

نه رمق ندارم حرف بزمن تبسم جان من احتیاج به همراهی با هم فکری تو هم دارم. اگر قرار باشد تو هم مثل من بشوی هیچ کمکی به من نمی کنی! دست کم تو روحیه ات را حفظ کن!

من اگر بتوانم کامران را ببینم آرام میشوم. اما این طوری نه! به خدا دست خودم نیست! دارم خل میشوم، نمیتوانم باور کنم او پشت میله های زندان است!

بگذار ببینم مزروقی چه میکند تا بعد تصمیم بگیریم!

مزروقی چه بتواند برای ملاقات خصوصی بگیرد، چه نتواند من روز سه شنبه همراهت می آیم. باشد، با هم میرویم.

تبسم با احساسات پاک و نابش نشان میداد او فقط یک حوا نیست که رمز جذاب نفسانی سرشت زنانه باشد. مریم هم هست، با رمز رهائی بخش روحانی او پایان گرفتن رابطه عاشقانه اش با کامران را تحمل می کرد ولی درد زنی رها شده در قلبش نشسته بود.

سمان بر فراز دنیا، آهسته، آهسته نشانه های روز را می برد که مزروقی با لحن فاتحان بزرگ یکی از همان خنده های قالبی و ساخته و پرداخته اش را سر داد. خنده شلوغی که هیچ تناسبی با روحیه و حال و هوای کیانا نداشت.

گفت: "بله سر کار خانم، وقت ملاقات خصوصی گرفتم، ولی برای خودم"

چرا؟ مگر من ناخواسته بودم برای من وقت بگیرد؟

اگر به من وقت دادند، به این دالی است که باید با موکلم حرف بزمن، من هنوز او را ندیده ام و حرف هایش را نشنیده ام. البته به هیچ کس این طور وقتی فوری و فوتی نمیدهند ولی من همه کس نیستم. به شما گفته بودم برای مزروقی کار نشد ندارد. تمام درها موظفند به روی من باز شوند! در ضمن باید مزدگانی بدهید تا یک خبر بسیار عالی به سامتان برسانم!

آقای مزروقی خوش به حالتان، چه دل خرمی دارید! برادر من گوشه زندان است و شما این طور بذله گویی میکنید!

مزروقی با این هشدار کمی به خود آمد و گفت: "آخر من یک هنر دیگر هم دارم، و آن این است که نمیگذارم موکلینم با امواج منفی شان روی من تاثیر نامطلوب بگذارند. کار من آنقدر پر زحمت و پر درد سر است که اگر بخواهم تسلیم امواج منفی بشوم از انرژی و توان می افتم. حالا متوجه شدید چرا به قول شما بذله گویی میکنم؟" او با مهارتی که در جدال کلامی داشت کیانا را از موضع اش عقب نشاناند و در حالی که از استدلال خود کاملا راضی بود، چون میدانست حریف را مجاب می کند ادامه

داد: "من حتی میخواهم وظیفه ای به عهده شما بگذارم به این معنی که هر وقت متوجه شدید سگرمه هایم توی هم است و مثل شما بد روحیه ام این یک خط شعر را برایم بخوانید تا به خودم بیایم و حال و هوایم عوض شود، شاعر میگوید:

آزرده دل ، آزرده کند انجمنی را  
در محفل خود راه ماده همچو منی را

بعد با صدای بلند خندید و گفت : " در ضمن به قول معروف ، وکیل حرف مفت زیاد میزند ولی مفت حرف نمیزند ،  
حالا مزدگانی را آماده کنید تا آن خبر دلنواز را بدهم "

\_ شوخی تان گرفته ؟!

\_ ابدا کاملاً جدی هستم !

\_ هر چه میخواهید از روی پولی که در اختیارتان گذاشتم بردارید .

\_ این شد یک چیزی ! حالا گوش کید ، بنده با قیمت گزاف و کلان روز دادگاه را برای سه ماه جلو انداختم !

\_ واقعا ؟!

\_ بله زمان را نصف کردم !

\_ اوه .... خیلی ممنونم! حق دارید مزدگانی بخواهید ! حالا بگویید وقت ملاقات را برای کی گرفتید ؟

\_ این خبر را بدون دریافت مزدگانی میگویم ، فردا ساعت ده صبح وقت ملاقات دارم .

\_ جدا خوشحالم کردید ! آفرین ، آفرین واقعاً آفرین !

مزروقی که همیشه تا سر حد مرگ در مقابل انتقاد حساسیت داشت و هنوز هم نتوانسته بود ایراد او را در مورد

اهمال اولویت دادن به مساله کامران فراموش کند فرصت را غنیمت شمرد و گفت :

\_ حالا باز هم میگویید دو وکیل روی پرونده باشد ؟

\_ او با این سوال از کیانا تأیید میخواست که سراغ وکیل دوم نمیروود ! " خودتان قضاوت کنید ، یا از اهل فن پرسید ،

بینید کارهایی که من در این مدت کوتاه کردم ، کار هر کسی میتواند باشد ، یا نه ! شما مزروقی را نشناخته اید ! "

\_ فردا من هم با شما میآیم ، شاید دلشان به رحم آمد و گذاشتند من هم او ببینم !

\_ نه ، این کار صحیح نیست !

\_ چرا چه عیبی دارد ؟

\_ هر اشکالی در ا روند کار ایجاد کنیم به ضررمان تمام خواهد شد . شما که تا امروز صبر کردید ، دو سه روز هم

تحمل کنید . روز ملاقات میتوانید بروید و او را ببینید ! اگر مسئولان زندان با آدم سر لج بیفتند خیلی راحت

کارشکنی میکنند ! به شما توصیه میکنم اگر به سر نوشت برادران علاقه دارید اجازه بدهید از چهارچوب مقررات

خارج نشویم . من بعد از ملاقات با کامران بالافاصله شما را در جریان امر میگذارم .

کیانا که مربو هشدارهای او شده بود گفت : " این چه مقررات خشکی است که نمیگذارد آدم برادر بی گناهی را

ملاقات کند ! "

\_ این مقررات لازم است اگر غیر از این باشد زندان می شود محل تجمع و مهمانی !

\_ پس دست کم کاری کنید که روز ملاقات تبسم هم بتواند دیداری با کامران داشته باشد !

\_ این یکی را معذوم ! اگر در شناسنامه تبسم خانم نامی از کامران قوام به عنوان شوهرش بود میتوانستم حتی

ملاقات خصوصی برایش بگیرم ولی با این شناسنامه پاک و بکر ، متاسفم !

\_ یعنی هیچ راهی ندارد ؟

چرا دارد!

چه راهی؟ خب بگویند!

مزروقی لحظاتی سکوت کرد. کیانا پرسید: "نکند باز هم مزدگانی میخواهید؟" و او که وقتی از حق و حقوقش

حرف میزد کلماتش طنین وقیح و زننده ای پیدا می کرد جواب داد:

باور کنید هیچ وکیلی نمی آید همین طور اطلاعاتش را در اختیار مولکینش بگذارد.

کیانا که با گوش بریهای او از محدوده صمیمیت خارج شده بود گفت: "آقای مزروقی حتما راه حالی که شما میدانید

سایر وکلا هم میدانند!"

شاید مقصود؟

خب میتوانیم از وکل دیگری بپرسیم و کمک بگیریم.

کیانا این جواب را به صورت نوعی تهدید عنوان کرد. در حقیقت یک جور دهن کجی بود به او. اما مزروقی خود را

از تک و تا نینداخت و گفت: "به هر وکیلی میخواهید رجوع کنید، هر چقدر خواست من نصفش را از شما میگیرم،

خوب است؟"

شیر اگر شیر باشد با یک دندان هم میتواند شکار را پاره پاره کند!

گر چه کیانا جواب دندان شکنی به او داده بود، ولی میدید از پس حرفی های او بر نمی آید. یاد حرف شجاع افتاد

که هشدار داده بود آنقدر سر کیسه را شل نکند که او به تم بیفتد: "لطفاً زودتر راه حالتان را بگویند حوصله موش و

گربه بازی کردن ندارم!"

مزروقی ماند یک جانور شکاری که کمین میکشد، مترصد حمله بود، فهمید زیاده روی کرده و با لحنی جدی که از

او تصور نمیرفت گفت:

بدون دریافت مزدگانی راه حل را میگویم. میخواهم شما را خوشحال بینم. همین برای من کافی است. راه حل

این است که بنده میتوانم در ملاقات خصوصی که با کامران دارم یک وکالت از او بگیرم تا تبسم خانم به عقد ازدواج

او در بیاید، و موضوع ازدواج در شناسنامه اش درج شود، با این فعل و انفعالات او میتواند خیلی راحت با همسرش

ملاقات داشته باشد!

کیانا به فکر فرو رفت، لحظاتی بعد گفت: "ما عزا داریم، نمی شود به این زودی چنین کاری کرد. از آن گذشته

کامران و تبسم برای ازدواجشان هزار آرزو دارند، میخواهند جشن بگیرند سفره عقد داشته باشند. از مراسم

ازدواجشان فلمبرداری کنند.....

خب میتوانند همه این کارها را بعدا بکنند. این چیزها که شما گفتید جز ملزومات ازدواج نیست. یک نوع

تشریفات و سنت است که می شود هر موقعی انجام داد.

نمیدانم چه بگویم! خبر از عقیده آقای شیروانی و محترم خانم و دخترشان هم ندارم. میتوانم خواهش کنم شما

این پیشنهاد را به آنها بدهید؟

مزروقی کمی من من کرد و گفت: "بگذارید من در چهار چوب وظایفم عمل کنم این طور چیزها در محدوده کاری

من نیست! خودتان بگویند بگذارید فکر کنند این فقط یک پیشنهاد از طرف شماست! در ضمن من فکر میکنم

بگذارید اول با کامران صحبت کنم و نظر او را بپرسم بعد شما به آنها بگویند."

می دانم کامران از خدا میخواهد!

\_ با این حال ترجیح میدهم صبر کنیم الان ما هیچ چیز از کامران نمیدانیم! نمیدانیم در چه حال روحی است! شاید واقعاً آمادگی چنین کاری را در این شرایط نداشته باشد.

\_ باشد سر میکنم، من بی صبرانه منتظر فردا هستم که او را ملاقات کنید و خبرش را به من بدهید! میدانم از این که این همه دیر به سراغش میرویم دلتنگ است. میترسم زندان شخصیتش را دگرگون کند!

\_ به قول شاعر

چو فردا آید بلند آفتاب  
من و گرز و میدان و افراسیان

کیانا پس از خداحافظی ارتباط را قطع کرد و بلافاصله با شجاع تماس گرفت. همه چیز را مو به مو گفت. مگر تلکه های مزروقی را. میدانست او با این کارش کاملاً مخالف است. شجاع در حالی که به خاطر او واقعاً خوشحال بود گفت: "میبینی با مرور زمان چطور کارها درست می شود؟! خب این تجربه ای است برای آینده، تا یادت باشد در مقابل مشکلات صبر داشته باشی."

\_ تو هم اعتقاد داری حالا چیزی به تبسم نگویم؟

\_ بله عزیزم، تا فردا زمان درازی نیست! بگذار اول این ملاقات صورت بگیرد بعد تصمیمت را عملی کن، دیر نمیشود!

\_ خودت که میدانی تبسم چه حالی دارد!

\_ بله میدانم، اما همان طور که ما مجبوریم تن به شرایط موجود بدهیم، او هم باید شرایط موجود را درک کند. در ضمن عزیزم قبلاً گفته بودم، حالا هم میگویم تو نباید به دلیل حوادثی که پیش آمده خودت را در برابر آنها پاسخگو بدانی. تو بدهکار آنها نیستی! این را فراموش نکن!

\_ موضوع بدهکاری نیست! دلم برای تبسم میسوزد!

\_ بین عزیزم، لازم نیست تو هر خبری میشنوی به آنها گزارش کنی. بگذار آنها چنین چیزی بخواهند و با تو تماس بگیرند. چرا اعتماد به نفست را از دست داده ای؟ چرا تو احساس گناه می کنی؟

کیانا مثل کودکی وحشت زده حاضر بود تمام گناهان را به گردن بگیرد تا دیگران به صلح برسند. با گفته های او تسلی یافت. تذکرات شجاع برایش دل گرم کننده بود. مثل لالایی مادران آرامش می کرد. گفت: "شجاع باز هم بگو، بگو که من خیلی در عذاب هستم! تمام افراد فامیل و قوم و خویش تبسم میداند او نشان کرده کامران است. میدانم چه رنجی میبرد و چه سرخوردگی احساس میکند. افسوس هم آنها و هم ما دشمن به کام شده ایم!"

\_ چرا به خاطر قضاوت دیگران خودت را عذاب میدهی؟ این احساس معصیت گنگ و درد آور را بنداز دور. اگر قبول میکردی چند روزی برویم سفر، خیلی خوب بود. بگذار چند روز بالا خانه ات را قفل کنی و یک نفس راحت بکشی!

\_ آدم با دل عزادار که نمیتواند خوشحالی کند! هر جا برویم دلم همراه من است!

\_ دیدن جاهای تازه و مناظر زیبا آدم هایی با فرهنگ های متفاوت میتواند خیلی تو را به خود مشغول کند. جان من بگذار یک سفر جانانه جور کنم! میرویم دور اروپا را میگردیم!

\_ حالا نه! تو مرا خوب میشناسی، میدانی با چنین دغدغه هایی هولناکی که دارم چه در سفر و چه در حذر فرقی نمی کند! آرامش پیدا نمی کنم.

\_ باشد، هر طور خودت میدانی! من در اختیارت هستم، فقط اگر دوستم داری به فکر سلامت خودت باش.

در دادیاری زندان مزروقی روی یک صندلی نشسته بود و انتظار کامران را می کشید. پیش از آن هرگز او را ندیده بود و نمیدانست با چه منظره ای روبرو خواهد شد. با همه کر کری هایی که برای کیانا میخواند و خود را قدرتمند نشان میداد، در قلبش احساس عجز می کرد. نمیدانست آیا در مقابل وکلای قدری که کیا و کیومرث گرفته اند، میتواند از پس تبرئه کردن موکلش بر آید یا نه! طنزهای جان نیتاده اش در صحبت با کیانا هم حجابی بود به روی یک حقیقت تلخ. او با شم تیز قضایی اش متوجه شده بود زندگی و مرگ کامران به مویی بسته است. میدانست باید خیلی زودتر از این به سراغ او می آمد تا حقوقش را به او یادآوری کند. حقوقی که به او اجازه میداد کلمه ای حرف نزند تا وکیل بگیرد. البته دل خوش بود که کامران در محیطی مثل کانادا تحصیل کرده و میداند در این طور مواقع باید همه چیز را به وکیلش واگذار کند و به هیچ بازجویی جواب ندهد. با این حال وجدانش نهیبش میزد که سر و سامان دادن به موضوع اموال و املاک باعث شدند تا زمان زیادی تلف شود. گر چه به خود میقبولاند که کیانا بود که میخواست هر چه زودتر اموال را از دسترس چپاول برادرانش دور کند با این حال کسی در پس ذهنش تلنگر میزد که اگر به کیانا میگفتی تفهیم حقوق کامران مهم تر از کارهای دیگر است به طور حتم او قبول می کرد و همان هشدار دهنده درونی متذکر می شد (تو رهنمایی درست نکردی! تا خیالت بابت تضمین حق الوکاله و تلکه های جنبی ات راحت باشد)

با این حال او کسی نبود که بگذارد وجدان و من درون زیاد مزاحمش بشود. خود را زود از تار و پود احساسات میرهاند و به خود یاد آور میشد که: (به هیچ کس اجازه نده بداند در درونت چه میگذارد، چون اقتدارت را از دست میدهی)

در اتاق باز شد، ماموری به درون سرک کشید و خطاب به دادیار گفت: "دستبندش را باز کنم؟"

دادیار همان طور که سر به زیر داشت و چیزهایی مینوشت جواب داد: "نه!"

مأمور کنار رفت و راه داد کامران داخل شود. مزروقی ایستاد و منتظر شد. لحظاتی بعد کامران با رنگ و رویی

پریده و ریش در آمده در حالی که دست هایش در دستبند بود با لباس زندان پا به درون اتاق گذاشت. مزروقی با

دیدن او گفت: "سلام آقای کامران قوام، بنده وکیل شما هستم فرید مزروقی."

چهره کامران با دیدن او و شنیدن توضیحاتش هیچ تغییری نکرد، با نگاهی بی حالت و خسته همان جا ایستاد.

مزروقی گفت: "بفرمائید بنشینید من اجازه ملاقات حضوری با شما دارم."

کامران نگاه یخ زدهای به او کرد و با صدای خفه گفت: "من احتیاج به وکیل ندارم."

مزروقی جا خورد، هیچ انتظار چنین جوابی را نداشت. نگاهی به دادیار کرد و خطاب به کامران گفت:

\_ من وکیل قانونی شما هستم! از طرف خانواده ....

کامران با همان بی تفاوتی صحبت او را قطع کرد: "مگر من خانواده هم دارم!؟"

بعد رو کرد به دادیار و گفت: "میخواهم به سلولم برگردم." مزروقی با لحنی اعتراض آمیز گفت:

\_ ا .... این که نشد! شما در شرایط خطرناکی قرار دارید. نباید با سرنوشت خودتان بازی کنید. لطفاً بنشینید. گرفتن وقت ملاقات حضوری زیاد آسان نیست! باید از هفت خوان رستم گذشت تا چنین اجازه ای گرفت. کامران عقب گرد کرد. جراحات روحیش، همچون زخمی جسمانی دردناک بود. مأمور ایستاده بود و تکلیف خود را نمیدانست. مزروقی پا شد و مانند دیواری در برابرش علم شد.

\_ آقای کامران قوام، هیچ میدانید متهم به چه اتهامی هستید؟

کامران با صدائی خش دار و مرتعش جواب داد: "بله من گنهکارم و پرت شده ام گوشه یک سلول، بی امروز و فردا ...."

\_ اسم این عکس العمل شما امتناع کردن از زندگی است. اصلاً از این حرفها ننزید که خیلی اشتباه است. امیدوارم قبلاً چنین حرف نزده باشید!

\_ چه فرقی میکند؟

\_ بنشینید تا برایتان توضیح بدهم. فراز و نشیبها جز قانون زندگی هستند. بدون آن که نظم را بهم بزنند.

\_ من حوصله فلسفه بافی ندارم، بروید پی کارتان.

دادیار که مردی حدود پنجاه ساله به نظر میرسید و ناظر این صحنه بود نتوانست بی تفاوت بماند و گفت: "چرا با خودت دشمنی میکنی پسر جان! لج کردی؟! میدانی الان خانواده ات در چه حالی هستند؟"

کامران که پشتش به او بود و میخواست از در خارج شود نیم چرخشی به گردنش داد و در جواب گفت: "از کدام خانواده حرف میزنید؟ شما که دیدی من کس و کاری ندارم. از روزی که مرا دست بسته به کلانتری بردند تا الان هیچ کس به سراغم نیامده!"

این جا بود که یک بار دیگر وجدان تلنگرش را به مزروقی زد. ولی او فوری خفه اش کرد و در حالی که سعی میکرد قیافه ای متاثر و مغموم به خود بگیرد گفت: "قضاوت شما در مورد خانواده تان آن قدر بی رحمانه و غیر منصفانه است که دل مرا به درد می آورد. خواهر شما یک تنه دارد با مصیبتهاش دست و پنجه نرم میکند! و نامزدتان ..... طفلک با آن چهره معصوم و مریم وار ..... نه مطمئن باشید من هرگز به آنها نخواهم گفت شما چه غیر منصفانه در موردشان قضاوت میکنید. هر دوشان درب و داغان شده اند. روا نیست شما هم درد تازه ای روی دلشان بگذارید!"

او در چشم های کامران، آزرده گی را با سایه کمرنگی از مجاب شدن میدید. در حالی که خطابش به دادیار و منظورش به کامران بود ادامه داد: "باور کنید این دو زن در چنان گردابی دست و پا میزنند که تا آدم از نزدیک با آنها تماس نداشته باشد نمیفهمد چه میکشند! خواهر ایشان شوهر و بچه و زندگی اش را رها کرده و در به در دنبال راه نجات است و نامزدش طوری روحیه اش را از دست داده که بنده فکر می کنم عنقریب بیماری روحی روانی شود. تنها آرزویش این است که ایشان را یک بار دیگر ببیند. اشک چشمش خوراکش شده. همین حال و روز را پدر و مادرش هم دارند. آقای شیروانی، یعنی پدر نامزد ایشان مرد چنان شریف و اصیلی است که انسان بی اختیار میخواهد در برابرش تعظیم کند. او مرا به خانواده شما معرفی کرد. نمیدانید زن و شوهر چه حالی داشتند. شاید اگر این مشکل برای فرزندان خودشان پیش میآمد این قدر تنج نمی کشیدند ولی در مورد ایشان عذاب میکشند."

دادیار که با توجه به سمت و سابقه شغلی اش در همان مکان تجارب زیادی از وکلای متهمین داشت از ذهنش گذشت: (خوب حرافی است! از آن وکلایی است که نان بازی اش را میخورد) با لبخندی تمسخر آمیز گفت:

آقای قوام شما هنوز خیلی جوانید و قضاوت هایت عجولانه است ، مثلاً نمیدانی پرداخت حق الوکاله یه چنین وکیل گران قیمتی یعنی چه !"

مزروقی متوجه کنایه تمسخر آمیز او شد . ولی به روی خود نیاورد . دست زیر بازوی کامران انداخت و او را به طرف صندلی برگرداند .: " به هیچ کس رحم نمیکنی ، به آن دخترک زیبا و شیرین زبانی که مادرش را فقط در غم و غصه و اشک و اه میبیند رحم کن ، شهک را میگویم . ماتب از مادرش میپرسد دایی کامران کجاست ؟ و طفلک خواهر شما که نمیداند چه جوابی به او بدهد . انگار این زن آفریده شده که مصیبت کش خانواده باشد . "

وقتی کامران را روی صندلی نشاند در دل یک آفرین به خود گفت ، در حالی که چهره ای متاثر و متالم به خود گرفته بود خطاب به دادیار گفت : " اگر اجازه بفرمائید مأمور بیرون از اتاق منتظر مؤکل من بماند . "

دادیار با دست به مأمور اشاره کرد برود . مأمور عقب گرد کرد و از در بیرون رفت . مزروقی در دل آرزو می کرد دادیار هم اتاق را خالی کند و ناظر زبان بازبهای او نباشد . لبخند تمسخر آمیز و گفته طعنه دار او بار دلش شده و تا حدودی اعتماد به نفس اش را مخدوش میکرد . تقاضای بیرون فرستادن مأمور از اتاق را به همین نیت مطرح کرده بود که به قول معروف به در گفته باشد که دیوار بشنود اما دادیار قصد بیرون رفتن نداشت . هر چند گوشش از آن ماجرا و حوادث پر بود ولی گفته های کامران کجکاویش را بر انگخته بود که بداند چرا کسی تا آن روز سراغی از او نگرفته است . سرش را به خواندن نامه های روی میز کارم کرد و گوشش به آنها بود . مزروقی که از رفتن او ناامید شده بود تسلیم شرایط شد و آن سوی میز کوچکی که کامران نشسته بود قرار گرفت و با صدائی نسبتاً آهسته شروع کرد :

\_ خب بگو ببینم چند بار بازجویی شدی ؟

کامران نگاه قهر آلودی به او انداخت و جواب داد : " چه اهمیتی دارد چند بار بازجویی شده باشم "

\_ عزیز من ، جان من مثل این که نمیدانی چه وضع خطرناکی داری !

\_ چرا میدانم ! من قاتلم ، همین را میخواهید بگویید ؟! خب تکلیف قاتل معلوم است .

\_ این قدر این کلمه منحوس را تکرار نکن . هیچ میدانی با اقرار به قتل چه یک مرتبه هم باشد ارتکاب قتل ثابت میشود ؟! آن هم اقرار کننده ای که عاقل و بالغ و مختار باشد ! شما با این نوع برخورد انگار خودت را برهنه در برابر گرگ ها قرار میدهی ! بگذار برایت بگویم برادرهایت چه خوابی برایت دیده اند ! آنها به تو اتهام قتل عمد زده اند !

\_ این تهمت است ، دروغ است ، یک دروغ کثیف !

\_ مدارک و شواهدشان کامل است !

\_ چه مدارکی ؟ کدام شواهد ؟

\_ همان مدارکی که در تبصره ۲۳۶ قانون مجازات ذکر شده !

\_ من چه میدانم ماده ۲۳۶ چی هست که تبصره اش را بدانم !

\_ خب ، پس به جای لج کردن گوش کن . قانون گذار در تبصره این ماده میگوید در صورتی که قتل آمدی بر حسب شهادت شهود یا قسامه یا علم قاضی قابل اثبات باشد قاتل به تقاضای ولی دم قصاص میشود . حالا آرام بگیر و به من بگو در بازجوییها چه گفتی ؟ آیا با بلبل زبانی به قتل اعتراف کردی ؟

\_ اگر کرده باشم چه میشود ؟

\_ هیچی ! خودت تکلیفت را روشن و حکم قتلت را امضا کرده ای !

کامران نگاه تلخ و گزندهای به او انداخت و گفت: "من با هیچ باز جویی حرف نزده ام!"  
 مزروقی با شنیدن این جواب گویی عضلات منقبض شده اش باز شدند. نفس راحتی کشید و گفت: "حدس میزدم،  
 توی آمریکا زندگی کردی آن جا مردم به حقوقشان واقف هستند. میدانند در چنین مواردی متهم باید سکوت کامل  
 کند و تا وکیلش نیامده هیچ حرفی نزند!"

\_ خب دیگر امری نداری؟

\_ چرا، حالا باید با من همکاری کنی تا ثابت کنم قتل آمدی نبوده! برادرهایت چند شاهد درست کرده اند و در  
 دادخواستشان کنجانده اند که قتل عمد بوده!

\_ شاهد؟! کدام شاهد؟

- میرزا مرتضی، زنش طوبی خانم!

- چی؟ میرزا و طوبا خانم شهادت داده اند من... آنها آدم نیستند! دوتا پیرمرد و پیرزن پیزوری هستند که  
 می دانم به زور کیا و کیومرث چنین شهادتی داده اند.

- هیچ جای قانون ذکر نشده که آدم های پیرو به قول تو پیزوری

نمی توانند شهادت بدهند. قانون می گوید قتل عمد با شهادت دو مرد عادل ثابت می شود.

- از کی طوبی خانم مرد شده؟

- مرزوقی در برابر این سوال خنده اش گرفت و جواب داد: "طوبی خانم مرد نشده! ولی جناب سرهنگ محبوبی که از  
 اول مرد آفریده شده و اثباتش هم خیلی آسان است چون زن و بچه دارد، جزو شهود است."

چشم های کامران گشاد شد. انگار می خواست از حدقه بیرون بزند. ناباورانه و بهت زده پرسید: "سرهنگ محبوبی؟"

- بله، همان که می خواست دخترش را به ریش تو ببندد و چون موفق نشد، دق و دلی اش را این طور خالی کرد!

- آنها بعد از این که بابا از بالای مهتابی پرت شد پایین آمدند!

- از نظر من قبول، ولی طوبی خانم گفته وقتی پدر و برادرها به جان هم افتادند، اورفته و درخانه سرهنگ محبوبی را  
 زده و التماس کنان بیایید کمک کنید که برادرها دارند همدیگر را می کشتند. سرهنگ محبوبی هم فوری آمد و لحظه

ای رسیده که دیده تو پدرت را پرت کردی پایین!

- من پرتش نکردم! عقب عقب رفت. نفهمید پشتش خالی است!

- تو شاهدهی داری که ادعایت را تایید کند؟

- بله، کیانا خواهرم دید. طوبی خانم هم دید.

- طوبا خانم را که فاکتور بگیر. گفتم که او طور دیگری شهادت داده و اما خواهرت کیانا! او یک زن است و شهادت

یک زن در محاکمه قابل قبول نیست! همین چند لحظه پیش برایت گفتم قتل عمد با شهادت دو مرد عادل ثابت می

شود، نه زن عادل! هر دو نفر زن، یک نفر مرد حساب می شود ما باید سه زن دیگر پیدا کنیم که با خواهرت بشوند

چهار نفر، آن وقت آیا قاضی شهادتشان را قبول بکند یا نه، معلوم نیست.

- این بی رحمانه است.

راجع به بی رحمانه بودن یا نبودنش بعدا صحبت می کنیم و من باید فعلا باید ثابت کنم قتل عمدی نبوده است.



- ثابت کردن ندارد! همه چیز ثابت شده است! من... من... به خاطر اتفاقاتی که افتاده دارم دیوانه می شوم، روانی شدم. در تمام این چند روز نتوانستم بخوابم. هنوز چرتم نبرده، هنوز کابوس ها به سراغم می آیند. من می خواستم از چنگ بابا خلاص شوم که کیانا را نجات بدهم. فقط هلش دادم عقب، همین!
- صدای کامران با هر کلمه ای که می گفت اوج می گرفت. با فریاد ادامه داد: "من باور نمی کنم بابا از دست رفته! من..."
- مرزوقی به علامت سکوت انگشت روی بینی گذاشت. دادیار هم با لحنی آمرانه و نامطبوع گفت:
- ساکت! این جا چاله میدان نیست که هواری می کشی!
- کامران با خشونت از جا بلند شد. مرزوقی دستش را گرفت و نشان داد: "خودت را کنترل کن. نگذار کار از این که هست خراب تر شود. تو اینجا هستی و از بیرون خبر نداری! نمی دانی کسانی که به تو و سرنوشتت علاقه دارند در چه آب و آتشی هستند! خبر داری وقت دادگاہت چه موقع است؟
- نه! از کجا بدانم؟
- مرزوقی نمی خواست دادیار از جوابی که می خواهد به کامران بدهد، مطلع شود. صدایش را پایین آورد و آهسته گفت: "نمی دانی چه تقلایی کردم تا انداختم جلو."
- من دادگاه را قبول ندارم. هیچ گناهی نکرده ام که دادگاهی شوم!
- مرزوقی با صدایی آهسته تر گفت: "شش ماه را به سه ماه تقلیل دادم."
- یعنی من باید سه ماه اینجا بمانم؟ بین یک مشت قاتل و آدم کش؟ کیا کجاست؟ چرا کیومرث به سراغم نیامده؟ کیانا چه می کند؟
- مرزوقی با تعجب گفت: "با برادرهایت چه کار داری؟"
- من باید با آنها حرف بزنم. بگویم در چه وضعیتی هستم که یک کاری می کنی؟"
- مرزوقی حیرت زده نگاهش کرد. "واقعا نمی دانی یا تجاھل می کنی؟"
- چی را نمی دانم؟ من یک سوال کردم.
- برادرهایت کارهایشان را کرده اند و منتظر نتیجه هستند. عجیب است! یعنی خبر نداری آنها برایت چه کارها کرده اند؟
- من که اینجا هستم! توی زندان! از کجا بدانم بیرون چه خبر است!؟
- در کلانتری نگفتند چه پرونده ای علیه ات درست شده است؟
- نه، یک روز بازداشت بودم، بعد هم فرستادندم دادسرا و بعد هم این جا.
- در دادسرا تفهیم اتهام نشدی؟
- چرا. گفتند چون مظنون به مرگ پدرت هستی، موقتا در زندان می مانی تا تکلیف روشن شود.
- مرزوقی دستی به چانه مالید و ابروها را بالا برد و پرسید: "فقط همین؟"
- بله!
- نگفتند شاکی خصوصی داری؟
- نه!
- خب، من متاسفم باید خبرهای ناخوشایندی به تو بدهم. متاسفانه دو شاکی خصوصی داری که در دادخواستشان تو را به قتل عمد متهم کرده اند!

کامران از جا پا شد! این کار را غیر عادی انجام داد، مرزوقی دستش را گرفت و نشاند:

- کجا؟ بگیر بشین به بقیه اش گوش بده! آنها کمر به قتل تو بسته اند! فقط خواهر بیچاره ات است که دنبال کار تو افتاده! تعجب می کنم، چطور نفهمیدی برادرهایت دشمن صلبی تو هستند. این طور که خواهرت تعریف می کرد، همان وقت که آن اتفاق افتاد و پای کلانتری و ماموران به میان آمد، برادرهایت تو را به عنوان قاتل پدرشان معرفی کرده اند. آنها پیش روی خودت به تو اتهام قتل زدند!

کامران آرنج ها را روی میز گذاشت و سر را بین دو دست گرفت و گفت: "آن موقع عصبانی بودند! ما با هم گلاویز شده بودیم. یعنی..."

- بله! یعنی تو را قاتل پدرتان می دانند و بجای عصبانیت از روی نقشه و با سوء نیت چند شاهد هم تراشیده اند که پرونده ات پر بارتر باشد!

- کسی آنجا نبود؟

- چرا بود! میرزا مرتضی، طوبی خانم، سرهنگ محبوبی، زنش، دخترش، پسرش.

- آنها اصلا ندیدید بابا چه جوری افتاد! کیانا کجاست؟

- خواهرت در آرزوی دیدار تو شب و روز ندارد. در این دوره و زمانه وانفسا بعضی ارزش ها هنوز مصون مانده اند! واقعا اواستنا است.

یگانه بی تکرار!

- پس کو؟ این یگانه بی تکرار کجاست؟ چرا به سراغم نیامده؟

- روز ملاقات می آید.

- یعنی سه شنبه آینده؟

- اما می خواهد زودتر بیاید، مقررات اجازه نمی دهد، من هم اگر وکیلتم نبودم اجازه ملاقات نمی دادند.

کامران با حالی دگرگون گفت: "آدمها همیشه فساد خودشان را به گردن دیگران می اندازند! دیگر به روی کیا و کیومرث نگاه نمی کنم. ازهر دویشان متنفرم."

مرزوقی پوزخندی زد و گفت: "آنها می خواهند کار تو را راحت تر کنند. می خواهند چشمهایت تا ابد به روی آنها بسته باشد و نگاهشان نکنی! برای همین پرونده ای برایت درست کرده اند که از سنگینی نمی شود بلند کرد."

- من ثابت می کنم آنها به چه دلیل تهمت وحشتناکی به من زده اند. پدر آن سرهنگ محبوبی را در می آورم.

مرزوقی اجازه داد او آتش های درونش را بیرون بریزد و آن وقت جدی و خشک گفت: "وقت ملاقات رو به اتمام است. به من گوش کن. با کمال تاسف باید بگویم وضع پرونده ات خراب تر آن است که فکر می کنی! تو از الان تا روز دادگاه نباید باهیچ بازجویی سوال و جواب کنی. اتهام تو قتل عمد است. با مدرک و شواهد محکمه پسند. قبلا از این که بگویی خواهرت آن جا بود و همه چیز را دید. می گویم شهادت ایشان به تنهایی درهیچ محکمه ای خریدار ندارد. شهادت یک زن از لحاظ قانونی بی ارزش است. روی شهادت او نمی توانی حساب کنی. ما فقط می توانیم روی کمک های مالی او حساب کنیم. صریح می گویم، پشتیبانی مال اوست که می تواند مسیر دادرسی را عوض کند."

بعد با نگاهی متفاوت و گویا چشم به او دوخت و آهسته آن طور که دادیار نشنود پرسید:

- مقصود را می فهمی که؟! -

- کامران هاج و واج نگاهش کرد. مرزوقی فقط لب زد: "رشوه". بعد انگار از کار سختی فارغ شده باشد. به پشتی

صندلی یله داد و نفس کشید و گفت: "بله، موضوع این است بدون پشتیبانی او هیچ کاری از پیش

نمی رود."

او کامران را پریشان حال تراز آن می دید که موضوع بردن اموال را از باغ و همچنین سرقت اسناد و مدارک و

سایر مسایل را مطرح کند. برای اولین دیدار همین مقدار را کافی می دید. در حالی که به ساعت نگاه

می کرد و می خواست عازم رفتن شود. با لحنی همدلانه گفت: "باز هم

می گویم نامزدت برای دیدن تو، خیلی بی قراری می کنی! ولی مقررات زندان فقط به بستگان درجه اول اجازه ملاقات

با زندانی را می دهند. البته روز دادگاه می تواند حضور داشته باشد. اما با حالی که او دارد تحمل این مدت برایش

خیلی گران تمام می شود."

چشم های کامران به او بود. برق اشکی در آن درخشید. چین های گوشه دهانش نشان سرخوردگی بود که مرزوقی را

تحت تاثیر قرار داد. دست روی شانه اش گذاشت و گفت: "درکت می کنم! برای ملاقات شما دو تا، یک راه حل وجود

دارد و آن این است که فعلا عقد محضری بکنید که او بتواند به عنوان همسر به دیدنت بیاید تا بعد بینیم چه کار می

توانیم بکنیم."

کامران دندانهایش را بهم فشرد. با کف دست محکم به پیشانی اش زد و خشمگین گفت: "شاید او نخواهد با یک قاتل

ازدواج کند!"

- او تو را قاتل نمی داند. تو نامزد عزیز او هستی!

- چطور می شود این کار را کرد؟

- یک وکالت می دهی، خودم بقیه کارها را انجام می دهم."

- نه، من تا بی گناهی ام ثابت نشود، تا سر بلند از این جا بیرون نیایم، او را به دنبال سرنوشت خودم

نمی کشم. تبسم باید با جشنی شاهانه به خانه من بیاید. دنیای فعلی من همین قدر است، قفس زندان!

- خب تا روز سه شنبه فکرهایت را بکن. خواهرت آمد ملاقات نتیجه را به او بگو!

- به تبسم بگوید...

- بقیه اش؟ به تبسم چی بگویم؟

کامران همچون فنر فشرده ای شده بود که با کوچکترین ضربه رها

می شود، با لحن سودازده که مانند غرش خفه ای از دور دست شنیده

می شد گفت: "هیچی! موقعی که می بایست من عشق بفروشم و مهر بخرم، پرت شدم گوشه زندان. هوای مسموم اینجا

مرا مچاله می کند."

- نگران نباش خیلی زود از این جا بیرون می آورم. به من می گویند مرزوقی! در ضمن این جا خودش یک جور

دانشگاه است.

- نظر آقای شیروانی در مورد من چیه؟

- می داند برایت توطئه کرده اند.

- به کیانا بگوئید خودش را به خاطر من ناراحت نکند! آن دو سال زجری که برای مادرم کشید یک طرف، این حوادث اخیر یک طرف، می دانم چه وضعی دارد. از قول من به او بگوئید به فکر شوهر و دخترش باشد.
- پیغامت را می رسانم. تو هم قوی باش.
- می خواستم تبسم به من افتخار کند! خدا می داند عشق و آرزوهایش به چه رنج با شکوهی تبدیل شده!
- من سالها ست این خانواده را می شناسم. نامزدت دختر فوق العاده ای است. او مسایل را خوب می فهمد. نگران قضاوتش نباش. نقشی که در این ماجرا ایفا می کند، دشوار ولی زیبا و تحسین برانگیز است. خب من می روم، باز هم تو را خواهم دید.
- از جا برخواست. به دادیار گفت: "از همکاری شما صمیمانه متشکرم. ان شالله از خجالتتان در می آییم."
- دادیار قیافه ای چاپلوسانه به خود گرفت و گفت: "ان شالله شیرینی عقد کنان را می خوریم."
- کیانا با صدایی مرتعش پرسید: "آقای مرزوقی، شما را به خدا راستش را بگوئید؟ حالش چطور بود؟"
- می توانم بگویم دست کم، از شما بهتر بود. او زمین خورده ولی غرور و عزت نفسش نگذاشته از پا در بیاید.
- چی می گفت؟
- نگران شما بود. از من خواست به شما بگویم حواستان به شوهر و دختر کوچولویتان باشد.
- دارم زنده زنده می سوزم! آقای مرزوقی نمی دانید چه حالی دارم.
- شما باید به سراغ برادرهایتان بروید.
- بله؟ من سراغ کیا و کیومرث بروم؟ برای چی؟ آنها دیگر برای من وجود ندارند.
- دارند! فعلا نمی توانید وجودشان را انکار کنید. باید ترتیبی بدهید که من با آنها ملاقاتی داشته باشم.
- با آنها چه کار دارید؟
- می خواهم ببینم اهل معامله هستند؟
- یعنی چه؟ چطور معامله ای؟
- اگر بتوانیم آنها را از ادامه شکایتشان منصرف کنیم، کار بزرگی انجام داده ایم.
- مرزوقی خوب می دانست کیا و کیومرث چه اهداف خطرناکی دارند. با تجاربی که در سالهای وکالتش بدست آورده و در حقیقت آدم شناس شده بود، اطمینان داشت آنها اهل صلح نیستند و می خواهند برادر کوچکشان را به هر قیمت از میدان به در کنند. ولی می خواست حسن نیتش را به رخ کیانا بکشد، چون ادامه داد: "اگر با آنها کنار بیایم جلو هزینه های بسیاری گرفته می شود.
- چه هزینه هایی؟
- اول حق الوکاله من! دوم زیر میزهای کلان.
- من می دانم... خوب می دانم کیا و کیومرث اهل صلح نیستند! آنها تا پای نابودی کامران ایستاده اند. اصلا هیچ وقت چشم دیدن او را نداشتند.
- متأسفانه فرزندان سوگلی مادر و پدرها، اکثرا مورد قهر و کینه بقیه خواهرها و برادرها قرار می گیرند و مقصر پدر و مادرها هستند.

- بهر حال، اگر ترتیبی بدهید که با آنها روبه رو بشوم شاید بتوانم راه حل آسان تری برای قضیه پیدا کنم.
- من اصلا نمی دانم آنها کجا هستند.
- تلفنی، آدرسی، نشانه ای از آنها ندارید؟
- با توجه به این که اثاث و اموال باغ را خارج کرده اند، حتما در جای دیگری زندگی می کنند.
- بد نیست سری به آنجا بزنید و از آن زن و شوهر سرایدار پرس و جویی کنید و بخواهید وقتی آنها را دیدن پیغام شما را برسانند.
- نه، می دانم فایده ای ندارد.
- چرا این قدر بدبین هستید؟
- موضوع بدبینی نیست، برادرهایم را خوب می شناسم.
- در ضمن کامران حاضر نشد عقد و کالتی با تبسم را قبول کند؟
- چرا؟ می خواستید بگویید تبسم دارد روانی می شود.
- روز ملاقات خودتان با او صحبت کنید. فکر می کنم ترجیح می دهد نامزدش او را در آن شرایط و لباس زندان نبیند.
- دستبند به دستهایش بود؟
- بله. شاید حق با او باشد. دیدن آن منظره هر کسی را منقلب می کند! احتمالا کامران با چنین شرایطی که دارد، غرورش را از دست رفته می بیند. این برای یک مرد چیز کمی نیست. باید درکش کنیم. شاید شما که یک زن هستید، نتوانید عمق مساله را درک کنید. ولی من یک مرد هستم خوب می فهمم او با بروز این حوادث چه درون متلاطمی دارد. بهتر حال، تلاش کنید ببینید می توانید با برادرهایتان کنار بیایید.
- از هر دونفرشان متنفرم.
- من فقط پیشنهاد می کنم. تصمیم با خودتان است. در ضمن من چیزی از مسایل باغ و اموالی که از آن جا به سرقت رفته، به کامران نگفتم.
- چرا؟ توقیف باغ کار فوق العاده ای بود. باید به او می گفتید تا بداند وکیل مبرزی برایش گرفته ایم. دست کم دلش گرم می شود.
- به مرور خودش خواهد فهمید، ولی اگر شما اصرار دارید، می توانید بگویید. همچنین ترجیح می دهم خودتان مسئله ازدواج و کالتی را با تبسم مطرح کنید. کامران که به ملاحظه او زیر بار نرفت. یعنی گفت شاید تبسم نخواهد با یک قاتل ازدواج کند، که البته من از این که لفظ قاتل را در مورد خودش به کار می برد خیلی عصبانی شدم.
- می خواستید بگویید دیگر چنین حرف بی ربطی نزنند.
- گفتم! خوشبختانه در بازجویی ها هیچ حرفی نزنه، البته من حدس می زنم که او با سابقه زندگی در آمریکا متوجه حقوقش باشد.
- شاید بهتر بود همان جا می ماند یا ای کاش شهادت من مورد قبول واقع می شد. آخر من با چشمهای خودم دیدم بابا تعادلش را از دست داد که افتاد پایین. کامران فقط عقبش زد، همین.

- مرزوقی همیشه گوش شنوایی برای شنیدن مصایب موکلینش داشت. در حقیقت با این کار اعتماد آنها را به خود جلب می کرد، بی آنکه برای آن حرف ها ارزشی قایل باشد. او با ماده و تبصره سر و کار داشت. درد دل و ضجه مویه ها را از این گوش می شنید و از آن در می کرد. وقتی ناله زاری های کیانا را گوش کرد گفت: "ما بدون اشک هم می توانیم کارهای اساسی انجام بدهیم. بهر حال من همیشه در دسترستان هستم. فعلا شما دو سه ماموریت دارید. یکی صحبت با برادرها و دیگری صحبت با تبسم در مورد ازدواج. من هم چیزهای لازم را به آنها خواهم گفت. به شوهر عزیزتان سلام برسانید و بنا به توصیه کامران به دختر و همسرتان بیشتر برسید. روز سه شنبه چند لباس زیر و مقداری پول برایش ببرید."

- می گذارند پول بهش بدهیم؟

- بطور مستقیم نه، می ریزید به حساب بانک آنها خودشان بدستش می رسانند.

- دیگر چه چیزهایی باید برایش ببرم؟

- شیرینی، تنقلات، سیگار، کتاب.

- کامران سیگار نمی کشد. مثل گل پاک است. سه چهار سال آمریکا بود. وقتی برگشت همان کامرانی بود که از این جا رفت، پاک، شریف، اصیل. هیچ از آن محیط خوشش نمی آمد حتی برای گرفتن گرین کارت اقدام نکرد. می گفت ریشه و تنه و شاخ و برگ من در ایران است. هیچ وقت به آنجا بر نمی گردم که بخواهم برای اقامت اقدام کنم.

- برایش دعا کنید. امر دیگری ندارید؟

- نخیر. خدا حافظ.

گوشی را گذاشت. حال خود را نمی فهمید. طی چند روز اخیر با ضرب آهنگ جدید و پی در پی حوادث، احساس خاصی بر او چیره شده بود. احساسی که همچون خزنده ای دست آموز، میان شبکه تو در توی وجودش می خزید و معتقدش می کرد نقشی که به عهده اش افتاده، مانند سرنوشت برایش رقم خورده است. نقشی که با ظرافت، میان او و شخصیت همیشگی اش فاصله می اندازد. از پیله هنجار به پیله ای ناهنجار و هولناک فرومی بردش. همه چیز را خراب و از دست رفته می دید. با تعجب می دید. مادر، آن زن مورد حسرت همه، پدر، آن یل مغرور و گردن کش، هر یک با مرگی عادی و حقیرانه نابود شدند. با نگاهی کدر به دور نمای تندباد حادثه ها و بهمن های رسوایی خیره شده و سینه اش از توفان عصیان در حال شکافتن بود. پدیده ای ناشناخته در اعماق وجودش شکل می گرفت و قلبش را مانند لانه افعی سیاه می کرد. آشفته و با انرژی جنون آسا مشتکی محکم حواله دیوار کرد و شماره تلفن شجاع را گرفت. شجاع که گوشی را برداشت، انگار دری به سوی او باز شد تا فریادهایش را بیرون بریزد:

- شجاع من دیگر نمی توانم خودم را تحمل کنم. دیگر به درد تو و این زندگی نمی خورم. طلاقم بده تا با دست و بال بازانتقامم را از کیا و کیومرث بگیرم. باور کن نمی توانم زندگی عادی داشته باشم. شجاع... دست کم تو مرا درک کن و آزادم بگذار.

\_کیانا چی شده؟ آرام بگیر. درست حرف بزن بینم چه اتفاقی افتاده!

\_خودت همه چیز را می دانی سوال نکن!

\_ آدم بدون سوال آدم بی تفاوتی است! مگر مرا نمی شناسی که این حرف را می زنی! چی شده؟

\_ از مرزوقی پیرس ببین کامران را در چه وضعیتی دیده!

\_ به تو حق می دهم خشمگین باشی، عصیان کنی فریاد بزنی که هیجانانت را بیرون بریزی. اما اجازه نمی دهم زندگی مان را با فکر های مسمومی که پشت سر هم به ذهنت می آیند و مثل ورق های بازی بر می خورند مسموم کنی! چرا از قالب خودت بیرون پریدی؟ چرا صبر نمی کنی به کمک هم مسایل را حل کنیم؟! می گویند وقتی دو نفر دست هم را بگیرند احتیاج به عصا نیست! بگذار به کمک هم مشکلات را حل کنیم. مگر سانحه کیهانی اتفاق افتاده که فکر می کنی دیگر قابل جبران نیست؟

\_ این زلزله ای که به جان زندگی من و خانواده ام افتاده حادثه کیهانی نیست؟

\_ کدام زلزله؟!

\_ همین زلزله که موش ها را از سوراخ بیرون می کشد چه برسد به آدمها!

\_ کیانا نگذار از قالب اصلی و با ارزشت بیرون بیایی. درست بگو مرزوقی در زندان چی دیده و برایت گفته که اینطور دگرگون شدی؟ من به آینده خوشبین هستم. همه چیز درست می شود. همه بالاخره در سر جای خودشان قرار می گیرند!

تفسیر های مبهم و گنگ شجاع همسرش را آرام نمی کرد. قلب کیانا همچون غاری تاریک شده بود. از آن غار ها که زلزله بیار می آورد. لایه لایه های زلزله زده ی وجودش، گویی در گردابی دور دست چرخ می خورد و از دسترس دید شجاع دور می شد. دنیای تسکین ناپذیر درونش از حیطة کنترل کننده اعصابش بیرون زده و همچون مخلوقی بالدار پرواز می کرد و به اعماق ناشناخته ی درونش فرو می رفت.

شجاع که صدایش از شدت علاقه به او نرم شده بود، ادامه داد: «تو فقط مال خودت نیستی که اینطور از سلامتی و توانایی ات ریخت و پاش می کنی! در مقابل من، دخترت و حتی کامران و مجموعاً زندگی خانوادگی، مسئول هستی! نباید هر بار که حرفی، حرکتی، چیزی می بینی و می شنوی بر علیه همه کس و همه چیز حتی طغیان کنی! برو قدر آب بخور. چند نفس عمیق بکش، بعد بیا بگو ببینم چی شده، برو عزیزم من ده دقیقه دیگر به تو تلن می کنم، شهکد کجاست؟»

\_ طیبیه خانم بردش پارک!

\_ خدا رو شکر که بچه نبود و حرکات تو را ندید و حرف هایت را نشنید. حال برو و کارهایی را که گفتم بکن و منتظر تلفن من باش، حداحافظ تا ده دقیقه دیگر!

کیانا گوشی را گذاشت. بی اراده مثل خوابگردها به طرف یخچال رفت. لیوانی آب برداشت و سر کشید. جلو پنجره رفت. باغچه ها از طراوت می درخشیدند! چند نفس عمیق کشید و در حالی که دست روی قلبش گذاشته بود زیر لب زمزمه کرد:

«کیا می کشمت! اگر بلایی سر کامران بیاید، تا پای نابودی خودم و شوهر و بچه ام می ایستم و خونت را می ریزم...» روی مبلی نشست. چشم ها را بست و اشک از لابه لابه مژه های بلند و سیاهش جوشید. پشت پلکهای بسته کیا را دید. یاد آن روز افتاد. روزی که مادرشان یکی از آم میهمانی های مجلل و پر زرق و برق همیشگی اش را به راه انداخته بود. تالار سرخ پر از میهمانهای لقبدار و بنام بود. مادر، دوله ها، و سلطنه ها را یکجا جمع کرده بود و با جذابیتی عوام پسند، بین میهمانها می لولید و به دروغ های اغوا کننده و ستایش های پوشالیشان با فرو تنی ساختگی

جواب می گفت. به این ترتیب سرخوردگیهای از سوی شوهر را ناخودآگاه جبران می کرد، آن روز هم مثل همیشه بخشی از ثروتش را به گردن و گوشها و دستهایش آویزان کرده و به نمایش گذاشته بود! میهمانها غرق سرور و شادی های کاذب به خود مشغول بودند. می خوردند و به سلامتی هم می نوشیدند و دست در دست هم می رقصیدند! یادش آمد آن روز بعد از ظهر شهدک را در یکی از اتاق های طبقه بالا خوابانده بود و گهگاه یا خودش یا شجاع به او سر می زدند. چون طیبه خانم نبود و برای پرستاری از دخترش که تازه زایمان کرده بود، چند روز مرخصی گرفته و به شهرستان رفته بود.

میهمانی گرم شده بود و میهمان ها که فقط برای نهار دعوت شده بودند. قصد رفتن نداشتند. در گرماگرم نوشا نوش بود که آن صدای مهیب و هولناک برخاست اول همه بهت زده بهم نگاه کردند و پس از چند لحظه سرآسیمه به باغ دویدند بینند چه خبر است!

یادش آمد در همین لحظات اول شنیدن آن غرش مهیب و نا آشنا به طبقه بالا دوید تا شهدک را بردارد. که چشمش به اتاق جنب اتاقی که بچه در آن خوابیده بود افتاد. در صندوق بزرگ جواهرات و اسناد و مدارک مادر باز و محتویاتش مثل دل و روده مرغ خانگی بیرون ریخته بود. کیا مثل سگهایی که بو می کشند و یک راست سرغ شکار می روند چیزهای مورد نظرش را برداشته بود و می خواست صندوق را به حالت اولیه برگرداند.

یادش آمد با دیدن آن صحنه بهتش زد. ولی صدای جیغ و فریاد میهمانها که همچون گله ای که گرگ سر در پی اش گذاشته در حال فرار بودند. نگذاشت جلو برود و مچ برادر را بگیرد. پشت کیا به او بود و متوجه حضورش نشده بود و همچنان با سرعت صندوق را سروسامان می داد وقتی که به اتاقی که شهدک در آن خوابیده بود دوید و بچه را برداشت و به سرعت پایین دوید نگاهی به اتاق مادر انداخت. صندوق همانجا بود و کیا نبود! در نیمه راه پله ها، شجاع که به هوای او و شهدک به سرعت بالا می آمد، فریاد زد: «باید فرار کنیم. زود باش بچه را به من بده، باید فرار کنیم.»

وضع مهمانها که تشخیص و لقب ها یادشان رفته و بی ملاحظه از هم سبقت می گرفتند و از در باغ بیرون می رفتند که خود را به تپه بررسانند دیدنی بود اما او در حالی که شجاع بچه به بغل با دست دیگر دست او را گرفته و به دنبال خود می کشید، در جستجوی کیا بود.

صدای هولناک و وحشتبار سیل بی رحم شمیران، گرچه نمی داشت صدا به صدا برسد ولی او در یک لحظه کیا و کیومرث را با هم دید و از چهره های هراسان اما شغف ناکشان فهمید همدست هستند.

گرچه افراد زیادی با شنیدن صدای دهشناک سیل به اشتباه افتاده بودند و خیال کرده بودند صدای بمباران هواپیماهای عراقی است و از ترس به زیر گذر بازار تجریش پنه برده و هلاک شده بودند ولی باغ آنها که در سینه کش کوه قرار داشت دور از آسیب مانده بود، بی آنکه همدم و السلطنه بفهمد در آن گیر و دار شلوغی و وحشت و مرگ، چکسی به صندوق در بسته او دستبردی جانانه زده و بخشی از جواهراتش را ربوده!

خاطره دردناک آن روز حفره ای بود در روح دور دست روح او که تا لحظه مرگ آسوده اش نگذاشت او آرزو داشت بداند کدام یک از مهمانهای عالی قدر جانش را کف دست گذاشته و بجای نجات جان ، در آن غوغا و آشوب، کاری کرده کارستان!



از میان جواهرات ربوده شده آن که بیشتر دل همدم السلطنه را سوزاند گردنبندی بی نظیر بود با آویزهای یاقوت بدخشان که مادر سر عقد به گردنش انداخته بود، بارها به خاطر آن گردنبند اشک ریخته بود و گفته بود حاضر است ده برابر قیمتش را بدهد و آن را پس بگیرد. می گفت گردنبند بوی مادرش را می دهد.

یادش آمد که از آن به بعد بود که دو برادر از چشمش افتادند. البته هرگز آبرویشان را نبرد. حتی به شجاع نگفت آن روز چه صحنه ای از آنها دیده، ولی صفحه الفتش با آنها بسته شد! هرچند راز داری اش به خاطر برادرها نبود، راز را بر ملا نکرد تا ه مادر آسیب نرسانده باشد. ترجیح می داد مادر به نزدیک ترین دوستانش مظنون باشد، ولی نداند دزد و خائن خانگی است! او که مادر را عاشقانه دوست می داشت نمی توانست شکستش را ببیند! می دانست این کم دردی نیست. آنهم برای مادری که به هر دلیل فرزندانش را در ناز و نعمت نگه می دارد.

کیانا می دانست مادر برای حفظ آبرو خانوادگی و قضاوت مردم است که دو پسرش و بی کاره اش را حمایت می کند. با اینحال هرگز حاضر نشد به باورهای او خدشه وارد کند، حتی نخواست به هیچ وجه به برادرها بفهمند همه چیز را دیده و می داند. استدلالش این بود که با بردن آبروی آنها نه تنها رابطه شان خراب می شود، بلکه ممکن است آنها برای حفظ آبرویشان انگشت تهمت را به سوی خود او بگیرند. دو برادر را خوب می شناخت. کپی پدر بودند. با همان شارلاتان ازی ها و کثافت کاری ها!

مادر هم آنها را خوب می شناخت. می دانست جوهرشان ا جوهر کامران آسمان تا زمین فرق دارد. ولی عشق مادری نمی گذاشت محبت و گذشت را از آنها دریغ کند!

هنوز غرق در خاطرات بود که با صدای زنگ تلفن، گویی از خواب پرید. چنان غرق آن خاطره تلخ شده بود که بر برای لحظاتی موقعیت خود را بجا نیاورد. با زنگ های مکرر تلفن بود که از جا جهید و به طرف آن دوید: «الو بفرمایید.»

«کیانا، منم! کارهایی را که گفتم کردی؟ آب خوردی؟ نفس عمیق کشیدی؟»

کیانا چشم ها را هم گذاشت و گفت: «خواهش می کنم دیگر نصیحتم نکن. از نصیحت متنفرم.» من نصیحت نمی کنم به تو دستور می دم می فهمی؟ دستور می دهم تو عقب بایستی و بگذاری ممن عنان زندگی مان را به دست بگیرم. متأسفانه تو خودت را گم کرده ای نمی دانی چطور تیشه برداشته ایو به ریشه من و خودت می زنی! کیانا تو حق نداری از همدلی و محبت من سوءاستفاده کنی دیگر اجازه نمی دهم مثل دو سال گذشته همه چیز را فدای یک نفر بکنی! آن یک نفر هر که می خواهد باشد! کامران، تبسم، یا هر کس دیگری. تو از الان به بعد اجازه داری با مشورت و صلاحدید من دست به اقدامات بزنی! می فهمی چه می گویم؟

طرز حرف زدن و لحن او بر خلاف همیشه به طور غیر متعارفی موکد و کوبنده بود. انگار می خواست بفهماند آن طور هم نیست که اجازه بدهد از اخلاق ملایمش سوءاستفاده کنند.

کیانا که هیجانش قدر فروکش کرده بود در سکوت و بهت به اخطارهای او که برای اولین بار با آن لحن سرکوبگرانه گفته می شد گوش می داد. گویی ناخودآگاه بدش نمی آمدبخشی از اختیارات و تصمیماتش را به شوهر محول کند!

بار حوادث تلخ دوسال و اندی

دشته، به شدت خسته و فرسوده اش کرده بود. در آرزوی خوابی عمیق و طولانی بود. تا وقتی چشم از می کند ببیند. همه چیز سر جای خودش قرار گرفته است و شجاع ادامه داد. «تا به حال هر قر دلت خواست ازم و بچه و زندگی مان

مایه گذاشتی، ولی دیگر اجازه نمی دهم از این جلو تر بوی. تو داری من و زندگی ام را فدای جار و جنجالهای خانواده پدریت می کنی!

اینجا بود که صدای کیانا در آمد: «نگو خانواده پدری چون درد من الان فقط کامران است همین!»

نه فقط کامران نیست. تو در برابر تبسم و خانواده شیروانی هم احساس مسئولیت می کنی چشمهایت را درست باز کن ببین راست می گویم یا نه!

کامران یعنی تبسم!

نه، کامران، کامران است، تبسم، تبسم! تو شاید در برابر برادرت وظایفی داشته باشی، ولی در برابر تبسم نه، تو باید بگذاری آنها خودشان به طور خود جوش موضع نهایی شان را در مواجهه با آنچه پیش آمده معلوم کنند!

شجاع یواش تر حرف ن! سردرد دارد مرا می کشد!

تو که نمی گذاری آرام باشم. گوش کن در مورد مرزوقی هم حرفهایی دارم. نمی گویم وکیل بدی است! ولی وکیل خوب بودن دلیل آدم خوب بودن هم نیست! تو او را درست نمی بینی، چون نمی خواهی ببینی. اما من خوب زیر ذره بین گذاشتمش با توجه به اینکه می بیند تو مرا کنار گذاشتی. برای تو چاله های عمیق و جدید می کند، و باز از اینکه می داند و از قوانین حقوقی و ریزه کاری هایش چیز زیادی نمی دانیم، آنقدر خودش را در نظر تو بزرگ جلوه می دهد که خیال کنی بدون او هیچ کاری از پیش نمی رود. خیلی از کارهایش را که به حساب شاهکارهایش می گذارد اصلاً جزو حقوق موکلین است. اما برای هر کدام نرخ می گذارد و تو را سرکیسه می کند. حالا اگر حالت روبه راه شده بگو دوباره چی شده که عصیان کردی! حتماً او تلفن کرده!

کیانا سگوت کرد. با دست چش گوشی را گرفته بود و با دست راست شقیقه هایش را فشار می داد. سردرد ها همیشه همینجور ناگهانی از راه می رسیدند! شجاع پرسید: «رفته زندان؟ با کامران ملاقات داشته؟»

آره!

خب اینکه هیاهو ندارد. حالا بگو چی گفته!

دسبند به دستهای کامران بوده!

خب یعنی چه؟ دستبند به دست بودن یک زندانی چیز طبیعی است. بقیه اش؟

حالش خیلی بد بوده!

خب مسلم است! زندان اسمش رویش است! به هتل که نبردندش.

حاضر نشده با تبسم یک عقد وکالتی داشته باشند!

به چه دلیل؟

گفته، شاید او دیگر نخواهد زن یک قاتل بشود!

پیداست او با همه ناراحتی ها، از تو عاقلانه تر و منطقی تر فکر می کند این که نگرانی ندارد، شاید واقعاً تبسم همین عقیده را داشته باشد!

یعنی به من دروغ می گوید؟ نقش بازی می کند که آرزوی دیدن کامران را دارد؟

بعداً معلوم می شود. بعد از تماس مرزوقی با او صحبت کردی؟

نه اول به تو تلفن کردم!

پس اول مطمئن شو او با چنین عقد و ازدواج نا متعارفی موافق است یا نه، بعد برایش سینه چاک کن! اصلاً صبر کن بین خود او سراغ کامران را می گیری؟

تو داری بی خودی به عشق و محبت او شک می کنی!

آدمهای عمیق در مورد اتفاقات و مسایلی که پیش می آید فوری و ساده لوحانه یقین نمی کنند. اول شک بعد یقین. می دانم طاقت نداری و بر می داری بعد از تلفن من به او زنگ می زنی. ولی برای یکبار هم شده امتحان کنگذار ببینی او هم مثل تو ...

تو چه اصراری داری همه ی امیدها و باورهای مرا بباد دهی؟

امیدها و باورهای الکی بهتر است هر چه زود تر بر باد بروند تا چشم آدم به حقایق بیفتد. به نظر من یک حقیقت تلخ بهتر از یک امید واهی است کیانا من با قوانین جزائیی آشنایی ندارم، ولی یک چیز را به طور دقیق می دانم و آن این است که کامران حالا حالاها باید در زندان بماند!

چرا؟! این چه حرفیست که می زنی؟

شلوغ نکن به حرفم گوش بده! اتهام کامران قتل است می فهمی؟ یا می خواهی برای شانه خالی کردن از واقعیت ها به رویا و خیال پردازی پناه ببری؟ می خواهی جلوی روی خودت این سوال را از مرزوقی بکنم؟ او خیلی که زرنگ و به همه جا راه داشته باشد، می تواند ثابت کند قتل عمدی نبوده! که به طور حتم وکلای کیا و کیومرث کار را به دادگاه تجدید نظر بکشانند و قضیه تا دیوان عایل کشور هم می رود. وکلای آنه کمتر از مرزوقی که نیستند! از آن گذشته کیا و کیومرث بیشتر از تو بریز و پباش نکنند کمتر نخواهند کرد. بنابراین از وکلایشان انتظار دارند رأی دادگاه را به نفع آنها بگیرد. پس قضیه کش پیدا می کند. تو باید با حقایق و اتفاقاتی که افتاده و می افتد به نحو عاقلانه برخورد کنی و کنار بیایی! کامران خواه ناخواه به محیط زندان عادت می کند!

نه... می ترسم زندان روی شخصیتش اثر بگذارد، او به زندان عادت نمی کند!

چرا یکی از موهبت های خداوند در مورد انسان همین است. یعنی عادت به شرایط موجود. بردار کتابهای تاریخ جنگها را خوان، بین در جنگ اول و دوم جهانی،

به خصوص جنگ دوم، اسرای یهودی چه خاطرات وحشتناکی از زندان های نازی ها نوشته اند. آنهایی که فرار کردند و از کوره های آدم سوزی مصون ماندن، یا به هر طریق دیگر جان به در بردند و خاطراتشان را نوشتند. می گویند حتی معتادین در بازداشتگاه ها با شرایط موجود کم کم تطبیق پیدا می کردند و اعتیادشان ترک می شد. چون مواد به آنها نمی رسید! یادم می آید در یکی از این کتابها نویسنده نوشته بود. در هر اتاق که فقط اسن اتاق روی آن بود، وگرنه باید به آن مستراح گفته می شد، چون بوی تعفن ادرار و عرق و فوضولات انسانی آن را به یک لجنزار تبدیل کرده بود، در کنار بیست و چند نفر باید می خوابیدند و زندگی می کردند. نویسنده نوشته بود منکه پیس از جنگ از زندگی مرقهی بر خوردار بودم و عادت های مخصوص به خودم را داشتم مثلاً جز در تخت خواب خودم جای دیگر خوابم نمی برد. یا اگر در ساعت پنج بعد از ظهر قهوه نمی خوردم سردرد می گرفتم یا اینکه بدون سیگار می مردم. پس از چند هفته زندگی در آن بازداشتگاه ها و مثل کر در هم لولیدن ها، تمام عادت ها فراموش شد و کار به جایی رسید که در کنار همان آم هابهم چسبیده مثل کنسرو ماهی، می خوابیدم و صدای خر خرم بلند می شد. گاهی اوقات بغل دستی با مشت و لگد متوجه هم می کرد که صدای خر خرم نمی گذارد بخوابد. بله عزیزم انسان عادت می

کند. هم کامران به زندان عادت می کند و هم تو به آنچه پیش آمده عادت خواهی کرد. فقط باید به خودت فرصت بدهی که عادت به سراغت بیاید. تو با این روحیه بهتر است سه شنبه سراغ آن بیچاره نروی.

پس چه کسی برود؟ مادرش؟ پدرش؟ یا برادرهای عزیزش؟

پس حالا که تو باید به جای همه ی آنها انجام وظیفه کنی موقعیت و نقش حساست را درک کن! به او روحیه ببخش. التیامش بده. همانطور که مرزوقی مسءله کثافتکاری های کیا و کیومرث را در مورد اموال و اسنادی که به سرقت بردند. نگفته تو هم نگ! من که نمی دانم او چه روحیه ای دارد. ولی اگر دیدی حالش روبه راه نیست با گفته های امید بخش با وعده های شیرین روحیه اش را تقویت کن. و بدان اگر یکبار دیگر حرف از طلاق بزنی این کار را می کنم و بچه را هم می گیرم. نگذار در این شرایط وانفسا، دچار مشکلات خود ساخته هم بشویم.

کیانا همچون آدم خواب آلودی که کم کم خواب از سرش پریده باشد. بهوش آمده بود. هر چند از نظر او شجاع زیاده روی کرده و محکم کوبیده بوش. و این زیاده روی نتیجه عکس نداشت و بجا نشسته بود. این تغییر و تحول را می شد به خوبی از گفته او درک کرد:

شجاع هر وقت دیدی دارم از خط خارج می شوم به من هشدار بده ولی نه مثل الان که خوردم کردی. من احتیاج به نوازش و محبت دارم نه سرزنش و....

همینجا نگه دار باید بگویم شیوه محبت و نوازش تو را نه تنها بیدار و مقاوم نکرد بلکه داشتی به جلب ترحم این و آن عادت می کردی! می دانی هیچ کس را بیشتر از تو دوست ندارم حتی شهک را. ولی کیانا ضعیف و قابل ترحم را نمی شناسم. همیشه می ترسیدی روحیه مادرت را تضعیف کنی. هر چه می دیدی هر چه می شنیدی. به درستی حل و فصل می کردی. حتی خیلی چیزها را ندیده و نشنیده می گرفتی. حتی به من هم نمی گفتی. مبدا تعریف و تکرار آن بر روحیه ات تاثیر منفی بگذارد. وقتی من جسته و گریخته می شنیدم و متوجه می شدم در دل تحسینت می کردم هر چند از اینکه مرا محرم نمی دانستی کمی قلقلکم می شد ولی از اینکه زنی به محکمی تو دارم به خودم می بالیدم. من همان کیانا ررا می خواهم.

امروز یک خورده زودتر بیا!

چرا؟

کیانا سکوت کرد. در سکوتش نیاز و درخواست بود. شجاع دوباره پرسید: «برای چی زود تر بیام؟ کارم داری؟ حرف بزن چرا جواب نمی دهی؟»

نپرس اگر زود تر بیای خوشحال می شوم.

نمی خواهی بگویی به من نیاز داری؟ می ترسی کوچک بشوی؟ تو پیش کسانی که از ظعفت سوء استفاده می کنند خودت را بروز می دهی! آن وقت نیاز هایت را از من پنهان می کنی؟

اوه.... تو چرا تمام پس ذهن مرا می خوانی؟ آره.... به تو نیاز دارم. می خواهم بغلم کنی. سرم را روی سینه ات بگذارم که نوازشم کنی. برایم حرف بزنی از همان حرف ها که خودت می دانی.

باشد زود تر می آیم. منتظرم باش. فعلاً به خدا می سپارم عشق من!

کیانا گوشی را گذاشت. گفته های تند و مفصل شجاع با دو خاصیت پرنیایی و ساطور، حال و هوایش را عوض کرده بود. گفته های او حال و هوایش را عوض می کرد و در روحیه اش می نشست. حیاط بزرگ و باغچه های پر گل

صدایش می زدند. به آشپزخانه رفت. قیچی برداشت تا چند شاخه گل بچیند. دو سال بود این کار را نکرده بود. کاری که شجاع بسیار دوست می داشت. وقتی به خانه می آمد و می دد کیانا چند شاخه از گل های دست پرورده او را چیده و در گلدان گذاشته، حظ می کرد!

می بوسیدش و می گفت: «هیچ می دانی این گلها از یدن گل روی تو اینطور شاداب شده اند؟...» یا جملاتی مثل این. آن وقت برایش آغوش باز می کرد و او را در میان بازوانش جای می داد و زمزمه های عاشقانه اش مثل بق بقوی کبوترها در لانه های گرم و نرم می شنید.

کیانا هنوز گل های چیده شده را در گلدان نگذاشته بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. به خیال اینکه تبسم است. با اضطراب به تلفن جواب داد: «بفرماید»

کیانا... کیانا منم کیا!

با شنیدن آن صدا تمام لحظه های مطبوع پس از گفت و گو با شجاع به دور دست ها رفتند و جای خود را به نفرتی زهر آگین دادند. خصمانه گفت: «به به! برادر عزیزم. سلام یادی از ما کردی!»

من باید تو را ببینم! باهات حرف دارم!

چرا؟ تو که بدون گفت و گو با من هر کار دلت خواست کردی! حالا چی شده که باید مرا ببینی؟ و با من حرف بزنی. مگر چیز دیگری هم برای گفتن مانده؟

کی گفت قفل در باغ را عوض کردی؟

همان که به تو اجازه داد در را باز کنی و اموال باغ را به غارت ببری!

من؟ من اموال را به غارت بردم؟ خیال کردی! به آن شوهر قلناقت بگو همه چیز را از حلقومش می کشم بیرون! خیل کرده!

از اینکه سمت را به زبان بیاورم ننگ دارم. اما باید بگویم کیا، می دانستم پستی ولی نه این قدر، تو یک...

حرف دهننت را بفهم! حرف بزنی. بگو با اثاث واسناد و مدارک و جواهرات خانه چه کردید؟ من دمار از روزگارتان در می آورم.

دست های کیانا می لرزید. با حالتی جنون آمیز فریاد زد: «تو کثافتی، تو رذلی! خائنی! نامردی! پست فطرت بگو چی توی آن مغز کثیفت می گذرد! می دانم چرا پای قتل کامان ایستادی! ولی کور خواندی. اگر شده همه زندگیم را بدهم، نمی گذارم به آرزویت برسی! وکیل گرفتم که نشانت بدهد کی دمار از روزگار کی در می آورد؟!»

بلبل شدی! عجب چهچه می زنی! با همدستی آن شوهر دزدت خانه را غارت کردید و رجز هم می خوانی؟ یا همه چیز را برگردان سر جایش یا کاری می کنم که به غلط کردن بیفتید!

چیه می خواستی باغ را هم یک لقمه چپ بکنی و تیرت به سنگ خورده؟ از همین می سوزی؟ داغ باغ را به دلت می گذارم.

کرکری نخوان! کاری می کنم که دو دستی بیاوری همه چیزهایی را که سرقت کردید، سر جایش بگذارید!

برو ثابت کن، تو که چند تا وکیل گرفتی! وکلایت لیاقت نداشتند ثابت کنند. اموال را ما غارت کردیم؟ برو وکیل عوض کن اخوی!

پدر آن کسی که باغ را توقیف کرده در می آورم. خیال کردی...

\_ تو خیال کردی... خیال کردی چون اسناد را دزدیدی و بردی، می توانی باغ را مثل احت الحلقوم ببلی! نه اخوی خیال کردی، اگر تا به حا هر چه دیدم به خاطر مامان چشم روی هم گذاشتم. باز هم سکوت می کنم تا هر چه می خواهی تاخت و تاز کنی!؟

\_ می دانم این غلط ها از تو بر نمی آید و کار شوهرت است. یک پدری از او در بیاورم که توی داستانش بنویسند! برو هر غلطی می خواهی بکن.

\_ وقتی کله کامران قاتل بالای دار رت، می فهمی با کی طرف هستی!

\_ جانی! دزد! حتما! کیومرث هم بغل دستت ایستاده خوب شد مامان مرد و ندید چه جانورهایی را پرورش داده!

\_ بعداً معلوم می شود دزد کی هست!

\_ دلم می سوزد چرا آن روز که سیل آمد و تو از شلوغی اوضاع استفاده کردی و به صندوق مامان دستبرد زدی، سکوت کردم! آن روز تو مرا ندیدی و متوجه نشدی، ولی من خوب دیدم برادر عزیزم چه کار می کند!

سکوت چند لحظه ایه کیا نشان داد از این حرف یکه خورده کیانا از سکوتش استفاده کرد و پرسید:

\_ چیه؟ در مقابل انسانیت و گذشت من بهت زده شدی؟ بله برادر ارشدم. تو را دیدم که مشغول سرقت بودی.

بدبخت مامان که به تمام مهمانهای آن روز شک کردم و از فکر این که کدام یک از آن جمع متشخص آنقدر نا محرم و پست بوده که نان و نمک خورده و نمکدان شکسته می سوخت. من نگفتم و نگذاشتم پیش از آن زجر بکشد.

نگفتم چون نمی خواستم پسر ارشدش پسری که در دامن خودش پرورش داده بود به او خیانت کرده. نمی خواستم بدانند دزد خانگی بوده، اگر نگفتم به این دلیل نبود که تو از چشمش می افتی! نگفتم که او از این غصه دق نکند!

گرچه بعد ها فهمیدم کار تو و کیومرث بوده و در عین سوختن لب باز نکردم تا روی شما دو تا باز نشود!

\_ بس کن! بلبلی کافی است تو و آن قاتل پدر کش، سوگلی بودید و می بردید و می خوردید و می چاییدید، اگر من هم سوگلی بودم..

\_ تو بودی. مامان می خواست به تو افتخار کند ولی تو ژن بابا! داشتی ماری بودی در آستین. کیومرث را هم تو خراب کردی! هر چند الان مثل خودت شده! ولی قبلاً با تو کمی فرق داشت. روزی که داشتی مرا خفه می کردی، این را فهمیدم. کیومرث در حال درگیری با کامران حواسش به من بود که داشتم زیر پنجه های بی رحم تو خفه می شدم. سر تو فریاد می زد به او کار نداشته باش!

در گیراگیر ناسزاگویی بودند که کیانا ناگهان به یاد حرف مرزوقی افتاد. او پیشنهاد کرده بود در مورد وضع کامران بهتر است اول با کیا و کیومرث وارد گفت و گو شوند. اگرچه مطمئن بود کیا چه نقشه هایی در سر دارد که می خواهد کامران را از میان بردارد. با این حال احساس زنانه اش به جوش آمده و با تغییر موضعی آشکار لحن عوض کرد:

\_ کیا گوش کن! من حاضرم گذشته ها را فراموش کنم تو هم دست از این کار ها بردار!

هوش زیاد لازم نبود که کیا متوجه تغییر موضع ناگهانی او بشود. با لحنی تمسخر آمیز جواب داد:

\_ من دزد و پست و خائن و کثیف هستم! مگر خودت اینها را نگفتی؟ یک مرتبه چی شده خواهر و برادر شدیم؟ در آن واحد چطور شد که حاضر شدی گذشته ها را فراموش کنی؟

\_ مگر کامران چه هیزم تری به تو فروخته چه دشمنی با او داری؟

\_ آهان پس خواهر و برادر شدنمان به خاطر آن شازده آفاست؟ خدا بیامرز مامان عین تو بود. پای منافع یوسفش که به میان می آمد ما عزیز می شدیم.

\_ چه منافعی؟ کارها و بریز و پباش هایی را که مامان برای تو کرد، یک صدمش را برای کامران نکرد! برای کیومرث هم همینطور!

صدای خنده عصبی کیا در گوشی پیچید و گفت: «از وصیت نامه پیداست که هیچ فرقی بین ما و او نمی گذاشته! آن موقعی که من اینجا جان می کردم و کار می کردم. کامران خان آن طرف دنیا با مو بورها و چشم آبی ها لاس می زد و عشق می کرد و دستخوش می گرفت.»

\_ چه دستخوشی؟ او تمام پولهایی را که مامان برایش می فرستاد پس می داد.

آنجا هم درس می خواند هم کار می کرد. من چند ماه پیشش بودم و می دیدم چطور زحمت می کشد. تو هم جانی نمی کندی! ماهی دو فعه می رفتی زاهدان به پروژه های ساختمنی ات سر می زدی! همین!

\_ کدام ساختمان من که چیزی ندارم!

\_ کیا، تو همه را در قمار باختی! کیومرث هم جا پای تو گذاشته بود!

\_ کی مامان یک صدم خانه ای را که به تو بخشید، جهازی را که به تو داد و هزار کار دیگر برات کرد، در مورد من کرد؟

\_ تو اگر نمی باختی، صد برابر من سرمایه و ثروت داشتی! کیا بیا کینه ها را کنار بگذاریم. می دانی کامران در زندان

چه حالی دارد؟ برو رضایت بده و بگذار بخوابد آبرویمان جلوی همه رفته! بیچاره مامان با چه فوت و فنی روی

کارهای تو و بابا را می پوشاند که حیثیت خانوادگی مان حفظ شود نگذار زحمات او حدر برود. بخدا روح او در عذاب است!

\_ چطور از بابا حرف نمی زنی / روح او در عذاب نیست که پسرش قاتلش شد؟

\_ این کلمه هولناک را دیگر تکرار نکن! خودت می دانی بابا چه به روز مامان می آورد! مگر یکی و دو تا معشوقه می

گرفت مگر از جیب مامان کم پول پای فاحشه ها می یخت؟ در ثانی من که نباید بگویم خودت می دانی کامران بی گناه است!

\_ آگر بی گناه بود قانون دست از سرش ب می داشت!

\_ قانون اگر قانون بود بین حقوق من و تو فرق نمی گذاشت. شهادت مرا به پوچ نمی گرفت و و مال تو را قبول نمی کرد. من به این قانون اعتراض دارم.

کیا یکی از آن خنده های مسخره را کرد و گفت: «این ها را آن مرتیکه یادت داده؟»

\_ خفه شو و از شوهر من درست اسم ببر! یک موی گندیده ی....

جمله را نیمه تمام رها کرد. می دانست نباید تند پیش برود. با حالی آشفته و دگرگون ادامه داد: «تو حق نداری به

مردی که آنقدر برای مادرمان فدا کاری کرده، دو سال همراه من بوده، از جان و مال و آسایشش مایه گذاشته و خم به ابرو نیاورده توهین کنی! خودت شجاع را خوب می شناسی!»

\_ شلوغش نکن مگر مادر ما گدا بود که آقا شجاع از مالش مایه گذاشته باشد؟

\_ نه گدا نبود ولی شجاع منتظر مامان نمی ماند و بدون هیچ چشم داشتی، از خودش مایه می گذاشت!

\_ بین من حوصله این روده درازی ها را ندارم. برای باغ مشتری پیدا شده! می خواهم بفروشمش.

\_ پس برای همین تلن کردی! نه... من قصد فروش ندارم. کامران هم ندارد این باغ یادگار مادر ماست! می توانیم هر کدام نسبت به سهم مان در آن ساختمان بسازیم و حفظش کنیم. ما همه روزهای کودکی و نوجوانی و جوانی مان را در این باغ گذرانیدیم. هزاران خاطره از هر گوشه اش داریم. چطور دلت می آید کس غریبه ای را در آن ببینی؟  
 \_ نفروش مهم نیست. من قدرالسهم را می فروشم! کیومرث هم همین کار را می کند!  
 \_ نمی توانی این کار را بکنی! باغ مال همه ماست!  
 \_ تو که سواد این چیزها را نداری! برو از آن وکیل دیوث و قمرساقط پیرس ببین آیا من می توانم بفروشم یا نه!  
 \_ کاش می توانستی مثل آدم حرف بزنی! چرا توهین می کنی؟  
 \_ کارهای قانونی توقیف باغ را تو کردی یا آن شوهر دست و پ چلفتی ات؟ خب معلوم است کار یک وکیل بوده! آن هم وکیل شارلاتانی به نام مرزوقی! سوابقش در ااره ثبت و...  
 \_ تو با توهین و کوچک کردن دیگران نمی توانی خودت رابزرگ کنی! شوهر من یک انسان است یک انسان کامل!  
 اگر تربیت خانوادگی دارد و مثل ما خوش ظاهر و بد باطن نیستدلیل بر دست و پا چلفتی بودنش نیست! این از شخصیت و شعورش است که...  
 \_ ارزانی تو... آقا شجاع در بست ارزنی سرکر علیه! گوش کن من باغ را از توقیف در میاورم و می فروشم! دیگر حوصله پر چانگی ندارم!  
 \_ با سهم کامران چه می کنی؟ چطوری آن را می فروشی؟ دو لنگه اش به اضافه یک سهم پسری ما اوست!  
 \_ آن وصیتنامه را بگذار در کوزه آبش ر بخور! وجود خارجی ندارد!  
 \_ حالا تو گوش کن! آن وصیتنامه دو نسخه است! هر دو هم مهر دفتر خانه و تصدیق امضا دارند. اگر دو نسخه هم نبود می توانستیم از همان دفترخانه، رونوشتش را گیریم. به کلای خبره ات بگو بروند یکبار دیگر پرونده و مدارک باغ را یکبار دیگر در اداره ثبت ببینند. از آن باغ چیز دندان گیری سهم تو نمی شود.  
 سکوت بی هنگام کیا امواج منفی و خطرناکی را منتقل می کرد. کیانا پرسید:  
 \_ به قول تو من که سواد این چیزها را ندارم بنابراین حرفم حجت نیست! بهتر است خودت تحقیق کنی تا مطمئن شوی!  
 \_ پس بگرد تا بگردیم! وقتی کله کامران رفت بالای دار می دانی سهمش به چه کسانی می رسد؟ سه تا وارث دارد، من، تو و کیومرث!  
 این تهدیدها بود که کیانا را می لرزاند. خواست جواب بدهد اما صدایش در نیامد. کیا بدون خداحافظی گوشی را گذاشت. گوشی در دست کیانا مانده بود. انگار بق گرفته بودش که آن طور بی حرکت و خشک شده بود. صدای سوت ممتد گوشی به خود آوردش! گوشی را گذاشت. دلش می خواست همان لحظه خودش را به شجاع برسان و همه چیز را بگوید. ولی از سرزنش های او ترسید. نظر مرزوقی را در مورد گفت و گوی کیا و کیومرث قبول داشت. گفت و گویی که بتواند کارها را از طریق خدا منشی حل کند. اما او نتوانسته بود ماموریت را مدبرانه به انجام برساند. با تزلزل احساسات مثبت و منفی اش نسبت به بادر کار را خراب تر از پیش می دید. فکر کرد به مرزوقی زنگ بزند و ماجرا را گوید و از او خواهش کند چیزی به شجاع نگوید. اما این فکر را نپسندید! معتقد بود نباید به مرزوقی رو بدهد. مبادا او شجاع را دست کم بگیرد. حالش را نمی فهمید. احتیاج داشت بار دلش را پیش کسی سبک کند. کمی تحمل کرد می خواست به خودش فرصت بدهد حال طبیعی پیدا کند. اگر سوگند در سفر نبود حتماً پیش



او می رفت و حرف هایش را می زد. بالاخره شماره تلفن خانه شیروانی را گرفت. محترم خانم گوشی را برداشت. حوصله صحبت با او را نداشت. اما چاره ای ندید. در همان شروع صحبت و احوالپرسی، محترم خانم فهمید او حال مساعدی ندارد. پرسید:

کیانا جان چیه؟ حالت روبه راه نیست؟ خبر بدی اری؟

نه، نه! خبر بد ندارم. خب موضوع این است که آقای مرزوقی رفته و کامران را دیده!  
خب خب!

هیچی! حالا حالا وقت دادگاهش نیست! آقای مرزوقی با شما صحبت نکرده؟

نه، مرزوقی یک عیب بزرگ دارد!

چه عیبی؟

چشمش که به آدم جدید می افتد قبلی ها را فراموش می کند!

من هنوز به اخلاقش زیاد واد نیستم ولی اینطور که پیداست خیلی خیلی خودش را قبول دارد.

بالاخره وقت دادگاهش کی هست؟

شش ماه دیگر بوده که آقای مرزوقی می گویند با پارتی بازی سه ماه انداخته جلو!

یعنی وقت دادگاه سه ماه دیگر است؟ ولی... نمی دانم چه بگویم والله

ببخشید که ناراحتتان کردم. تبسم کجاست؟

رفته دانشکده. نمی دانی طفلک چه حال و روزی دارد. این چه سرنوشتی است که بچه م پیا کرده! لبخند روی

لبه‌هایش نیست. به چشمه‌هایش که نگاه می کنم دلم غش می رود. نصفش نمانده. کی می شود ملاقات رفت؟

فعلاً جز به من و آقای مرزوقی به کسی اجازه ملاقات نمی دهند.

اوا... چرا؟ بی کس و کار که نیست! بالاخره تبسم که باد ببیندش!

اگر عقد کرده بودند و همسر کامران به حساب می آمد می توانست به ملاقاتش برود. ولی طبق مقررات فقط به

بستگان درجه اول مثل پدر و مادر و همسر و خواهر و برادر اجازه می دهند! من هم فقط روزهای ملاقات م توانم

ببینمش نه روزهای دیگر.

یعنی خدا از سر برادرهایت می گذرد؟ چطور حاضر می شوند برادر بی گناهاشان... آخ، بمیرم برای همدم می دانست

کیا و کیومرث چشم دیدن کامران را ندارند. برای همین همیشه نگران بود که بعد از مرگش چه به سر او می آید.

نگران بود که وصیت کرد....

ادامه حرف هایش در لابه لابه حق هق گریه ها، نامفهوم و بریده بریده شد. کیانا که از بغض احساس خفه گی می

کرد با به یاد آوردن خاطرات مادر به حق هق افتاد:

«مادرم...مادر خوبم...»

آه که چه روز هایی با مادرت داشتیم. سری از هم سوا بودیم. یک روح بودیم در دو بدن. روزهای چهارشنبه روز

درد دلمان بود. او از دست بابات و کیا و کیومرث می نالید. من از دست شیروانی! خدا رحمتش کند. دلش طشت

خون بود. خدا از سر تقصیرات پدرت بگذرد. چه دماری از روزگارش درمی آورد. همدم چه خانمی بود. چه جور

آبرو داری می کرد! چه جور ن مرد یاغی را تحمل می کرد!

\_ می دانم. من بهتر از شما می دانم ما چه فرشته ای بود!

\_ نه چیزهایی را که به من می گفت به هیچکس نمی گفت. حتی تو. می گفت کیانا بفهمد صدمه می خورد. او جوان است. نمی تواند طاقت یابد.

کیانا دیگر نمی خواست پشت سر پدرش حرف بزند. اما محترم خانم دست بردار نبود: «تو کوک بودی یادت نیست. یک شب ساعت دو بعد از نصفه شب بود که تلفن زنگ زد. من و شیروانی از خواب پریدیم. وحشت زده شدم که آن موقع شب چه اتفاقی افتاده! گوشی را برداشتم. مادرت بود. دندانهایش به هم می خورد و نمی توانست درست حرف بزند. پرسیدم همدم جان چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ همانطور که می لرزید گفت دزد آمده. به دادم بسید. پرسیدم قوام کجاست؟ گفت پی عیش و عشرتش. هنوز نیامده. گفتم به کلانتری تلفن کن. گفت می ترسم ت مامورها بیایند کار از کار گذشته باشد. گفتم در اتاق را از داخل قفل کن. ما آمدیم. من و شیروانی نفهمیدیم چی پوشیدیم و چه جوری از خانه بیرون زدیم. سر راه شیروانی ه کلانتری خبر دادو الحق افسر نگهبان کلانتری هم همکاری کرد و دو تا مامور همراهان فرستاد. تا به خانه شم برسیم من چه حالی داشتم. خدا می داند! یکی از مامورها قلاب گرفت و آن یکی رفت بالای دیور. آن روزها هنوز بالای دیوارها طارمی نکشیده و سیم بق به آن وصل نکرده بودند. من که قبض روح شده بودم. فقط زیر لب صلوات می فرستام و خدا خدا می کردمزدزها بلایی سر آن زن بیچاره و شماها نیارود. مامور دوم به شیروانی گفت قلاب بگیرد که بالا برود. بیچاره شیروانی قلاب گرفت و او هم بالا رفت. هر دو مامور اسلحه داشتند. من به آنها گفتم مبدا تیر خالی کنید! بچه ها زهر ترک می شوند. یکی از مامورها از همان سر دیوار به شیروانی گفت م که هیچ علامت و نشانه ای نمی بینیم. آن وقت پرید پایین و در را باز کرد. البته در قفل بود ولی لولای پایین و بالای در را باز کرد و در چارطاق شد! من به مامور گفتم حتماً لای درخت ها ایم شدند. یکی از مامورها به شیروانی گفت اگر راه و چاه ساختمان را بلد هستید راه بیفتید جلو، شیروانی با ترس و لرز راه افتاد.

\_ پس سرایدارمان کجا بود؟

\_ آن موقع سرایدار شبانه روزی نداشتید. یکی دو تا کارگر بودند که از صبح می آمدند و غروب می رفتند.

\_ در آن اوضاع شما چه کار کردید؟ دنبال آقای شیروانی و مامورها رفتید؟

\_ آره دورادور پشت سرشان می فتم که یک مرتبه صدایی آمد و یک شبخ دیدم. در جا خشک شدم. یکی از مامورها ایست داد. آن یکی گفت همانجا که هستی باش. تکان نخور و گرنه شلیک می کنم! نمی دانی در آن حال و احوال به خطر مادرت چه دلشوره ای داشتم! می دانستم شما چهار تا را گرفته دور خودش و دارد قالب تهی می کند. شبخی که دیدم همانجا ایستاد. آن وقت مامورها با خیال راحت چراغ قوه هایشان را روشن کردند. قبلاً روشن نکرده بودند که دزدها نور نبینند و فرار نکنند. یکی از مامورها داد کشید: «تو کی هستی؟» مرتیکه که معلوم بود از ترس خودش را خیس کرده با تته پته گفت عوضی گرفتید. من اینجا مهمان هستم. مامور گفت پس چرا می خواستی فرار کنی؟ چند نفر هستید؟ مرتیکه گفت هفت نفریم مهمان آقای قوام هستیم. مامور گفت دستها بالا بیا جلو ببینم. بعد داد کشید که همگی بیاید بیرون. اما هیچکس نیامد.. مامور به آن یکی که دستهایش را بالا نگه داشته بود گفت برو طرف کلید برق و چراغ را روشن کن. مرتیکه زیر نور چراغ قوه همانطور با دستهای بالا به طرف کلید رفت و آن را زد. چراغ های مهتابی پت پت کردند و روشن شدند. همان مامور با صدای بلند تر گفت مگر نشنیدید؟ همگی بیاید بیرون. یک دفعه از پشت ساختمان صدایی آمد. یکی از مامورها به طرف صدا دوید داد زد ایست.

\_ دزدها داشتند از پنجره پشت ساختمان فرار می کردند؟

\_ دزد کجا بود عزیز دلم. بابات و دوت مرد دیگر داشتند فاحشه ها را از در پشتی فرار می دادند. چشمت روز بد نبیند که چه واویلائی بود. مامور ها همه را دستگیر کردند و وارد ساختمان شدند و بوی تریاک و مشروب زد بیرون که بابات مست و لایعقل چشمش به شیروانی افتاد. گفت نامرد تو برای من مامور آوردی؟ مامورها هر هفت نفر را به صف کردند ببرند کلانتری که مادرت که نمی دانم تو توی بغلش بودی یا کامران مثل میت رنگ پریده و لرزان آمد بیرون. چشمش که به بابات و آن فاحشه ها افتاد داشت پس می افتاد که من و شیروانی گرفتیمش. یکی از آن مامورها به آن یکی گفت برو داخل و بساط تریاک و وافور و منقل و هرچه هست را ضبط کن ببریم کلانتری! اینجا بود که مادرت در حالی که اشک می رخت گفت نه آقا، خبری نشده که می خواهید شوهرم را ببزید کلانتری! مامورها چشمشان چهارتا شد. یکی شان با تعجب پرسید مگر شما به منزل آقای شیروانی تلفن نکرده بودید که به دادتان برسند حالا چه شده؟ مادرت که همانطور مثل بید می لرزید گفت کابوس دیده بودم مامور گفت اینجا لانه فساد است. شیره کش خانه است. ما وظیفه داریم گزارش کنیم. بمیرم برای همدم. به التماس افتاده بود و از مامورها می خواست دیده را ندیده بگیرند و بروند. مامورها هم دست بردار نبودند. مادرت که سعی می کرد چشمش به آن چهارتا زن خراب نیفتد. حالا بفرمایید تو یک چیزی بخوردی موضوع را حل می کنیم. خلاصه چه دردسرت بدهم. سر و سیبیل مامورها را چرب کرد و آنها هم بیسیم زدند که اتفاقی نیفتاده و زن صاحب خانه کابوس دیده و ترسیده بوده. خلاصه مادرت قضیه را رفع رجو کرد و شیروانی مامورها را برد برساند کلانتری. شما ماندید؟

\_ آره پس چی / من که دلم راضی نمی شد مادرت را با آن ارازل اوباش تنها بگذارم...  
محترم خانم کمی مکث کرد و س از چند لحظه گت: «مثل اینکه تبسم آمد بگذار ببینم... آره خودش است. گوشه دستت باشد.»

کیانا با شنیدن گفته های محترم خانم باز منقلب شده بود. دیگر دلش نمی خواست بلاهایی را که سر مادرش آمده بود بشنود. از حالت نفرت و کینه ای که به پدر پیدا می کرد متأثر و منزجر بود. شاید اگر پدر نمرده بود احساساتش به او شکل دیگری پیدا می کرد ولی حالا آن خرده خرافه ها که در مواقع خاص یقه ی هر روشنفکری را می گیرد، ه سراغش مده بود و دلش نمی خواست پشت سر مرده حرف بزند. آن هم چنان حرف هایی.  
تبسم هیجان زده گوشه را برداشت: «سلام کیانا جان حالت چطور است»  
\_ خودت که می دانی من نگویم بهتر است.

\_ چه خبر؟  
کیانا آنچه را مرزوقی گفت نکته به نکته گفت و در حالی که سعی می کرد بغض نفس گیری که روح و روانش را تلخ کرده بود فرو بدهد. ادامه داد: «من سه شنبه می روم ملاقاتش همانطور که گفتم به بستگان درجه اول اجازه ملاقات می دهند...»

تبسم صحبت او را قطع کرد: «توی این مملکت نشد ندارد! باید رشوه بدهیم که می دهیم! من باید او را ببینم. کیانا چرا هیچکس به فکر احساسات من نیست؟»  
\_ هیچ کس متوجه احساسات تو نباشد من که هستم. همانطور که برای کامران نگران هستم برای تو هم هستم. اما چه کار می شود کرد؟ مقررات است!

\_ یعنی هیچ راهی ندارد؟ یعنی انقدر تمام کارهای این مملکت اینقدر دقیق و مو به مو قانونی است؟ نکند خبرهایی  
 توی این مملکت شده و من نمی دانم؟  
 کیانا قدر مکث کرد و با تردید گفت: «چرا یک راه وجود دارد.»  
 \_ چه راهی هرکاری باشد می کنم!  
 \_ راه جالبی نیست ولی تنه راه ممکن ست!  
 \_ بگو من به جلب بودن یا نبودنش کاری ندارم.  
 \_ اگر به عقد هم دربیایید و اسم کامران به عنوان شوهر در شناسنامه ات وارد شود، می توانی بدون هیچ مشکلی به  
 ملاقاتش بروی!  
 \_ او که در زندان است. چطوری می شود عقد کرد /  
 \_ عقد وکالتی! کامران به وکیلش ووکالت می دهد تو را به عقد او درآورد!  
 تبسم سکوت کرد. در برابر جواب غیره منتظره ای قرا گرفته بود. کیانا هم سکوت کرد تا او به نتیجه ای برای  
 جواب دادن برسد. اما وقتی سکوت طولانی شد گفت: «من که گفتم راه حل جالبی نیست.»  
 \_ خود کامران چه می گوید؟  
 \_ من که هنوز با او روبرو نشده ام اما...  
 \_ اما چی؟ بگو چرا ساکت شدی؟  
 \_ این راه حل را آقای مرزوقی به کامران پیشنهاد کرده، ولی او گفته با وضعی که پیش آمده تبسم نخواهد با من  
 ازدواج کند!  
 \_ کیانا نظر تو چیه؟ ما برای هم مثل دو خواهر هستیم دلم می خواهد عقیده واقعی ات را بگویی!  
 \_ این یک وضعیت موقتی است! من مطمئنم در اولین جلسه دادگاه کامران تبرئه و آزاد می شود. دادگاهش سه ماه  
 دیگر است. من فکر می کنم بهتر است تا آن موقع صبر کنی!  
 \_ یعنی تا سه ماه دیگر او را نبینم؟  
 \_ خب هر پیغامی داری به من بگو من به او می گویم.  
 \_ اوه مگر می شود؟!  
 \_ عزیزم در این مورد فکر کن و با پدر و مادرت هم مشورت کن.  
 \_ تو جای من بودی این کار را می کردی؟  
 \_ چه سوالی می کنی؟ شرایط آدمها با هم فرق می کند. هر کسی با توجه به احساسات و عواملی که احاطه اش کرده  
 یک جور فکر می کند. آخر من که نمی توانم بفهمم در درون تو چه می گذرد!  
 \_ تو از همه چیز من و کامران خبر داری مگر نه به نظر تو این درست است که من بدون کامران پای سفره ی عقد  
 بنشینم؟ آخر مردم چه می گویند عروس بدون داماد!!  
 \_ من به تو حق می دهم. باز هم می گویم، به دلیل همین مسایل گفتم راه حل جالبی نیست!  
 \_ سه شنبه با تو می آیم، شاید دلشان به رحم آمد و اجازه دادند من هم بینمش!  
 \_ تبسم من نمی توانم چیزی را از تو پنهان کنم می خواهم رک و راست بگویم ممکن است کامران دلش نخواهد تو  
 او را در لباس زندان و در آن شرایط ببینی! به نظر من اگر صبر کنیم روز دادگاه او را ببینی خیلی بهت است!

تبسم سکوت کرد. چشمهایش را بست و اشک از لابه لای مژه هایش روان شد. محترم خانم که روبرویش نشسته بود با دلواپسی نگاهش می کرد. آمد و گوشی را از او گرفت. کیانا هی صدا می زد: «تبسم... تبسم جان چرا سکوت کردی؟»

محترم خانم با حالی آشفته گفت: «نمی دانم این طفلک معصوم اول جوانی چه گناهی کرده که اینقدر باید زجر بکشد. چی گفتی که اینقدر بهم ریخت؟»

از خودش پرسید من فقط نظرم را گفتم. وقت شمارا نمی گیرم.

صبر کن ببینم. بگو چی گفتی؟

هیچی! دلش می خواهد روز ملاقات همراه من بیاید و کامران را ببیند. من هم گفتم باتوجه به شرایطی که کامران دارد شاید ناراحت شود.

خب این که حرف بدی نیست. الان که گفتی من هم به صرات افتادم. حالا من خداحافظی می کنم. بعداً بهت تلفن می زnm.

شما دلداریش بدهید. حق دارد. خداحافظ.

کیانا گوشی را گذاشت. لب پنجره نشست و چشم به باغچه دوخت. بی آنکه دیگر درکی از آنهمه زیبایی داشته باشد. سراسر وجودش آمیزه ای از احساسات تلخ و درد انگیز بود. زیر لب با خود حرف می زد: «نه... دلم نمی خواهد فعلاً عقد و عروسی سر بگیرد! هنوز خاک گور هیچکدامشان خشک نشده! دلم نمی خواهد با لباس سیاه ادای آدمهای خوشحال و خوشبخت را در بیاورم. نمی خواهم این عقد و کالتی به هیچ شکل و شمایل انجام شود. این توهین به روح مامان است. او نمی پرسد چرا حرمتش را نگه نداشتیم؟ نه به هیچ قیمتی زیر بار این مسئله نمی روم. حتی اگر تبسم...»

صدای زنگ تلن بلند شد. گوشی را برداشت. شجاع بود:

سلام. با کی حرف می زدی اینقدر تلفن اشغال بود؟

با چند لحظه مکث به خود فرصت داد تصمیم بگیرد آیا موضوع تلفن کیا را بگوید یا نه! تصمیم گرفته شد. جواب داد: «با محترم خانم و تبسم صحبت می کردم.»

پس صبر نکردی آنها با تو تماس بگیرند. عیب نارد. من همه کارها را روبراه کردم و سپردم دست امیر علی که...

که چی؟

که الان پیام خانم. طیبه خانم برگشته؟

نه آنقدر گیجم که یادم رفته بود. طیبه خانم و شهدک نیستند!

چه بهتر که نیستند خودت را آماده کن که آمدم!

تو خیلی خوبی!!

و خوب تری! من یک ربع دیگر پیشت هستم. خداحافظ.

گوشی را گذاشت و سر تکان داد. شما ره تلفن دفتر مرزوقی را گرفت. منشی جواب داد و ارتباط را برقرار کرد.

وقتی مرزوقی صدای او را شنید یکی از آن سلام و علیک های غلیظش را کرد و گفت:

در خدمتم بفرمایید.

\_ سوالی برایم پیش آمده!  
 \_ در چه مورد؟  
 \_ برادرم تلفن کرد.  
 \_ خب خب انشالله خیر است!  
 \_ نه چندان برای باغ مشتری پیدا شده و می خواهد بفروشد.  
 \_ خب  
 \_ من گفتم فروشنده نیستم و کامران هم نمی فروشد.  
 \_ فهمیده برگه ی توقیف روی پرونده ی باغ گذاشته شده؟  
 \_ بله، از همین موضوع فریادش در آمده بود!  
 \_ مرزوقی غش غش خندید و گفت: «حتماً چار شاخ مانده بود که این مرزوقی چه جور جانوریست که توانسته در این فرصت کوتاه چنین شاهکاری بکند!!»  
 \_ کیانا که از رجز خوانی های او منزجر بود، بی آنکه تایید یا تکذیبش کند گفت:  
 \_ تهدید کرد اگر نخواهم بفروشم او سهم خودش و کیومرث را می فروشد! من گفتم نمی توانی این کار را بکنی.  
 \_ گفت برو از وکیل پپرس می توانم یا نمی توانم. حالا زنگ زدم به شما بینم تهدیدش تو خالی است یا راست می گوید؟  
 \_ با کمال تأسف راست می گوید!  
 \_ چه جور؟ کی حاضر می شود ملک ورثه ای را که دعوایی است و دو نفر از وارث سهمشان را نمی فروشند بخرد؟  
 \_ خودشان!  
 \_ خودشان یعنی کی؟  
 \_ یعنی جناب کیا و کیومرث قوام.  
 \_ اگر بمیرم من به آنها باغ نمی فروشم. کامران هم نمی فروشد!  
 \_ احتیاج به جواب و پرس و جو از شما نیست. ایشان می تواند به دادگستری شکایت و ادعای سهمش را بکند. ادعای ایشان رو بررسی می کنند و طبق قانون برای هر یک از وارث ورثه حضاریه می فرستند. اگر با هم کنار آمدند که هیچ! در غیر این صورت کارشناس دادگستریملک را ارزیابی میکند. البته یک چندم قیمت روز قیمت گذاری می شود. بعد روز داد گاه که همه ی ورثه حاضر شدند سهم آنها برای فروش اعلام می شود. در آن صورت یا شما می توانید سهم آنها را بخرید یا آنها سهم شما را که به این می گویند حق شفعه(اولویت در خرید سهمشریک در مال غیر منقول.)  
 \_ من خودم سهمشان را می خرم.  
 \_ این شکل ایده آل قضیه است. اما به طور حتم آنها به شما نمی فروشند. یک شرخر پیدا می کنند که توی دادگاه می نشیند و هر قیمتی شما بخواهید بخرید او بالا ترش را پیشنهاد می کند! آن وقت است که باید خر آورد و باقالی بار کرد. در آن صورت شما دو راه بیشتر ندارید. یا سهمت را به آنها می فروشی و خلاص می شوی یا با یک الدنگ بی سرپای شرخر به یک جوال می روی!

کیانا که از طرز صحبت بی ملاحظه و توهین آمیز او چندشش شده بود گفت:  
 «فعلاً که باغ ممنوع معامله است کسی نمی تواند آن را معامله کند!»

یادتان باشد ما رگه ی توقیف روی پرونده باغ گذاشتیم که مبادا برادرهایتان با توجه به این که سند و مدرک را در اختیار دارند آن را کمپلت بفروشند و سر شما و کامران بی کلاه بماند اما در صورتی که آنها اعلام حضور کرده اند و می خواهند به طور قانونی سهمشان را بفروشند ملک با مجوز دادگاه قابل معامله می شود.

پس آن همه رشوه ای که دادیم چه می شود؟

چه می شود؟ کم لطفی می فرمایید اگر آن برگه روی پرونده نبود که شما این گوش به آن گوشت خبردار نمی شدید چه به سر باغ می آید! مطمئن باشید آنها قصد فروش آن را داشتند و بدون آنکه شما و کامران را به حساب بیاورند. قول می دهم با همان اسناد و مدارکی که در دست دارند، باغ را قولنامه کرده و دنبال تشریفات نقل و انتقالش رفته اند، تا رسیدن به استعلام از ثبت. آن جا بوده که دود از کله شان بلند شده و فهمیده ان وکی شما چه آتش پاره ای است. اگر آن رشوه ها را ناده بودیم و آن ملک توقیف نشده بود امروز به شما تلفن نمی کردند که بیا مشتری پیدا شده و می خواهیم باغ را بفروشیم!

حالا من چه کار باید بکنم؟

بنده که قبلاً خدمتتان عرض کردم با آنها کنار بیایید!

کیانا همچون پلنگ در زنجیر از خشم و ناچاری می غرید و می جوشید گفت:  
 «من نمی توانم با آنها کنار بیایم. حاضرم بمیرم ولی تسلیم آنها نشوم من از او خواستم گذشته ها را فراموش کنیم و بیاید در مورد کامران از شکایتش صرف نظر کند. اما جواب پرت و پلا داد. خواهش می کنم بگردید ببینید راه حل دیگری می توانید پیدا کنید؟»

ببینید که اختلافاتی که حقوقی است و ز مجرای قانونی برای حل آنها اقدام می شود، بالطبع سر و کارش به دادگاه می افتد. محاکم برای حل اختلافات به وجود آمده اند. وظیفه شان حل مشکلات مردم است. برای حل هر مشکلی هم به طور حتم در قانون پیش بینی هایی شده!

آنها که هنوز به دادگستری شکایت نکرده اند!

قول می دهم همین امروز فهمیده اند ملک توقیف شده، فردا صبح می روند شکایتشان را مطرح کنند.

من احتیاج به کمک شما دارم. این باغ دو دانگش مال کامران است، به اضافه یک سهم پسری، من هم یک سهم دختری می برم. سهم من و کامران روی هم بیش از سهم آنهاست.

مقصود؟

منظور این است که دادگاه باید به نفع کسانی که سهم بیشتری دارند رأی بدهد.

مرزوقی مثل توپ از خنده ترکیب «گفتید» (باید) اینکار شود یا آن کار نشود. حتی رئیس مملکت هم حق (باید) گفتن به قاضی را ندارند چه برسد به بنده و شما.

کیانا به عجز آمده بود. با فریاد گفت: «چرا هیچ کس به داد ما نمی رسد! هر قاضی با انصافی وارد ماجرا بشود می فهمد کیا و کیومرث توی مغزشان چه سودهایی برای من و کامران می پزند.»

سر کار خان، البته حق با شماست. قاضی بالاخره از روابط شما در دادگاه همچنین از اظهارتتان می فهمد پشت این دعوا چه جریان هایی در کار است. اما قاضی یچاره هم دستش بسته است! تکلیف رأی دادن او را هم قانون معین می کند و محتویات و مستندات پرونده!

مگر نمی گوئید قاضی استقلال رأی دارد؟

دارد ولی در چارچوب قانون!

پس هیچ کاری نمی شود کرد!

به من فست بدهید فکر کنم!

از ذهن کیانا گذشت: (حتی بای فکر کردن هم پول می خواهد.) گفت: «پس زودتر فکر هایتان را بکنید. این قضیه ممکن است چقدر طول بکشد؟»

کدام قضیه؟ قضیه فکر کردن من؟

نخیر قضیه شکایت کیا به دادگستری و تشکیل دادگاه و صاد شدن رأی را می گویم.

بعضی از رئیس دفتر دادگاه ها راه انداز هستند! حتی می توانند پرونده ای را که نوبت دادگاهش شش ماه بعد است، این مدت را به نصف یا کمتر تقلیل بدهند!

نمی فهمم کار راه انداز هستند، یعنی چه؟ وای...چه فساد!

چطور وقتی یکی از همین کار راه انداز ها کار شما را جلو می اندازد صدایتان در نمی آید؟

کار مرا؟ کدام کار؟

ماشالله چقدر فراموش کار هستید! کار توقیف باغ! دادگاه کامران!

من نمی دانم چشم امیدم اول به خدا بعد به شماست. این باغ یادگار مادرمان است. کاری کنید که کیا و کیومرث سهمشان را به من و کامران بفرروشند!

آهان حالا رسیدید به توصیه من!

کدام توصیه؟

که با برادرهایتان کنار بیایید!

گفتم که کیا چه جوابی به من داد! شما اصلاً روی آنها حساب نکنید. فکر کنید ببینید چه کار دیگری می توانید بکنیم!

با شنیدن صدای زنگ در گفت: «من خداحافظی می کنم. منتظر جوابتان هستم. خواهش می کنم یک راه حل پیدا کنید.»

بسیار خب به امید خدا.

شجاع برای ورود به خانه هیچ وقت از کلید استفاده نمی کرد. زنگ می زد. اگر کسی در خانه نبود، آن وقت از کلید استفاده می کرد! کیانا در حالی که سعی می کرد سر و سامانی به وضع ظاهریش بدهد، دکمه در باز کن را زد. شجاع حیاط را پشت سر گذاشت و وارد ساختمان شد. از همانجا صدا زد: «کجایی؟»

کیانا سر پله ها ظاهر شد. شجاع در حالی که خنده روی لبش کش می آمد و تا بنا گوشش می رسید از پله ها بالا رفت او را در آغوش کشید و به خود فشرد. با لحنی گرم و دلنواز گفت:

می دانی امروز چه روزی است؟



از ذهن کیانا گذشت (روز عزای باغ است) سرش را روی سینه او گذاشت و جواب داد: «برایم معما طرح نکن! مغزم زنگ زده کار نمی کند.»

شجاع کمی از او فاصله گرفت. دستش را در جیبش کرد و جعبه ای کادو پیچ شده بیرون آورد و در مقابل چشمان متعجب او گرفت و گفت: «سال روز ازدواج من را تبریک می گویم.»

«آخ... اصلاً یادم نبود! سورپرایزم کردی! حالا چه کار کنم من هیچ تدارکی برایت ندیده ام. اوه... واقعاً مغزم قفل شده!

«من به کارش می اندازم نگران نباش.»

دست او را گرفت و به داخل ساختمان برد: «بازش کن ببین دوست داری.»

کیانا با عجله کاغذ کادو را پاره و جعبه زیبای صدفی را باز کرد. انگشتی با یک برلیان درشت و پاک به رویش لبخند زد. خودش را در آغوش شجاع انداخت و زمزمه کرد: «دوستت دارم شجاع. بیشتر از جانم. وای که اگر تو را نداشتم تا حالا مرده بودم بخدا...»

صدایش در بغض شکست. شجاع نوازشش کرد: «باز گریه؟»

«نه، این گریه ی خوشحالی است! ولی من هیچ هدیه ای برای تو تهیه نکرده ام. ببخش!»

«تو برای من بهترین هدیه جهان هستی به هیچ چیز دیگری احتیاج نیست!»

کیانا به نقطه ای دور خیره مانده و در سکوت با هیاهو و غوغای ذهنش درگیر بود. قیافه ای تکیده و چشمانی بی فروغ داشت، با این حال چهره اش چنان روشن و شفاف بود که گویی با نور موجود در فضا مخلوط شده است. شب گذشته را سخت و جانفرسا گذرانده بود. شبی که با همه درازی، ناگزیر در روشنایی سپیده دمان ذوب شده بود. شجاع ضمن رانندگی، زیر چشمی هوایش را داشت. نزدیک زندان بودند. دست روی دست سپید و نرم او گذاشت و گفت: به چی فکر می کنی؟

کیانا چشم هایش را بست و هیچ نگفت. شجاع دست او را به لب برد و بوسید: فراموش نکن. این طور نیست که همیشه ما بشنویم و ببینیم مردم گرفتاری دارند. گرفتاری مال همه است. از جمله من و تو. حالا اخم هایت را باز کن و لبخند بزن. این اولین ملاقات می تواند در روحیه او بسیار تأثیر گذار باشد. با ظرافت های زنانه ای که در تو سراغ دارم و هوش تیز و شفات منتظرم ببینم چه می کنی!

کیانا چشم ها را باز کرد و به طور مورب نگاهش کرد. با افکاری شب زده و کور، در حالی که معلوم نبود با خودش حرف می زند یا او، گفت: یعنی این من هستم که پا به زندان می گذارم؟ خوابم یا بیدار؟ گاهی زشتی ها هم می توانند جنبه های مثبت داشته باشند. قوی باش. روزگار خیلی بی رحم است. در برابرش سر خم کنی، سقوط می کنی! خیلی خوب شد تبسم را از آمدن به این جا منصرف کردی! نمی خواهم تو را این قدر ضعیف ببیند.

قلبم می خواهد منفجر شود!

اگر امروز آمادگی نداری، برگردیم می توانیم موکول کنیم به هفته آینده!

اصلاً معلوم هست چه می گویی؟ تا هفته دیگر که می میرم!

به من که اجازه ملاقات نمی دهند! پس خواهش می کنم بر خودت مسلط باش. مبادا نتوانی خودت را کنترل کنی! آن جا دیگر من نیستم که مراقبت باشم! توی داشبورد شکلات هست. بردار بخور. دست هایت یخ کرده. فشارت پایین افتاده.

چیزی از گلویم پایین نمی رود. فکر می کنی اجازه بدهند چیزهایی را که برایش گرفتم با ساک ببرم؟  
 نمی دانم. از مقررات زندان خبر ندارم. مهم نیست اگر اجازه ندادند بدون ساک ببر؟  
 شجاع میدانی الان چه آرزویی دارم؟

در این لحظه بزرگترین آرزویت آزادی کامران است!

او با ذهنی تب آلود گفت: نه، آرزو دارم تمام این اتفاقات یک کابوس باشد. من از خواب بیدار شوم و بینم همه چیز سر جای خودش است. مامان زنده است بابا توی باغ راه می رود و مثل همیشه غرغر می کند و از همه طلبکار است. من و تو و کامران در تراس نشسته ایم و به شهدک که با مرغابی ها بازی می کند، نگاه می کنیم، و کیا و کیومرث اینهایی نیستند که امروز کمر به قتل کامران بسته اند. وای... من نمی خواهم... من نمی توانم... اصلا نمی گذارم... من، من! کیانا این قدر من، من، نکن انسان با همه غرورش واقعا موجود ضعیفی است.

منی دانم کجا خواندم که نوشته بود: (همیشه یک گناه کبیره وجود دارد، و آن فشار آوردن به قوانین بزرگ کیهان است) ما که نمی توانیم قوانین طبیعت را به دلخواه خودمان در بیاوریم!

من به قانون بزرگ کاری ندارم، درد من از جنس دیگری است! از این فاجعه های پشت سر هم خسته شده ام. همین ناملازمات اسمش زندگی است. گاه موفقیت بر اوج بلندی ها، و گاه شکست در عمیق ترین گرداب ها! خب، دیگر رسیدیم. این جا نگه می دارم یک قدری باید پیاده برویم. اجازه نمی دهند ماشین از این جا جلوتر برود. بعد دستش را زیر چانه او برد و صورتش را به سوی خود برگرداند: از تو انتظار دارم همان کیانای قوی و خوش روحیه گذشته باشی.

کیانا حالت هراس داشت. گویی به قتلگاه می رفت. شجاع نگران و دلواپس حرفهایش را تکرار می کرد. ساک را برداشت و در اتومبیل را قفل کرد و راه افتادند. کیانا دیگر سفارش نمی کنم. نقشی که در این اولین ملاقات بازی می کنی، برای کامران واقعا تعیین کننده است.

جلو در زندان با نگاهی آشفته ساک را به دستش داد و اضافه کرد: همین جا منتظرت هستم. امیدوارم سفارشهای مرا فراموش نکنی. برو عزیزم. از قول من به کامران سلام برسان. بگو تجربه هاست که مرد را می سازد. بگو شجاع گفت پا به پایت هستم. نگران هیچ چیز نباش. در ضمن یادت نرود، بگو و کیلت خیلی متبحر است. مطمئن باش در اولین جلسه دادرسی، تبرئه می شوی!

کیانا دیگر حرفی برای گفتن نداشت. در حقیقت دیگر گفته های او را نمی شنید که جوابی بدهد. از او جدا شد و همراه خیل زنانی که شتابان به داخل می رفتند، جلو رفت. راه و چاه را نمی دانست اما احتیاج به پرسش نبود. همراه آنها قدم بر می داشت و به در و دیوار زندان نگاه می کرد. وقتی به سالن رسیدند، تازه فهمید دستش به کامران نمی رسد و فقط باید با تلفن با او حرف بزند. زن ها هر کدام زندانی خود را پشت شیشه ای یافته و گوشی را برداشته بودند و حرف می زدند. تنها او بود که هاج و واج و سرگشته نمی دانست به کدام باجه برود. از جلو باجه ها عبور کرد و جلو آخرین باجه میخکوب شد. مرد ژولیده آن سوی شیشه، کامران بود. هاج و واج مانده و انگار ریشه اش در زمین بود که نمی توانست قدم از قدم بردارد و جلو برود. کامران که با دیدن او منقلب شده بود به شیشه زد و علامت

داد گوشی را بردارد. کیانا چون مرده ای متحرک جلو رفت و گوشی را برداشت. در حالی که با چشم اشکبار به برادر نگاه می کرد، گفت: چه به سرت آمده؟ چرا این طوری شدی؟

کیانا باور کنم تویی؟ تا حالا کجا بودی؟

مگر خودت نمی دانی در چیه توفانی تو را به این جا آوردند؟ خب تمام مکافات بیرون از این جا به دوش من افتاد! چرا این طور شد؟ مگر ما چه کرده بودیم که این بدبختی ها سرمان آمد؟

همه چیز درست می شود و کیلت خیلی متبحر است! یادت باشد، این طور نیست که همیشه ما بشنویم و ببینیم مردم گرفتاری دارند. گرفتاری مال همه است. از جمله من و تو. حالا اخم هایت را باز کن و لبخند بزن.

او ناخودآگاه آنچه را که شجاع به گوشش خوانده و تلقین کرده بود، طوطی وار می گفت.

کامران پرسید: از کیا و کیومرث چه خبر؟ چرا پیدایشان نیست؟ چرا نمی آیند حرف حسابشان را بزنند؟ من تا کی باید توی این هلفدونی بمانم؟

نگران هیچ چیز نباش. روز دادگاه می آیند و حرف هایشان را می زنند.

حرف های مزخرفی که خیلی زود دادگاه می فهمد توطئه کثیفی بیشتر نیست!

با آنها تماس داری؟

نه چندان!

حرف حسابشان چی هست؟

چشم دیدن ما را ندارند!

چرا؟ ما چه کردیم که چشم دیدنمان را نداشته باشند. کیانا، به هر قیمت شده آنها را بفرست این جا ببینم چه می خواهند. تحمل این محیط برای من غیر ممکن است! این جا با یک مشت قاتل و چاقوکش و جانی هم بند هستم. نمی دانی چه شرایط فاجعه باری دارم!

کاش می مردم و تو را این جا نمی دیدم.

برو سراغشان پپرس از جان من چی می خواهند! بهشان بگو مامان در وصیت نامه از حق قانونی اش استفاده کرده نه او گناه کرده، نه من!

باشد. می روم سراغشان!

کامران با حالتی شبیه پرنده ای که در اندوه آشیانه ویران شده اش بال ، بال می زند، پرسید: یعنی تا امروز نرفتی پپرسی چه مرگشان شده که مرا توی این منجلاب انداخته اند؟

آذرخش نگاه معصومش کیانا را می سوزاند. جواب داد: چرا، با کیا حرف زدم. اما خودت که می دانی، او آدم نیست که حرف حساب سرش شود.

کیومرث کجاست؟ چرا او پیدایش نیست؟ نمی دانی کمبود گرمای یک نگاه دوستانه در این کنج زندان چقدر دردناک است.

اندوه عمیق چشمه اش اثری تحمل ناپذیر بر روح و روان کیانا که از درون احساس آزرده گی می کرد، می گذاشت جواب داد: خودت که می دانی ، کیومرث تحت تأثیر اوست! پا جای پای او می گذارد. اما اصلا مهم نیست! دادگاه تکلیف را روشن می کند. بی طاقتی نکن! چشم هم بگذاری ، روز دادگاهت می رسد!

کامران پوزخندی زد و در حالی که پنجه در موهایش فرو می برد سر تکان داد و پرسید:

تبسم با این بی آبرویی چه می کند؟ طفلک حتما نمی تواند جلو مردم سر بلند کند!  
 این چه حرفی است می زنی؟ خیالت جمع همه می دانند موضوع از چه قرار است!  
 خوشحالم به او اجازه ملاقات نمی دهند! بهش بگو هیچ وقت به فکر آمدن به این جا نباشد! می دانم با دیدن من تمام  
 آرزوهایش نقش بر آب می شود. دلم واقعا برایش می سوزد!  
 تو به فکر خودت باش او اگر تو را واقعا دوست داشته باشد، همین طور هم قبولت دارد. اتفاقا این بحران محک  
 خوبی است برای این که پی به احساس واقعی او ببری. من که نسبت به او شک ندارم. واقعا تو را دوست دارد، ولی  
 باید دید تا کجا به پایت می ایستد!  
 او که فقط خودش نیست! باید جوابگوی خانواده اش باشد!

اگر چه می دانست به او اجازه ملاقات نمی دهند، می خواست همراه من بیاید.  
 با کی آمدی؟

با شجاع. می دانی که به او هم اجازه ملاقات نمی دهند.

از این قوانین آهنی متنفرم.

برایت یک مقدار وسایل شخصی آورده ام. گفتند بماند در نگهبانی تا خودشان به تو بدهند. هر چه می خواهی بگو،

هفته دیگر برایت بیاورم!

من یک مرگ می خواهم.

خجالت بکش! این چه حرفی است که می زنی؟

تو هم اگر جای من بودی و قاتل پدرت محسوب می شدی، می فهمیدی چیزی که من آرزو دارم، بهترین آرزوست!  
 کیانا، یعنی بابا به دست من...

صدای اعتراض کیانا بلند شد: بقیه اش را نگو. تو چرا متوجه نیستی؟ شاید گوشهای دیگری هم گفتگوی ما را بشنوند،  
 چرا به خودت وصله می چسبانی؟ چرا اصلا چنین فکری را به مغزت راه می دهی؟ مردم مرتکب هزار جنایت می  
 شوند و انکار می کنند، آن وقت تو برای خطای نکرده، خودت را محاکمه می کنی؟ کامران خواهش می کنم روحیه  
 ات را بالا نگهدار. بین من دارم با همه مشکلاتی که پیش آمده، مدارا می کنم. شاید بگویی وضع تو با من فرق دارد  
 و قابل مقایسه نیست. حق داری، ولی خدا می داند به خاطر تو چه حالی دارم. با چه ماجراهایی دست به گریبان هستم  
 اما عشق هایم مرا سرپا نگه داشته اند. عشق تو، شجاع، شهیدک. تو هم باید همین طور باشی. تو همه اینها را داری به  
 اضافه تبسم. به فکر جبران آسیبهایی که به او وارد آمده باش. به تو هم اطمینان می دهم، در اولین جلسه محاکمه،  
 تیرئه می شوی و همه چیز روبراه می شود. باید در شرایطی باشی که تبسم با سربلندی دست در دستت بگذارد و  
 سر سفره عقد بنشیند.

با گفته های امیدوار کننده کیانا. وقت ملاقات رو به پایان می رفت: کامران به خاطر تبسم، به خاطر من، به خاطر  
 شهیدک که دایی کامران را عاشقانه دوست دارد، این دو سه ماه را به خودت آسان بگیر. شجاع می گفت همین  
 تجربه هاست که مرد را می سازد! برایت کتاب آورده ام. هر هفته کتاب می آورم. خودت را با مطالعه سرگرم کن و  
 فکر و خیالات آزاد دهنده را بریز دور. حالا بخند. می خواهم با دل خوش از پیش بروم.

به چی بخندم؟ به کی بخندم؟

به بازی های روزگار بخند، به حماقت های کیومرث و کیا بخند. به من بخند که آرزوی دیدن لبخندت را دارم. کامران، یک عروسی برایت بگیرم که همه آه... انگشت به دهن بمانند و بگویند الحق که شازده هستن! همان کاری را می کنم که مامان برایت آرزو داشت. شجاع بیرون منتظر است ببیند من با چه روحیه های پیش او بر می گردم.

بخند که حالم جا بیاید!

کامران ابروها را بالا برد. نگاه به نگاه خواهر دوخت و با لبخندی که سعی می کرد شیرین باشد. گفت: به شجاع بگو قدر خواهر مرا بدانند. بگو مرد خیلی خوشبختی هستی!

الهی قربان خندیدنت بروم. مرسی! دلم باز شد. همه رفته اند. باید من هم بروم. خیالت از بابت همه چیز راحت باشد. تا من و شجاع را داری، غصه هیچ چیز را نخور.

به شجاع بگو کامران گفت خیلی مردی!

واقعا آقا است. به خاطر تو حاضر است هر کاری بکند.

پول و کیل را کی...!

حرف نزن. تو به این کارها کار نداشته باش! حالا بگو برای تبسم چه پیغامی داری؟ طفلک لحظه شماری می کند ببیند چه پیغامی برایش می برم.

لبخند کجی گوشه لب کامران نشست. لبخندی با پشتوانه عاطفه ای سوزان گفت:

بگو من بین هستی و نیستی گرفتارم. حیات آدم ها یک مالکیت محدود است، بدون آن که بر همین مالکیت محدود هم تسلطی داشته باشند. هر کلیدی که در قفل سلول می چرخد، یا هر صدای پایی در راهروها. می توایند پایان زندگی ام را اعلام کند. یا اگر خیلی خوش شانسی باشم، همچنان در زندان بمانم. حالا دوران محکومیتم چند سال طول بکشد، خدا میداند. بنابراین.....

کیانا سخت اعتراض کرد: باز داری هذیان می گویی! دوستت دارم کامران. به خاطر من شاداب بمان. خداحافظ تا هفته دیگر...

از زندان که بیرون رفت، شجاع ارزیابی اش کرد: به آن بدی که خیال می کردم نیست.

لبخند زنان جلو رفت: سلام قهرمان.

به کی می گویی قهرمان؟ من، یا خودت؟

به همسر عزیز و محبوبم که حتم دارم به توصیه های من عمل کرده!

از کجا می دانی عمل کردم؟

از چهره روشنت پیداست!

با هم به طرف اتومبیل رفتند. کیانا هیجان زده آنچه را دیده و شنیده بود برایش تعریف می کرد.

شجاع، کامران می گفت با چاقوکش ها و قاتل ها هم بند است.

عیب ندارد تجربه اش زیاد می شود. من جای او بودم، شروع می کردم به کتاب نوشتن. می دانی این خاطرات چقدر ارزش دارند؟

خیلی لاغر شده بود. رنگ به صورت نداشت.

از جاهای خوبش هم بگو.

کاش تو همراهم بودی!

چطور؟

تو در برابر مشکلات خیلی محکمی! این محکم بودن تو، در بهتر کردن روحیه من خیلی مؤثر است. می دانم کامران را هم می توانی تحت تأثیر قرار بدهی!

دو چیز مرد را محکم و پخته تر از آنچه هست می کند! یکی سربازی، یکی زندان، کامران که سربازی اش را خرید و نرفت. بنابراین باید زندانی شدنش را به فال نیک گرفت. مطمئن باش یک روزی از خاطرات زندانش با غرور حرف خواهد زد.

تو همیشه نیمه پر لیوان را می بینی! آه... شجاع من بدون تو می میرم!

تو باید یاد بگیري همیشه زنده باشی! بدون وابستگی ها و دلبستگی های مزاحم. من و تو فقط متعلق به خودمان نیستیم! یک شهک داریم و یک بابک در راه...

کیانا برگشت با مهر نگاهش کرد: تو هنوز حرف خودت را می زنی؟ من یک بچه بیشتر نمی خواهم شهک برایم کافی است. حوصله مسئولیت های جدید ندارم.

مانباید این قدر خودخواه باشیم که فقط به خودمان فکر کنیم. نباید این قدر بی فکر باشیم که آینده او را فراموش کنیم!

کدام آینده؟

آینده ای که من و تو وجود نداریم و با مرگمان او بی کس و کار و بی خانواده می ماند! چرا باید او را از داشتن خواهر و برادر محروم کنیم؟ از آن گذشته ف در روان شناسی ثابت شده، پدر و مادرائی که تک فرزند هستند، در مورد تربیت بچه شان ناخود آگاه دچار اشتباهات بزرگ می شوند.

مثلا چه اشتباهاتی؟

محبت بی اندازه، توجه بیش از حد، اطاعت کورکورانه در برابر خواسته های او، و خلاصه لوس و نر شدن بچه! و همچنین بچه وقتی کمی بزرگ تر شد، اولین کسانی را که دست کم می گیرد، همان پدر و مادر هستند! پدر و مادری که شأن و ابهتشان به پایین ترین حد ممکن تنزل پیدا کرده!

یعنی اگر یک (بابک) هم داشته باشیم، تمام اینها که گفتی حل می شود؟

تمامش می ماند برای وقتی که یک ژامک هم به جمعمان اضافه بکنیم. شهک باید هم خواهر داشته باشد، هم برادر! کیانا با تعجب نگاهش کرد که: تب داری؟

نه چطور مگر؟

اینها که گفتی شبیه هذیان بود!

باشد به موقع راجع به این مسأله صحبت می کنیم! راستی از کامران پرسیدی با ازدواج وکالتی موافق است، یا نه؟ نه، نپرسیدم، چون در ارتباط با او جور دیگری فکر می کند! خیال می کند آن قدر باعث سرشکستگی اوشده که نمی تواند این توقع را داشته باشد که روابطشان مثل سابق باشد. می گفت اگر لازم باشد، از سر راه او کنار می رود تا خوشبخت شود!

با توجه به اینکه تبسم هم نسبت به چنین پیشنهادی، جواب روشن و کاملی نداده، همان بهتر که موضوع را مطرح نکردی! باید به آدم ها فرصت داد تا به مرور موضعشان را در برابر حوادث و پیشامدها مشخص کنند با خود تبسم

هم دیگر چنین چیزی را مطرح نکن! چون ممکن است به دلیل چنین کاری تا آخر عمر سر کامران منت بگذارد. ولش کن، روابطت را با او عادی نگهدار. تو مسئول اتفاقاتی که افتاده نیستی! هیچ دین و بدهی هم به تبسم و خانواده اش نداری. راحتشان بگذار خودشان تصمیم بگیرند. این طوری آرامش پیدا میکنی!

به خانه که رسیدند تبسم دو سه بار روی تلفن پیغام گذاشته بود. صدایش شکسته و تو گلوپی بود. مثل کسی که با بغض حرف بزند. در یکی از پیام ها گفته بود: کیانا جان، به محض این که پیامم را گرفتی تلفن کن. دارم از نگرانی دیوانه می شوم.

کیانا با شنیدن پیام، به شجاع گفت: یعنی تو می توانی در برابر احساسات چنین دختری بی تفاوت باشی؟ صدایش درد دارد! هر کس بشنود، ندیده می فهمد صاحب این صدا درگیر چه آب و آتشی است.

خب بهش تلفن کن ببینم چقدر دوستش داری!

یعنی چه؟ از تلفن من می خواهی بفهمی، من چقدر دوستش دارم؟

آره چون اگر دوستش داشته باشی، درد را از صدایش می بری و بجایش نشاط و خنده می نشانی!

این هم یک جور نصیحت و توصیه است. البته غیر مستقیم!

شجاع خندید و دست دور کمرش انداخت که: می دانم زیادی نصیحت کردم. حق داری هیچ کس از نصیحت خوشش نمی آید.

نه، اول یک چای می خوریم، بعد تلفن می کنم!

پس زیاد سر و صدا نکن بگذار شهک بخوابد.

کیانا قبل از این که به آشپزخانه برود، به اتاق دخترش سرکشید. شهک در خوابی عمیق بود و طیبه خانم هم چادرش را قلمبه کرده و زیر سرش گذاشته و پایین تخت خوابش برده بود.

کیانا با دو لیوان چای کیسه ای به سالن برگشت. روحیه اش خیلی بهتر از قبل به نظر می رسید شجاع گفت: شنیدی می گویند هول حادثه، بیش از خود حادثه آدم را می ترساند؟

چطور مگر؟

تا وقتی زندان نرفته و کامران را ندیده بودی، روحیه خرابی داشتی! ولی الان احساس می کنم به یک آرامش نسبی رسیدی!

نمی دانم، شاید این طور باشد! تا وقتی کامران را ندیده بودم، از روبرو شدن با او واقعا وحشت داشتم. نمی دانستم اصلا یک بار دیگر او را خواهم دید، یا نه! همه چیز برایم سیاه و تمام شده بود. اما وقتی با هم روبرو شدیم، وقتی دیدم فقط یک شیشه بین من و او فاصله هست و می توانم حرفهایم را به او بزنم و حرفهایم را بشنوم، یک جوری دلم نسبتا آرام گرفت.

خدا را شکر!

کیانا مردد بود. نمی دانست راجع به تلفنی که کیا کرده بود، باید حرفی بزند، یا نه! البته این شک و تردید زیاد طول نکشید و او مثل همیشه، در حالی که در مبلی که نشسته بود جابجا می شد، لیوان چای را بدست گرفت و گفت: قبل از اینکه با تبسم تماس بگیرم، یک موضوع دیگر را هم باید برایت تعریف کنم. آن وقت ماجرای گفتگو با کیا را بدون

هیچ حذف و اضافه ای تعریف کرد و بعد هم تماس با مرزوقی را شرح داد و آخر گفت: خلاصه مرزوقی گفت آنها می توانند از طریق قانونی ما را مجبور به یک تصمیم گیری در مورد سهم الارثمان بکنند. خب، پس گفتمی قرار است او فکر کند و راه حل پیش پایمان بگذارد.

آره نمی دانم اصلا راه حلی وجود دارد، یا نه!

به نظرم مرزوقی را هم نباید زیاد کلافه کنی!

آخر او خیال می کند خیلی شاهکار کرده که باغ را فعلا ممنوع معامله کرده! خب اگر قرار باشد من و کامران مجبور شویم تن به این راههای قانونی که همه اش به ضرر ماست بدهیم، پس چرا به مرزوقی این قدر پول دادیم؟ البته او می گفت اگر باغ توقیف نشده بود، آنها می توانستند با سند ششدانگ و سایر اسنادی که در اختیار دارند، با یک کلکی آن را معامله کنند، بدون آن که ما اصلا خبردار شویم.

پس از صرف چای، کیانا در حالی که شماره تلفن خانه شیروانی را می گرفت گفت:

دیگر می ترسم جلو روی تو با تبسم حرف بزنم!

چرا؟ ... برای چی از من می ترسی؟

چه می دانم، می ترسم احساساتی بشوم و تو...

من و تو آن قدر به هم نزدیک هستیم که می توانیم علت وجودی هم باشیم به همین دلیل است که کاملا درکت میکنم! باشد، من می روم تلویزیون تماشا می کنم تا تو هر جور دلت می خواهد حرف بزنی. صدایش را هم زیاد میکنم که خیالت کاملا جمع باشد!

گفتگو با تبسم حالش را کاملا دگرگون کرد. لحن تبسم از عزم و اراده ای خاص خبر می داد. او وقتی تمام ماجرای زندان رفتن و ملاقات با کامران را شنید گفت: من تصمیمم را گرفتم. عقد و کالتی را قبول دارم. فقط باید بیایی با مامان و بابا صحبت کنی!

آنها مخالف هستند؟

آره. خیلی هم زیاد! اما من تصمیمم را گرفتم!

تبسم جان، از محبت و عشق تو مطمئن بودم، ولی نه این قدر عزیز دلم! همیشه دوستت داشتم، خودت می دانی هم به دلیل شخصیت و روح قشنگت، هم به این دلیل که مورد علاقه ی برادرم بودی اما حالا احساس میکنم هر چه قبلا دوستت داشتم، کم بود، تو شایسته و لایق بیش از این هایی!

- من دیگر نمیدانم. راضی کردن آنها با تو.

- من عقیده دارم نباید زیاد به آنها فشار بیاوریم. بالطبع آنها با توجه به سن و سال و قدیمی و سنتی تر بودنشان، یک چیزهایی به عنوان اصل، توی مغزشان رفته که بیرون آوردنش آسان نیست! من میدانم، عقد و کالتی برای آنها نه تنها معنی خوب ندارد، بلکه آن را یک نوع توهین و دست کم گرفتن تو و خودشان میدانند. من عقیده دارم این دو سه ماه را اگر چه سخت است، تحمل کنی تا انشا الله کامران تبرئه و آزاد شود که همه چیز همان طور که بابا و مامانت آرزو دارند و خود ما هم داریم، صورت بگیرد.

- تو هم حرف آنها را میزنی؟! خودت او را دیدی و خیالت راحت شده که آرام گرفتی. به خدا چند شب است خواب ندارم. وقتی میخواهم بخوابم، تازه ولگردیها و پرسه زندهای فکر و خیالاتم شروع میشود، نمیدانی چه کابوسهایی دارم!



- بله خیال من کمی راحت شده، ولی حال تو را هم خوب میفهمم. میدانم باید او را ببینی و حرفهای دلت را بزنی.
- میگویند به زندانیهای که رفتار خوبی دارند، مرخصی میدهند!
- من فکر میکنم این موضوع مال زندانیهایی باشد که محکومیتشان طولانی است. فکر نمیکنم در مورد کامران که دو سه ماه دیگر مسالشی کلا حل میشود چنین چیزی انجام پذیر باشد. با این حل پرس و جوع میکنم ببینم آیا به او هم مرخصی میدهند.
- کیانا نمدانی چه حال بدی دارم! دلم میخواهد بخوابم و آن قدر بیدار نشوم تا روز دادگاه برسد. چه من این قدر بد شانس باید باشم؟!
- فعلا این بد شانسی مال همه ماست. همگیمان را درگیر کرده!
- کامران برای من پیغامی نداشت
- لا بلای هم حرفهایش اسم تو بود و آنچه که به تو مربوط میشد! گفت به تو بگویم همه چیز را جبران میکند!
- طوری که جلو مردم سر بلند شوی!
- کیانا تلخی گفتههای کامران را منتقل نمیکرد. حتی نگفت کامران گفت برای خوشبختی تبسم اگر لازم باشد، حاضر است از سر راهش کنار برود. یک جور حس خودخواهانه من نقل خلعهای او میشد.
- تبسم گفت: "من دیگر به مردم کار ندارم. بگذار هر چه میخواهند بگویند. قبلا خودم هم مثل بابا و مامان فکر میکردم. یعنی دلم نمیخواست همین طوری بدون هیچ جشن تشریفاتی ازدواج کنم. ولی حالا دیگر برایم مهم نیست! مامان میگوید همه یک یترف، نغمه و غزل و شهرهایشان یک طرف. من هم میگویم مگر خواهرهای من این جا هستند که بخواهیم رایتشن را بکنیم؟ آنها سر گرم زندگیهای خودشان هستند.
- راجع به این اتفاق چیزی به آنها گفت ای؟
- بله مامان ماشالله از سیر تا پیاز را برایشان تعریف کرده! مامان هم باهوش است و هم پر تحرک، ولی متاسفانه فکرش خیلی محدود است!
- خوب او حق دارد. نمیتواند به خهرهیت دروغ بگوید، یا موضوع به این فشی را پنهان کند!
- عدم از حرف نزدن سرطان نمیگیرد. میتواند حرفی نزند تا مجبور به دروغ گفتن نشود.
- مادرها بیشتر با دخترهایشان درد دلم میکنند. خدا مامانت را برایت نگاه دارد. طفلک مادرم، تنها منسش من بودم، ولی میفهمیدم تمام حرفهایش را به من نمیزد تا ناراحت نشوم.
- مامان تو استثنا بود. خیلی دوستش داشتم.
- حالا بیا دست بدست هم بدهیم و به آنچه که پیش آمده راضی باشیم تا ببینیم سرنوشت چه کار خواهد کرد. تو هم زیاد به پدر و مدارت سخت نگیر! دو سه ماه که صبر کنیم همه چیز درست میشود. در ضمن اگر این مشکلات هم برای کامران پیش نیامده بود، بخاطر مامان و بابا که نمیتوانستیم عروسی راه بندازیم! دست کم باید چند ماهی بگذرد. من با لباس سیاه و دلم عزادار که نمیتوانم در عروسی شرکت کنم. کامران هم همینطور. پس بهتر است بگذریم ببینیم خدا چه میخواهد.
- صدای شهدک از اتاق میآمد. از طیبه خنوم میپرسید: "مامانم کو؟"

کیانا صدایش را شنید و گوشی را کنار گرفت و گفت: من اینجا هستم عزیز دلم، بیا پیشم.

بعد به تبسم گفت: "از روی این بچه خجالت میکشم! به خدا هیچ مادری برایش نکرده ام. دو سال درگیر مریضی مادرم بودم بد از آن هم میبینی که یک روز مال خودم نیستم تا در اختیار این طفلک باشم.  
- باشد برو پیشش، خوش به حل بچهها که در لحظه زندگی میکنند.  
- تو هم به بابا و مامانت سلام برسان. سر فرصت تلفن میکنم و با هم حرف میزانی،  
- کامران لاغر شده بود؟  
- نه اصلا.  
- دروغ میگوی. "

نگاه مرزوقی از شوق و شیطنت برق میزد. او که از شخصیتش میشد فهمید تا هادی در خلع اخلاقی تربیت شده، مغرور و همچون طراحان استراتژی یک جنگ بزرگ بلند بلند حرف میزد، انگار با صدای بلند، گفتههایش تایید میشد:

- ما پیروزیم! من رهش را پیدا کردم!  
کیانا که خستگی آذر دهندای بر جسم و روحش سنگینی میکرد و به رجز کهنیهای او حساسیت پیدا کرده بود، از خوانندهای کفتر ماندش حرص میخورد، با لحنی تحقیر آمیز گفت:  
- تا اینجا که هر نقشای پیاده کرده ایم آنها روی دست ما بلند شده اند.  
مرزوقی که انتظار چنین نتیجه گیری را نداشت با این که به قول معروف توی لب شده بود، خود را از تنگ و تا نینداخت و در حالی که خطابش به تبسم بود که روی یکی از مبلها نشست و شهدک را در بغل داشت گفت: "بعضی شطرنج یک مهر و دو مهر ندارد! هر مهرای را جابجا کنی، طرف هم با مهره های دیگر به مصافت میآید. اما در آخر چی؟... اگر گفتید چه میشود؟"  
تبسمشان بالا انداخت و گفت: "من که نمیدانم"  
شجاع که متوجه عصبانیت کیانا بود با لحنی مفرح و آرام بجای او گفت:  
- در آخر یکی از طرفین بارند میشود!  
- زنده باد و در این بازی، طرفی که برنده میشود ما هستیم!

تبسم گفت: "باید دید به چه قیمتی؟"  
شجاع جواب او را داد: "به هر قیمتی میخواهد باشد! مهم این است که ما رای دادگاه را به نفع خودمان بگیریم."  
سپس خطاب به مرزوقی گفت: "خوب، تعریف کنید بینم چه راه حالی برای نجات باغ پیشنهاد میکنید؟"  
- ببینید، ما فرض بر این گذشته ایم که وقتی کارشناس دادگستری باغ را ارزیابی و قیمتش را ارزیابی کند، کیا و کیومرث در دادگاه بخواهند برای رسیدن به سهمش، و در زم مخالفت با کیانا خونوم و کامران، از روی لاج و لجبازی قدرلسهمش را به یک شعر خر بفروشند. حتا اگر قیمتی که کیانا خونوم پیشنهاد میکند بیشتر از آن شعر خر باشد  
او...

کیانا صحبت او را قطع کرد: "اگر چنین نقشای داشته باشند به طور حتم، هر قیمتی من بگویم آن شرخر روی دستم بلند میشود و آن قدر قیمت را بالا میبرد که ما جا بزنیم! در حقیقت جنبه حراج پیدا میکند، درست فهمیدم؟ یا این که..."

مرزوقی که رشته کلام را از همه قاپ میزد، با هیجان حرف او را بورید و گفت: "آفرین، درست فهمیدید! نکته اصلی همین جست. به این جا که میره سیم دیگر مساله ماده و تبصره قانونی به دادمان نمیرسد! باید پولتیک بزنیم! آن هم پلتیکهای با مارک مرزوقی"

شجاع زیر جعلی به کیانا نگاه میکرد و انزجار از مرزوقی را در چشماهایش میدید گفت:

- خوب بگوید چه پلتیکی میخواهید بزنید؟

شجاع که میدید او مثل مارک گیرها و رمالها مجلس گرمی میکند و در ضمن ظرفیت تحمل کیانا را هم میدانست گفت: "بنده و خونوم، و تبسم خونوم که اهل این دمبول بعضیها نبودیم و نیستیم. خودتان بگوید چی در نظر دارید؟" کیانا که از جواب کوتاه ولی کوبند شوهرش خوشحال شده بود گفت: "ما یک عمر پاک و سلامت زندگی کردیم. یعنی تربیت خنودگیمن این طور بود! اهل هیچ فرقههای هم نیستیم. تا امروز هم نه کارمان به کلانتری کشیده بود و نه دادگاه، حالا چرا از بد روزگار به این مشکلات مبتلا شدیم، نمیدانم. اما بهتر است دنبال راههای قانونی این کار برویم"

مرزوقی که باز هم تو لب شده بود، مانند اشخاص از چشم افتاده که حرفهایشان را با چاشنی خواند میزنند، با

خواندای شلوغ که هیچ ارتباطی با سخنانش نداشت و جونبو جوشش درشان آن مجلس نبود گفت:

- اما ماشالله اخویها انگار اهل تمام فرقهایی که شما نیستید هستن! و همه بیراهه هارا رفته اند. اگر این طور نبود ما الان کاری با هم نداشتیم!

کیانا که نسبت به کیا و کیامرث خشمگین بود ولی هنوز نمیدانست آیا میخواهد برای همیشه ترکشان کند یا نه، مثل لباسهای که شاید عدم هیچ وقت نپوشد ولی تردید دارد که ردش کند یا نه، آماده ی گفتن یک جواب دندان شکن بود که شجاع پیش دستی کرد: "بهتر است برویم سر اصل مطلب. لطفا بفرمایید چه نقشهای دارید. ما با توجه به

مشکلاتی که مثل تار عنکبوت به دست و پیمان پیچیده زیاد حوصله معما شنیدن و معما حل کردن نداریم"

گفت بی رتوش او به مرزوقی فهماند تند رفته! در حالی که سر جایش جابه جا میشد گفت: "باشد حالا که آمادگی ندارید خودم میگویم. ما هم باید یک شعر خر دیگر پیدا کنیم و در روز دادگاه با خودمان ببریمش تا هر قیمتی که آنها گفتند روی دستشان بلند شود تا جایی که ..."

کیانا اعتراض کرد: "یعنی سهم آنها را بیشتر از آنچه خودشان میگویند بخریم؟"

- نه جانم! درست توجه نکردید! شاید من درست حالتان نکردم.

کیانا حرف او را برید و گفت: "آخر شما از بس حاشیه میروید یادتان میرود اصل موضوع را بگویید." بد روا کرد به تبسم و پرسید: "تو چیزی دیگری دستگیرت شد؟"

تبسم به علامت منفی سر تکان داد. شجاع گفت: "فکر میکنم من متوجه موضوع شدم. مقصود شما این است که ما

هم علم کنیم میخواهیم سهم الارث را بفروشیم؟"

مرحبا! مرحبا! کاملا متوجه شدید. ما هم میثویم فروشنده! منتها هر قیمتی که آنها گفتند آقای شعر خر ما میرود بالای دستشان!

کیانا گفت: "یعنی ما هم میثویم مثل آنها؟ راست گفت اند که میان موفقیت و فساد مرز باریکی وجود دارد."

مرزوقی که متوجه سستی و فقدان نیروی منطقی پیشنهاد خود بود با لحنی که در عین ستیزه جوین بودن، حالت شادمانهای داشت پرسید: "شما راه حل بهتری سراغ دارید؟"

کیانا نگاهی به شجاعی و نگاهی به تبسم اندسکت. انگار نظر آنها را میپرسید. هیچ کدام راه بهتری نداشتند. با دلم چرکینی گفت: "پس ما با آنها چه فرقی داریم؟ آنها دارن بی راه میروند. آیا ما هم باید همینکار را بکنیم؟"

مرزوقی که او را در وین بست میدید صدایش را پایین آورد و با لحن راندنای گفت:

"شغاله بیشه ی مازندران را / نگیرد جز سگ مازندرانی"

شجاع میدانست کیانا چنین توهینی را تابع نمیآورد و الان است که صدایش در بیاید گفت:

- حالا آن شعر خر را از کجا پیدا کنیم؟

- از این عدم ها، مثل الف هرز دور و بر دادگستری ریخته است.

کیانا پرسید: "خوب چه تضمینی وجود دارد که آقای شرخر مدعی خودمان نشود؟"

تبسم گفت: بالاخره اگر او به عنوان خریدار پا به دادگاه بگذرد و بر فرض آنها نتوانند روی دستش بلند شوند دادگاه ملک را به او میدهد."

- نه این طور نیست. ما پیشاپیش با او قرار داد دیگری میبندیم و چهار میخش میکنیم.

کیانا با بی حوصلگی گفت: "او میتواند بامبول در بیاورد و گربه برقصاند، چون رای دادگاه را دارد."

- چرا به عرض بنده توجه نمیکنید؟ گفتم چهار میخش میکنیم.

- یعنی چطوری؟

- من رهش را میدانم. نگران نباشید. من که نمیگذارم مال از دست دزد در بیاید و گیر رمال بیفتد.

شجاع گفت: "باید همه چیز را شفاف کنیم تا هیچ نکتهای نگفته نماند! مقصود شما از قرار داد و چهار میخ کردن چی هست؟"

- ما از او به اندازه قدر السهم کیانا خانوم و کامران، چک و سفته میگیریم! مطمئن باشید تنها رهش همین است. آنها هم همین کار را خواهند کرد.

- حتما و کیلشن چنین راه حالی را به آنها پیشنهاد کرده!

- بنده از وکیلشن اطلاع ندارم ولی میدانم راه حل بهتر از این وجود ندارد، البته باید این نکته را هم اضافه کنم قاضی خوب میفهمد طرفین دعوا چه نقشای دارن که البته باید...

از ذهن کیانا گذشت: "باز دارد چاله میکند"

شجاع پرسید: "بقیش را بگوئید."

- که البته باید دوم قاضی را هم دید

کیانا در دلم گفت: آفرین به خودم. ولی جوابی به او نداد.

تبسم پرسید: "چی گیر آقای شرخر میآید. این مثلث است که گربه در راه رضای خدا موش نمیگیرد."

- بله کاملاً درسته. باید اول آدمش را انتخاب کنیم. بعد وارد معمل شویم و ببینیم با چقدر راضی میشود. کیانا نگاه مزنونی به او کرد و حرفی نزد. مرزوقی که ذهن او را میخواند گفت: "البته آدمش را باید خودتان انتخاب کنید و قرار مادرهایتان را بگذارید."

کیانا که میدید حریف طرفندهای او نمیشود گفت: "فعلاً که آنها هنوز اقدامی نکرده اند. هر وقت کار به دادگستری کشید، ما هم آدمش را پیدا میکنیم و قرار مادرها را میگذاریم." مرزوقی خیالش کاملاً راحت بود. میدانست موقعش که برسد کیانا با همه کاج خلقی ها، باز دست کمک به طرف او دراز میکند. آسوده و راحت یک شیرینی درشت خامهای از طرف شیرینی برداشت و گفت: "پس به سلامتی شیرینی آش را بخوریم."

تبسم از او پرسید. "ما از کجا میفهمیم آنها چه اقدامی کرده اند؟" مرزوقی که انگار با این سوال خدا دنیا را به او داده است جواب داد: "اگر بنده ملک را آن طور ضربتی و چکشی به توقیف نکشند بدم، بله، ممکن بود نفهمیم آنها چه اقداماتی انجام میدهند. اما حالا به طور حتم استعمال ثبت را خسته اند و متوجه شده اند این ممه از آن مهمها نیست که لولو ببرد!"

بنابراین مجبور هستند به دادگستری مراجعه کنند و دادخواست بدهند. وقتی این کار را کردند. دادگاه برای طرف دعوا که کیانا خونم و کامران کهن باشند احضاریه میفرستد و روز دادگاه را یاد آور میشود! آن وقت است که باید پیشبینیهای لازم را کرده باشیم، تا توی دادگاه روا دست نخوریم"

طیبه خونم با سینی چای وارد شد و اول جلو مرزوقی گرفت. او بدون تعارف گفت: برای من نسکافه بیاورید. طیبه خونم سینی را جلوی بقیه گرفت و به آشپز خانه رفت. مرزوقی در حالی که شیرینی را با اشتها میل میکرد گفت: "یک لایحه برای روز دادگاه آقا کامران تهو کردهام که مولی درزش نمیروند. انشاءالله بارند از دادگاه بیرون میآیم."

این تک مضراب بیش از همه روی تبسم اثر گذشت. او با نگاهی التماس آمیز و لحنی پر نیاز پرسید: "قاضی در همان جلسه راییش را علم میکنند؟"

- نه، رای کتباتاً به طرفین دعاوی ابلاغ میشود.

- چقدر طول میچشد تا رای به دستمان برسد؟

- یک سری مراحل قانونی و تشریفاتی اداری دارد که وقتی انجام شود، بدست ما مور ابلاغ میافتد که دو سه ریز به طرفین دعوا میرساند. البر این ری قابل تجدید نظر است!

- یعنی چه؟

- یعنی هر کدام از طرفین میتوانند در مهلت قانونی که در ورقه ذکر شده، به رای صادره اعتراض کنند.

- وای ....

- خوب بله! قانون برای رعایت عدالت، برای این که حق کسی زی نشودبری اینکه زیر و بام ماجرا خوب دیده و حلایمی شود، این فرصت را به هم خواهان یا خواهانها میدهد، هم به خواند یا خواندها که تقاضای تجدید نظر کنند.

- اگر آنها به رای دادگاه تجدید نظر هم اعتراض کنند چه میشود؟

مرزوقی که دلش نمیخواست امیدهای او را تبدیل به یاس کند، جواب داد: "شما خیالتان راحت باشد، اعتراض به آنها جایی نمیرسد. لایجهای من آن قدر محکم و قوی و انقدر آراسته به زیور مواد قانونی است که مثل شمشیر دو لبه عمل میکند! لویجی که با وجاهت قانونی و مستند به شرع قوانین باشند، روی سنگ بگذاری آتش میکند. من میدانم از موگلم چطور دفاع کنم که تمام راهها را به روی طرف دعوا ببندم."

طیبه خنوم نسکافه آورد و روی میز جلو مرزوقو گذاشت. بد به طرف شهک رفت، او را از بغل تبسم گرفت. کیانا گفت: "نبرش بیرون از خانه. میخوام حمامش کنم."

شهک از حمام بادش میآمد گفت: "نه... بریم پارک"

مرزوقی پس از صرف نسکافه آماده رفتن شد. موقع خداحافظی با لحنی دلسوزن به کیانا گفت: "احساس شما را واقعا درک میکنم. به همین دلیل تمام وقتم را گذشتم روی این پرونده."

- مگر شما هم احساس دارید؟

مرزوقی که در برابر جواب غیر مترقبهای قرار گرفته بوی. فلبداهه

جواب داد:

"یک مار که همه چیز دارا، موفّق است. احتیاج به احساس ندارد و اما تجدید نظر یک فرصت قانونی بسیار خوب است تا حق به حق در برسد."

- دیارتقتانتظار کشیدن ندارم.

تبسم جلو رفت، به مرزوقی گفت: "به فکر ما نباشید، به فکر کامران باشید. ما که در قول و زنجیر و زندان نیستیم! کامران است که دستش به هیچ جا بند نیست"

- خیالتان از بابت او راحت باشد! دارد تجربههای بزرگی را پشت سر میگذارد و مثل فولاد آب داده میشود. شما با احساسات لطیف و زنان به موضوع نگاه میکنید، اگر مردانه فکر کنید میبینید او آن قدرها هم که شما فکر میکنید ضعیف و شکنند نیست. من با او ملاقات حضوری داشتم و دیدم الحمدالله کشش خوب است.

سپس روا به کیانا و شجاع کرد و گفت: "شما سرد و گرم چشیده تر از تبسم خنوم هستید. به ایشان دلداری بدهید. من هم قول میدهم به زودی هر دو دست در دست هم سفری عقد بنشینید. به وعدهها و قولهای من اعتماد کنید. با اجازه فعلا خداحافظ."

مرزوقی رفت و صدای اعتراض کیانا در آمد: "دارم به گنده گویبهای مرزوقی آلرژری پیدا میکنم. دائم رجز میخواند و دم از شاهکارهایش میزند."

سپس از تبسم پرسید: "برای پدر تو هم همین قدر منم منم میکند؟"

- نه برای بابا یک جور احترام خاص قائل است! انگار از او میترسد!

شجاع گفت: "مهم نیست نباید به هر چیزی حساسیت نشان داد. مرزوقی بنابر ماهیت حرفه بیاش یک جور شخصیت نمایشی دارد. به اضافه این که از همه چیز لذت میبرد. حتا از پرحرفی. بعضیها این طور هستند. به ساختار شخصیتیشن چاشنی خوش رویی و خوش گذرانی خورده. البته به او دا مقابل عدمهایی دشوار و محترم مثل آقای شیروانی ملاحظاتی میکند"

تبسم که از کیانا خسته بود وقتی مرزوقی پیش آنها میرود او را خبر کند تا در جریان گفت و گو هیشن قرار بگیرد. افسرده و پکر و دست خالی عازم رفتن شد. کیانا با دیدن گرد اندوهی که بر چهره ی او نشست بود گفت: " چرا میخواهی به این زودی بروی؟ بمن، شهک را همام میکنم و یک برنامه‌های میگذاریم و میرویم بیرون"

- مرسی کیانا جان، من حوصله ی هیچ جا را ندارم

- با هم که باشیم برای من هم بهتر است کمتر فکر میکنم

شجاع دنبال ی صحبت کیانا را گرفت که: " سر حوصله آوردن تبسم با من! الان زنگ میزنم دفتر و امیر علی را کوی میکنم بلکه چند تا بلیت کنسرت تهیه کند و برویم حل و هوایی عوض کنیم"

کیانا گفت: " این قدر به نامدار خورده فرمایش نده! او پسر شریک توست. پادو که نیست! فردا صدای پدرش در

میآید که چرا به پسر من ارد میدهی"

- سر امیر علی درد میکند برای این جور کارها. خودش عاشق کنسرت و این جور برنامه هست، بخصوص اگر

کنسرت شجریان باشد!"

بعد بی آنکه منتظر بقیه حرفها بماند شماره تلفن دفتر را گرفت. منشی وصل کرد به اتاق امیر علی.

- سلام شجاع جان، چطورید؟

- بد نیستم یک خواهشی دارم.

- بگو

- سه تا بلیت کنسرت میخواهم!

- برای چه شعبی

- همین امشب

- امشب؟ پس چرا حالا میگویی؟ الان بلیت گیر نمیآید!

- تو بخواهی گیر میاودی! فقط وقت را از دست نده و برو!

- چرا سهتا؟ مهمان داری؟

- آره یک مهمان عزیز

- مثلاً؟

- تبسم خنوم

امیر علی لحظهای مکث کرد و و بعد جواب داد: " باشد ببینم چه کار میتونم بکنم!"

- کای خبر میدهی؟

- تا ساعت هفت خبرش را میدهام!

- خلاصه زودتر بجنب که دو ساعت باید توی ترافیک باشیم

- اگر برای فردا شب شد چی؟

- مهمان ما همین امشب را پیش ماست! هر کار میتوانی بکن! فعلاً خدانگهدار

گوشی را گذاشت و خطاب به تبسم و کیانا که ایستاده و منتظر جواب بودند گفت: " بدلم برات شده امشب یک شب

فراموش نشدنی خواهیم داشت"

کیانا گفت: " تو برو زودتر بچه را همام کن. سرگرم کردن تبسم جان با من"

کیانا از پنجره طپیه خونم را صدا زد: "شهدک را بیاور هممش کنم"  
 طپیه خونم بچه را آورد و کیانا با زبان چرب و نرم به طرف همام بردش: "زود همام میکنیم و میرویم یک عروسک خوشگل برایت میخوارم."

- باربی باشه ها!

- چشم عزیز دلم

- موهایش سیاه باشه ها!

- یک باربی میخرم مثل خودت خوشگل، با صورت سفید و موهای سیاه!

شجاع فیلم را گذشت. تبسم قبل از این که تلویزیون روشن شود گفت: "من باید یک تلفن به مامان بزنم."

شجاع از سالن بیرون رفت تا تبسم در صحبت کردن راحت باشد! ده دقیقه بد وقتی تبسم صدایش کرد که: "من تلفنم تمام شد" شجاع به سالن برگشت. با دیدن او در همان لحظه اول فهمید تمام چند دقیقه را گریه کرده! بغض در صدای او گلویش را فشرد. به روی خود نیاورد. تلویزیون را روشن کرد و گفت:

- من این فیلم رو دیدم. میروم کمی به کارهایم برسم تا کیانا بیاید.

به این ترتیب او را تنها گذشت تا هر قدر میخواست دلش را سبک کند، فیلم شروع شد ولی تبسم فقط نگاه میکرد.

فکرش جایی دیگر بود و چشمش به تصویر متحرکی که از برابر چشمهایش به اشک نشستاش عبور میکردند. او که

ابتدا ماجراهای خانواده قوام را دست کم گرفته و زود گذر میدانست، با گذشت چندین روز تازه میفهمید این قصه

سر دراز دارد. او از هر طرف در فشار بود. از قرقرهای پدر که میگفت: قتل، قتل است! چه با قصد قبلی چه با قصد

انی! اگر با قصد قبلی بود باشد که خوب تکلیف همه چیز معلوم است! اگر هم با قصد انی باشد که یک نوع جنون به

حساب میآید. عدمی هم که سابقه ی جنون داشته باشد، هیچ تضمینی نیست که باز هم جنون به سراغش نیاید.

محترم خانوم هم که همیشه شخصیت وابسته‌های داشت و حرفش همان حرف شوهرش بود، هیزم به عطسه میریخت

و در تایید او میگفت: ما از کهن بدانیم قبلانها از همین جنون بعضیها در نیاورد! کامران چند سال در کانادا بود. خدا

رحمت کند همدم را، همیشه با به به و چه چه از او حرف میزد. میگفت وارد دانشگاه شده، شگرف اول بود،

نمیدانام... از بس خوب بود بهش بورس دادند. خلاصه هر چه بود تعریف و تمجید بود. ما از کجا بدانیم همدم همه

چیز را راست و حسینی گفت باشد! همه میدانی آن خدا بیامرز بین کامران و پسرهای دیگرش فرق میگذاشت. در

سنی، هیچ مادری بد بچهاش را که نمیگوید. ما باید قبل از این که قول تبسم را به آنها بدهیم، تحقیق میکردیم ببینیم

در کانادا چه کار میکرد!

این زمزمه‌های آشکار و پنهان بود که عرصه را بر او تنگ میکرد! نه تنها عرصه بر او تنگ میشد، از یک جور

دغدغهای جست و گریخته ذهن خودش هم رنج میبرد. ذهنی که اگر چه نمیخواست گفتهای پدر و مادر را قبول

کند ولی به قول معروف کلاه خود را قاضی میکرد و راه را برای خودنمایی عقل و منطق باز میگذاشت به وحشت

میافتاد.. علاقه و عشق به کامران از یک سو و ندای عقل و منطق از سوی دیگر چنان روزگوش را دستخوش کرده

بود که ظرف همان مدت کوتاه سه چهار کیلو از وزنش را از دست داده و قد کشیده و متناسبش کشیده تر به نظر

میرسید!



- نگهش به تلویزیون بود و مثل تمام مواقعی که وقتی ناراحت میشد با موهای بلند و سیاهش ور میرفت و به دور انگشتش میپیچید، مشغول پیچاندن و ور رفتن به موها بود.
- شجاع یک برخواست به سالیان بیاید و پرسد به چیزی احتیاج دارد یا نه! در حقیقت وظیفه‌ی میزبانیش را بجا بیاورد. ولی وقتی او را آن همه مشغول دید منصرف شد و آهسته به در همام زد و از کیانا پرسید: "شهدک رو شستی؟"
- آره... بگو طپیه خانوم بیاید لباس تنش کند.
- خودم این کار را میکنم
- بعد وارد سر بینه شد. شهدک را خشک کرد. لباس پوشند و بی سر و صدا در بغل گرفت و به اتاق خواب برد تا موهایش را با سشوار خشک کند! خیال میکرد تبسم غرق تماشای فیلم است. با صحنهای که از چشمهای گریان او دیده بود از این که او را به تماشای فیلم مشغول کرده است احساس رضایت میکرد. موقع خشک کردن مووذهای شهدک هم در اتاق را بست که صدای سشوار تمرکز او را بر هم نزند. موقعیت موجود تا وقتی کیانا از همام بیرون بیاید بر هم نخورد، ولی همزمان با آمدن او تلفن هم زنگ زد. تبسم با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و بی آنکه به عقب برگردد گفت: "کیانا چه فیلم معرکه ای است."
- گفتم که! حالا بقیش رو ببین چه اتفاقات جالبی میافته.
- کیانا گوشی تلفن اطاقش را برداشت. امیر علی بود. با خوشحالی گفت: "سلام کیانا خانوم. مژده! بلیت گیر آوردم آن هم چهار تا"
- اوه... چه خوب. ولی ما سه نفر بیشتر نیستیم.
- یکی را برای خودم گرفتم. دیدم حالا که پا داده، بگذار کنسرت را دوباره دیده باشم. ارزشش را دارد. فقط بگویند کجا همدیگر را ببینیم.
- همان جا، جلو تالار.
- پس یک رب به ساعت ۹ آنجا باشید. کنسرت ساعت نه شروع میشه.
- امیر علی جان خیلی زحمت کشیدی. واقعاً ممنونم.
- خواهش میکنم! در بازار سیاه راحت میشود بلیت گیر آورد. مثل هر چیز دیگر خوب پس ساعت یک رب به نوع جلو تالار فعلاً خداحافظ.
- کیانا گوشی را که گذشت از همان جا با صدای بلند گفت: "تبسم جان امیر علی پای تلفن بود گفت بلیت گرفته. باید زودتر بچنین برنامه ساعت نوع شروع میشه.
- تبسم با صدای توی دماغی که هیچ جای شبهه نمیگذشت که گریه مفصلی کرده، جواب داد: "من حاضرم. ساعت چند باید آنجا باشیم؟"
- یک رب به نه. من هم الان حاضر میشوم.

طیبه خانوم شهدک را به بغل گرفته بود و برایش قصه میگفت که کیانا یکی از عروسکهای زاپاس را که همیشه برای چنین مواردی ذخیره داشت آورد و گفت " این هم عروسکی که قول داده بودم. بین چقدر خوشگل است. همان طور که میخواستی. موهایش سیاه است."

شهدک ذوق کنان عروسک را گرفت و با خوشحالی به طرف کیانا خم شد و بوسیدش: "مرسی مامان، خیلی خوشگله"

کیانا چشمکی به طیبه خانوم زد و به طرف اتاق رفت و گفت: " عزیز دلم برو به بقیه عروسکها بگو مهمان برایشان آماده"

طیبه خانوم بچه به بغل به طبقه بالا رفت و دقیقی بعد کیانا و شجاع و تبسم از خانه خارج شدند. امیر علی جای پارک مناسبی روبروی در تالار گیر آورده و اتومبیل گران قیمت و جدیدش را پارک کرده بود. به محض دیدن آنها از اتومبیل بیرون آمد: "سلام، کجا هستید؟؟"

شجاع جواب داد: " شرمند! خیلی معطل شودی؟"

- نه فقط فکر نمیکنم جای مناسبی برای پارک پیدا کنید. من جایم را میدهم به شما خودم میروم جا پیدا میکنم - نه نه! تو باش من میروم.

تبسم و کیانا ماندند و او رفت تا جایی برای پارک اتومبیل پیدا کند.

کیانا خطاب به تبسم گفت: " امیر علی را هر وقت بخواهی در دسترس است."

تبسم لبخندی زد و پرسید: " برای همه همیشه در دسترس هستید؟"

- نه برای کسانی که ارزشش را دارند.

- پس معلوم میشود ما جزو همه نیستیم.

امیر علی نگاه تحسین آمیزی به او انداخت و گفت: " کاملاً درست است."

دقیقی بد شجاع آمد. همگی به طرف تالار راه افتادند. شجاع خطاب به امیر علی گفت: "

- نمیدانی چه خدمتی به جمع ما کردی.

- از چه نظر؟

- از ردیف کردن برنامه امشب.

- نه بابا کاری نکردم.

شجاع خطاب به تبسم گفت: " امیر علی کم کسی نیست!! به ما لطف دارد. خودش به تازگی به سهام دارن شرکت پیوسته. آن هم با سهام بالا"

تالار از جمعیت موج میزد. تمام سندلیهای سالن و جایگاههای مخصوص طبقات بالا پر بود. اما باز هم تماشاچی به سالن میآمد. معلوم نبود ناهای کجا خواهند نشست. امیر علی از ترس این که مبادا بلیت مکرر فروخته باشند جلو جلو به ردیف سوم رفت. به پشت سر نگاه کرد و به آنها علامت داد بیایند. کیانا و تبسم را جلو فرستد، خودش و شجاع پشت سر او حرکت کردند. چهار سندلی خالی انتظارشان را میکشید. به ترتیبی که وارد ردیف سوم شده بودند

نشستند. اول امیر علی، بعد تبسم، پشت سرش کیانا و در آخر شجاع.

شجاع سر خام کرد و از امیر علی پرسید " فاکس را به آلمان فرستادید؟"

امیر علی به ناچار خام شد که جواب او را بدهد. قسمتی از هیكلش در فاصله کمی از تبسم قرار گرفت و رایه خوش از عطر ملایم او سهامش را نوازش داد. در جواب شجاع گفت: "فاکس ارسال شده، جوابش هم آماده!"  
- فهمیدند اشتباه از آنها بود؟

تبسم خود را کمی عقب کشید. امیر علی در همان حالت با نگاهی سریع چهره ملیح و پری ور او را تماشا کرد. در جواب شجاع گفت: "آره، معذرت خواستند."

- عالی شد. خیلی نگران بودم. داشتم کم کم به خودم شک میکردم.  
پرده آهسته آهسته کنار رفت. صحنه در تابش نورهای رنگارنگ با حضور شجریان و چند نوازنده که همه پیراهن ابریشم سفید، با یقه ایستاده پوشیده شدند. در نور چشم نواز نور افکن ها، به رویهیی شکوهمند تبدیل شد. با باز شدن صحنه به روی تماشاچیان چنان فریاد ابراز احساساتی از آن جمعیت بی چهره برخاست که تالار به لرزه در آمد. ابراز احساسات زمانی نسبتا طولانی، آن هم در حالت ایستاده ادامه داشت.

تبسم چشمها را بسته و به یاد یکی از کنسرتهاایی که با کامران رفته بود، آماده پذیرایی از اشکهایی بود که پشت سد پلکهایش جمع شده بود.

سرانجام وقتی از شدت ابراز احساسات کم شد و هزار یکی یکی نشستند. امیر علی به طرف تبسم برگشت و گفت: "کنسرت بی نظیری است."

تبسم که برق چشمهای سیاه و نمناکش به جذابیت چهرههاش افزوده بود، در جواب پرسید: "مگر قبلان کنسرت را دیده ید؟"

- بله، شب اول دیدم، این دومین بار است. از این که باعث زحمت شدیم!

- نه، نه! بر عکس این شانس کمی نیست که در کنار شما نشست ام.

- متشکرم.

ارکستر پیش در آمد را آغاز کرد. در بده بستان سازها، نوای آسمانی حنجره شجریان در راست پنجگاه، آمیخته به غزل ماورایی حافظ چنان فریادی از جمعیت بر آورد که دوام کف زدنهای نامنتظر، برنامه را از روال عادی خارج کرد. با ایستادن هزار ناچار ازای کنسرت هم ایستادند. تعظیم کردند و در نهایت، برنامه از نو آغاز شد. امیر علی که با احساساتش طوری عدمها را به شوق میآورد که همه خلاقیت پیدا میکردند. خطاب به هر سه آنها گفت: "باید از شما تشکر کنم که باعث شدید یک بر دیگر کنسرت را ببینیم. میبینید چه غوغایی است."

تبسم خود را عقب کشید تا او حرفهایش را بزند. شجاع در جوابش به شوخی گفت:

- قابلی نداشت.

- نه واقعا ممنونم

سپس خود را عقب کشید. از تبسم معذرت خواست و با لحنی آهسته و خیال پردازان گفت:

- ببخشید. من عدم زیادی احساساتی نیستیم. اما در مقابل زیبایی، نمیتوانم تمام احساساتم را سرکوب کنم.

تبسم لبخند زد. لبخندی که در تاریکی سالن، محو و مات به نظر میرسید. جواب داد: "حق با شماست! معجزه این صدا و این سازها، مورد را زنده میکند."

صدای او مانند صدای نرم پرنده بی خوش رنگ، در گوش جان امیر علی نشست. دو ساعت برنامه بی وقفه ساز و عوض، به صورت سپری شد و با این که صحنه خالی و پرده بسته شده بود، هزار همچنان ابراز احساسات میکردند. آنها بر عکس موقع آمدن از سالن خارج شدند. شجاع اول، کیانا پشت سر، تبسم سوم و در آخر امیر علی. نگاه تحسین آمیز امیر علی به خرمن گیسوان سیاه و بلند و براق تبسم بود که بخشی از آن، بیرون از پوشش، به پشتش ریخته بود. تبسم اگر چه در مقیاس با زنهای دیگر، حتا کیانا که بلند قد بود، بلند تر به نظر میرسید. با این حل یک سر و گردن از امیر علی کوتاه تر بود.

در بیرون از تالار هوا عالی بود. بعدی ملایم میوزید و خنکای پاک شب را به عطر و بوی خوش زنان و مردانی که از تالار بیرون آماده و گله گله چند تا چند تا ایستاده و صحبت میکردند، آغشته بود. شجاع گفت: "باور کنید اگر فردا شب جلسه نداشتیم میآدم اینجا یک بر دیگر کنسرت را میدیدم! عجب غوغایی کردند." امیر علی گفت: "میتونیم جلسه را به روز بعد موکول کنیم."

- نه بابا! چند هفته طول میکشد تا تمام کسانی را که باید در جلسه حضور داشته باشند پیدا و برنامه را هماهنگ کنیم. از دو ماه پیش داریم روی هماهنگ کردن برنامه آقایان کار میکنیم. خودت که در جریان هستی! طفلک خانوم مهسان کلافه شده بود. هر روزی را پیشنهاد میکردیم، یک امایی رویش میگذاشتند.

امیر علی با اشتیاق به کیانا گفت: "میخواهید برای شما و تبسم خانوم بلیط تهیه کنم؟" اما همان لحظه عقیده‌هاش عوض شد و به شجاع گفت: "بابا که بجای من هست، فردا مثل امروز بلیط تهیه میکنم و جای شما را خالی میکنیم." بعد با نگاهی شوق آمیز از کیانا و تبسم نظر خواست. کیانا بادش نمیآمد در نبود شجاع وقتش را با این برنامه پر کند. چون میدانست جلسات آنها گاه تا نیمه شب طول میکشد، ولی تبسم که در چهره‌هاش چیزی اندوهگین موج میزد و همین اندوه او را از دیگران متمایز میکرد، با لبخندی مخصوص گفت: از دعوت شما ممنونم. ولی نمیتوانم قبول کنم. فردا قرار است دوستان مامان به دیدنش بیایند. باید من باشم و کمک کنم." - وقت مهمانی را عوض کنید. یک روز دیر تر یا زودتر فرق نمیکند. ولی این کنسرتی نیست که به این زودیه تکرار شود.

- مامان از دوستانش خیلی رودریستی دارد. محل است این کار را بکند. اگر چه اتومبیل امیر علی نزدیک و در دسترس بود، ولی پا به پای آنها میرفت و اصرار میکرد: - کیانا خانوم به نظر شما درست نمیگویم؟ به ندرت چنین کنسرتی برگزار میشود! به اتومبیل رسیدند. شجاع قفل در را باز کرد و پشت فرمان نشست. کیانا در حالی که آماده خداحافظی بود گفت: "من میتونم بیایم، ولی خوب مبینید که نه شجاع وقت آزاد دارد نه تبسم. شما بیاید تماشا کنید و عوض ما هم لذت ببرید."

تبسم هم در احو را باز کرد و به او گفت: "به خاطر برنامه فوقالعاده خوب امشب ممنونم. لطفاً اگر باخبر شدید کاستش در آماده، به من خبر بدهید."

- حتما، میتونم تلفنتان را داشته باشم؟

- بله، یادش کنید!

- احتیاج به یاد داشت نیست. حفظه ام برای ثبت شماره تلفن خوب کار میکند.

تبسم شماره را گفت و خداحافظی کرد. کیانا جلو نشست و تبسم در سندلی عقب قرار گرفت. شجاع شیشه را پایین کشید و در حالی که با امیر علی دست میداد. گفت: "به بابا بگو فردا سر موقع بیاید. در ضمن سفارش کن دست چک شرکت

همراهش باشد. خوب خیلی ممنون. شب فوقالعادهای بود. لطف کردی." امیر علی کنیزی به نظر میرسید، یک مرتبه انگار در قلبش نارنجکی از شادی منفجر شده باشد، با چهرهای شوق آمیز گفت: "حالا که برای خونه رفتن زود است. شم مهمان من، هر رستورانی مایل باشید میرویم. رستوران ایکس هم غذایش عالی است، هم محیطش به عدم آرامش میدهد. مدیرش با من آشناست. یکی از میزهای کنار ابشرش را میگیریم و از غذا و هوا لذت میبریم! لطفا هیچ کس مخالفت نکند." کیانا بدون معطلی گفت: "من معذورم! میخواهم تا شهدک نخوایید به خانه برسیم و مرا ببیند. بچهارم در این دو سال و خوردهای انقدر من و شجاع را کم دیده که هر وقت میخواهیم از خانه بیرون برویم، حالت وحشت زده پیدا میکند."

- پس برای پس فردا شب جا رزرو میکنم.

- نه دیر نمیشود. انشاءالله یک برنامه میگذاریم، ولی حالا نه! باشد در یک فرصت مناسب.

امیر علی نگاهی به تبسم انداخت. از آن نگاهها که پیامی ممنوع دارد.

شجاع آماده حرکت شد. هر سه برایش دست تکان دادند و رفتند.

ساعت ده و نیم شب شد که تلفن زنگ زد. تبسم با خوردن دو قرص آرامبخش، معلق بین خواب و بیداری، گوشی را از اتاق برداشت:

-بفرمایید.

-سلام تبسم خانم.

تبسم جواب سلام را داد و سکوت کرد. صدا برایش آشنا بود ولی در آشفته باراز افکار نتوانست جای آن را در ذهنش بیابد!

امیرعلی مثل صیادی که برای شکار حضورش را اطلاع نمیدهد، ناگهان پیدایش شده بود. حس کرد تبسم او را به جا نیاورده گفت: نشناختید؟ امیرعلی هستم!

تبسم حواس خود را بازیافت: اوه... اوه سلام ببخشید که نشناختم! این روزها خیلی گیج هستم. با زحمت های ما چطورید؟

ابراز احساساتش به موقع ولی سرد بود. امیر علی در معرض این استقبال یخ زده، پرشور و با صدایی سرشار از هیجان جواب داد: زحمت نبود موهبت بود.

-متشکرم واقعا شب خوبی بود.

و او با محبتی منقلب کننده و صدایی آهنگین گفت: برای من که هرگز فراموش نمیشود. زنگ زدم بگویم کاست کنسرت آن شب را گرفتم. هر موقع بگویند برایتان می آورم.

-نه شرمنده نکنید! لطفا بدهید آقای شهدی از ایشان میگیرم. از این که به یاد سفارش من بودید خیلی ممنونم.

-این کنسرت یک بار سالها قبل اجرا شده بود و کاستش هم به بازار آمده بود. اما با اجرای جدید و چند قطعه که به آن نضافه شده، تازه است!

-دستتان درد نکند.

-کی بیاورم خدمتتان؟

تبسم مکث کرد. حوصله او را نداشت. یعنی حوصله هیچ کس را نداشت. با اکراه گفت:

-پس بدهید پیک یا آژانس بیاورد.

-من چنین جسارتی نمیکنم! نگران چی هستید؟

امیر علی دست بردار نبود. در گفته هایش عنصر قاطع و مصممی بود که تبسم را وادار به تسلیم میکرد:

-من که راضی به زحمت شما نیستم ولی انگار...

- فردا چه موقع بیایم؟

- من از صبح تا ساعت دو بعد از ظهر خانه هستم. بعد از آن میروم دانشکده!

-ساعت ده صبح خوب است؟

-بله.

-پس به امید دیدار شب به خیر.

تبسم گوشی را گذاشت از دلیل و علت اصرار های او سر در نمی آورد. چیزی که مانع از هر گونه سوء تفاهمش میشد این بود که امیر علی میدانست او نامزد کامران است.

محترم خانم با صدای بلند طوری که او بشنود پرسید:

-کی بود؟

-با من کار داشتند.

محترم خانم که همیشه میلی مصرانه برای دنبال کردن حرف داشت ادامه داد:

-کیانا بود؟

-نه!

محترم انم بلند شد و به طرف اتاق او رفت. تقه ای به در زد و آن را باز کرد. تبسم همانطور که روی تخت خواب افتاده بود تکان نخورد. محترم خانم گفت:

-چرا نمیگویی کی بود؟ خوب دل من هزار راه میروا!

-امان از دل شما که دایم یا شور میزند یا به قول خودتان هزار راه میروا! ماشاءالله که یک دقیقه نمیگذارید سرم به کار خودم باشد.

-کدام کار؟ فکر و خیال کردن؟ عزا و ماتم گرفتن؟ تبسم والله، داری اشتباه میکنی!

تبسم در حالی که بلند میشد، با پرخاش گفت:

-چه چیز را اشتباه میکنم؟ چرا دست از سرم بر نمیدارید؟ نمیگذارید یک ساعت اعصابم راحت باشد.

-اعصابت با این فکر و خیال ها راحت میشود؟ آخر من یک مادرم نمیتوانم بینم روز به روز بچه ام آب میشود و از بین میروا!

-خوب گوش کنید. آن شب که رفته بودیم کنسرت، یکی از رفیق های شجاع بلیط تهیه کرده بود. قرار شد اگر کاستش بیرون آمد، برای خودش که میخرد، برای من هم بگیرد. او بود تلفن کرد گفت که کاست ها را تهیه کرده فردا ده صبح می آورد. خیالتان راحت شد؟

-خب از اول بگو! چرا مرا جان به سر میکنی؟ فردا خودت خانه هستی؟

-بله ولی حوصله دیدنش را ندارم! زنگ که زد شما بروید بگیرید.

-چرا خودش می آورد؟ خود بدهد به شجاع، از او میگیری!

-من هم همین حرف را زدم ولی اصرار داشت که خودش بیاورد.

-مرده کنده به خاطر یک کاست پا میشود می آید اینجا؟!

تبسم با خشمی پر جار و جنجال گفت:

-خوب الحمدلله، الف را گفتم حالا چشمم کور باید تا آخر بروم جواب پس دهم!

-واقعا رفتارت غیر قابل تحمل شده! یک ماه دیگر نغمه و غزل می آیند ایران، یک خورده اخلاقت را درست کن بیچاره ها خیال نکنند...

تبسم حرفش را برید:

-خیلی ناراحت هستند نیابند! من همینم! حوصله هیچ کس را ندارم حتی غزل و نغمه!

-یک روز چشم باز میکنی میبینی چقدر از کیسه ات رفته! خدا را شکر نه کوزه ای شکسته و نه آبی ریخته! نه عقدی صورت گرفته و نه بده بستانی داشتیم! صد دفعه نصیحتت کردم گفتم: دیگر روی کامران حساب نکن. از کجا معلوم که روانی نباشد! کشتن پدر که کار آدم سالم و صحیح نیست! بچسب به درس و دانشکده ات. خیال کن اصلا چنین قول و قرار وجود نداشته! هم خوشگلی هم خانواده دار، هم تحصیل کرده، خیلی ها آرزویت را دارند!

محترم خانم اگر نتوانسه بود چهره اش را نگه دارد و چروک ها مثل لک و پیس پیشرفت کرده و همه جا را فرا گرفته بودند، در عوض لحن و کلام نیش دارش را نگه داشته بود.

تبسم در جوابش گفت:

-از این نصیحت های کهنه و مندرس خسته نشده اید؟ مگر بارها از همین حرف ها نزدیک که جواب دادم یا کامران یا هیچکس! باز هم میگویید؟ باز هم چپ میروید راست میروید مثل دارکوب مخم را سوراخ میکنید؟ گفتم که فردا خودتان بروید کاست را از او بگیرید. اگر سراغ من را گرفت بگویید برایش کاری پیش آمد رفت بیرون. بگویید مرده! خلاصه یک بهانه ای بیاورید!

-این که خیلی بد است تو جلو نیایی! برای شجاع بد میشود. مرد گنده محبت میکند خودش کاست را می آورد. آنوقت تو ادا و اصول در می آوری؟

-مرد گنده نیست! حدودا سی ساله است.

-وا... بارک الله به این سن و سال شریک یک شرکت به این مهمی است؟



-شریک اصلی پدرش است. حتما چند سهم هم برای پسرش خریده تا مشغولش کرده باشد. حالا اجازه میدهید بخوابم؟ سرم دادرد میترکد!

محترم خانم از لابلای آه بلندی گفت:

-همیشه همینطور است. جوان ها فکر میکنند خودشان عقل کل هستند و پدر و مادر ها را قبول ندارند. آن روزی چشم باز میکنند و واقعیت را میبینند که خیلی دیر شده و خیلی چیزها از دستشان رفته!  
-من شما و بابا را قبول دارم. والله قبول دارم. بالله قبول دارم. اما شما هی بیخودو بی جهت به من پیله میکنید.

-یک کلام سوال میکنم جواب بده!

-چه سوالی؟ باز میخواهید...

-هنوز که من بیچاره حرفی نزده ام!

-خب خواهش میکنم قبل از این که اشکتان در بیاید بگویید! شما همیشه با اشک های توی آستینتان اعصاب مرا خرد میکنید. بفرمایید سوال کنید. گوش میکنم!

محترم خانم که آماده اشک ریختن بود با گفته های او از گریه راه انداختن منصرف شد و گفت:

-سوال من این است. اگر کامران تبرئه نشود و توی زندان بماند تو چکار میکنی؟

-خوب توجه کنید! اگر دیگر این سوال را بکنید من جواب نمیدهم! این دفعه آخر است که میگویم من تا آخر عمر به پایش مینشینم!

محترم خانم در حالی که بغض کرده بود گفت:

-مگر میخواهی تارک دنیا بشوی؟ تو خودت را ویران میکنی که کامران را آباد کرده باشی؟

-مامان شما دارید با چیزی که من با آن زندگی میکنم بازی میکنید! شب به خیر!

-یک دفعه بزنی توی دهنم بگو خفه شو!

-مامان... به خدا جیغ میکشم ها! آه... چرا ولم نمیکنید؟

محترم خانم دیگر حرفی نزد. بی صدا از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. صدای خرخر شیروانی از اتاق خواب می آمد. دردمند و غصه دار روی یکی از مبل های هال پهن شد و در حالی که بی صدا گریه میکرد از ذهنش گذشت: (میخواهد زندگی و جوانی اش را به خاطر مردی که خودش قبول دارد قاتل پدرش است، سیاه کند! ولی من

نمیگذارم. کامران فرشته هم باشد من نمیگذارم بچه ام آنقدر به پایش بنشیند که موهایش مثل دندانهایش سفید شود)

به همدم السلطنه فکر کرد. هوای او به سرش زده بود! فقط با او بود که میتوانست همه چیز را بگوید. حتی اگر راجع به کامران باشد! با به خاطر آوردن او، برایش فاتحه خواند و زیر لب زمزمه کرد: الهی نور به قبرت ببارد! تو چی بودی! خوشا آن روزها که چند ساعت با هم درد دل میکردیم و عقده های دلمان خالی میشد. رفتی و مرا تنها گذاشتی! اما نمی‌دانم چرا آنقدر از کامران تعریف میکردی. یا نمیدانستی یا میدانستی و نمیگفتی اعصابش خراب است! اگر نمیدانستی که خب خدا بیامرزت اگر میدانستی که امیدوارم خدا از سر تقصیرت بگذرد.

ساعت هشت صبح بود که تبسم از اتاق بیرون آمد. در را که باز کرد، کاغذی تا شده از لای در به زمین افتاد. برداشت، باز کرد. خط مادر بود.

(من رفتم بهشت زهرا، رفتم از خودش بخوام درد مرا درمان کند! بابات ظهر نمی‌آید خانه. اگر دیر کردم دلواپس نشو، نهارت را بخور، برو دانشکده. صبحانه ات آماده است. تنبلی نکن و بخور. نصف نمانده! چشمه‌پایت دودو میزند. خدا حافظ - مامان)

کاغذ را دست مچاله کرد: (رفته از همدم السلطنه بخواد دردش را درمان کند! اگر از دست مرده ها کار بر می آمد، برای خودش می‌کردند که نمیرند!)

به طرف دستشویی میرفت که یادش آمد ساعت ده امیرعلی می آید. از حرصش مشتیی به دیوار کوبید که: (غلط کردم گفتم کاست می‌خواهم. راست گفته اند لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود! حالا کاست خواستم چی بود!)

امیرعلی انگار پشت در ایستاده بود که سر ساعت ده زنگ خانه را زد. تبسم با قدری تاخیر جواب داد. امیرعلی با صدایی که زنگی به خصوص داشت گفت:

-سلام تبسم خانم

-سلام آقای نامدار. الان میایم دم در.

این را گفت تا مبادا فکر داخل شدن به سر او بزند. بدون آن که دکمه را فشار دهد تا در باز شود، سلانه سلانه به حیاط رفت و در را باز کرد. امیرعلی سرسبز و شاداب، شوق آلود و با طراوت، یک بار دیگر سلام کرد. تبسم جواب سلامش را داد و گفت:

-چقدر وقت شناس هستی! درست راس ساعت آمدید. به هر حال از محبتی که کردید شرمندم. دستتان درد نکند.

امیرعلی که منتظر تعارف بود تا داخل شود، کمی این پا، آن پا کرد. وقتی دید هیچ تعارفی نمیشود. در کیف دستی اش را باز کرد و یک بسته نسبتاً بزرگ بیرون آور و گفت: قابلی ندارد!

تبسم با تعجب پرسید: قرار بود کاست کنسرت را باورید. این چیه؟

-دیدم به این سبک موسیقی علاقه مند هستید، یک کلکسون البته نه چندان کامل، درست کردم که قابل شما را ندارد.

-چرا این کار را کردید! اوای... چقدر به زحمت افتادید!

-نه تنها زحمتی نداشت بلکه کلکسیون خودم هم تکمیل شد. وقتی برای شما دنبالش می‌گشتم دیدم خودم هم چندتایی را ندارم که خریدم و جورش کردم.

تبسم سری از روی کلافگی تکان داد و گفت: باور کنید من از کسی هدیه قبول نمی‌کنم. اجازه بدهید من همان یک کاست را بردارم و بقیه پیش خودتان باشد.

امیرعلی که گویی در برابر یک مساله آزار دهنده ای قرار گرفته بود، با ناراحتی گفت: این کار درستی نیست! آدم هدیه را پس نمیدهد!

-واقعا که...

بقیه جمله در ذهنش ماند (واقعا که خیلی خودخواهی.. بسته در دست امیرعلی مانده بود و آن شوق و شور دقایق قبل کمرنگ شده و جای آن حالتی از سر خوردگی نشسته بود. تبسم ادامه داد: من از کسی هدیه قبول می‌کنم که بتوانم جبران کنم. این طوری که...

امیرعلی اولین جوابی که به ذهنش رسید آشکار کرد و گفت: خب جبران کنید! مطمئن باشید هر هدیه ای باشد با اشتیاق قبول می‌کنم!

-بیخشد فعلا حال و حوصله هدیه تهیه کردن هم ندارم.

-میدان! حق دارید. حوادثی که پشت سر هم برای خانواده قوام پیش آمده، دامن شما و خانواده تان هم گرفته. من برای شجاع و خامش خیلی ناراحتم. کیانا خانم واقعا زن قابل ستایشی است.

-از چه نظر؟

-از این نظر که حتما ویژگی هایی دارد که شجاع آنقدر عاشقانه دوستش دارد. واقعا تا به حال ندیده بودم مردی این قدر همسرش را دوست داشته باشد! این هنر زن است که شوهر را شیفته خود نگه دارد. روزهایی که در شرکت هستم میبینم که شجاع در روز چندین بار به خانه تلفن میکند و حال و احوالش را می پرسد.

-خوب برادرش در زندان است. کیانا خیلی به کامران علاقه دارد. دوقلو هستند. شجاع میداند اگر هوای او را نداشته باشد، از دست میرود. کیانا آنقدر که برای کامران غصه میخورد، غصه از دست دادن پدر و مادرش را نمیخورد! یعنی در مورد آن ها کاری از دستش بر نمی آید!

-شما چی؟ شما هم غصه میخورید؟

-اصلا حال خودم را نمیفهمم. نمیدانم وایم یا بیدار. این اتفاقات کابوس است یا حقیقت!

-شجاع گفت چون هیچ جریان قانونی بینتان صورت نگرفته نمیتوانید به ملاقات او بروید!

-بله متاسفانه به خاطر مریضی سخت مادرشان عقد نکردیم!

-و شما از این بابت ناراحت هستید!!

-بله همینطور است!

بعد برای این که او را زودتر از سر باز کند با اکراه بسته را گرفت و گفت: از لطفتان ممنونم. انشاءالله جبران میکنم. خب...

امیرعلی وقت ملاقات را تمام شده میدید. دیگر بهانه ای برای ایستادن نداشت. هیچ تمایلی برای دعوت کردن به داخل خانه در نگاه و حرف ها و حرکات تبسم نبود. و او مثل کسی که تمام وعده هایی که به خود داده پوچ از آب در آمده، احساس ورشکستگی میکرد. بالاخره مکدر و کسل گفت: پدرم همیشه میگوید چرخ زندگی به خاطر بود و نبود آمد ها از حرکت باز نمیماند.

بعد بی آن که منتظر جواب او بشود. خداحافظی کرد و رفت. در اتومبیل که نشست و حرکت کرد هنوز آم حالت نامطبوع در مذاقش بود.

تبسم به ساختمان برگشت. با بی حوصلگی کاغذ کادو را از دور بسته باز کرد. پانزده نوار کاست بود. سرسری نگاهی به نوشته های آن ها انداخت. سپس همه را کنار گذاشت و شماره تلفن کیانا را گرفت. میخواست ماجرا را به او بگوید. کیانا جواب داد: بله

-سلام

-سلام تبسم جان. خوبی؟

-بد نیستم! تو چطوری؟

-خوب نیستم. سرم دارد از درد میترکد! هرچه قرص میخورم فایده ندارد.

چرا؟ چی شده؟

– همین چند دقیقه پیش در زند. برایم احضاریه آمده!

– از کجا؟ برای چی؟

– از دادگاه. برای باغ.

– پس کیا و کیومرث کار را به دادگستری کشاندند!

– آره. همینطور است.

– به مرزوقی گفتی؟

– نه. میخواستم زنگ بزنگ که تو تلفن کردی.

– من گوشی را میگذارم تو زنگ بزنگ بعد به من خبر بده.

– خدا کند بتوانم پیدایش کنم.

– من تا ساعت دو خانه هستم. اگر با او تماس گرفتی زنگ بزنگ. بعدش میروم دانشکده. وقتی برگشتم با تو تماس میگیرم. خواهش میکنم خودت را ناراحت نکن.

– مگر میشود ناراحت نشوم! تیشه برداشته اند افتاده اند به ریشه من و کامران. من نمیفهمم چه کینه و عداوتی با ما دارند. چرا وقتی تا مامان زنده بود بروز نمیدادند.

– خوب آن موقع از پس مادرت بر نمی آمدند.

– همه اش تقصیر بابا بود! همیشه میخواست مامان را بکوبد! تحقیر کند! این دو تا را هم او خراب کرد. چون مامان به من و کامران بیشتر توجه داشت. خیال میکرد من و کامران بچه های مامان هستیم و کیا و کیومرث بچه های او. کیومرث احمق هم به کیا نگاه میکند! شده برده و نوکر او. از خودش هیچ عرضه و لیاقتی ندارد! کیا هم رگ خوابش را میداند و از و بهره برداری میکند!

– در مورد سرقت اثاث و مدارک و اسناد باغ شکایت کردید چی شد؟

– هیچی! مسلم هست که خوردند و یک کوزه آب هم بالایش. توی این مملکت میلیارد میلیارد دزدی میشود و دزد را پیدا نمیکنند. چه برسد به اثاث یک باغ! مامورها هم شده اند رفیق دزد و شریک قافله.

– باز هم خدا رو شکر مرزوقی توانست زود باغ را از چنگشان بیرون بیاورد.

– حالا که اصل و فرعش را دارند به حراج میگذارند.

تبسم حال کیانا را مساعد ندید و از گفتن موضوع امیرعلی صرف نظر کرد. گفت پس من خداحافظی میکنم تا به مرزوقی زنگ بزنی.

– اگر زنگ نزدم. بدان که پیدایش نکرده ام.

– مهم نیست خودم بعدا خبر میگیرم.

کیانا ارتباط را قطع کرد و بلافاصله شماره دفتر مرزوقی را گرفت. منشی جواب داد و به اتاق مرزوقی وصل کرد. کیانا نفس راحتی کشید. فکر نمیکرد به آن آسانی ها او را پیدا کند. طولی نکشید که مرزوقی جواب داد:

– سلام عرض میکنم.

– سلام. حالتان چطور است؟

– من عالی هستم ولی مثل این که شما چندان سر حال نیستسد.

– کیا و کیورث کار خودشان را کردند. برایم احضاریه آمده.

– چیز دور از ذهنی نبود. قبلا راجع به این موضوع صحبت کرده بودیم.

– حالا چکار باید بکنیم؟

– لطفا نگاه کنید ببینید روز دادگاه کی هست؟

کیانا با سرعت نگاهی به نوشته ها انداخت و گفت:

– ماه آینده است

– ساعتش تعیین شده. ببینید چند است؟

– ده صبح.

– ما روز دادگاه سر ساعت آنجا حضور پیدا میکنیم.

– شما وکیل ما هستید خودتان بروید من نمی آیم.

مرزوقی که همیشه دچار نوعی فلاکت اخلاقی و نیازمند تحسین و تمجید های بی پایه و اساس بود. اصرار داشت موکلینش در جلسات دادگاه حضور داشته باشند و کارهایش را تحسین کنند. گفت

-من هیچ وقت بدون موکلینم در جلسات دادگاه حاضر نمیشوم.

-چرا؟ آخه من که چیزی از مسایل حقوقی سرم نمیشود. بودن و نبودنم فرق نمیکند.

-چطور فرق نمیکند! عجب حرفی میزنید. ما باید از نظرات هم آگاه باشیم.

-قبلا با هم تبادل نظر میکنیم.

-نخیر ممکن است در حین دادرسی، مواردی پیش بیاید که لازم به مشورت با شما باشد. من که نمیتوانم جریان

دادرسی را معوق کنم و بیایم به شما تلفن کنم و نظر بخواهم!

با شجاع بروید.

از نظر دادگاه شما (خوانده) هستید. یعنی طرف دعوی شما، نه شوهرتان!

خیال می کردم ماه آینده دادگاه کامران تشکیل می شود و از این بساط ها خلاص می شویم. اما انگار این سریال

پایانی ندارد!

دقیق ببینید تاریخ دادگاه چه روزی است.

بیستم مرداد.

یعنی دوازده روز پس از دادگاه کامران. راستی، روحیه کامران چطور است؟ هر هفته به ملاقات می روید؟

بله هر هفته می روم.

به مسایل زندان عادت کرده؟

عادت؟ عجب حرفی می زنید! مگر زندگی کردن بین یک مشت ارزل و چاقوکش و قاتل برای آدم عادت می شود؟

این هفته می خواهم یک ملاقات حضوری بگیرم و بروم پیشش.

شما چطور می توانید برای خودتان ملاقات حضوری بگیرید، ولی برای من نه!

به خاطر امنیت جان خود زندانیان است که وقت حضوری نمی دهند. اتفاقا این احتیاط خیلی بجایی است. مسئولین

زندان، مسئول حفاظت جان زندانیان هستند. بنابراین جز به وکیل متهمین، و خیلی به ندرت، آن هم اگر خیلی

ضروری و حیاتی باشد، به یکی از بستگان درجه اول اجازه ملاقات حضوری می دهند.

دلم می خواهد دستش را توی دست هایم بگیرم. صورتش را نوازش کنم. دلم نمی خواهد فکر کند کسی به فکرش

نیست!

مرزوقی یکی از آن خنده های بی مناسبت را کرد و گفت: نه، مطمئن باشید فکر نمی کند کسی به فکر او نیست. می

داند فکر و ذکر اخوی هایش پی اوست.

کیانا که گوشی را کنار گرفته بود تا صدای بلند خنده آور او را نشنود، با کراهت پرسید: شما کی می روید سراغش؟

هفته آینده.

کار بخصوصی با او دارید؟

بله ، باید نکات مهمی را به او یادآوری کنم. ممکن است قاضی او را بیچاند.

مگر شما به جای او حرف نمی زنید؟

چرا! ولی اگر قاضی لازم بداند. از خود متهم هم سؤالاتی می کند! باید آمادگی داشته باشد!

خب، من دیگر مزاحم شما نمی شوم. هر روز خواستید به دیدنش بروید، مرا در جریان بگذارید.

بسیار خب! راستی حال تبسم خانم چطور است؟ خیلی وقت است از آنها خبری ندارم.

طفلک حال درست و حسابی ندارد.

کامران را که ببینم می گویم دست کم تلفنی به او بکند، یا نامه ای برایش بنویسد. زندانی ها اجازه نامه نوشتن و چند دقیقه ای مکالمه تلفنی دارند!

خودش می داند اجازه دارد، ولی نمی خواهد این کار را بکند.

چرا؟! اعتصاب کرده؟

فکرهای پوچ و بی خود می کند! می گوید نباید تبسم را مقید کند!

مقید به چی؟

به این که زندگی اش را به خاطر او خراب کند.

به نظر من هرچه این کارها را بکند، تبسم بیشتر تحت الشعاع احساسات او قرار میگیرد.

کامران از ترحم متنفر است!

ترحم کی؟ تبسم؟

هم تبسم ، هم دیگران.

از جمله شما و شوهرتان؟

بله، هر بار می روم زندان با پرخاش می گوید چرا راحتش نمی گذارم.

نه به اینکه اولش اعتراض داشت چرا کسی به فکرش نبوده و به سراغش نرفته، نه اینکه حالا از آن طرفی افتاده! به قول شاعر (پایان شب سیه سپید است) این روزها می گذرد و به قول معروف روسیاهی به زغال می ماند!

روحیه اش حسابی خراب است.

درست می شود. وقتی تبرئه شد و روسیاهی به زغال ماند، حالش جا می آید.

خب ، من دیگر مزاحمتان نمی شوم. یادتان نرود . بگوید چه روزی سراغ او می روید!

حتما فعلا شما را به خدا می سپارم. مواظب سلامتی خودتان باشید. آن کوچولو را هم عوض من ببوسید و فراموش نکنید مرزوقی همیشه پیروز از دادگاه بیرون می آید.

از نظر کیانا در وجود مرزوقی چیزی نبود که آدم ادعاهای بزرگش را باور کند.

ارتباط را قطع کرد و بلافاصله شماره خانه شیروانی را گرفت. کسی در خانه نبود که جواب بدهد. ناچار قطع کرد و شماره شرکت را گرفت، خانم مهسان، منشی شرکت جواب داد. پس از سلام و احوالپرسی ، وصل کرد به اتاق شجاع و او جواب داد: سلام عزیزم، چطوری؟

کیانا منقلب و آشفته موضوع احضاریه را گفت. شجاع جوابش را داد. ما از قبل آمادگی یک چنین اقدامی را داشتیم!

مگر نه؟ این چیز غیر منتظره ای نبود که تو ناراحت بشوی.



حالا از کجا برویم شرخر پیدا کنیم؟  
 با شناختی که از مرزوقی پیدا کرده ام، می دانم خودش از پس همه این کارها بر می آید. قول می دهم چند تا از این آدم ها را توی آستین دارد.  
 از کجا می دانی؟  
 تو این دادگستری چی ها را نمی شناسی! اهل همه جور فرقه ای هستند! صبر کن ببین اگر همین طور نشد!  
 تو می توانی امروز زودتر بیایی؟  
 چی شده؟ چرا؟  
 خیلی دلم گرفته!  
 الان که تازه ساعت دو بعد از ظهر است! من می توانم یکی دو ساعت زودتر بیایم.  
 نه، خیلی زودتر بیا.  
 باشد. سعی ام را می کنم! ولی تو قبل از آمدن من یکی برنامه ای برای خودت درست کن. ببین چند وقت است سوگند تلفن می کند و می خواهد با تو قرار رستورانی، کوهی، جایی بگذارد و تو شانه خالی می کنی! الان بهترین فرصت است که یک قرار با او بگذاری و این قدر فکر و خیال نکنی!  
 واقعا از روی او خجالت می کشم. یک ماه است از مسافرت آمده. سه چهار مرتبه تلفن کرده و من حوصله اش را نداشته ام.  
 همین الان با او تماس بگیر و خبرش را به من بده.  
 حالا ببینم اگر حوصله اش را داشتم زنگ می زدم.  
 حوصله هم نداشتی زنگ بزنی. قول بده که...  
 قول نمی دهم. اگر تماس گرفتم و برنامه ای گذاشتم به تو خبر می دهم.  
 پس منتظرم. سراپایت را می بوسم کیانا به خدا وقتی تو را ناراحت می بینم. از زندگی سیر می شود. دوستت دارم کاش می دانستی چقدر!  
 من هم دوستت دارم. باشد. به سوگند تلفن می کنم. ناراحت نباش. فعلا خداحافظ.  
 مثل همیشه در برابر تلقین و توصیه های شجاع انگار هیپنوتیزم می شد. با این که می دانست وقت مناسبی نیست، شماره تلفن سوگند را گرفت. دختر هفت ساله اش یکتا، گوشی را برداشت:  
 بله، بفرمایید.  
 یکتا جان منم، خاله کیانا.  
 سلام. شهدک کجاست؟  
 عزیز دلم شهدک خوابیده. مامان کجاست؟  
 همین جا. گوشی!  
 مرسی خوشگلم. می بوسمت.  
 سوگند گوشی را گرفت: سلام بی معرفت.  
 گوش کن. اصلا حوصله گله گذاری ندارم. تلنگر بزنی یک کاسه اشک می ریزم. بلند شو بیا این جا.  
 کی؟ الان؟

ساعت چهر این مرد که می آید یکتا را ببرد.

جلو بچه این حرفها را نزن. بگذار پدر برایش جایگاه مهمی داشته باشد!

حیف اسم پدر که روی این آشغال است. این دفعه یکتا را ببرم آمریکا دیگر برش نمی گردانم.

از نظر تو او یک شوهر غیر استاندارد و هرچه که می گویی بوده! حالا که از هم جدا شدید و باهم کاری ندارید. در نظر داشته باش، یکتا نباید خلاء او را با حضور کسان دیگری پر کند. در ثانی، با تحقیر او اعتماد به نفس دخترت را از بین می بری. مجید برای تو شوهر بود اما برای او پدر است. تو باید خیلی چیزها را از وی بگیری، تا مجید پلید را غالب کنی!

چه چیزهایی را باید از او بگیرم؟

عاطفه، اتکا به خود، اعتماد به نفس، حس امنیت، در حقیقت هر چه که فرزندی از پدر در وجودش دارد. باید یک مشت باورهای مخرب را در وجود او بریزی و قلب و روحش را پر از باورهای منفی و غلط کنی تا مجید را از دریچه چشم تو ببیند، و این خیلی خطرناک است. چرا به جای مهر و محبت، نفرت و کینه توی دلش میکاری! تو با مجید بدی چرا روح دخترت را مسموم می کنی؟

تو از اول هم نسبت به مجید یک جور خوش بینی های الکی داشتی!

سوگند، من حوصله چک و چانه زدن ندارم حالا هم می گویم مجید به آن بدی که تو می دیدی نبود. تو نباید... تو را خدا بس کن! باشد. بعد از رفتن یکتا می آیم. به شرط این که از این حرفهای خانم بزرگی نرنی. نمی دانی هر بار که او می آید و یکتا را می برد، وقتی از پشت پنجره نگاه می کنم، می بینم این دختر گنده را بغل کرده و می برد توی ماشین چه حالی می شوم. خلاصه حال درست و حسابی ندارم. نصیحت و سرزنش موقوف! بگذار رک و پوست کنده بگویم. تو با ندیده گرفتن ویژگی های مثبت مجید، نتوانستی از او که آماده بود شوهر خوب و پدر موجهی بشود، آدم خوبی بسازی. زیاد سر به هوا بودی. من که می دانم اشکال در کجا بود! سوگند که شخصیتی دمدمی داشت و گاه ت حد زن های سهل الوصول تنزل پیدا می کرد و برای فرار از زندگی یک نواخت تن به هر تنوعی می داد، با قهقهه گفت: می خواهم برای خودم زندگی کنم و از لحظه هایم لذت ببرم. مجید یک مزاحم سمج بود. در ثانی، خیال نکن همه مردها مثل شجاع هستند. هیچ مردی را این قدر نسبت به زن و زندگی اش متعهد و عاطفی ندیدم.

به قول آن تریاکی که پرسیدند آیا به خاطر دوستان نابابت معتاد شدی، جواب داد البته زغال خوب هم بی تأثیر

نبود. باید بگویم بنده هم در ساخت او بی تأثیر نبودم!

تو از خودت تعریف نکنی، کی می خواهد بکند؟

باشد مسخره کن. اما مطمئن باش وقتی از این تارهای عنکبوتی که به دست و پایم پیچیده بیرون بیایم، مأموریتم را در مورد تو و مجید انجام می دهم.

درود بر تو فرشته نجات!

باز هم مسخره کن. من به مسخره بازی های تو کار ندارم. کار خودم را می کنم.

تو هر کاری دوست داری بکن، ولی برای من بی تأثیر است. وقتی به او فکر میکنم دندان هایم کلید می شود.

فعلا دیگر حوصله جر و بحث ندارم منتظرت هستم!

شجاع کی می آید؟

گفتم امروز زودتر بیاید.

چرا؟

حال درست و حسابی نداشتم، گفتم بیاید و برویم بیرون شام بخوریم.

پس چرا به من می گویی بیایم پیشت!

برای این که سه نفری بیشتر لذت دارد.

آه... کیانا، کی می شود سرم را روی سینه مردی که دوست دارم بگذارم و باهم پرواز کنیم به ناشناخته ها!

تو هنوز مثل دخترهای نوجوان خیال باز هستی!

مقصودت خیالباف است؟

نه، همان که گفتم خیال باز!

چه فرقی دارد؟

فرقش این است که خیالباف می بافد و خیالاتش دنبال یک خط راست جلو می رود، ولی خیالباز، مثل تو، با خیال هایش بازی می کند. درست مثل مهره های شطرنج بالا و پایین و جابجایش می کند عمودی، افقی، ضربدری، تو از

این قماش هستی!

از تجزیه و تحلیل های تو، مثل همیشه هیچی نفهمیدم!

راهروهای دادگستری از جمعیت موج می زد. پشت در هر شعبه عده ای مضطرب و ناراحت ایستاده یا در انتظار

زندانی شان بودند، یا هنوز نوبتشان نرسیده بود. همه مشوش، همه سرگردان، همه نگران!

در انتهای راهرو، پشت در شعبه X کیفری، کیانا و تبسم، سیاهپوش و رنگ پریده، دست در دست هم، در انتظار

آمدن کامران، لحظه شماری می کردند.

شجاع چند قوطی آب میوه گرفته بود و اجبار می کرد قبل از شروع دادگاه گلویی تازه کنند. با این که اول صبح بود

و معمولا باید تا اواسط روز، گرما آن قدر غیر قابل تحمل نباشد، بر عکس دمای هوا چنان بالا رفته بود که هرچه

پنجره های راهروها را باز می کردند، باز کسانی که پشت در اتاق ها انتظار می کشیدند، احساس خفگی داشتند.

نیمه اول مردادماه و روزهای اوج گرما بود. مرزوقی با فاصله کمی از آنها، در پیراهن و شلواری روشن و تابستانی، با

اوراق لایحه ای که باید تسلیم دادگاه می کرد، خود را باد می زد.

دقایقی بعد سر و کله محترم خانم و شیروانی هم پیدا شد. هیچ یک از آن جمع باور نمی کرد شیروانی به دادگاه

بیاید. در حقیقت هیچ یک از افراد آن جمع نمی دانستند و به چه منظور چنین برنامه ای را، آن هم در آن روز داغ، بر

خود تحمیل کرده است. حتی تبسم نمی دانست پدرش آمده، تا بدون واسطه در جریان محاکمه کامران قرار بگیرد و

تکلیف دخترش را با وضع بلا تکلیف موجود روشن کند.

روی تمام نیمکت ها آدم نشسته بود. تبسم به کیانا گفت: می روم یک صندلی پیدا کنم برای بابا بیاورم، وگرنه سر و

صدایش در می آید.

کیانا گفت: تو نرو. به شجاع می گویم برود.

شجاع با مرزوقی مشغول صحبت بود. کیانا به طرفش رفت که کیا و کیومرث، سراپا سیاهپوش، سر پله ها ظاهر

شدند.

کیانا با دیدن آنها در جا خشک شد. دستش را روی قلبش گذاشت و با چشمانی که از آنها آتش می بارید، نگاهشان کرد.

کیومرث به عنوان سلام، بفهمی، نفهمی سر تکان داد، ولی کیا او را چنان ندیده گرفت که انگار نه انگار یک جفت نگاه آتشین به رویش دوخته شده است.

شجاع که پشتش به پله ها بود، رد نگاه کیانا را گرفت و به پشت سر نگاه کرد. با دیدن برادرها، فهمید چرا کیانا آن طور در جا میخکوب شده! گفتگوش را با مرزوقی نیمه تمام گذاشت و با دو قدم بلند خود را به او رساند! دست زیر بازویش انداخت و زمزمه کرد: مطلقا نباید با آنها دهن به دهن بگذاری. امروز تکلیف روشن می شود. او را برگرداند و به طرف تبسم برد. تبسم با دیدن کیا و کیومرث، حالی بهتر از کیانا نداشت.

شجاع پرسید: آب میوه خوردید؟

نه، کیسه آب میوه ها پیش مامان است.

شجاع روبرگرداند و به محترم خانم گفت: لطفا یکی دو تا از قوطی ها را بدهید.

محترم خانم کیسه را جلو او گرفت. او یکی را بانی سوراخ کرد و به کیانا داد. یکی دیگر را هم داد دست تبسم.

محترم خانم هم یکی از قوطی ها را به دست شیروانی داد و یکی را هم برای خودش برداشت.

مرزوقی جلو آمد و پرسید: خنک است؟

شجاع جواب داد: بله، تا گرم نشده بخورید.

کیا و کیومرث در کنار پله ها، به دیوار تکیه دادند و همان جا ایستادند. کیانا برگشت و به آنها نگاه کرد. شجاع صورت او را با دست برگرداند: نگاه نکن! خودت را نگهدار و هیچ عکس العملی نشان نده خونسرد باش.

هنوز دقایقی از آمدن برادرها نگذشته بود که سر و کله سوگند پیدا شد. شجاع با دیدن او کمی آرامش پیدا کرد، سوگند می توانست بهتر از تبسم هوای کیانا را داشته باشد. او با همه سلام و علیک کرد و از کیانا پرسید: چرا این قدر رنگت پریده؟ نکند فشارت آمده پایین. آب میوه ات را بخور. شیرین است، فشار را می برد بالا.

کیانا جواب داد: میل ندارم چیزی از گلویم پایین نمی رود.

مرزوقی که متوجه دگرگونی او بود گفت: قاضی مبشری از آن آدمهای تلخ و تند است! در جریان دادرسی هیچ بی

نظمی را تحمل نمی کند. این تذکر را دادم که بدانید باید در تمام طول دادرسی، تا از شما سؤالی نشده، هیچ حرفی

نزنید! قاضی خیلی راحت می تواند دادرسی را نیمه تمام بگذارد و به بعد موکول کند.

کیانا به علامت تایید سر تکان داد و پرسید: قاضی آمده؟

در اتاق که بسته است! نمی دانم آمده و در اتاق است، یا هنوز نیامده!

از کجا می فهمیم!

منشی دادگاه خودش به موقع صدایمان می زند.

پس چرا کامران نیامده؟

می آید. منتها...

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که دید چشم های کیانا با نوعی وحشت باز شد. به پشت سر نگاه کرد. کامران در

لباس زندان، با دست های دستبند زده و دمپایی پلاستیکی به پا، همراه دو مامور مسلح به طرف آنها می آمد. کیانا

سر آسیمه به طرفش دوید: آه... الهی برایت بمیرم.

می خواست او را در آغوش بگیرد که هر دو مأمور با لحنی خشک و رفتاری سرد او را کنار زدند: به زندانی نزدیک نشوید.

از نگاه مات و بی فروغ کامران هیچ پیامی خوانده نمی شد. با دیدن تبسم سر را زیر انداخت و بدون آن که به بقیه نگاه کند، یا حرفی بزند، با مأمور جلو رفت.

محترم خانوم و شیروانی که هیچ باوری از وضع موجود نداشتند. با دیدن او در لباس زندان و دستهای دستبند زده و ریش نتراشیده و رنگ و روی پریده و چهره ای لاغر و استخوانی، چنان بهتشان زده بود که گویی زبان در دهانشان نمی چرخید! بی هیچ حرف و کلامی فقط به او نگاه می کردند. مرزوقی پشت سر کامران و مأمورها قدم بر می داشت. به انتهای سالن رسیدند. یکی از مأمورها در اتاق را باز کرد، منشی دادگاه نگاهی به آنها انداخت و گفت: هنوز آقای قاضی نیامده. بیرون باشید.

کیانا مثل آدم های مسخ جلو رفت. تبسم و سوگند هم همراهش رفتند. با صدایی لرزان گفت:

کامران، تو که این طوری نبودی! هفته پیش دیدمت، حالت خوب بود. چی شده؟ مریض شدی؟ تو را خدا حرف بزن. مرزوقی به شجاع اشاره کرد کیانا را کنار بکشد. آهسته گفت: طبق مقررات کسی نباید به زندانی نزدیک شود. حتما مأمورها عکس العمل نشان می دهند و در شأن خانم نیست با آنها سر به سر بگذارد. آنها مأمور هستند و معذور. تبسم که برق از نگاهش رفته بود، با صدایی که به نظر آشنا نمی آمد گفت: کامران به من نگاه کن، چرا به نامه هایم جواب نمی دهی؟

کیانا با شنیدن گفته او، زیر لب گفت: پس چرا نگفته بودی برایش نامه می فرستی؟

تبسم سوال او را نشنیده گرفت. با صدایی که درگیر بغض بود ادامه داد: چرا حرف نمی زنی؟ دست کم بگو نامه هایم به دستت رسیده یا نه؟

ناگهان مأمورها شق و رق ایستادند و یکی از آنها گفت: خانم برو کنار.

مرزوقی برگشت نگاه کرد. قاضی مبشری با قدم های سنگین به طرف شعبه X می آمد. همه کنار کشیدند. او به داخل اتاق رفت و با دست اشاره داد زندانی را بیاورند.

مأمورها کامران را به داخل بردند. کیانا جلو دوید که به اتاق برود. منشی دادگاه در را بست و گفت: بیرون باشید تا صدایتان کنم.

مرزوقی گفت: قاضی احتمالا پرونده را مروری می کند و بعد دادرسی شروع می شود.

کیا و کیومرث با مردی که بعدا معلوم شد وکیلشان است، دورتر ایستاده و اوضاع را زیر نظر داشتند. دقایقی بعد منشی دادگاه در را باز کرد و گفت: بفرمایید تو.

کامران به راهنمایی مرزوقی، در ردیف اول، کنار او نشست. دو مأمور در کنار در ورودی ایستاده بودند. کیانا و تبسم، مات و رنگ و رو باخته. در ردیف عقب، پشت سر کامران نشستند. کیانا هیجان زده سر جلو برد و گفت: امروز همه چیز تمام می شود. خیالت راحت باشد.

تبسم آرزو داشت که می توانست دست در گردن او بیندازد و حرفهایی را که در سینه پنهان کرده بود، بگوید. اما در آن شرایط، این آرزویی برآورده نشدنی بود.

شجاع رفت جلو، در صندلی کنار کامران نشست. این اولین بار بود که او را پس از شب حادثه می دید. با دیدن وضعیت او چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که به زور اشکش را مهار می کرد. شیروانی و محترم خانم و سوگند هم در صندلی های مجاور کیانا و تبسم نشستند! کیانا با دیدن آنها صورتش را در دستها پوشاند و به سوگند گفت: «خدا کند بتوانم تا آخر کار، تحمل کنم».

سوگند آهسته گفت: «باید بتوانی، ماهها انتظار این لحظه را کشیدی!»

-آخر چرا این طور شد؟ دارم منفجر می شوم.

تبسم که در طرف چپ او نشسته بود، مات و مبهوت، به نیم رخ پریده رنگ و لاغر کامران نگاه می کرد. یک باره سر جلو برد و نه چندان آهسته گفت: «کامران، برای همیشه دوستت دارم، حتی اگر...» نتوانست بقیه جمله اش را بگوید. صدایش در گیر بغض شد!

کامران گفته اش را شنید. بدون آنکه برگردد و نگاه کند. فقط سر تکان داد، و تبسم معنی سر تکان دادنش را نفهمید.

سکوت بر سالن حاکم شده بود که قاضی مبشری به منشی دادگاه که پشت میزی کوتاه، در مجاورت تریبون نشسته بود، اشاره ای داد و منشی قرآن روی میز را باز کرد و گفت:

«بسم الله الرحمن الرحيم. جلسه دادرسی را با قرائت آیاتی از قرآن مجید، آغاز می کنیم» و بعد با لحنی حزن انگیز و صوتی غمبار، آیاتی را از سوره ی توبه تلاوت کرد.

پس از تلاوت قرآن، قاضی مبشری در حالی که سر از روی پرونده بر می داشت گفت: «بنام خداوند توبه پذیر. من ضمن اظهار تأسف از فقدان مرحوم جعفر قوام، به بازماندگان تسلیت می گویم و آرزوی مغفرت برای ایشان و صبر و تحمل برای بازماندگان دارم» بعد با لحنی چکشی که یک مرتبه تند شد، ادامه داد: «به اولیای دم، اعم از خواهان ها و خوانده ها و بقیه حضار تذکر میدم، چنانچه کوچکترین اخلاقی در نظم و روند جریان دادرسی ایجاد کنند، بلافاصله اخراج خواهند شد».

کیانا بین تبسم و سوگند نشسته بود، تبسم با تذکر قاطع قاضی، دست کیانا را به دست گرفت و آهسته گفت: «باید خودت را کنترل کنی!»

سوگند هم دست روی زانوی او گذاشت و با اعتراض گفت: «هنوز خبری نشده که داری می لرزی!»

-تا امروز رنگ دادگستری را ندیده بودم. من این جا چه کار می کنم؟

شجاع با دلواپسی برگشت به او گفت: «توصیه های مرا فراموش نکن».

قاضی مبشری با اشاره به سمت راست جایگاه پرسید: «کدام یک از خواهان ها حضور دارند؟»

قبل از اینکه کیا یا کیومرث جواب دهند، وکیلشان دست بلند کرد و گفت: «هر دو حضور دارند».

-و شما آقای بهتاش، وکیلشان هستید؟

-بله قربان.

-بسیار خوب. من آقای کیا قوام را به عنوان یکی از اولیا دم احضار می کنم. بیایید این جا و در جایگاه قرار بگیرید!

کیا از جا برخاست. همه نگاهها به سوی او کشیده شد. با قدم های نه چندان مطمئن به سوی جایگاه رفت و رو به

حضرار ایستاد. قاضی گفت: «آقای کیا قوام، هویت شما در پرونده احراز و ثبت شده است. با این حال خودتان را

بطور کامل معرفی کنید، و مشاهداتتان را بگویید».

کیا آب دهانش را قورت داد. پیدا بود به سختی محیط را تحمل می کند. احساس می کرد زیر نگاه بران کیانا و کامران تکه تکه می شود. سعی کرد نگاهش به هیچ وجه به آنها نیفتد. گفت:

-من کیا قوام، فرزند ارشد مقتول جعفر قوام...

به عنوان اینکه از بردن نام پدر بغض کرده، چند لحظه ای سکوت کرد و بالاخره ادامه داد:

-من امروز در این جایگاه ایستاده ام تا نگذارم خون پدر بی گناهم پایمال شود. پدر ما یک عمر در خدمت همسر و فرزندانش بود. از هیچ فداکاری در حق ما دریغ نکرد. در راه تحصیل و تربیتمان هر چه می توانست و امکاناتش اجازه می داد انجام داد. او مردی بود خودساخته، که سعی می کرد ما را مثل خودش متکی به خود و محکم بار بیاورد. تا آنجا که یادم می آید، هرگز دست به روی ما چهار خواهر و برادر که امروز از بردن نام برادر کوچکم ننگ دارم، بلند نکرد. برادری که در نهایت پستی و بی رحمی...

قاضی بلافاصله تذکر داد: «شما در محضر دادگاه و این مکان مقدس، حق توهین به هیچ کس را ندارید. رعایت حرمت و قداست دادگاه را بکنید».

کیا، با حالتی ترحم برانگیز، در حالی که نشان می داد از فرط تأثر قادر به ادامه ی صحبت نیست، مکث کرد، قاضی گفت: «اگر آمادگی ندارید، بنشینید بعدا بیایید».

-نخیر جناب قاضی! من برای تشکیل این دادگاه خیلی انتظار کشیدم. هر روز با روح پدرم حرف می زدم. به او قول می دادم تا روزی که زنده ام، نگذارم خورش پایمال شود.

-بسیار خب، ادامه بدهید.

منشی با سرعت تمام گفتگوها و اظهارات را می نوشت. کیا بی آنکه به فرد خاصی نگاه کند، ادامه داد: «پدرم هر چهار نفر ما را مثل جان خودش دوست داشت، ولی پسر کوچکش برای او جایگاه دیگری داشت. به همین دلیل بود که او را برای ادامه ی تحصیل به کانادا فرستاد. این کاری بود که در مورد من و کیومرث نکرد».

کیانا یک مرتبه ایستاد و با صدای نزدیک به فریاد گفت: «جناب قاضی او اصلا درس خوان نبود. شما سوابق تحصیلی اش را بخواهید و ببینید چه وضعیتی و نمراتی داشته. نه او درس خوان بود، نه کیومرث».

قاضی با کلامی تهدید آمیز گفت: «شما حق ندارید جریان دادرسی را قطع کنید. دادگاه به شما اجازه خواهد داد این جا بیایید و مطالبتان را بگویید».

تبسم دست کیانا را گرفت و نشاند. شجاع برگشت با نگرانی به او نگاه کرد. در نگاهش عطف و دلسوزی و نگرانی موج می زد.

مرزوقی آهسته به تبسم گفت: «لطفا جایتان را با من عوض کنید». تبسم پا شد و جایش را به او داد. مرزوقی در صندلی کنار کیانا نشست. اما فرصت نیافت تذکری به او بدهد، چون قاضی ادامه داد: «دادرسی ادامه پیدا می کند. آقای کیا قوام، ادامه بدهید».

-چشم قربان. عرض می کردم پدرم کارهایی برای او کرد که برای هیچ کدامان نکرد. آن قدر برای او پول می فرستاد که خودش می گفت بس است.

کیانا خواست بلند شود که مرزوقی آستین لباسش را گرفت و نگذاشت، ولی کیانا از همان جا که نشسته بود گفت: «جناب قاضی، کامران کار می کرد و نمی خواست سربار کسی باشد. اگر می گفت پول نمی خواهد برای این بود که شب و روز هم کار می کرد، هم درس می خواند».

وکیل کیا دست بلند کرد: «اعتراض دارم! جناب قاضی روحیه ی موکل من با توجه به آسیب های روحی که از قتل پدر دیده هیچ مساعد نیست و اگر قرار باشد...»

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که قاضی گفت: «اعتراض وارد است» و ادامه داد: «خانم کیانا قوام، به شما اخطار می کنم اگر به این وضع ادامه بدهید، دستور می دهم از دادگاه اخراجتان کنند. تذکر دادم که دادگاه به شما اجازه خواهد داد مطالبتان را بگویید. دیگر تکرار نشود!».

سپس به کیا گفت: «لطفا حاشیه نروید! به طور واضح و مشروح بگویید پدرتان چگونه فوت کرد.»

-چشم، غرضم از گفتن بعضی چیزها این است که بدانید پدر ما برای او چه ارزشی قایل بود. اما او وقتی تحصیلاتش را تمام کرد و به ایران برگشت، آدم دیگری شده بود. متکبر، خودخواه. چنان مغرور شده بود که دیگر کسی را قبول نداشت. مدتی بعد از آمدن او، مادرمان مریض شد و به رختخواب افتاد. ما هم می دیدیم که او چطور دور و بر مادرم می پلکد و او را دلپس و لیس می کند، ولی نمی دانستیم این چابلوسی ها برای چیست! هرچه حال مادرم خراب تر می شد، او بیشتر خودش را می چسباند. تا بالاخره مادرمان عمرش را داد به شما. مادر مرحومه مان ثروت زیادی از پدر و مادرش به ارث برده بود. خلاصه در حیص و بیص مراسم سوگواری بودیم که آقای شیروانی و خانمش که این جا حضور دارند، به پدرم گفتند وصیت نامه ای از مرحوم مادرم پیش آنهاست.»

قاضی حرف او را قطع کرد و پرسید: «آقای شیروانی و همسرشان با شما چه نسبتی دارند؟»

-با بنده هیچ نسبتی ندارند، ولی قرار بود متهم با دختر آنها که در این جا حضور دارد، ازدواج کند.

کیانا جوشان و خروشان به مرزوقی گفت: «از وقتی چشم باز کردم و خودم را شناختم، آقای شیروانی و خانواده اش با ما رفت و آمد نزدیک داشتند. محترم خانم فامیلی دوری با مادرم دارد.»

-ساکت، ما فرصت داریم تمام حرفهایمان را بزنیم. لطفا سکوت کنید.

قاضی از کیا پرسید: «وصیت نامه را به شما دادند؟»

-جناب قاضی، بعد از کلی شرط و شروط بالاخره قرار شد یک شب بیایند و وصیت نامه ای را که ادعا می کردند مال مادرم است، بیاورند ما هم جمع بودیم و منتظر ایشان که...

-مقصودتان از جمع، چه کسانی است؟

-پدرمقتولم. برادر دومان کیومرث، خواهرم کیانا و متهم!

منشی مطالب را همچنان با سرعت می نوشت و ثبت می کرد. قاضی گفت: «ادامه بدهید.»

-آقای شیروانی برای رو کردن وصیت نامه بامبول درمی آورد.

-یعنی چه کار می کرد؟

-هی امروز و فردا می کرد.

شیروانی منقلب و کلافه، با دستمال عرق چهره اش را پاک می کرد. محترم خانم نگران او بود. می دانست شوهرش طاقت شنیدن چنین دروغ هایی را ندارد. آهسته زیر گوشش گفت:

-می خواهی من و تو برویم بیرون؟ می ترسم فشارت برود بالا.

-نه، بگذار ببینم چه خوابی برایمان دیده اند.

قاضی به کیا اشاره کرد ادامه بدهد، و او ادامه داد: «به ایشان گفتیم اگر واقعا وصیت نامه ای هست، پس چرا نمی آید؟ اگر سختتان است راننده را بفرستیم دنبالتان. ایشان می گفت نخیر، امانت را به دست کسی نمی دهم. الآن



محترم خانم نیست! بهشان گفتیم ما به محترم خانم کار نداریم. در جواب گفتند مرحوم همدم السلطنه به من و خانم، هر دو تکلیف کرده بود، مهر و موم وصیت نامه، پیش روی خودمان شکسته شود! از ایشان پرسیدیم چرا پیش از خاکسپاری حرفی از وصیت نامه نزدید؟ شاید مادر برای محل دفنش جای بخصوصی را توصیه کرده بود. که ایشان جواب داد، مادرتان دلش می خواست در مقبره ی خانوادگی اش دفن شود.

ما می دانیم! پدر مقتولمان واقعا از دست ایشان ناراحت شده بود. می گفت چرا از همان اول حرف از وصیت نامه نزدید! خلاصه راست یا دروغ، آقای شیروانی گفت مرحوم همدم السلطنه سفارش کرده بود بعد از مراسم شب هفت، وصیت نامه باز شود.

خلاصه ایشان طلب کار هم شد. سر پدرم داد کشید که بنده نوکر شما که نیستم! هر وقت دلم بخواهد می آیم. -بالاخره کی آمدند؟ وصیت نامه کی باز شد؟ -بعد از چند روز، بالاخره آمدند.

صدای نامنتظر تبسم درآمد: «دروغ می گوید. همان فردا پدرم وصیت نامه را برد بهشان داد».

تمام نگاه ها به طرف او برگشت، او که حالا سمت راست مرزوقی نشسته بود، بی اعتناء به هشدار او، این جمله را هم به گفته هایش اضافه کرد: «من اجازه نمی دهم کسی به پدرم توهین کند».

قاضی با ابروهای در هم گره خورده، به او نگاه کرد. پرسید: «شما همان دختر خانمی هستی که قرار بود با متهم ازدواج کنید؟».

قبل از اینکه او جواب بدهد، کیا گفت: «جناب قاضی می بینید، این خانواده از بزرگ تا کوچکشان خود را همه کاره ما می دانند».

مرزوقی آهسته به تبسم گفت: «همین را می خواستید بشنوید؟ دیگر حق ندارید حرفی بزنید، وگرنه از دادگاه می روم بیرون».

کیا ادامه داد: «خلاصه روزی که دلشان خواست آمدند، ولی با یک بامبول تازه! آقای شیروانی به جای اینکه وصیت نامه را رو کند، یک برگه کاغذ جلو ما گذاشت و گفت باید همگی امضاء بکنید، تا وصیت نامه را بدهم!» قاضی پرسید: «ورقه را بابت چه چیز باید امضاء می کردید؟»

«ایشان در آن کاغذ از قول ما نوشته بود که همگی شاهدت می دهیم در نهایت صحت عقل و سلامت کامل، وصیت نامه ی مهر و موم شده را از ایشان تحویل گرفتیم!»

پدر مقتولم، از این اولتیماتوم خیلی ناراحت شد. گفت از کجا معلوم توی این پاکت وصیت نامه ای باشد. که آقای شیروانی بدجوری به پدرم توهین کرد گفت:

مرد که چرا حرف دهنش را نمی فهمی!

در اینجا بود که صدای شیروانی هم درآمد که: «جناب قاضی من اعتراض دارم. شما نباید اجازه بدهید ایشان تریبون مقدس دادگاه را تریبون آزاد فرض کند و هر دروغی می خواهد بگوید و هر تهمتی می خواهد، بزند».

قاضی گفت: «اعتراض وارد نیست. ذهن دادگاه باید نسبت به جزئیات روشن شود».

بعد به کیا علامت داد، ادامه بدهد. او ادامه داد: «خلاصه جناب آقای قاضی، باز هم پاکت را به هیچ کدام از ما نداد.

گفت مادر ما سفارش کرده مهر پاکت به دست ایشان شکسته شود. ایشان هر چه می خواست از قول مادر مرحوممان می گفت.

ما هم به احترام متهم که قرار بود داماد این آقا بشود، سکوت می کردیم. بالاخره آقای شیروانی از خر شیطان پایین آمد و مهر پاکت را که کاملاً معلوم بود جعلی است، شکست و در پاکت را باز کرد.»

قاضی پرسید: «شما بر اساس چه قرآینی می گوئید مهر جعلی بوده؟»

– خوب این آقا در عرض یک لحظه مهر را شکست. در حالی که مهر و موم حسابی، به این شلی ها شکسته نمی شود، در ثانی اصل ورقه هم جعلی بود.

– چطور می گوئید جعلی بود؟ با چه دلیل و مدرکی؟

– جناب قاضی در آن کاغذ هیچ چیز نوشته نشده بود، جز این که آقای کامران قوام، صاحب ثلث اموال منقول و غیر منقول مادرمان می شود، و ذکر شده بود که این وصیت نامه هیچ گونه خللی هم به حقوق دیگر کامران از جمله سهم الارث قانونی اش وارد نمی آورد.

یعنی ایشان هم از توبره باید بخورد، هم از آخور! جناب قاضی، خودتان قضاوت کنید، آیا این یک تباری آشکار نبوده؟

– چه تباری؟

– خب کامران قرار بود داماد اینها بشود. در این وصیت نامه جعلی، فقط و فقط از کامران اسم برده شده و والسلام! معلوم است آنها فقط برای منافع دخترشان دست به چنین کاری زدند! یعنی مادر ما فقط کامران را بچه ی خودش می دانست؟

کیانا بدون آنکه حرفی بزند، دست بلند کرد.

قاضی دید و با اشاره سر و دست علامت داد سکوت کند. اما کیانا توجه نکرد و گفت: «جناب قاضی، مادرم بخشی از اموالش را به من و کیا و کیومرث داده بود.

فقط به کامران هیچ چیز نداده بود.

ما سهممان را گرفته بودیم. کیا و کیومرث قمار می کردند و هر چه مادرم به آنها می داد در قمار می باختند.»

قاضی با صدایی بلند و مرعوب کننده گفت: «خانم بفرمایید بیرون، شما مطلقاً به اخطارهای من توجه نمی کنید.»

– آقای قاضی، آخر دلم می سوزد.

شجاع برگشت: «کیانا خواهش می کنم! چرا نمی گذاری به وقتش حرف هایت را بزنی؟»

مرزوقی با لحنی منفعل خطاب به قاضی گفت: «جناب قاضی، به شما قول می‌دهم اگر یک بار دیگر چنین وضعی تکرار شود، خود بنده ایشان را از سالن بیرون ببرم.»

قاضی با همان لحن به کیا گفت: «ادامه بدهید.»

کیا ادامه داد: «بله جناب قاضی، ایشان و خانواده اش، با تباری با این برادر بی‌عاطفه، مادرمان را وادار کرده بودند چنین چیزی بنویسد و به دست آنها بدهد!

در غیر این صورت این وصیت نامه جعلی پیش آنها چه می‌کرد؟ مگر ما نزدیک تر از خانواده شیروانی، کسی را نداشتیم؟

در ضمن، تاریخ این وصیت نامه جعلی مربوط به زمانی است که مادرم اصلاً به هوش و گوش نبوده! مال چهار ماه قبل از فوتش است. او در آن موقع اصلاً نمی‌توانست قدم از قدم بردارد، چه رسد به این که در دفتر خانه حاضر بشود و از این کارها بکند. مادر ما از چند ماه قبل از مرگش در حال اغما بود.»

کیانا در میان حق ناگهانی گریه، مویه وار، با صدایی آهسته گفت: «آقای قاضی، مادرم تا روزی که چشم بر هم گذاشت و دیگر باز نکرد، بهوش بود، راه می‌رفت، حرف می‌زد.

به خدا دروغ می‌گوید. مادرم به مرحله ای نرسید که حتی یک بار ما او را به دستشویی ببریم.»

با گفته ی او همه منتظر عکس العمل شدید قاضی بودند که اخراجش کند، اما قاضی به رغم ظاهر خشن و خشمگینش، به طور غیر منتظره، خود را بی توجه نشان داد و به کیا که سکوت کرده بود با دست اشاره داد که ادامه بدهد.

شجاع به عقب برگشته بود و با نگرانی کیانا را نگاه می‌کرد.

کیا ادامه داد: «جناب قاضی، وقتی آقای شیروانی و زنشان رفتند، ما که فهمیده بودیم تباری در کار بوده و وصیت نامه جعلی است، به کامران گفتیم آن را قبول نداریم.»

– آیا وصیت نامه محضری بود؟

– قربان خب همان طور که با هم تباری کرده بودند، با یک سر دفتردار هم تباری کرده و زیر وصیت نامه را مهر زده بودند!

– وصیت نامه کجاست؟ چرا ضمیمه پرونده نیست؟

– قربان اجازه بدهید عرض کنم.

– بسیار خب، ادامه بدهید.

– من و کیومرث همان جا گفتیم وصیت نامه را قبول نداریم. پدر هم که خیلی عصبانی شده بود، گفت وصیت نامه دیگر وجود ندارد، که کامران شروع کرد به داد و بیداد.

هر چه از دهنش در آمد به پدرمان گفت.

خب قربان ما که نمی توانستیم بایستیم و تماشا کنیم. می خواستیم جلوی دهن کامران را بگیریم تا بیش تر از آن کار را خراب نکند، که خواهرم خودش را داخل کرد. او هم هر چه از دهنش در آمد به پدرمان گفت. دو تایی شروع کردند به فحش دادن، آن هم چه فحش هایی! کامران به پدرمان حمله کرد. خواهرم هم به پشتیبانی از او به پدرمان حمله ور شد که من از پشت چسبیدمش تا مبادا با آن ناخن های بلندش چشم آن پیرمرد بیچاره را از کاسه در بیاورد!

کیومرث هم به کمک آمد و خواهرم را کشان کشان به قسمت آخر تراس بردیم. من و کیومرث به او نصیحت می کردیم که برگردد برود خانه خودش، و پیش دختر کوچولویش باشد. کامران که با پدرم گلاویز شده بود، از فرصت استفاده کرد و مرد بیچاره را که تنها مانده بود، به قصد کشت به طرف حیاط چنان هل داد که اگر به جای آن پیرمرد یک فیل هم بود از پا در می آمد و سقوط می کرد. در همان لحظه ای که او پدرمان را به قصد کشت هل داد، جناب سرهنگ محبوبی، همسایه ی دیوار به دیوار ما، با شنیدن سر و صدای ما وارد باغ شد و آن صحنه ی وحشتناک را دید.

کیا با ادای جمله ی آخر سکوت کرد.

قاضی منتظر شنیدن بقیه ی ماجرا بود، ولی کیا نشان می داد از شدت تأثر قادر به گفتن ادامه ی ماجرا نیست! کیانا از پشت دست روی شانه ی کامران گذاشت و زمزمه کرد: «غصه نخور، وقتی نوبت به من برسد، تمام واقعیت ها را می گویم.»

قاضی خطاب به کیا گفت: «خب، ادامه بدهید!»

- قربان چه بگویم؟ سر آن پیرمرد بیچاره چنان به لبه ی استخر خورد که در جا...
- لطفاً بر خودتان مسلط باشید. بالاخره وصیت نامه چه شد؟
- نمی دانم! ولی حدس می زنم خواهرم آن را برداشت.
- ولی شما اظهار کردید پدرتان گفت دیگر وصیت نامه ای وجود ندارد!
- بله، پدرم همین را گفت، ولی ما دیگر وصیت نامه ای ندیدیم!
- شما برای آنچه که شرح دادید، شاهد، یا شاهدانی دارید؟
- بله قربان. عرض کردم که جناب سرهنگ محبوبی، صحنه کشتن پدرمان را به دست کامران دیده، نه تنها ایشان که دو پسر و دخترشان هم صحنه را دیدند.
- آیا آنها حاضر هستند شهادت بدهند؟
- بله قربان. ایشان با اسلحه آمده بودند. وقتی خواهرم دید که همه صحنه قتل را دیده اند، فریاد زد کامران فرار کن! اما دیگر دیر شده بود. سرهنگ محبوبی جلو فرار او را گرفت. گویا خانمشان هم از خانه خودشان به کلانتری زنگ زده بودند که همان موقع مأمورها رسیدند.
- با وجود آن همه شاهد، صورتجلسه تهیه شد و این قاتل را دستبند زدند و بردند!
- کیا سکوت کرد. قاضی پرسید: «صحبت دیگری ندارید؟»

- من همه چیز را مختصر و خلاصه گفتم. ولی باید این را هم اضافه کنم که خواهرم با همدستی شوهرش، در غیاب ما تمام اموال و اسناد و جواهرات و خلاصه هر چه را که در خانه مان بود، به سرقت برده!

- این مسأله ربطی به پرونده ی قتل پیدا نمی کند. فعلاً شما چه انتظاری از دادگاه دارید؟

- من تقاضای قصاص دارم. فقط قصاص!

- بفرمایید بنشینید.

کیا بی آنکه نگاهی به کامران، یا دیگران بیندازد، رفت در جای خود نشست.

قاضی لحظاتی بعد گفت: «آقای کیومرث قوام، شما یکی از اولیای دم و یکی از خواهان های این پرونده هستید. بفرمایید این جا و مطالبتان را بگویید.»

کیومرث که مایل نبود روبروی کامران و خواهر و شوهر خواهرش قرار بگیرد گفت: «جناب قاضی، برادرم همه چیز را گفت، من حرف دیگری ندارم!»

- پس شما گفته های آقای کیا قوام رو تأیید می کنید؟

- بله جناب قاضی!

- شما چه درخواستی از دادگاه دارید؟

- همان طور که برادر بزرگم گفت، قصاص می خواهم!

منشی اظهارات او را هم یادداشت کرد. قاضی با اشاره به بهتاش، وکیل کیومرث و کیا گفت: «آیا شما اظهاراتی دارید؟»

-بله قربان. اگر اجازه بفرمایید عرض می کنم!

- بفرمایید این جا.

همه چشم ها به بهتاش خیره شده بود که او شروع کرد: «به نام خدا. من محمود بهتاش، وکیل آقایان کیا و کیومرث قوام هستم، و از این که امروز در این جایگاه از حقوق مردی دفاع می کنم که رشته ی حیاتش، به دست عزیزترین فرزندش، یعنی آقای کامران قوام قطع شده است، بسیار متأثر و متأسفم.»

جناب قاضی، ما قرن های پسر کشی و کور کردن پسران به دست پدران را پشت سر گذاشته ایم. قرن هایی که در آن پادشاهان و قدرتمندانی چون نادر شاه افشار، از ترس تصاحب قدرت توسط پسر رشیدش، او را کور و زندانی می کند، یا نمونه های بسیار دیگر که یاد آوری اش از حوصله ی ساحت مقدس دادگاه و جناب عالی و حضار محترم بیرون است.

من از این جایگاه مقدس، این سؤال را مطرح می کنم که آیا پس از قرن های پسر کشی، نوبت به قرن پدر کشی رسیده است؟

آیا باور کنیم به قول شاعر: «روزگار مرگ انسانیت است؟»

آیا قبول این حقیقت وحشتناک عملی است؟

آیا در این عصر غم انگیز که با چشم های خودمان می بینیم عصر معراج پولاد است و خاک شهرها چراگاه جرتقیل ها و شب ها، شب اصطکاک فلزات است، و از زمین به جای درخت و نبات، ستون های آهن و پولاد و سیمان میروید، عصری است که باید به جای بوی گل یاس و مریم و میخک، بوی باروت را تنفس کرد؟ ولی ما که فرهنگی این چنینی نداشتیم! پسران ما، تا پدرها ایستاده بودند، نمی نشستند! پسران ما در برابر پدرها، دست به سینه می ایستادند!

پسران ما عصای دست پدرها محسوب می شدند، چه بر سرمان رفته؟ کدام فاجعه رخ داده؟ من صدای هولناک رنجی غیر انسانی را می شنوم، صدای دهشتناک پدر کشی! جناب قاضی، این اولین بار است که من دفاع از خون ریخته شده ی پدری، به دست پسرش را به عهده دارم، و می بینم عجب بار سنگینی است!

به قول شاعر: «زیر این بار کمر می شکنند»، و من چه مسیولیت عظیمی را پذیرفته ام! مسیولیتی که می گوید برای ریشه کن کردن این رسم خونین، هر آنچه در چنجه دارم، به کار بگیرم و نگذارم این رسم، باب شود! و تنها چیزی که در این ماجرا به من قدرت و نیرو می بخشد تا نگذارم خون ریخته شده ی پدری که می تواند نماد و سمبل خون همه پدران باشد که در آینده به دست پسرانشان ریخته می شود، این است که دو پسر دیگر آن مقتول مظلوم، تا پای جان ایستاده اند که نگذارند رسم پدر کشی جا بیفتد و جزو فرهنگمان شود، و من معتقدم با تمام این خوف ها، به قول عبدالواسع جبلی، شاعر قرن پنجم و ششم، می توان امیدوار بود که:

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست  
تا ریشه در آب است امید ثمری هست

بله هنوز ریشه های انسانیت در آب است و می شود امیدوار بود، انشاءالله این آخرین خون پدری باشد که به دست پسری ناجوانمردانه ریخته می شود. بنده از همین جا، از این تریبون مقدس با صدای رسا می گویم، این مرد باید قصاص شود، نه تنها برای این که مرتکب قتل نفس شده، بلکه برای این که مبادا خون پدر ریختن، جزو مباحات پسران شود.

این مرد طبق بند ج ماده 206 قانون مجازات، مرتکب قتل عمد شده است. در ماده 206 موارد قتل عمد برشمرده شده که بند ج آن می گوید: (مواردی که قاتل قصد کشتن را ندارد، و کاری را که انجام می دهد، نوعاً کشنده نیست، ولی نسبت به طرف، بر اثر بیماری، و یا پیری، یا ناتوانی، یا کودکی و امثال آنها، نوعاً کشنده باشد، و قاتل نیز به آن آگاه باشد)

جناب قاضی بنده آقای کامران قوام را بر اساس همین نص صریح قانونی، متهم به قتل عمد می کنم، زیرا مقتول پیر بوده و پسر جوان و قدرتمندش می دانسته پدر نمی تواند در مقابل ضربه ی مهلکی که بر او وارد می کند، مقاومت نماید و تعادل خود را حفظ کند.

این عمل نوعاً کشنده نیست، ولی نسبت به شخص مقتول، کشنده بوده است! در ضمن در بند الف ماده 237 قانون مجازات می گوید قتل عمد با شهادت دو مرد عادل ثابت می شود.

موکلین من، برای شهادت به ارتکاب قتل عمد آقای کامران قوام، شرایط لازم را!

دارند بنده از دادگاه عدل خداوندی که قضاوت شرافتمند نگهبان و حافظ ان عدالت اهورایی در روی زمین هستند تقاضا می کنم قاتل به اشد مجازات محکوم و قصاص شود شاید این قصاص ضامن حفظ خون پدرانی باشد که فرزندی ناخلف و خطرناک دارند. و در پایان به تبصره ی ماده ی 236 قانون مجازات اشاره می کنم که می گوید ( در صورتی که قتل عمدی برحسبشهادت یا قسامه یا علم قاضی قابل اثبات باشد قاتل به تقاضای ولی دم قصاص می شود).  
موکلین من هم شاهدانی دارند وهم تقاضای قسامه دارند.بنده دیگر عرضی ندارم سرجایم می نشینم ونظاره گر اجرای عدالت ازسوی شما هستم.))

نطق کوتاه ولی کوبنده ی بهتاش روحیه ای برای کیانا و تبسم و کامران باقی نگذاشت. او چنان عواطف قاضی را بازی گرفت و چنان زاویه ی موثری را نشانه رفت کهاثر صحبت هایش به وضوح در چهره ی قاضی مشاهده می شد. دست کیانا یک بار دیگر بر رویشانه ی کامران رفت و دست تبسم هم روی دست او قرار گرفت. برای اولین بار کامران برگشت و به آنها نگاه کرد. نگاهی سوزان و ثاقب. کیانا با لحنی سوزناک که انگار چاشنی جانش به ان افزوده شده بود گفت : (( این مردتیکه به جای دفاع انشا خواند مبدا خیال کنی با این تاثر راه انداختن ها کاری را از پیش می برد. به خدا اگر بگذارم یه مو از سرت کم شود. به هر قیمتی شده تورا از دست این لاشخورها نجات می دهم.)) تبسم گفت : ((به جهنم تمام سهم الارث را به آنها می دهی و خلاص می شوی )) کیانا گفت : (( حالا که کار به این جا کشیده مطمئن باش که آنها حرفی از سهم الارث نمی زنند . انها قتل را بهانه کردند تا به طور کامل کامران را از سر راهشان کنار برود.))

تبسم که با چشمانی عاشق و شیفته به کامران نگاه می کرد گفت : (( اگر تمام دنیا هم دشمنت شوند خدا که هست)) قاضی سینه صاف کرد و گفت ایا از اولیلی دم کسی هست که بخواهد صحبت کند ؟  
کیانا دست بلند کرد قاضی گفت : (( به جایگاه بیایید.))

مرزوقی اول به کیانا گفت : (( می خواهید اول من بروم و صحبت کنم ))  
کیانا به علامت منفی سر بالا انداخت و در برابر نگاه پر اضطراب شجاع در جایگاه قرار گرفت. قاضی گفت : (( هویت شما در پرونده معرفی شده با این حال خودتان را معرفی کنید و اظهاراتتان را بفرمایید یادآوری می کنم که آنچه می گوئید توسط منشی دادگاه ثبت می شود.))

کیانا که طبق قانون حیات در مقابل خطر قدرت بیبشتری پیدا کرده بود با صدایی که سعی می کرد که نلرزد و رسا باشد شروع به صحبت کرد:

- من کیانا قوام هستم دختر جعفر قوام که بر اثر یک حادثه ی رانندگی جان خود را از دست داد من نه به عنوان یکی از اولیای دم بلکه به عنوان شاهدی که از اول در متن جریانات حضور داشته ماجرا را با اجازه ی شما قاضی محترم ان طور که اتفاق افتاده و منجر به فوت پدرم شده شرح می دهم. ایا اجازه دارم ماجرا را مو به مو تعریف کنم ات ذهن دادگاه روشن شود ؟ )

- بله شما می توانید هر مقدار که می خواهید صحبت کنید به شرطی که از موضوع خارج نشوید.

- چشم

تمام نگاه ها به او دوخته شده بود . انگار او بود که باید حرف اخر را می زد و تکلیف پرونده را روشن می کرد . کیانا که می دانست چشم امید کامران به اوست سعی کرد روحیه اش را خوب و بالا نشان بدهد. با این تصمیم شروع کرد :  
جناب قاضی من این مکان را مقدس تر از ان می دانم که با خواندن انشا ی احساسات پر سوز و گداز احساسات

جمع حاضر را به بازی بگیرم و از آن به نفع خودم سو استفاده کنم. چون عقیده دارم جای خواندن اینجور انشاها در دبیرستان و کار دخترهای 15 یا 16 ساله ی احساساتی است. آنچه مسلم است دل آقای وکیل برادرهایم بیش تر از من برای از دست رفتن پدرمان نمی سوزد. چیزی که در این مدت فهمیدم این است که دادگاه بر اساس قانون برای ثابت کردن هر جرمی مدرک و دلیلی می خواهد

نه شعری و شاعری!»

این شروع اگر چه تمام افرادی را که در دادگاه حضور داشتند، از جمله قاضی را کنجکاو کرد، ولی در مرزوقی اثر دیگری گذاشت. او که منتظر بود کیانا با آن همه بی طاقتی که در طول دادرسی از خود نشان داده و چند بار هم از قاضی اخطار گرفته بود، با اولین جملات اشکش دربیاید و در میان گریه و اشک و آه چیزهایی بگوید و برگردد سر جایش، حالا با چهره ای بشاش و چشم های براق منتظر شنیدن بقیه صحبت های او بود.

کیانا ادامه داد: «جناب قاضی، من چون نوشته و یادداشتی ندارم، و از حرف هایی که این جا گفته شد یادداشت برنداشتم، اول آنچه که در جواب تهمت های ناروای کیا و کیومرث و آقای بهتاش به یادم مانده می گویم، بعد مطالب دیگر را عرض می کنم!

کامران کانادا را از طریق بورس رفت. تمام مدارکش موجود است که می تواند در اختیار شما قرار بگیرد. او در تمام دوران چهار سال تحصیلش در کانادا، با توجه به این که براساس تعرفه های موجود، ارزی که در اختیار محصلین بورسیه قرار می گیرد جوابگوی همه احتیاجات یک دانشجوی نیست، با سربلندی تمام، هم درس می خواند، هم کار می کرد، و تمام پول هایی را که مادرش برایش می فرستاده پس می داد. او آن قدر به وطنش علاقه داشت و دارد که بلافاصله پس از تمام شدن درسش به ایران برگشت. و به هیچ توصیه ای در مورد این که یا پناهنده شود و آن جا بماند، یا قاچاقی زندگی کند و وکیل بگیرد و کاری برای اقامت کند، گوش نکرد. به همین دلیل بدون آن که اقدامی برای گرفتن اقامت بکند، بلافاصله پس از پایان تحصیلش، برگشت ایران! بین ما چهار خواهر و برادر، تنها او غیرت درس خواندن داشت و تحصیلاتش را ادامه داد! هیچ کدام از ما سه نفر تحصیلات عالی نداریم.

کامران تا روزی که در ایران بود، و بعد که به ایران برگشت، هیچ امتیاز مالی از مادرم که زن ثروتمندی بود، نگرفت. اما من و دو برادر و پدرم بارها و بارها از کمک های مالی او استفاده کردیم. بله، مادرم موقع ازدواج من، این خانه ای را که در آن زندگی می کنم، به من بخشید...»

قاضی حرف او را قطع کرد و پرسید: «اسم از پدرتان بردید که او هم از کمک های مالی مادرتان استفاده می کرده. مگر ایشان درآمدی از خودشان نداشتند؟»

- نخیر، پدرم تا آن جا که من به یاد دارم، هیچ شغلی نداشت و فقط از ثروت مادرم ریخت و پاش می کرد! من متأسفم که امروز مجبورم حقایق را در مورد پدرم، و دو برادرم بگویم. این به قول معروف تف سر بالاست ولی آنها خودشان این طور خواسته اند! مادرم از شاهزاده های قاجار بود و هرچه که از املاک و اموال پدر و مادر نصیبش شده بود، بی هیچ دریغی در اختیار پدرم می گذاشت. او اصلاً نمی گذاشت پدرم احساس کمبود کند!

- پدرتان با ثروت همسرش چه جور ریخت و پاشی می کرد؟ لطفاً ذهن دادگاه را روشن کنید و با مدرک و دلیل حرف بزنید.

- چشم! متأسفانه پدر و دو برادرم کیا و کیومرث قمار می کردند و هرچه داشتند یا در قمار می باختند و یا خرج دوست و رفقا...



با سکوت ناگهانی او، قاضی برگشت نگاهش کرد: «ادامه بدهید! چرا سکوت کردید؟»  
 - خدا نبخشد کسانی را که مجبورم می کنند این جا بایستم و اسرار خانوادگی مان را بیرون بریزم. جناب قاضی، پدرم با وجود همسری مثل مادر بزرگ زاده ما، هر روز یک معشوق عوض می کرد و همیشه پای منقل تریاک بود، یا مشروب می خورد. روزی هم که آن اتفاق افتاد، مست بود. آن قدر مست، که تلوتلو می خورد. احتیاج نبود کسی او را هل بدهد که تعادلش از دست برود! همین طوری هم تعادل نداشت، ولی از بخت بد، وقتی همین کیا که برای ریختن خون برادرش دندان تیز کرده، داشت مرا خفه می کرد، کامران برای این که به نجات من بیاید، مجبور شد پدرم را که با او گلاویز شده بود کنار بزند و به کمک من بیاید. پدرم که تعادل کافی نداشت، با یک هل دادن معمولی، تعادلش را از دست داد و چون لب ایوان بود، به پایین سقوط کرد. و باز از بخت بد، سرش به لبه استخر خورد و از هوش رفت!...»

کیا که خود را کاملاً در موضع قدرت می دید، به شکلی فُلدرمابانه، بدون اجازه و با لحنی خشن و چکشی گفت: «جناب قاضی، پدر ما قوی هیکل و زورمند بود، هیچ وقت با یک هل دادن معمولی تعادلش را از دست نمی داد. او ورزشکار و شکارچی بود. اندام قوی و سالمی داشت.»

قاضی کوبید روی میز: «به هیچ وجه اجازه نمی دهم روند دادرسی را کند کنید! شما به اندازه کافی وقت داشتید که حرف هایتان را بنزید! بعد هم اجازه خواهید داشت اظهاراتتان را کامل کنید. دیگر حق ندارید بدون اجازه صحبتی بکنید. در ضمن شما در صحبت هایتان اظهار داشتید پدرتان پیرمرد و ضعیف بوده! یادتان هست؟»  
 این مچ گیری کیا را غافلگیر کرد و به کیانا قوت قلب بخشید.

قاضی به کیانا اشاره داد ادامه بدهد. کیانا ادامه داد: «من از این که مجبورم آبرویی را که مادرم یک عمر حفظ کرده بود، این جا از دست بدهم، رنج می برم! از روح بزرگ او می خواهم مرا ببخشد! بله جناب قاضی، آن شب هم پدرم مست بود، هم کیا و کیومرث! کیا آن قدر مست بود که نمی فهمید چه کار می کند! مرا گوشه دیوار گرفته بود و داشت خفه می کرد! کامران منظره را دید و با پس زدن پدرم، به کمک من آمد. او دروغ گفت که این جا اظهار کرد مرا کنار کشیده بود و نصیحت می کرد در کار آنها دخالت نکنم و سراغ دخترم بروم!»  
 - وصیت نامه چه شد؟

- من ندیدم، ولی یا کیومرث آن را برداشت، یا کیا برداشت و گم و گورش کرد. اما در آن موقع آنها نمی دانستند که مادرمان با شناختی که از آنها داشته، محکم کاری های لازم را کرده است. وصیت نامه در دو نسخه تهیه شده بود که یک نسخه آن به صورت امانت پیش آقای شیروانی است ما با خانواده شیروانی علاوه بر دوستی طولانی و قدیمی، از طریق مادرم، با خانم محترم قجر، همسر آقای شیروانی، نسبت قوم و خویشی داریم. بخصوص رابطه مادرم با محترم خانم، یک رابطه صمیمانه و خواهرانه بود.

برادرم در این جا گفت مگر ما از آنها نزدیک تر، کسی را نداشتیم که مادرمان وصیت نامه را بدست آنها سپرده! من جواب می دهم، نه، مادرم از محترم خانم نزدیک تر کسی را نداشت. تمام اقوام نزدیک ما، از پدری و مادری، همان اوایل انقلاب از ایران کوچ کردند و رفتند! خاله ها، عمه ها، دایی ها و عموها و خلاصه همه! البته اگر آنها هم بودند، رابطه مادرم با محترم خانم فرقی نمی کرد. محترم خانم همیشه سنگ صبور مادرم بود. مادرم جز به او، با هیچ کس دیگر درد دل نمی کرد، مبادا آبروی خانوادگی مان برود!

- آیا جدال و درگیری آن شب حادثه، به دلیل مفاد وصیت نامه بود؟

- بله، آن شب پدرم و کیا و کیومرث می خواستند کامران از سهمی که مادرم با استفاده از حق قانونی اش وصیت کرده بود و به او بخشیده بود بگذرد! ولی جناب قاضی این حق مسلم کامران بود که مادرم را به او بخشید! چون همان طور که گفتم، او به همگی ما، غیر از کامران، همه چیز داده بود. آنها خودشان همه چیزشان را به پای قمار و مشروب و خیلی چیزهای دیگر به باد می دادند.

جناب قاضی در مورد سرقت اموال هم باید بگویم، من به کلانتری شکایت کردم و گفتم اموال به سرقت رفته! این کار کیا و کیومرث بود، چون شما تذکر دادید که بحث سرقت ربطی به این پرونده پیدا نمی کند، من در این مورد، حرف بیشتری نمی زنم!

- خانم قوام، در مدارکی که از پزشکی قانونی در پرونده، موجود است، حرفی از مصرف الکل توسط شخص فوت شده به میان نیامده!

- آقای قاضی، کسی که روز فوت پدرش، آن قدر برای مال و اموال دستپاچه باشد که بجای سر و سامان دادن به خاک سپاری، صبح اول وقت به کلانتری برود، یا یک روز پس از فوت، اثاث خانه را همراه تمام جواهرات و پول و اشیاء عتیقه و مبلمان های آنتیک، شبانه دزدکی با چند کامیون به جایی نامعلوم ببرد و تهمت سرقت به خواهر و شوهر خواهر بزند، می تواند کسی را هم در پزشکی قانونی بخرد که فوت را قتل بنویسد و از مصرف الکل هم حرفی به میان نیاورد!

صدای بهتاش در آمد: «جناب قاضی اجازه می فرمایید؟»

- بله، حرفی دارید؟

- بله قربان. من می خواهم از جناب عالی که در کرسی قضاوت نشسته اید تقاضا کنم، از سرکار خانم بخواهید، تهمت هایی را که می زند، ثابت کند! آیا موکلین من، در آن شرایط وانفسا که مادر را یک هفته پیش از قتل پدر از دست داده و بلافاصله شوک قتل پدر را تحمل می کرده اند، به فکر سرقت اموال بوده اند؟ همچنین در آن فرصت کم و کوتاه کسی را در پزشکی قانونی خریده اند و... جناب قاضی نباید اجازه بدهید تریبون مقدس دادگاه وسیله ای شود برای پخش اراجیف و تهمت و بهتان!

- اعتراض وارد است. سرکار خانم کیانا قوام، آیا شما شاهد یا شاهدانی، یا مدارک و اسنادی قابل قبول برای دادگاه دارید که صحت و سقم اظهاراتتان را تأیید کند؟

- فعلاً نه، بدبختانه آنها را هم خریده اند!

دوباره بهتاش دست بلند کرد: «اعتراض دارم. ایشان باید اتهاماتی را که می زند ثابت کند.»

- اعتراض وارد است!

قاضی با لحنی بازخواست کننده ادامه داد: «آیا همسایه دیوار به دیوار باغ، یعنی جناب سرهنگ محبوبی هم که زیر صورتجلسه کلانتری را امضاء کرده خودش را فروخته؟»

- جناب قاضی، به روح پاک مادرم قسم می خورم که آن شب سرهنگ محبوبی وقتی به خانه ما آمد که ما بالای سر پدرم، مشغول تنفس مصنوعی دادن به او بودیم. او هیچ کدام از صحنه های حادثه را اصلاً ندید!

بهتاش دست بلند کرد: «قربان هر وقت امر بفرمایید، سرهنگ محبوبی در دادگاه حاضر خواهد شد و همه چیز را آشکار خواهد کرد، و من اطمینان دارم، به دلیل تهمت هایی که به ایشان وارد آمده شکایت و ادعای حیثیت خواهد کرد.»

قاضی خطاب به کیانا گفت: «آیا ادعا می کنید برادرهای شما سرهنگ محبوبی را هم خریده اند؟ آیا نامبرده در این ماجرا ذینفع بوده است؟»

- بله جناب قاضی! من دلایل را در نامه ای جداگانه ضمیمه پرونده خواهم کرد، چون نمی خواهم در این دادگاه که علنی است، همه چیز را از پرده بیرون بریزم و با آبروی کسی بازی کنم.  
کیا دست بلند کرد: «جناب قاضی ایشان به همه تهمت خودفروشی و تبانی می زند، آن وقت ادعا می کند نمی خواهد با آبروی کسی بازی کند!»

قاضی با نگاهی که حالت حیرت داشت به صحنه نگاه می کرد. از این که چهار خواهر و برادر که همه از یک پدر و مادر بودند و آن طور به دشمنی هم برخاسته و قصد نابود کردن یکدیگر را داشتند در تعجب بود. به کیانا گفت: «دادگاه اظهارات شما را استماع و ثبت نمود. تقاضای شما از دادگاه چیست؟»

- من می خواهم عدالت اجرا شود. برادر کوچک ما به دلیل برتری هایش، همیشه مورد حسادت دو برادر دیگر بود. این را خودشان خوب می دانند. من از جناب عالی تقاضا دارم اجازه بدهید کامران همین امروز به خانه برگردد. هر وثیقه ای که لازم باشد تقدیم می کنم! تا امروز هم ناحق و ناروا در زندان، بین یک مشت چاقوکش و آدم گُش بوده!

بهتاش دست بلند کرد: «جناب قاضی به دقیقه فرصت می خواهم.»

- باید در ارتباط با موضوع باشد!

- بله، متوجه هستم. می خواستم فقط این نکته را یادآوری کنم که ایشان خواهر دوقلوی متهم است. امیدوارم متوجه منظورم شده باشید!

قاضی ابروها را بالا برد و سر تکان داد و از کیانا پرسید: «آیا این موضوع را تصدیق می کنید؟»

- بله! من و کامران دوقلو هستیم! این چه ربطی به پرونده دارد؟

- قرار نیست شما از من سؤال بکنید! در ضمن اگر مایل باشید، می توانید وصیت نامه ای را که ادعا می کنید یک نسخه از آن پیش آقای شیروانی است، بیاورید و به مدیر دفتر دادگاه بدهید، تا ضمیمه پرونده کند، چون آن طور که اظهار نموده اید، مفاد وصیت نامه را دلیل اصلی اتفاقاتی که افتاده می دانید!

- بله، ولی موضوع وصیت مادرم اوج ماجرا بود، و گرنه کیا و کیومرث، بخصوص کیا، همیشه به کامران حسادت می کرد. به موفقیت های او غبطه می خورد و از این که او مورد علاقه مادرم بود، رنج می برد! جناب قاضی خواهش می کنم همین امروز اجازه آزادی او را بدهید. او قربانی یک توطئه شده. قسم می خورم!

- قسامه در قوانین جزایی، مبحثی مستقل است، با شرایطی مخصوص!

- نفهمیدم، چی در قوانین جزایی مبحثی مستقل است؟

- قسامه! یعنی قسم خوردن!

- باشد به هر چه شما بگویید قسم می خورم!

- قسم شما که یک زن هستید، کفایت نمی کند!

- چرا؟ یعنی چه؟ من از لحظه اول این ماجرا بودم و با چشم خودم همه چیز را دیدم. هم شهادت می دهم که همه چیز را به چشم خودم دیدم، هم قسم می خورم.

- قسم و شهادت شما که یک زن هستید و جاهت قانونی ندارد! یعنی به تنهایی و جاهت قانونی ندارد.

کیانا هاج و واج لحظه ای به مرزوقی و لحظه ای به قاضی نگاه کرد. انگار از مرزوقی می خواست کمکش کند مرزوقی به علامت سکوت انگشت روی لبش گذاشت قاضی خطاب به کیانا گفت :

- خب اگر مطلب دیگه ای ندارید بفرمایید بنشینید.

کیانا با لحنی غیر منتظره جواب داد :

- به نظرم بهتره به من بگویید برو بمیر ! چون این طور که پیداست قانون هیچ حقی برای من که یک زن هستم قایل نشده ! این قوانین همه اش مردانه است .

قاضی لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت :

- ان شاءالله وقتی شما قانون گذار شدید قوانین را زنانه کنید ! بفرمایید بنشینید.

کیانا برافروخته و متلاطم در حالی که نگاه آتشینش به کیا و کیومرث بود سر جای خود برگشت حالا نوبت مرزوقی بود که در جایگاه قرار بگیرد و دفاعیاتش را شروع کند در حالی که آماده می شد قاضی گفت :

- نیم ساعت تنفس اعلام می کنم جز متهم و دو مامور همه باید صحن دادگاه را ترک کنند.

منشی دادگاه ایستاد و منتظر شد همه بیرون بروند مرزوقی خطاب به کیانا و شجاع و بقیه گفت :

- زودتر دادگاه را ترک کنید که ایشان معطل نشوند.

کامران برگشت به پشت سر نگاه کرد امواج نگاهش تبسم را لرزاند. نگاههایشان در هم پیچید و گره خورد. فقط نگاهها بودند که حرف میزدند! هیچ کلامی بر زبانشان جاری نشد. کیانا که این دست و آن دست میکرد تا او و تبسم فرصت بیشتری برای دیدار هم داشته باشند به توصیه مرزوقی پس از لحظاتی دست تبسم را گرفت تا با خود ببرد و او آشفته و بغض آلود زمزمه کرد :

- کامران ما باید با هم ازدواج کنیم تا من بتونم به ملاقاتت بیایم کامران از هیچ چیز ناراحت نباش خدا کمکمان می کند کامران ...

معلوم نبود کیا و کیومرث و وکیل شان در ساعت تنفس کجا رفته بودند که سه چهار دقیقه پس از تشکیل مجدد دادگاه رسیدند.

قاضی از مرزوقی خواسته بود دفاعیاتش را آغاز کند او تازه شروع کرده بود که آنها رسیدند.

- به نام خداوند حا آفرین و جان ستان!

جناب آقای قاضی ریاست محترم دادگاه در خصوص پرونده شماره .... مطروحه در آن شعبه در مقام دفاع از موکلم آقای کامران قوام توجه به آن عالی مقام را به عرایض جلب می کنم. با کمال تاثیر و تاسف از وقوع حادثه ای که منجر به فوت مرحوم جعفر قوام پدر موکلم شده است از حقوق مشارالیه دفاع می کنم !

قبل از هر گونه دفاعیه ای لازم میدانم یگویم همان طور که خانم کیانا قوام از این تریبون گفتند بنده هم ضمن تایید نظر ایشان عرض می نمایم ساحت معظم دادگاه جای دکلمه متون ادبی و انشاء خواندن نیست ! در این مکان همه چیز مبتنی بر نصوص صریح قوانین است که با ترازوی قانونی سنجیده و نتیجه گیری می شود نه با شعر و شاعری بنده بودن اتلاف وقت با ارزش دادگاه می روم سر مواد قانونی که سخنی به گزاف نگفته باشم.

ماده 257 قانون مجازات می گوید ( قتل عمد موجب قصاص است ) به استحضار می رسانم بنده با بررسی محتویات پرونده مسجل میدارم موکلم آقای کامران قوام با دلایل و شواهد طبق ماده 61 قانون مجازات مرتکب قتل عمد نشده است !

قانونگذار در ماده 61 می گوید : ( هر کس در مقام دفاع از نفس یا عرض یا ناموس یا مال خود یا دیگری و یا آزادی تن خود یا دیگری در برابر هر گونه تجاوز فعلی و یا خطر قریب الوقوع عملی انجام دهد که جرم باشد در صورت اجتماع سه شرط قابل تعقیب و مجازات نخواهد بود . اول : دفاع با تجاوز و خطر متناسب باشد. دوم : عمل ارتكابی بیش از حد لازم نباشد . سوم : توسل به قوای دولتی بدون وقت عملاً " ممکن نباشد و یا مداخله قوای مذکور در رفع تجاوز و خطر موثر واقع نشود.)

جناب قاضی در تطبیق عمل ارتكابی موکل من با هر سه بند این قانون جای هیچ تردیدی نیست توجه بفرمایید مرد تنومند و جوان یعنی آقای کیا قوام در حال مستی و بی خبری خواهر ناتوان خود را به دیوار چسبانده و با پنجه های آهنین گلوی او را می فشارد بی آنکه خواهر بی نوا قدرت مقابله با او و دفاع از جان خود را داشته باشد خواهر زیر پنجه های برادر در حال خفه شدن و مرگ است این در حالی است که پدر یعنی مرحوم جعفر قوام که او هم به شهادت خانم کیانا قوام و در اینجا مرزوقی چند لحظهای مکث کرد.

مکث که از تردید او برای پیش کشیدن پای دیگران ناشی میشد. اما لحظاتی بعد، خطر را به جان خریده و ادامه داد: -بله، این در حالی است که بنا بر شهادت خانم قوام و آقای اکبر شیروانی، و خانم محترم قجر که ساعتی پیش از درگیری در آنجا حضور داشتند و شاهد مشروب خاری جعفر قوام و دو پسرش بودند تایید میشود. مرحوم جعفر قوام در همان حال مستی با پسر کوچکش گلاویز شده و درست در همین لحظات چشم کامران به خواهر و برادر بزرگ، یعنی آقای کیا قوام افتاده و دیده خواهر در حال خفه شدن است. زبان از دهانش بیرون زده و رنگ چهره ش بنفش شده، و چشمها دارد از حدقه بیرون میاید.

جناب قاضی، من از محض جنابعالی سوال میکنم، کامران با دیدن آن صحنه ی وحشتناک، غیر از رها شدن از دست پدر در حال مستی و نجات خواهر از چنگال برادری مست تر از او چه کاری باید میکرد؟ آیا در آن لحظات وانفسا، میتوانست بدون فوت وقت از قوای دولتی کمک بگیرد؟ صدای بهتاش بلند شد:-

جناب قاضی وکیل محترم باید پاسخگوی اتهامات شیعی که به موکلین من، و پدر مقتولشان در مورد مستی، وارد میاورد، باشد. چون موکلینم با این همه تألمات روحی، تحمل توهین و اتهام را ندارند و علیه ایشان شکایت و ادعای شرافت و حیثیت خواهند کرد. -اعتراض وارد است.

قاضی رو به مرزوقی گفت:

-لطفا توجه داشته باشید مسئولیت آنچه که در اینجا ابراز میکنید، و در دفتر ثبت میشه، به عهده ی شماست. -بله قربان متوجه هستم، اگر اجازه میدهید، به دفاعی یاتم ادامه بدهم. -بفرمایید.

-جناب قاضی موکل من در آن بحران، چاره های نداشت جز آنکه خود را از چنگال پدر رها کند و خواهر را از مرگ حتمی نجات بدهد. این یک دفاع مشروع است که در قانون پیش بینی شده، و مورد قانونی ش را...

بهتاش دستش را بلند کرد:

-جناب قاضی، بند یک ماده ی 61 میگوید، دفاع باید با تجاوز و خطر متناسب باشد.

قربان آیا قتل پدر پیری، برای دفاع از خواهری که با برادر بزرگ ترسه درگیر شده، متناسب با خطر بوده؟ قتل پدر، برای پایان دادن به مشاجره ی یک خواهر و برادر.

قاضی گفت:

-آقای مرزوقی آیا جواب ایشان را میدهید؟

-بله جناب قاضی، عمل ارتكابی مؤکل من کاملا متناسب بوده، او با یک هل دادن معمولی، خود را از چنگال پدر رها نیده. و اگر مرحوم جعفر قوام در حال مستی نبود، به طور هتم تعادل خود را با آن هل دادن، از دست نمیداد. صدای هممه بلند شد. کیا دست بلند کرد. قاضی گفت:

-جریان دادرسی را قطع نکنید. به شما فرصت داده خواهد شد که باز هم اگر اظهاراتی دارید، ابراز کنید.

مرزوقی ادامه داد:

-باید این جمله ی معترضه را عرض کنم که خواهان شماره ی یک، یعنی آقای کیان قوام هر جا که مقتضی میدانند، پدرشان را پیر و ناتوان توصیف میکنند، و هر جا که ضرورت پیدا میکند، از او به عنوان مردی ورزشکار و شکارچی یاد میکنند، کاش ایشان تکلیف را روشن میکردند که پدرشان بالاخره پیر و ناتوان بوده، یا قوی و ورزشکار. بعد با پوزخندی ادامه داد:

-جناب قاضی، آن طور که تمام آشنایان دور و نزدیک این خانواده میدانند و شاهد هستند و عکسها نشان

میدهد، مرحوم جعفر قوام از فیزیک بدنی قوی و اندامی ورزیده برخوردار بوده است و به هیچ وجه زیر مجموعه

تعریف مصدافی از بند ج ماده ۲۰۶ قانون مجازات قرار نمیگرفته است. یعنی مصداق تعریف پیری، یا ناتوانی شامل

نامبرده نمیشده است. آن مرحوم، اگر در حال طبیعی بود، با آن تلنگر، تعادل از دست نمیداد و از ایوان سقوط

نمیکرد. در ضمن همکار بنده، جناب پهتاش سعی دارند مساله ی خفه کردن کیانا قوام را بدست برادرش کوچک و

ساده و در حد درگیری خواهر و برادر پائین بیاورند. بنده برای روشن شدن ذهن دادگاه و همکارم، به تبصره ماده ی

۶۱ اشاره میکنم که میگوید (وقتی دفاع از نفس و ناموس و یا عرض و مال و یا آزادی تن دیگری جایز است که او

ناتوان از دفاع بده و نیاز به کمک داشته باشد). خانم کیانا قوام اینجا حضور دارند، برادر بزرگشان هم حضور

دارند. شما قضاوت کنید آیا توان این جسم ظریف و شکننده، نیروی این اندام باریک و نحیف، قابل مقایسه با توان و

نیروی برادر بزرگشان میباشد؟ آقای کیا قوام، دست کم دو برابرشان وزن دارند. به همان میزان هم از قدرت جسمانی

برخوردار است. بی هیچ تردید اگر کامران قوام به کمک خواهش نرفته بود، امروز کیانایی وجود نداشت که در محضر

دادگاه حضور پیدا کند و شهادت بدهد، پدر و دو برادر بزرگترش در چه شرایط و حال غیر طبیعی بودند. شاید اگر

حیات و ممت کیانا خانم بسته به مویی و بسته به ثانیها نبود، میشد گفت چرا کامران از قوای دولتی کمک

نخواست، اما میدانیم در آن شرایط حضور نیروهای دولتی، بدون فوت وقت امکان نداشت. جناب قاضی، ظرفیت

پذیرش و تحمل هر انسانی، متفاوت است، و در بیشتر مواقع برای خود فرد هم در برابر حوادث ناگهانی، غیر قابل

پیش بینی است. هر کس در برابر حادثهای که قرار میگیره، با واکنش غیر معمولی که از خودش نشون میدهم تازه

میفهمد که خودش را به خوبی نمیشناخته. تحمل بشر ۱۱۱ محدود است، نه غیر محدود، ۱۱۱۱ معلوم است. بنابراین حدوث

هیچ امری را نباید قیاس به نفس کرد. هیچ کس نمیتواند ادعا کند که میدانند دیگری، در برابر حادثهای که قرار

گرفته، چه عکس العملی از خود نشان خواهد داد، زیرا واکنشها متفاوت است. در برابر یک حادثه ی معین، هر کسی واکنشی دارد که به خیلی از مباحث علمی و پزشکی و روان پزشکی ربط پیدا میکند و چون ساختمان وجودی و ساختار روحی و روانی هیچ دو نفر مثل هم نیست، نمیشود که انتظار داشت همه یک جور باشند.

بهتاش دست بلند کرد و قبل از اینکه قاضی اجازه ی صحبت بدهد گفت:

-اما قانون گذار همه رو به طور یکسان در قبال قانون مسئول میداند. حتی به صراحت میگوید جهل به قانون، رافع مسئولیت نیست.

صدای قاضی بلند شد:

آقای بهتاش تا اجازه ندادم نمیتونید جریان دادرسی را قطع و صحبت کنید.

قاضی به مرزوقی اشاره کرد و گفت:

-ادامه بدهید.

-جناب قاضی، هر مجرمی باید از نظر فیزیولوژی مورد تحقیق و شناخت قرار بگیرد. متخصصین آگاه هستن که ضایعات و تحریکات مختلف مغز انسان، در ایجاد رفتارهای او رابطه ی مستقیم دارد. هم چنین ترشح هورمونهای غدد مختلف، بخصوص غده ی درون ریز، فاکتور تعیین کنندهای است در بروز افعال و رفتار شخص. مثلا در مورد تأثیر آدرنالین که باعث ایجاد هیجان و اضطراب و بیقراری میشود، مطالعات بسیاری شده، ترشح زیاد آدرنالین تحریکات عصبی را باعث میشود، یا هورمون تیروکسین که ترشح زیادش نوعی تحریک کننده ی اعصاب است. بهار حال ناهمگنگی بین مغز و حرکات فیزیکی بدن، موجب اختلالاتی در انسان میشود که روی رفتار و اعمال انسان تأثیر میگذرد. حالا باید دید تمام این عوامل با مصرف مشروبات الکلی، از نظر پزشکی و روان پزشکی چه معجونی از آب درمیا. بنابراین بنده استدعا دارم، برای کشف واقعیتها از پزشکی قانونی، و متخصصان روانی و اعصاب نظر خواهی شود. دلیل من برای چنین استدعا یی، روشن شدن هر چه بیشتر حقیقت است.

قاضی پرسید:- کدام حقیقت؟

-این حقیقت که کشف شود در روز حادثه، مرحوم جعفر قوام در چه شرایطی از نظر فیزیولوژیکی و روان شناختی بوده است، و چرا نمیتوانسته تعادل خودش را حفظ کند.

صدای کیا بلند شد:

-جناب قاضی دیگر نمیتوانم اهانتهایی را که به روح پدرم میشود تحمل کنم. شما نباید اجازه بدهید...

کلامش نیمه تمام بود که قاضی کوبید روی میز و گفت:

-ذهن دادگاه باید پیرامون مسائل متوفی روشن شود. اعتراض وارد نیست، آقای مرزوقی ادامه بدهید.

-بنده دیگه عرضی ندارم و منتظر اجرای عدالت از سوی شما هستم.

قاضی خطاب به بهتاش پرسید:

-شما از وکیل متهم سوال ندارید؟

-چرا جناب قاضی، ایشان با طرح درخواستشان مبنی بر تحت بررسی قرار گرفتن متوفی از لحاظ

فیزیولوژیکی، میخواهند به یکی از مسلماتی که در دین مبین اسلام حرام است، یعنی نبش قبر و تشریح جسد، متوسل شوند تا عملا موضوع را تعلیق به محل نموده باشند. ایشان موظف این هتک حیثیت را جبران و از موکلین من اعاده ی حیثیت و ابرو کنند. من و کلات از سوی موکلینم ایشان را تحت پیگرد قانونی قرار خواهم داد.

- اعتراض وارد نیست. همانطور که گفتم باید همه چیز پیرامون شرایط زندگی و خصوصیات فردی متوفی کشف و روشن شود.

لبخندی از روی رضایت، بر لبهای مرزوقی نشست. بود. از سکوی خطابه پایین آمد و به قاضی گفت: « من برای موکلم تقاضای برائت دارم . »

- بفرمایید بنشینید .

نجوا و پیچ و پیچ و همه‌ای آهسته، بین حاضران در دادگاه در گرفته بود که با صدای بلند قاضی قطع شد: « از متهم دعوت می‌کنم در سکوی خطابه قرار بگیرد. دادگاه آماده شنیدن دفاعیت نامبرده است . »

سکوتی ناگهانی بر دادگاه حاکم شد. کامران سر بلند کرد و نگاهی به قاضی انداخت. بدون آنکه از جا بلند شود گفت: « من هیچ دفاعی را لازم نمی‌بینم، چون مرگ و زندگی دست خداست، نه شما، و نه دشمنان قسم خورده‌ی من، دیگر حرفی ندارم! »

یک بار دیگر همه‌ها شد. قاضی که با پاسخی غیر منتظره از جانب کامران روبرو شده بود، گفته‌ی او را مسکوت گذاشت و گفت: « دادگاه برای تکمیل پرونده، از شهود طرفین دعوی برای جلسه‌ی بعد دعوت به عمل خواهد آورد. ختم دادرسی را اعلام می‌کنم . »

بعد با صدایی رساتر ادامه داد: « طرفین، از استماع تصمیم دادگاه، اسقاط حق حضور می‌کنند . »

تبسم مشوش و معترض ایستاد. پرسید: « جلسه‌ی بعدی کی هست؟ »

قاضی جواب نداد، ولی منشی که تا آن لحظه جریان دادرسی را ثبت می‌کرد گفت:

- بعداً از رییس دفتر شعبه سوال کنید!

قاضی به دو مامور محافظ علامت داد کامران را ببرند. دست کیانا روی قلبش نشست. در حالی که نفس به بغض پیچیده اش، یاری نمی‌کرد، گفت: « کامران، مطمئن باش انتقامت را می‌گیرم . »

مامورین با حالتی که گویی جانی بالفطره‌ای را به زندان بر می‌گردانند، در حالی که به اطراف نگاه می‌کردند، تا هر حرکت مشکوکی را زیر نظر داشته باشند، به سراغ کامران رفتند که او را به زندان برگردانند.

تبسم که از فرط خشم و انقلاب درون روبه انفجار بود، بی‌پروا از مادر و پدر و بقیه فریاد زد:

- کامران برای همیشه دوستت دارم، پا به پایت هستم، تا آخر عمر.

منشی با صدای بلند گفت: « طرفین دعوی باید صور تجلسه را امضا کنند، بعد بروند . »

کیومرث که تا آن موقع ساکت بود، با سرعت جلو رفت، دفتر را امضا کرد و چون سایه، ساکت و بی‌صدا از در

بیرون رفت. کیا هم در معیت و کیلشان سریع دفتر را امضا کرد و بیرون رفت.

مامورها پیش نگاه تلخ و تند و ناباور شیروانی و محترم خانم، کامران را دستبند زدند و بردند.

شجاع با دلواپسی به کیانا چشم دوخته و از دیدن اشک‌های او عذاب می‌کشید.

دستش را گرفت و گفت: « باز نتونستی خودت را کنترل کنی؟ »

- حتماً دادگاه بعدی رفت تا شش ماه دیگر!

بعد گریان و سرکش از مرزوقی پرسید: « ما دو تا شاهد بیشتر نداریم، آقای شیروانی و محترم خانم، پس چرا

نگفتید قاضی در همین جلسه از آنها بازجویی کند؟ »



- نگاهی به ساعتان بیاندازید! ساعت اداری خیلی وقت است تمام شده. قاضی لطف کرد که تا الان نشست و جریان دادرسی را ادامه داد. در ضمن به شما تبریک می گویم. دفاع جانانه ای کردید. با یکی دو جمله تمام رشته های بهتاش را پنبه کردید. به قول شما انشاء می خواند. احساس کردم توضیح شما به دل قاضی نشست.

- این حسن جویی به جا، بفهمی، نفهمی در کیانا اثر گذاشت. مرزوقی هم به همین منظور این تعریف و تمجید را کرد. می خواست روحیه او را عوض کند! شجاع هم بل گرفت: «خیلی عالی بود. من هم احساس کردم قاضی خیلی تحت تاثیر قرار گرفت.»

شیروانی جلو جلو راه افتاده و رفته بود. اما محترم خانم ایستاده بود، و بدون هیچ اظهار نظری به حرف ها گوش می داد. حالش گرفته شده بود. می دانست همپای شوهرش برود، چه خبرهایی می شنود. مطمئن بود شیروانی از اینکه پای او را به عنوان شاهد به میان کشیده اند سخت عصبانی است. از او فاصله گرفت که صدایش بلند نشود. سوگند در حالی که دست زیر بازوی کیانا انداخته بود که از اتاق بیرون بروند. از مرزوقی پرسید:

- فکر می کنید دادگاه بعدی کی تشکیل می شو؟

- متاسفانه دادگاهها خیلی شلوغ هستند! فکر نمی کنم زودتر از چهار پنج ماه دیگر تشکیل شود!

تبسم جیغ کوتاهی کشید: «یعنی تا چهار پنج ماه دیگر او باید در زندان باشد؟ پیش جاقوکش ها و قاتل های حرفه ای؟»

- من راهش را بلدم، همانطور که این دادگاه را جلو انداختم، آن یکی را هم جلو می اندازم.

- رای امروز را کی می توانیم بفهمیم چه بوده!

- قاضی تا پرونده را کامل نداد، رای صادر نمی کند!

- پس امروز آمدیم اینجا بیک نیک؟

مرزوقی پقی زد به خنده. از همان خنده ها که جایش آن جا نبود و گفت: «شما در عین ناراحتی و عصبانیت چیزهای جالبی می گوید.»

با هم از سالن بیرون رفتند. محترم خانم با لحنی آرام ولی در عین حال اعتراض آمیز گفت:

- این چه کاری بود کامران کرد؟ چرا درست و حسابی حرف نزد و از خودش دفاع نکرد؟! تبسم جوابش را داد: «هرچه بود آقای مرزوقی و کیانا گفتند. دیگر لازم نبود او با آن حال خرابی که داشت حرفی بزند.»

با جواب او محترم خانم ترش کرد و گفت: «حرف هرکس یک جور اثر دارد. اگر خودش حرف می زد و ماجرا را ریز ریز می گفت، اثرش خیلی بیشتر بود. این جور غد بازی ها به ضرر آدم تمام می شود. آدم که با سرنوشت خودش بازی نمی کند!»

سوگند گفت: «به نظرم کار بسیار خوبی کرد که بیشتر از آن حرف نزد، ممکن بود قاضی با یک جور سوالات او را بیچاند تا آتو بگیرد.»

از ساختمان دادگستری بیرون رفتند، مرزوقی گفت: «من تمام تلاشم را می کنم که دادرسی بعدی را خیلی زودتر از این حرف ها جلو بیاندازم.»

شیروانی رفته بود آن طرف خیابان و منتظر بود محترم خانم و تبسم بیایند و تاکسی بگیرند و بروند. هرچند تبسم می خواست همراه کیانا باشد، ولی می دانست اگر پدر را همراهی نکند، با چه برخوردی روبرو می شود. کیانا را

بغل کرد . بوسید و گفت : « من فعلاً می روم . بابا آن طرف خیابان منتظر است . بعد راجع به ازدواج وکالتی صحبت می کنم . »

سوگند با لحن طعنه آمیز گفت : « خیلی اورژانسی است ؟ »

تبسم با تعجب نگاهش کرد ، ولی جوابی نداد .

مرزوقی با همه دست داد و خداحافظی کرد . به تبسم گفت : « ن عجله دارم . از قول من از بابا خداحافظی کن و بگو بهش تلفن می کنم . »

شجاع به او گفت : « من با شناختی که از آقای شیروانی دارم ، فکر می کنم باید خیلی روی ایشان کارکنیم تا حاضر بشود شهادت بدهد . »

- نگران این موضوع نباشید رگ خوابش دست من است . خدانگهدار همگی .

تبسم از سوگند پرسید : « شما که فعلاً با کیانا هستید ؟ ! »

سوگند با پوزخندی بر بل جواب داد : « من هم نباشم ، شما که هستید ! »

- نه من راجع به الان پرسیدم .

- بله شما بفرمایید من تنهائش نمی گذارم .

تبسم کیانا را بوسید و دست زیر بازوی مادر انداخت و به آن طرف خیابان رفتند ! گرما همه را کلافه کرده بود .

شیروانی با دستمالی عرق صورتش را پاک می کرد و آماده ی انفجار بود . به محض نزدیک شدن آنها گفت : « از این جا به بعد ، دیگر هیچ چیز به ما مربوط نیست ! بروند هر کار دلشان می خواهند بکنند . آن قدر به سر و کله هم

بزند که خسته شوند . هرچه باید بفهمم ، فهمیدم . »

تبسم سر آسیمه پرسید : « مقصودتان چیه ؟ چه چیز را فهمیدید ؟ »

- این خانواده دیگر برای من وجود ندارد . پرونده اش بسته شد !

یک تاکسی پیش پایشان توقف کرد . شیروانی گفت : « دربست »

راننده پرسید : « مقصد کجاست ؟ »

- دربند .

- بفرمایید بالا .

محترم خانم و تبسم عقب نشستند . شیروانی جلو نشست . تبسم به مادر نگاه کرد و سر تکان داد که :

- یعنی چه ؟ معنی پرونده ی این خانواده بسته شد ، را نمی فهمم !

محترم خانم آهسته جوابش را داد : « حالا وقت جواب و سوال نیست . می بینی که عرق از هفت بدمان در رفته ! »

شیروانی بدون آنکه به پشت سر نگاه کند گفت : « همدم السلطنه خدا بیامرز ، چقدر زحمت کشید تا این ارزل را به عنوان شازده به همه غالب کند ، به محض اینکه پایش از میان رفت ، ماهیت همه شان معلوم شد . »

- ماهیت همه شان معلوم بود . مگر ما نمی دانستیم کیا و کیومرث و پدرشان از چه قماش هستند . امروز که به آنها نرسیده ایم بگویم هیچ شناختی نداشتیم .

محترم خانم زیر بازوی او را گرفت و به علامت سکوت فشار داد و پچ پچ کرد :

«حالا وقت این حرف ها نیست . عصبانی می شود فشارش می رود بالا ها ! »

تبسم دلخور و عصبانی، نیم نگاهی به او انداخت و هیچ نگفت.

وقتی به خانه رسیدد، اولین حرفی که هشیروانی زد این بود: «مرتیکه ی بی همه چیز، پای من را وسط می کشد! بنده بروم شهادت بدهم که هم پیاله ی قوام و پسرهایش بودم؟!»

بعد به سراغ تلفن رفت. تبسم خود شرا رساند: «به کی می خواهید تلفن کنید؟»

- به مرزوقی پیروز، حماقت از خودم بود. بگو مگر وکیل قحط بود که این را معرفی کردم!

- صبر کنید، حالا با این عجله چه می خواهید بگویید؟

- می خواهم بگویم خرم ما از کرگی دم نداشت. من اصلاً خانواده قوام را نمی شناسم!

- چطور تا همین چند وقت پیش همه شان را خوب می شناختید؟ حالا که به شما احتیاج هست دیگر هیچ کدامشان را نمی شناسید؟ چرا آن موقع که توی مهمانی های مجللشان شرکت می کردید و پای منقل و دود و دمشان می نشستید، این حرف ها را نمی زدید؟

یکمرتبه چشم های شیروانی با شنیدن این حرف ها از حدقه بیرون زد: «تو چی گفتی؟»

تبسم یک قدم به عقب رفت. محترم خود را رساند. «اوا... تبسم مگر دیوانه شدی؟ این حرف ها چیه می زنی؟ این طور که من امروز می بینم و فهمیدم، کامران حالا حالاها از اون هلفدونی خلاص بشو نیست. سر کی و چی داری با پدرت بگو مگو می کنی؟»

شیروانی روی اولین مبل نشست. دست روی قلبش گذاشت: «محترم از آن قرص های زیر زبانی بده به من!»

تبسم پیش از محترم خانم به آشپزخانه دوید. قرص و یک لیوان آب آورد و به دست مادر داد. شیروانی لیوان آب را سر کشید و سپس نیتروگلیسیرین را زیر زبانش گذاشت. محترم خانم چپ چپ به تبسم نگاه کرد، ریز ریز گفت: «همین را می خواستی؟»

بعد روی مبل کنار شیروانی نشست. تبسم پشت سر آنها به دیوار تکیه داد. هر سه سکوت کرده بودند. اما پشت سکوت، هر کدام با افکار خود درگیر بودند.

نیتروگلیسیرین تنفس شیروانی را نظم داد. صاف در جایش نشست و بلند صدا زد:

- تبسم.

نمی دانست او پشت سرش ایستاده. تبسم گفت: «چرا داد می کشید؟ من اینجا هستم.»

- بیا بنشین بینم.

تبسم آمد و روبرویش ایستاد. شیروانی گفت: «بگیر بنشین.»

تبسم روبروی او روی مبل نشست. محترم خانم هول زده و سر آسیمه گفت: «بین اکبر الان موقعش نیست. از صبح توی این گرما و با آن بساطی که داشتیم، بهتر است ناهار بخوری و بروی بخوابی. روز خدا را که از ما نگرفتند!»

- من آبرو و حیثیت خودم را برای هوس های این دختر به باد نمی دهم! من دو تا داماد متشخص دارد. نغمه و غزل پیش شوهرانشان آبرو دارند. چرا این دختر نمی فهمد؟!

- تو را به جان غزل بیا یک چیزی بخور و فعلاً استراحت کن!

- نمی توانم. اعصابم خرد است. برو بین این مرتیکه رسیده به دفترش، شماره اش را بگیر و بده به من، می خواهم بگویم پایش را از توی کفش من بکشد بیرون.

تبسم دندانهایش را به هم فشرد و با حرص تکان داد که : « خوش بود گر محک تجربه آید به میان »

- بلبل زبانی نکن !

- واقعاً که ... تا همین چند وقت پیش پز کامران را به خسر و پرهام می دادید . حالا چه طور شد یک مرتبه صد و هشتاد درجه تغییر عقیده دادید ؟

- تا همدم زنده بود ، نمی گذاشت مشتشان این طور باز شود . خدا خواست این جریانات پیش بیاید که ما بیدار شویم .

- بابا ، خواهش می کنم رحم داشته باشید . بیچاره مرزوقی که حرف بدی نزد ! خوب شما آن شب آنجا بودید . دیدید که آنها مشروب می خوردند . خب اگر ثابت شود قوام مست بوده که با یک هل دادن تعادلش را از دست داده ، همه چیز فرق خواهد کرد .

- بنده که موقع گلاویزشدنشان نبودم . از کجا معلوم یک هل داده ؟ حتماً بیچاره را چنان پرت کرده که نتوانسته دستش را به جایی بگیرد و خودش را نگه دارد ! از آن گذشته ، وقتی من شهادت بدهم آنها مشروب خورده بودند ، یعنی بنده هم پای بساطشان بوده ام ! آخر این عشقو عاشقی می خواهد به چه قیمتی برای ما تمام شود ؟

- مساله عشق و عاشقی نیست ! موضوع انسانیت و و شرافت انسانی است . موضوع نان و نمک خوردن یک عمر است !

- نان و نمک این ارازل را که نخورده ام . تو چرا خفه نمی شوی ؟

محترم خانم دستپاچه شد : « ا... چرا عصبانی می شوی ؟ »

بعد خطاب به تبسم گفت : « نمی بینی حال درست و حسابی ندارد ؟ خب راست می گوید شهادت دادن همان گرفتار شدن همان ! تو چرا کاسه داغ تر از آش می شوی ؟ مگر ندیدی خودش چی گفت ؟ باد به غبغبش انداخت که من هیچ دفاعی را لازم نمی بینم ، چون مرگ و زندگی دست خداست ، نه شما ! »

- چه کار باید می کرد ؟ همه چیز علیه اوست .

- خوب معلوم است ! مگر این چیز کمی است که یک پسر بزند پدرش را بکشد ؟ تو چرا چشم و گوشت را بسته ای و درست به موضوع نگاه نمی کنی ؟

شیروانی گفت : « به قول معروف

پدر کشتی و تخم کین کاشتی پدر کشته را کی بود آشتی

مگر این دو تا پسر ول می کنند ؟ تا انتقامشان را نگیرند دست از سر آن پسر بر نمی دارند . »

- آنها می خواهند سهم الارث کامران را بالا بکشند . دلشان برای مر دن پدرشان نسوخته ! شاید خیلی هم خوشحال باشند که سهم الارث او هم نصیب اینها می شود . کیا و کیومرث چشم ندارند کامران را ببینند . همیشه به او حسودی می کردند ! کامران ...

شیروانی داد کشید که : « این قدر کامران کامران نکن ! تا همین جا که دهن زده شدی بس است ! »

- یعنی شما می گویید به کینا بگویم هر چی بین ما بوده تمام شده ؟

- می گویم مرزوقی آب پاکی را بریزد روی دستش !

دوباره رو کرد به محترم خانم : « گفتم شماره اش را بگیر ، ببین هست ؟ ! »

- استغفرالله! حالا کو تا دادگاه بعدی! همین حرف ها را فردا هم می توانی بزنی. چرا خون خودت را کثیف می کنی؟

تبسم با حالت دست از جان شسته ها گفت: « بخواهید بین من و کیانا را به هم بزیند کاری می کنم .... »  
 شیروانی نعره کشید: « تو داری من را تهدید می کنی؟ بی شعور زبان نفهم! »  
 تبسم از جا پا شد. پا به زمین کوبید و گفت: « این تهدید نیست! این یک تصمیم است. اگر بخواهید پای کیانا را از این جا ببرید، خودم را می کشم! »  
 گفته اش مثل گلوله ای آتشین در قلب محترم خانم نشست: « الهی خدا مرگم بده و راحتم کند! چرا هیچ کدام کوتاه نمی آید؟ »

- باشد من کوتاه می آیم! هر کاری می خواهید بکنید! اما دیگر هیچ انتظاری از من نداشته باشید. بردارید همین الان به کیانا زنگ بزیند، بگویند میخ واهیم نمک روی زخمت پاشیم تا دلمان خنک شود. حالا که به این روز افتادی، ما هم رفتیم. خداحافظ. حاجی، حاجی مکه!

شجاع گفت: « کیانا نمی خواهد تنها بروی. بگذار من برگردم و با هم می رویم. شاید حرف من هم اثری داشته باشد. سفر من دو روز بیشتر طول نمی کشد. این دو روز را صبر کن تا من برگردم. دیگر نمی شود سفر را لغو کرد. همه حاضر هستند و برنامه هایشان را با من تنظیم کرده اند، وگرنه اصلاً نمی رفتم. عجله نکن. تا روز دادگاه خیلی مانده. فرصت زیاد داریم! »

- باشد، نمی روم!

- به من که دروغ نمی گویی؟

- نه، دروغ نمی گویم. صبر می کنم تا تو برگردی!

- یک جوری جواب می دهی که انگار می خواهی مرا قانع و از سر خودت باز کنی! ان شاء الله وقتی برگشتم یک برنامه مسافرت جور می کنم تا چند وقتی از محیط دور باشی! با این ماجراهایی که هر روز دست و پنجه نرم می کنی، می ترسم آخرش کار دستانم بدهی!

- چند روز دیگر دادگاه باغ است! مگر می توانم نباشم و بروم مسافرت؟

- بله می توانی نباشی! پس وکیل چه کاره است؟ او از طرف تو وکالت دارد حضور پیدا کند و از منافعت دفاع کند.

- وکیل که دلش نسوخته! حق الوکاله می خواهد که می گیرد. خیلی خوب، فعلاً برو. می ترسم از پرواز جا بمانی.

شجاع دلواپس او بود. نگرانی در نگاهش موج می زد. می دید زن محبوبش تکیده و لاغر شده، همچون شبی شده در لباس آدم. وقتی اتومبیل را از پارکینگ درآورد و به کوچه برد، درش را قفل کرد و دوباره به ساختمان برگشت. کیانا پشت پنجره بود. آن را باز کرد. پرسید: « چرا برگشتی؟ »

- الان می فهمی.

شجاع با سرعت به ساختمان برگشت. کیانا با تعجب نگاهش کرد. شجاع دست ها را باز کرد و او را در آغوش گرفت و محکم بوسید: « برای این برگشتم. بعد دست او را روی قلبش گذاشت: « گوش کن، صدای قلب، صدای احساسات است. »

کیانا دست دور گردنش انداخت و به بوسه هایش پاسخ داد. شجاع در حالی که بوسه بارانش می کرد، نجوا گونه گفت: « مواظب خودت باش، آخر چرا من باید اینقدر دوست داشته باشم؟ وقتی می خواهم از تو دور شوم دیگر آدم نیستم و حال و حوصله برایم نمی ماند.»

- من هم دوستت دارم.

- اما کم کم دارم به کامران حسودی ام می شود. آن قدر به فکر او هستی که احساس می کنم مرا فراموش کرده ای! فکر و ذکرت شده کامران!

کیانا آه بلندی کشید. از او فاصله گرفت و گفت: « دیگر برای کامران چه مانده که باعث حسادت تو بشود؟»

- او هر چه ندارد، در عوض تو را شش دانگ دارد. این چیزی است که من می خواهم داشته باشم، تو، هم مرا فراموش کرده ای! هم شهک را!

- الان موقع این حرف ها نیست. دیرت می شود!

شجاع یک بار دیگر او را در آغوش گرفت و محکم به خود فشرد: « کیانا من بیشتر از هر کس دیگر به تو احتیاج

دارم! می فهمی؟ به تو اجازه نمی دهم خودت را به دلیل این مسائل حرام کنی!»

بعد در حالیکه پیدا بود سخت منقلب است، از در خارج شد و رفت. با رفتن او طیبه خانم از زیر زمین بالا آمد و به

در زد و وارد سالن شد: « سلام خانم»

- سلام صبح به خیر. صدا نکن شهک بیدار نشود.

- ناهار چی درست کنم؟

- از من نپرس هرچی می خواهی درست کن.

- آقا کی از سفر بر می گردد؟

دو روز دیگر برمی گردد.

الهی خوشش باشد!

طیبه خانم من می روم خانه شیروانی. شهک که بیدار شد، بیرش پارک بازی کند.

کی می خواهید بروید؟

یک ساعت دیگر!

برای نهار بر می گردید؟

منتظر من نباش، غذای شهک را بده، خودت هم بخور. شاید کمی دیر بیایم!

کیانا بی قرار و بی آرام، از این اتاق به آن اتاق می رفت. لحظه به لحظه به ساعت نگاه می کرد. می ترسید از خانه

بیرون برود و شجاع مثل تمام سفرهایی که می رفت، قبل از پرواز از فرودگاه زنگ بزند. حدسش درست بود. نیم

ساعت بعد شجاع زنگ زد و از میان سر و صدا و هیاهوی مسافران، آخرین خداحافظی را با او کرد: تا من برگردم،

مواظب خودت باش.

کیانا گوشی را گذاشت به اتاق خوابشان دوید. لباس عوض کرد و به اتاق دخترش رفت. شهک عروسک به بغل،

در خوابی عمیق بود. ترسید او را ببوسد و بیدار شود. از بوسیدنش صرف نظر کرد و به آشپزخانه رفت: طیبه خانم من

رفتم.

خدا به همراه، انگار یک خرده ناراحت هستی!

چیزی نیست دارم می روم خانه آقای شیروانی. کاری پیش آمد، به آن جا زنگ بزن. من رفتم. هنوز از ساختمان بیرون نرفته بود که تلفن زنگ زد. نمی خواست گوشی را بر دارد. اما فکر کرد شاید شجاع باشد که چیزی یادش آمده و زنگ زده گوشی را برداشت: الو بفرمایید.

سلام کیانا خانم.

سلام آقای نامدار.

همان امیرعلی صدایم کنید بهتر است!

باشد. حالتان خوب است!

باشد. حالتان خوب است!

متشکرم.

مگر شما همراه گروه نرفتید؟

نه قرار شد بابا برود.

چطور؟

من از این مسافرت های ضربتی و شلاقی خوشم نمی آید.

مسافرت های کاری را می گذارید برای پدر و خودتان مسافرت های تفریحی را می روید؟ نه، این طور نیست! این دفعه خیلی ضربتی بود چهل و هشت ساعت به رفت و برگشتش نمی ارزد.

کیانا مانده بود که او اول صبحی چه کار دارد! حوصله حرف زدن با او را نداشت. گفت:

امیر علی جان. داشتم از خانه بیرون می رفتم. می توانم وقتی برگشتم تلفن کنم؟

مزاحم نمی شوم. نگران کامران هستم. می خواستم ببینم معلوم شد دادگاه بعدی اش کی است؟

نه، هنوز نه!

خب باید آقای مرزوقی پی گیری کند.

حتما امروز، فردا خبر می دهد ممنونم که به فکر ما هستی!

تبسم خانم چطور است؟

طفلک خیلی ناراحت است. به خصوص که نمی تواند به ملاقات کامران برود. چند بار تا پای تدارک عقدشان رفته بودیم، اما هر دفعه حال مامان آن قدر بد شد که موضوع را فراموش کردیم. حالا هم که به این بن بست برخوردیم!

شجاع جان می گفت می توانند عقد وکالتی بکنند!

بله، ولی خانواده تبسم با این کار مخالف هستند. می گویند جلو مردم بد می شود!

خب به زندانی ها مرخصی می دهند، می شود به مرخصی که آمد، عقد حضوری انجام بگیرد!

فکر نمی کنم به این زودی شامل مرخصی بشود!

اگر دادگاه اجازه بدهد، به زندانی هایی که رفتارشان در زندان خوب باشد ارفاقهایی می کنند پروند در کدام شعبه

است؟

شعبه x.

شاید بشود کاری کرد!

اگر می شد، حتما آقای مرزوقی می گفت!

این کارها به دست کارچاق کن های دادگستری درست می شود.

اگر این طور باشد، به خدا هر چقدر بخواهند می دهم! ولی من باور نمی کنم درست بشود!

توی این مملکت کار نشد ندارد. فعلا شما به کسی حرفی نزنید که صدا بلند نشود، تا ببینم چه کار می شود کرد!

قاضی می گفت برای تکمیل پرونده، باید شاهدها بیایند و شهادتشان را بدهند!

خب این که منافاتی با مرخصی رفتن زندانی ندارد! شاهد برای چی می خواهد؟

ما ادعا کردیم، یعنی ادعا که نه، واقعا همین طور بود. گفتیم بابا آن شب مشروب خورده بود و تعادل نداشت، وگرنه با یک هل دادن از ایوان به پایین نمی افتاد!

چند نفر شاهد دارید؟

جز من، هیچ کس دیگر! متأسفانه، آقای شیروانی و خانمش هم که دیدند بابا قبل از درگیری مشروب خورده بود، نمی خواهند شهادت بدهند!

چرا؟ خیلی عجیب است. آنها نمی خواهند به خاطر داماد آینده شان این کار را بکنند؟

آخر آقای شیروانی آدم خاصی است اهل هیچ سر و صدا و درگیری نیست!

می شود دو سه تا شاهد درست کرد!

نه، نمی شود! چون فوراً پلیس آمد و صورتجلسه کرد. نوشت چه کسانی حضور داشتند.

اسم آقای شیروانی و خانمش را هم نوشت؟

نه، آنها رفته بودند.

خب می شود گفت چند نفر دیگر هم بودند و قبل از درگیری رفتند، ولی مشروب خوردن پدرتان را دیده اند. آقای شیروانی هم که می گوید اسمش در صورتجلسه نیست، پس می شود...

اما کیا و کیومرث که می دانند کسی غیر از آنها نبود! نمی شود دروغ به این بزرگی گفت.

از آن گذشته سرایدار و زنش هم بودند. آنها هم از ترس کیا، کلی به او دست خط و امضا داده اند.

شما زیاد نگران نباشید. من فکر می کنم بتوانم راه حلی پیدا کنم. فقط لطفاً از صحبت های من چیزی به کسی نگوئید!

حتی شجاع؟

نخیر! او که جای خود را دارد. هدفم کسانی غیر از من و شما و اوست. بخصوص آقای مرزوقی نباید هیچ چیز از قضیه بداند!

بسیار خوب، اما من چشمم آب نمی خورد!

به تبسم خانم هم چیزی نگوئید.

به او چرا؟

توجه کنید، موضوع هر قدر سربسته تر باشد، شانس عملی شدنش بیشتر است. به هر حال شما که فعلاً سر راه هستید. من دنبال کار را می گیرم و شما را در جریان می گذارم. خب خداحافظی می کنم. درغیاب شجاع جان کاری داشته باشید، در خدمتم!

متشکرم.



گوشی را گذاشت. بی آنکه اعتباری برای گفته های او قایل باشد، به سرعت از ساختمان خارج شد. از پله های راهرو به پارکینگ رفت طیبه خانم جلوتر رفته و در خانه را باز کرده بود.

کیانا اتومبیل را بیرون زد و با سرعت حرکت کرد و رفت. بدون تمرکز رانندگی می کرد. در یکی از فرعی ها دختر بچه زیبایی دست در دست مادر به آن طرف خیابان می رفت. با دیدن آنها، توسن خاطراتش به عقب جست زد. به سال های سال دورتر از امروز، به زمانی که اندازه همین دخترک گیسو بافته بود. زیر لب به نجوا زمزمه کرد: مادر... کجایی بیینی با رفتنت چطور همه چیز خراب و ویران شد. کی فکر می کرد با رفتنت همه چیز را با خودت ببری! خوشی، خوشبختی، آبروی خانوادگی.

دفتر خاطراتش ورق می خورد. دوباره جستی به عقب زد. به آن زمان که صبح به صبح مادر با ناز و نوازش و بوسه، از خواب بیدارش می کرد. صدای مادر در گوشش پیچید(عزیز دلم، شازده خانوم بلند شو. مدرسه ات دیر می شودها! پاشو خانومم، پاشو جیگرم، پاشو عسلم) و آن وقت او که موهای سیاه و بلندش روی بالش پرقو پخش شده بود، کش و قوس می آمد و خود را برای مادر لوس می کرد که: (دوست دارم بخوابم) و او نوازش کنان می گفت: الان که وقت خواب نیست. الان وقت مدرسه رفتن است مشق شبت را نوشتی؟ پشت عبارت (مشق شب) خاطراتی دل انگیز نهفته بود که با خود می بردش به آن جا که مادر دست به موهای ابریشمی بلندش می کشید و می گفت( دوست داری امروز گیس داشته باشی، یا دم اسبی؟

گیس بیاف.

با روبان چه رنگی؟

سفید!

بعد پا به پایش بود و دور و برش می پلکید تا صبحانه اش را بخورد و گیس هایش را ببافد و کیف به دستش بدهد و به آقا شعبان سفارش هر روز را بکند که: (آقا شعبان مواظبش باش، دستش را بگذار توی دست خانم ناظم) و او هم وظیفه خود را خوب می شناخت. تا دست او را درست یکی از ناظم های مدرسه نمی گذاشت و خیالش راحت نمی شد، بر نمی گشت. کارکنان مدرسه هم می دانستند این دختر بچه ظریف و قشنگ و اعیان زاده، مال همدم السلطنه قجر است که راه به راه برای کارکنان مدرسه هدیه و تحفه می فرستد و صندوق انجمن خانه و مدرسه را پر میکند. البته از این موضوع خیالشان راحت بود که او با همه نازپرودگی، لوس و نر نیست. رفتارش مؤدبانه و درس هایش هم عالی است و اگر کارکنان مدرسه، بخصوص معلم ها با التفات بیشتری نسبت به او توجه و رسیدگی می کنند، مجبور نیستند زیر بار تحمل نمره دادن الکی بروند. یا هر کدام از ناظم ها، موقع تعطیل مدرسه به سراغش می روند و دستش را می گیرند و در دست آقا شعبان می گذارند، می دانند کارشان بی اجر نمی ماند. اما اجرشان آن طور به دستشان نمی رسد که باعث خدشه دار شدن غرورشان بشود. هدایا به آدرس خانه هایشان می رفت و تشکرها با تلفن و نامه انجام می شد. آقا شعبان آدرس یکایک کارکنان مدرسه را یاد گرفته بود و می دانست. مستخدم های مدرسه هم بدون آن که مجبور به خود شیرینی بشوند، یا اولیای مدرسه سر از کارشان در بیاورند، مشمول عنایات همدم السلطنه می شدند. تحفه و هدایای آنها وقتی به دستشان می رسید که مدرسه تعطیل شده بود و جز سرایدار کسی نبود. آن وقت آقا شعبان هر چه را آورده بود، به او می سپرد که سهم خود را بردارد و سهم مستخدم ها را به دستشان بسپارد، واز قول همدم السلطنه سفارش اکید می کرد که مبادا پیش روی کسی امانات آنها را به دستشان بدهد!

خاطرات او را به زمانی برده بود که باور نمی کرد روزی فرداهای خارق العاده از راه می رسند و همه چیز را دگرگون می کنند. خاطره جشن تولدهایی که مادر برای او جداگانه و برای کامران جداگانه می گرفت. جشن تولدهای با اسراف های جنون آمیز، که سرانجام به میهمانی مجلل و پر از ازدحامی مبدل می شد. یاد و خاطرات جان می گرفت. یاد لباس های گران قیمتی افتاده بود که با لطافتی مهربان و ظرافتهای نهفته در بافت، که لمس کردنش حالتی سیال و جاری داشت زیباترش می کردند. و هدایا چنان سنگین و گران قیمت بود که مادر همیشه در صدد بود طوری جبران کند که از کسی عقب نماند. هدایایی که اصلا به درد یک دختر بچه نمی خورد. دستبند طلا و زمردنشان آویز فیروزه، تزیین شده با برلیان، سنجاق سینه یاقوت کبود. و سکه ها و شمش هایی که به درد او نمی خورد، ولی تکلیف همد السلطنه را سنگین و سنگین تر می کرد. این هدایا وقتی که پانزده شانزده ساله شد، کم کم برایش مفهوم پیدا کرد. هر چند برعکس مادر، علاقه چندانی به زر و زیور نداشت، با این حال گاه مثلا یک سنجاق سینه نفیس با مروارید درست و تزیین شده با برلیان که آقای اعلم زاده و خانمش آورده بودند، یا زنجیر کلفت و دو رنگ کار ایتالیا که از طرف خانم و آقای اقبال هدیه شده بود، به نظرش در می آمد و چند باری آنها را استفاده می کرد. یاد زنجیر دو رنگ آقای اقبال که افتاد، فکر کرد هیچ افتخاری ابدی نیست! ذهن دور پردازش سرشاخه یکی از تلخ ترین خاطراتش نشست. آن شب کیا زنی را با خود آورده بود که جلف ترین لباس ها را پوشیده بود و یقه پیراهنش از پشت و جلو مانند دو هفت فراخ، قسمت هایی از بدنش را نشان می داد. کیا قبلا هم در میهمانی ها، با زنهایی مختلف شرکت می کرد، ولی این یکی به هیچ کدام شبیه نبود. نه از رفتار، نه طرز لباس پوشیدن، نه زیبایی! او با طرز لباس پوشیدن، آرایش مو و چهره و رفتاری سبکسرانه، همه چشم ها را به سوی خود خیره کرده بود. نه تنها چشم مردان، که زنان حاضر در میهمانی هم توجهشان به او جلب شده و سعی می کردند حواس شوهرهایشان را به جای دیگر معطوف کنند. اما فقط پدر بود که خمار و لایعقل، نمی توانست متوجه حرکات و رفتار خود باشد! و اگر برای همسرش ارزشی قایل نیست و حرمت او را ننگه نمی دارد، دست کم از پسرش ابا کند.

در نیمه های مهمانی بود که رقابت پدر با پسر، به شکلی مضحک درآمد. مادر که سراسیمه دنبال بهانه ای می گشت تا کیا را تنها گیر آورد و از او بخواهد هر چه زودتر آن حوری طناز را تا گندش بیش از آن در نیامده از دور خارج کند، چون مرغی سرکنده، بال بال می زد. اما دستش به کیا نمی رسید. ناچار کیومرث را به اتاقی در طبقه بالا برد و از او خواست هر طور می تواند، این زنک را راهی کند برود. اما کیومرث هم که دهانش برای آن افسونگر کم نظیر آب افتاده بود، شانه بالا انداخت و گفت (کیا را که می شناسید، حرف سرش نمی شود) و همدم السلطنه که گویی تمام خون بدنش، به صورتش ریخته بود، تف کرده و آتش گرفته، چنگی به صورتش کشید و گفت (مگر نمی بینی بابات چه کار می کند، الان است که...)

با صدای هورا و کف زدن ها بود که حرفش را نیمه تمام گذاشت و از بالا نگاهی به سالن انداخت ببیند چه خبر شده و آن سر و صداها برای چیست، که ازدیدن آن منظره خشکش زد.

مدعوین از صحنه رقص کنار کشیده بودند و تنها کیا و قوام در صحنه مانده و روی سر زنک شاباش می کردند. نه پدر از پسر عقب می افتاد و نه پسر از پدر اما وقتی پدر یک دسته دلار در آورد و سر او ریخت. کیا باقی آورد و در حالی که خون خونش را می خورد با لحنی شل و مستانه گفت (پیر مرد می خواهی با دلار جبران کم آوردنت را بکنی؟ زور بیخود نزن! چیزی را که کم داری، نه با دلار می توانی بدست بیاوری، نه طلا)

یادش آمد آن شب تنها کاری که به فکرش رسید این بود که سراسیمه به باغ برود و کنتور برق را خاموش کند و جلو افتضاح را بگیرد.

خاطراتی که از پدر به یاد داشت، اکثرا دردآور و تکان دهنده بود. آن شب هیچ کس نفهمید چه کسی کنتور را خاموش کرده. فندک ها روشن شد و تا گارسونها شمعدانها را کورمال کورمال پیدا و روشن کنند، مادر خود را به پایین رساند و زیر نور فندک ها، گیس زنگ را گرفت و کشان کشان از لای دست و پای جمعیت بیرون برد. از آن جا بود که صدای مادر را شنید: (هرجایی! خیال کردی اینجا فاحشه خانه است. کثافت لجن! یا برو گمشو، یا می دهم با اردنگ بیرون رفت کنند) یادش آمد، آن جا بود که سراسیمه به طرف مادر و آن زنگ دوید. به مادر گفت: (شما بروید پیش مهمانها، من راه را نشان می دهم!) زن که آرایش مو و صورت و لباسش به هم ریخته و بهت زده شده بود، تا به خود آمد و صدا بلند کرد که (من شکایت می کنم) مادر چنان به دهنش کوبید که صدای آخ در گلوی شکست و خفه شد. آن جا بود که او هم سیلی محکمی به گوش زن زد و گفت: (بیا برو. می گویم راننده هر گوری می خواهی برساندت!)

از آن شب به بعد بود که قوام برای باغ موتور برق خرید، ولی داغ تحقیری که از پسر ارشد بر دلش مانده بود. همیشه تازه و سوزان بود و هرگز دلش با او صاف نشد! یا شاید بهتر بود گفته شود، دشمن خونی پسر بزرگش شد، ولی به حمایت او نیاز داشت. آنها هر دو از یک قماش بودند. و طبق توافقی بر زبان نیامده، در مقابل همدم السلطنه هوای یکدیگر را داشتند و به روی کثافت کاری های هم سرپوش می گذاشتند. در این میان کیومرث موجود خنثایی بود که از خود اراده چندانی نداشت. در حقیقت بازیچه آن دو بود و آنها هر طور می خواستند، از او بهره کشی می کردند! شخصیت سست و تأثیر پذیر او، هیچ با ظاهر قوی و جذابش هم خوانی نداشت. او مردی بود با ظاهری قوی و اندامی همچون پدر، کشیده و موزون. هر چند تناسب اندام و چهره اش مجموعه دلنشینی را تشکیل می دادند، این حال نه او، و نه کیا که نسخه برگردان پدر بود، به اندازه کامران از مطلوبیت چهره ای اثر گذار، برخوردار نبودند! کیانا وقتی از سفر خاطرات بازگشت و به صرافت افتاد که دو سه کیلومتر از خانه شیروانی دور افتاده بود. اتومبیل را کنار خیابان متوقف و ناباورانه موقعیت جغرافیایی را بررسی کرد. از این که مجبور بود آن خیابان طولانی را تا پایان طی کند و از دور برگردان مسیر طی شده را برگردد، عصبی شد. اما چاره ای نبود. باید بر می گشت!

تبسم می دانست او می آید. این قرار و توافق روز قبل بینشان گذاشته شده بود. او پس از چند روز جدال درونی بر سر این موضوع که آیا تمام جزئیات آنچه را که پدر در مورد امتناع از شهادت در دادگاه گفته است با کیانا در میان بگذارد، یا نه، سرانجام قدرت عشق غالب آمد و او را در جبهه رو در روی پدر و مادر قرار داد. البته کیانا از قراین متوجه شده بود که شیروانی شهادت نخواهد داد، ولی با توضیح تبسم بود که مطمئن شد امیدی به تغییر عقیده او نمی تواند داشته باشد، با این حال در عین ناامیدی می رفت که معجزه رخ بدهد.

وقتی صدای زنگ آیفون در ساختمان پیچید، محترم خانم که سر میز صبحانه روبروی شوهر نشسته بود گفت: این موقع صبح کی با ما کار دارد؟ و شیروانی جواب داد که: حتما آمده اند کنتور برق را بنویسیند. آن دو منتظر شدند تبسم به زنگ جواب بدهد، ولی او همچون پرنده ای رها شده از قفس به حیاط دوید، در را به روی کیانا باز کرد و خود را به آغوش او انداخت:

کیانا نوازشش کرد: آخر حرف حسابشان چیه؟

بیا خودت گوش کن ببین چه می گویند!

حالا چرا گریه می کنی؟ بس کن. تو داری اشک مرا هم در می آوری!

تبسم خود را از آغوش او بیرون کشید و با نوک انگشت اشک هایش را پاک کرد و به طرف ساختمان رفتند. کیانا گفت: تو برو بگو من آمدم.

لازم نیست! باید قبل از این که فرصت اقدامی پیدا کنند...

جمله اش نیمه تمام بود که محترم خانم با صدای بلند پرسید: تبسم کی بود؟

تبسم در را باز کرد. سالن از آشپزخانه دیده نمی شد. به این جهت تا به آشپزخانه نرفتند، شیروانی و محترم خانم از حضور کیانا با خبر نشدند! به همین دلیل وقتی او در آستانه آشپزخانه پیدایش شد، هر دو جا خوردند. کیانا که سعی می کرد ظاهرش را حفظ کند، با لبخندی که خیلی سخت بر لبش می نشاند، سلام کرد و گفت: به من می گویند خروس بی محل، مگر نه؟

محترم خانم از پشت میز بلند شد و به طرف او رفت. ولی شیروانی فقط چرخي به گردنش داد و ضمن سلام و احوال پرسی، ته مانده چایش را سر کشید. او اگرچه هنوز اقتدار دوران جوانی اش را حفظ کرده بود، ولی خمیدگی اندک پشت، صلابت بی انعطاف گذشته اش را تعدیل می کرد.

نگاه کنجکاو محترم خانم از تبسم به کیانا و از کیانا به او در گردش بود. نمی دانست موضوع از کجا آب می خورد. غشایی از حماقت روی چهره اش را پوشانده بود. با این حال بو برد که آن دیدار غیر منتظره بی خبر، و بی تصمیم قبلی، صورت نگرفته است. نگاههای صمیمانه آن دو را نسبت به هم می دید. گفت: بروید توی سالن پذیرایی، الان می آیم.

کیانا خود را مهمان نمی دانست که به سالن پذیرایی برود. از کودکی، یعنی از آن وقت که به یاد می آورد به این خانه آمده و رفته بود. جلو رفت و در حالی که روی یکی از صندلی ها می نشست گفت:

همین جا خوب است!

محترم خانم با دستپاچگی بلند شد برای او چای بریزد. کیانا دستش را گرفت و نشانده:

من هیچی میل ندارم.

تبسم به دیوار آشپزخانه تکیه داد و همچون از جان گذشته ها، آماده هر عکس العملی از سوی مادر و پدر شد. کیانا گفت: ببخشید سر زده آمدم. آن هم این قدر بی موقع، ولی چاره نبود. من الان جز شما کسی را ندارم که بتواند توی این مصیبت کمک کند. نه پدر، نه مادر، نه برادر، می بینید که دارم با چنگ و دندان زندگی را می چسبم که از هم نپاشد!

نگاه تبسم از همان جا که ایستاده بود. به نیم رخ پدر بود. از شدت اضطراب حالت تهوع داشت. کیانا ادامه داد و بی آن که مقدمه را طولانی کند، رفت سر اصل موضوع: سرنوشت کامران الان دست شماست. آن شب شما همه چیز را دیدید. شما شاهد بودید که بابا چقدر در خوردن مشروب زیاده روی کرد. همین طور کیا و کیومرث. آنها حال طبیعی نداشتند. ما اگر بتوانیم این موضوع را ثابت کنیم، او را نجات داده ایم، در غیر این صورت امیدی به نجاتش نیست.

محترم خانم که سخت غافلگیر شده بود، نگاهش به شیروانی بود. او هم ابروها را در هم گره کرده و با بی حوصلگی گوش می داد. کیانا سنگینی نگاه مورب او را به روی خود حس می کرد. خطاب به او گفت: «شما باید هر چه را که آن شب دیدید، در دادگاه بگویید و شهادت دهید».

با این جمله بود که شیروانی یک دفعه مانند شیری که روی آتش سر برود، به جوش آمد و با قدرت و صلابت یک امپراطور گفت: «من اهلش نیستم. ابدأ همان یک دفعه هم که آمدم، برای این بود که بفهمم اوضاع از چه قرار است! بنده پا به دادگاه نمی گذارم».

محترم خانم که دید خیلی بد می شود گفت: «حالا تو این قدر جوش نخور. می بینی که فوری فشارت می رود روی هجده و نوزده».

بعد نگاه تند و تیزی به تبسم انداخت و خطاب به کیانا ادامه داد: «آخر کیانا جان، خودت کلاهدن را قاضی کن ببین حرفی که می زنی، انتظاری که داری اصلاً درست هست یا نه؟».

- کجایش درست نیست؟

شیروانی هوار کشید: «آن جایش درست نیست که بنده بگویم همه آنها مشروب خورده بودند جز من! آخر کدام قاضی ابلهی این دعا را باور می کند؟»

کیانا در مقابل هیاهوی او با تواضع حرف می زد و از تواضع رقت انگیز خود، رنج می برد. مغز او را چون زباله دانی می دانست که از فکرهای آشغالی پر شده بود. یا لحنی فرو دست گفت:

- خب کامران هم نخورد! مگر خودتان ندیدید؟

- اگر کیا و کیومرث سر لج افتادند و گفتند نخیر، خودش هم پا به پای ما می خورد چی؟ شما زن عاقل و باشعوری هستی! خب اگر من بگویم آنها مشروب خورده بودند، آنها هم می گویند خود آقا هم، همپالگی ما بود! اصلاً و ابدأ من خودم را گیر اینها نمی اندازم.

تبسم یک مرتبه شعله ور شد که: «چرا شما این قدر خودخواه هستید؟ چرا این قدر راحت طلب و بی مسئولیت هستید؟ مگر نمی بینید چطور برایش توطئه کرده اند و تا پای مرگش ایستاده اند. مگر رحم و انصاف ندارید؟» حالا آمده بود بالای سر کیانا ایستاده بود. کیانا که سعی می کرد غرور طغیان گر خود را مهار کند با احساس بدی از تحقیر، پرسید: «مگر قرار نیست کامران و تبسم با هم ازدواج کنند؟ مگر تا قبل از این ماجرا پسر کامران، پسر کامران نمی کردید؟ من دارم از تعجب شاخ در می آورم. اصلاً باور نمی کنم شماها این قدر رنگ عوض کرده باشید! مرگ و زندگی کامران به دست شماست! می فهمید؟!»

شیروانی بلند شد برود. کیانا جلد و فرزند جلو در آشپزخانه را گرفت: «تا تکلیفم با شما روشن نشود، نمی گذارم بروید!» بعد با لبخندی زهر آگین به محترم خانم گفت: «کاش دوست جان در جانتان سر از گور در می آورد و می دید محترم خانم عزیزش، یار جان جانی اش چطور همه چیز را فراموش کرده و انگار نه انگار روزی سری از هم سوا داشتید! خیال می کردم اگر مادرم از دست رفته، شما را دارم!»

شیروانی هم برافروخته شده بود. برگشت سر جایش نشست و گفت: «شما امروز به من نرسیدی که ندانی من چه جور آدمی هستم! خودت خوب مرا می شناسی، می دانی نه اهل هیچ جور فرقه ای بودم و نه اهل زیر بار دردسر رفتن هستم! به محض این که بخواهم به عنوان شاهد در دادگاه بیایم، دیگر اجازه نمی دهند پام را بیرون بگذارم. هر روز، هر روز باید راه بیفتم بیایم این جا و آن جا بر علیه خودم شهادت بدهم که بله، بنده هم منقلی و همپالگی آن خدا بیامرز و این پسرهای شرش بودم».

تبسم که ناخودآگاه از شگرد طغیان احساسات استفاده می کرد، با رعشه ای آمیخته به وحشت فریاد کشید: «یا شما می آید، یا من خودم را می کشم!»

محترم خانم تب کرده و داغ سر او فریاد کشید: «این حرف ها چیه؟ چرا دیوانه بازی در می آوری؟ تو که می دانی بابات اهل این جور دردرسرها نیست.»

تبسم با هر بار سؤال و جواب، روحیه اش گستاخ تر و بی پرواتر می شد. از آن بی پروایانی که اعتدال را از دست می دهند. وقتی خشم را در چشم مادر و پدر دید شهامت بیشتری پیدا کرد و گفت:

- من به نغمه و غزل زنگ می زرم که نیایند! شما به خاطر آنها، به خاطر خسرو و پرهام می خواهید همه چیز را زیر پا بگذارید و بگویید کی بود، کی بود، من نبودم!

نگاه ستایش آمیز کیانا به او بود. از ذهنش گذشت: «تو از این امتحان چه سر بلند بیرون آمدی. دیگر هیچ وقت به عشق و محبت شک نمی کنم.»

نگاه تیره و تار شیروانی به سوی دخترش نشانه رفت و گفت: «مهمل نگو، برو هر غلطی دلت می خواهد بکن. من نه آبروی دامادهایم را می برم، نه آبروی خودم را.»

جدی بودن هولناک او قلب کیانا را می لرزاند - نفهمید یک دفعه آن همه اشک کجا بود که چهره اش را خیس کرد، آن هم با هق هق و نفس نفس زدن که: «هیچ وقت باور نمی کردم این قدر بی رحم باشید!»

از جا پا شد. همه چیز در نظرش مثل جذر دریا جمع و دور از دسترس شده بود. گفت: «باشد، شما لحاف را سر خودتان بکشید و در امان بمانید. دیگر هیچ انتظاری از شما ندارم. کو آن خاله محترم که وقتی صدایش می زدم با صد تا قربان صدقه می گفت، جانم، عزیز دلم! اوه... پشت چهره آدم ها چه دیوهای است! خدا کند روزی از خواب بیدار نشوید و ببینید دیگر خیلی دیر شده!»

کیفش را از روی میز برداشت و هق هق کنان با سرعت بیرون رفت. محترم خانم که سرگردان مانده بود چه کند، بلند شد دنبالش برود که شیروانی گفت: «بگیر بنشین ما مسئول کثافت کاری های مردم نیستیم!»

تبسم که به دنبال کیانا می دوید، دم در حیاط راه را بر او بست که: «صبر کن من هم با تو می آیم. ماشین آوردی؟»

- آره!

- گریه نکن، یک چمدان برمی دارم و می آیم.

- نه، این کار را نکن. بابات فشار خون بالا دارد. اگر یک اتفاقی برایش بیفتد، تا آخر عمر در عذاب پشیمانی می سوزی!

تبسم با لحنی کوبنده گفت: «نمی توانی چند روز مرا در خانه تان تحمل کنی؟»

- این حرف ها چیه؟ قدمت روی چشم من، ولی تو با این کار خیلی به آنها صدمه می زنی!

- کیانا، من می خواهم با کامران ازدواج کنم. همان ازدواج وکالتی! من بیست و سه سال دارم. پنج سال است که به سن قانونی رسیده ام. هر کار دلم بخواهد می توانم بکنم!

- تبسم جان، عزیز دلم تو مجبوری به فکر آنها باشی. با این طور عکس العمل ها ممکن است وضع بدتر بشود. بگذار با مرزوقی صحبت کنم ببینم می تواند روی پدرت تأثیر بگذارد، یا نه! از تو خواهش می کنم با آنها سر شاخ نشوی. تا دادگاه بعدی فرصت داریم تلاش کنیم، بلکه تغییر عقیده بدهند و بیایند شهادت بدهند!

- کیانا، من دیگر نمی توانم آنها را تحمل کنم. می ترسم وضعیتی پیش بیاید که خیلی بد شود!

- نه، تو دختر فهمیده ای هستی! با آنها جنگ نکن، این طور که دستگیرم شده، هر چه بیشتر فشار بیاوری، بیشتر عقب می روند.

تبسم مانند اسیری شکست خورده و در بند، با حالتی مسحور شده گفت: «فردا که می روی زندان از قول من به او بگو، یا با هم می مانیم، یا با هم می میریم!»

کیانا دستی به صورت او کشید. سرخی گونه هایش مثل التهابی تب آلود به نظر می رسید. نوازشش کرد و گفت: «در خانه من همیشه به رویت باز است. اما نمی خواهم تا همه راهها را امتحان نکرده ایم، دست به آخرین راه حل بزنیم! من می روم. با هم در تماس خواهیم بود. هر وقت دلت خواست بیا پیشم. با آنها مدارا کن. شاید کم کم دلشان به رحم بیاید. خواهش می کنم دیگر حرفی از خودکشی نزن! کامران دلش به عشق تو گرم است. نگذار روزگارش از این که هست بدتر شود. خداحافظ عزیز دلم.»

قاضی به مأموری که روبروی در اتاق ایستاده بود با لحنی تحقیر آمیز و آمرانه گفت:

- در را ببند، دیگر هیچ کس را راه نده!

شجاع و کیانا کنار مرزوقی نشسته بودند. در صندلی طرف راستش هم داود محرابی نشسته بود و سیبل ها را تاب می داد. هیچ کس حال کیانا را نمی قهמיד، در وجودش یک تمنا بیدار شده بود - مرگ کیا و کیومرث! در ردیف جلوتر، کیا و کیومرث و بهتاش نشسته بودند و به این ور و آن ور چشم می انداختند و گردن می کشیدند - پیدا بود منتظر کسی هستند. شجاع از این که درست پشت سر آنها نشسته اند خیلی ناراحت بود. قاضی پرونده را که روی میز بود سرسری ورق زد و نگاه کرد. پس از دو سه دقیقه گفت:

- خواهان ردیف یک، آقای کیا قوام، بفرمایید این جا.

با دست اشاره به سکو کرد

بجای او بهتاش از جا پا شد و گفت: «قربان بنده بهتاش هستم. همان طور که در پرونده منعکس است، بنده وکالت آقایان کیومرث و کیا قوام را در این پرونده به عهده دارم.»

- هر چند (خواسته) دعوی در این جا معلوم است، با این حال برای روشن شدن ذهن دادگاه، بیا بید این جا و موضوع دعوی را توضیح دهید.

بهتاش تر و تمیز و شیک، با کت و شلوار کتانی خاکستری و پیراهن آبی، فوری روی سکو ایستاد و در حالی که سینه صاف می کرد گفت: «جناب قاضی، همان طور که فرمودید، خواسته موکلین من در پرونده منعکس و مندرج است. موضوع از این قرار است که موکلین من، آقای کیا و کیومرث قوام، دارای یک خواهر به نام خانم کیانا قوام، و برادر دیگری به نام کامران قوام هستند که نامبرده به دلیل قتل پدر در زندان می باشد.»

توضیح او در مورد وضعیت کامران، شوک تکان دهنده ای بود که برق از سر کیانا و شجاع و مرزوقی پراند و قاضی را که تا آن لحظه به لحاظ سر و کار داشتن با پرونده های دعاوی ملکی، و تجربیات چندین ساله در این زمینه، کم توجه و سرسری می خواست از مقدمات کم کند و زود به اصل موضوع بپردازد، غافلگیر کرد. چهره او که پس از شنیدن اظهارات بهتاش حالت متفاوتی با قبل پیدا کرده بود، به سوی بهتاش برگشت. بهتاش از شروع تکان دهنده خود محفوظ بود و پس از یک مکث نسبتاً طولانی و نمایشی، در حقیقت به قاضی فرصت داد که با توجه کامل به دادرسی بپردازد. سپس با کلامی شمرده و لحن و صدایی که به آن خمیر مایه اندوه داده بود، بجای شرح (خواسته) کیا و کیومرث، به شرح پدرکشی کامران پرداخت، و عجیب این که قاضی با اشتیاق کامل گوش به او سپرده بود و گهگاه سر تکان می داد.

مرزوقی که دید نزدیک است قافیه را ببازد، ضمن این که دست بلند کرد، با صدای رسا گفت:

- جناب قاضی اعتراض دارم. توضیحات آقای بهتاش خارج از موضوع دعوی است.

قاضی که می دانست اعتراض وارد است، چاره ای ندید جز آن که بگوید: «اعتراض وارد است. آقای بهتاش حاشیه نروید و به اصل موضوع بپردازید».

بهتاش که مثل هر وکیل حاذق و زیرکی، خیلی زود رگ خواب قاضی را به دست آورده بود، با یک (چشم) گفتن غلیظ که با همان صدای حزن آلود گفته شد، موضوع را با سوز و گداز پی گرفت و ادامه داد: «جناب قاضی، اگر اجازه بفرمایید، من بقیه ماجرا را به صورت خلاصه عرض کنم، تا ذهن جناب عالی نسبت به سوابق اختلافات طرفین دعوی و پرونده روشن شود».

قاضی زیر لفظی جواب داد: «خیلی خلاصه!»

مرزوقی که می دید آن دو با هم پاس کاری می کنند و سر او در آن میان بی کلاه مانده، قبل از این که بهتاش دوباره وارد بحث خارج از موضوع شود گفت: «جناب قاضی (خواستۀ) پرونده، کاملاً واضح و روشن است و هیچ ربطی به مسایل خانوادگی طرفین دعوی پیدا نمی کند! و اگر قرار باشد وارد چنین بحثی بشویم، بنده هم باید عرض کنم آن شب متوفی و موکلین جناب بهتاش، مشروب مفصلی خورده و سیاه مست بودند، و جناب کیا قوام، برادر ارشد خانم کیانا قوام، در عالم مستی و بی خبری، پنجه در گلوی خواهر برده و اگر برادر کوچک تر که درگیر پدر بود، خود را از چنگ او رها نمی کرد و به سراغ کیا قوام نمی رفت و گلوی خواهر را از لای پنجه های آهنین او بیرون نمی کشید، الان ایشان بودند که به اتهام قتل خواهر، باید در زندان باشند!»

قاضی که هر چه موضوع از سوی دو طرف بازر می شد، به موارد توجه برانگیزتری برمی خورد گفت:

- به شما هم فرصت خواهیم داد تا در روشن شدن علت اختلاف ملکی طرفین دعوی، صحبت کنید. لطفاً بگذارید دادرسی، جریان طبیعی اش را طی کند.

- ولی جناب قاضی، جریان دادرسی به مسیری افتاده که بنده نسبت به آن ایراد ماهوی دارم! بنده هیچ ارتباطی...

در همین اثنا تقه ای به در خورد و سپس مأموری که پشت در دادگاه بود به داخل آمد و گفت:

- قربان، آقایی به نام نصرالله شیرکی آمده و می گوید در رابطه با این دادگاه اجازه می خواهد داخل شود. اجازه می فرمایید، یا بگویم برود؟

کیا و کیومرث هر دو به عقب برگشتند. کیانا بلافاصله رو برگرداند. بهتاش گفت: «جناب قاضی، آقای شیرکی از

منتسبان پرونده هستند. اجازه بفرمایید در جریان دادرسی حضور داشته باشد».

حالا کیانا و شجاع و مرزوقی هم با چرخشی که به گردنشان دادند، نصرالله شیرکی را که از لحاظ وضعیت ظاهری به قاتل های حرفه ای شباهت داشت، دیدند! مرزوقی آهسته زیر گوش داود محرابی گفت:

- خودش است باید رویش را کم کنی!

محرابی لبخندی روی لبهاش که زیر سیل پنهان شده بودند نشان داد و جواب داد:

- ما کارمان را بلدیم! شما نگران نباش!

سرانجام شیرکی هم آمد و در ردیف اول، کنار بهتاش و کیا و کیومرث نشست. قاضی هوشیارانه نگاهی به او و سپس

نگاهی به داود محرابی انداخت تا ته قضیه را خواند. ظاهر این دو مرد از دور داد می زد که با هیچ چسبی به طرفین

دعوا نمی چسبند. این جا بود که تکلیف خود را روشن دید.



خطاب به بهتاش گفت: «حاشیه نروید. بروید سر اصل مطلب».

شجاع و کیانا از این تذکر خوشحال شدند، ولی مرزوقی نه، او که کار کشته مسایل حقوقی و پیچ و خم های کار بود، فهمید دیگر قاضی دست هر دو طرف را خوانده و موضوع را کش نخواهد داد. بهتاش هم به همین نتیجه رسید. وقتی شروع به صحبت کرد، دیگر از آن اعتماد به نفس دقایق قبلش خبری نبود. با این حال آنچه را که لازم می دید گفت و در پایان اضافه کرد: «بهر حال قربان، موکلین من از محضر عالی قدر جناب عالی استدعا دارند هر چه زودتر تکلیفشان روشن شود، تا بتوانند با فروش سهمشان از باغ، به مسایل مالی شان سر و سامانی بدهند. با توجه به دیونی که نامبردگان دارند، چاره ای جز این نمی بینند که هر چه سریع تر به حق و حقوق قانونی شان برسند و دچار عواقب شوم عدم انجام تعهدات مالی شان نشوند. فعلاً عرض دیگری ندارم. چنانچه نکته مبهمی باشد، برای توضیح آماده ام».

قاضی با دست به او اشاره کرد بنشیند. خطاب به کیا و کیومرث پرسید: «آیا خواهان ها مطلبی برای گفتن دارند؟» به جای آنها بهتاش جواب داد: «خیر. تمام دفاعیات از این پرونده به عهده بنده است».

قاضی رو به مرزوقی کرد و پرسید: «آیا شما مطلبی برای بازگو کردن دارید؟»

مرزوقی در حالی که از جا پا می شد و کاغذی را که در دست داشت لوله می کرد، جواب داد: - بله قربان.

- بفرمایید این جا و به طور خلاصه مطلبتان را بگویید.

- چشم! بنده به چند نکته اشاره می کنم. اول این که طبق این وصیت نامه (کاغذ لوله کرده را که فتوکپی وصیت نامه بود، جلو قاضی گذاشت و ادامه داد) دو دانگ از شدانگ باغ، انحصاراً به احدی از ورثه مرحوم جعفر قوام، و مرحومه همدم السلطنه قجر، یعنی آقای کامران قوام، تعلق پیدا می کند، و می دانیم طبق قانون، هر بالغ عاقلی، در زمان حیاتش می تواند نسبت به ثلث اموال منقول و غیرمنقول خود وصیت نماید!

بهتاش دست بلند کرد: «قربان وصیت نامه تقلبی است».

قاضی فتوکپی را با دقت نگاه کرد و پرسید: «اصل وصیت نامه کجاست؟»

- قربان، برای هر زمانی که جناب عالی تعیین بفرمایید، تقدیمتان می کنم!

- بسیار خب ادامه بدهید!

- بله، در ادامه باید بگویم چون مرحومه همدم السلطنه قجر، قبل از شوهر دار فانی را وداع گفته، طبق قانون وراثت، شوهر در عداد وراثت قرار گرفته، و سهمی از باغ مشاعاً به نامبرده تعلق گرفته، که این قدرالسهم به مالکیت کامران قوام، نسبت به دو دانگ از باغ. هیچ لطمه ای وارد نمی آورد. آن چه از باغ به جا می ماند چهار دانگی است که طبق وصیت نامه همدم السلطنه قجر، و مطابق با قانون ارث، به هیچ وجه به مالکیت و قدرالسهم پسری کامران قوام، خللی وارد نمی آورد! به اضافه این که خانم کیانا قوام تنها وارث اثاث این پرونده، هم از سوی مادر و هم از سوی پدر قدرالسهم دختری خود را خواهان است! بنابراین، دادگاه محترم مخیر است هر طور صلاح می داند. نسبت به تقسیم مایملک موجود، بین وراثت تصمیم اتخاذ نماید. در ضمن باید عرض کنم، کلیه اموال غیرمنقول موجود در ساختمان باغ، اعم از اثاثیه، جواهرات، فرش، طلا و مسکوکات و وجوه نقد و دلار و عتیقه جات و غیره، هم به سرقت رفته است که در دادخواستی جداگانه مطرح گردیده که فعلاً از حوصله این دادگاه خارج است. بنده زیاد عرضی ندارم، و از طرف خودم و موکلینم انتظار حکمی عادلانه از آن مقام محترم دارم.

- بفرمایید بنشینید.

قاضی در سکوت سنگین دادگاه، شروع به خواندن وصیت نامه کرد و برخلاف شروع جلسه که با بی توجهی به موضوع نگاه می کرد، با دقت کامل محتویات پرونده را به طور کامل خواند. سپس سر بلند کرد و پرسید: « آیا ملک (1) افراز شده است؟»

"پاورقی(1): تقسیم ملک یا مال مشاع بین مالکان آن، و تعیین سهم هر یک از آنها به تقاضای هر کدام از مالکان بر مبنای حکم دادگاه."

مرزوقی جواب داد: « خیر قربان. تفاهمی در بین نبوده که منجر به افراز شود».

- آیا طرفین دعوی حاضر به خرید سهم الارث یکدیگر هستند؟

بهتاش جواب داد: «بله قربان، موکلین من به دلیل مشکلات مالی، درصدد هستند از حق شفعه(2) استفاده کنند.

"پاورقی(2): الویت در خرید سهم شریک در مال غیر منقول."

و هر چه زودتر قدرالسهمشان را بفروشد و سر و سامانی به وضعیت مالی شان بدهند. البته بنده لازم می دانم عرض کنم آنها به هیچ وجه زیر بار آن وصیت نامه جعلی نمی روند! و هر کدام سهمشان را از ششدانگ باغ مطالبه می کنند».

- پس لازم است اول تکلیف صحت و سقم وصیت نامه روشن شود!

- قربان روشن است! تبانی شده! این وصیت نامه جعلی را خانواده دختر خانمی که قرار بود با کامران قوام، که هم اکنون به اتهام قتل پدر در زندان است، ازدواج کند، درست کرده اند و هیچ ماهیت قانونی ندارد.

- در این مورد دادگاه صالحه ای که دعوی آن طرح خواهد شد، تصمیم می گیرد. من در همین جا ختم دادرسی را اعلام می کنم و می گویم طرفین دعوی از استماع تصمیم دادگاه، اسقاط حق حضور می کنند.

مرزوقی که منتظر تشویق و تحسین کیانا بود، با لبخندی آن چنانی، چشم ها را خمار کرد و آهسته گفت: «اگر علی ساریان است، می داند شتر را کجا بخواباند».

قاضی پرونده را برداشت و از دادگاه بیرون رفت. مرزوقی به شجاع گفت: «شما خانم را بردارید زود بروید. صلاح نیست با آنها رخ به رخ شوید!»

کیانا پا شد. به طور تصادفی نگاهش به نگاه کیومرث افتاد. در یک لحظه کاسه چشم هایش مملو از اشک شد.

احساس می کرد رابطه عاطفی اش با او، مثل جسمی مرده، در قلبش سرد شده. کیومرث فوری رو برگرداند و از دادگاه بیرون رفت. مرزوقی که شاهد صحنه بود گفت: «همین را می گویم که زود بروید. بعداً با شما تماس می

گیرم. آقا داود را هم سر راه برسانید، تا بعد از خجالتشان حسابی در بیاییم».

داود محرابی سری از روی تواضع پایین آورد و گفت: «در خدمتگزاری آماده ام».

پا به پای کیانا و شجاع از دادگاه خارج شد.

وقتی در اتومبیل نشستند، شجاع از او که عقب نشسته بود پرسید: مسیرتان کجاست؟

\_ شما بنده را سر بزرگراه پیاده کنید، دیگر مزاحم نمی شوم.

شجاع اتومبیل را روشن کرد و در سکوت، راند. چشمان نمناک کیانا به روبرو بود و رشته ی خاطراتش به پشت سر.

به آن جا که کیومرث در عروسی او و شجاع چه کرد! پیش پایش دو تا گوسفند سر برید. بجای اسکناس، دلار

سرش ریخت و شاباش کرد و یکی از گران بهاترین هدایا را آن شب به او داد. آن ساعت طلا با تزیین نگین های برلیان را هنوز داشت. دلش نمی آمد هر جایی به دستش ببندد. عین همان ساعت از نوع مردانه اش را هم به دست شجاع بست. اگر چه پول همه ی این دست و دلبازه ها از جیب مادر بیرون می آمد، با این حال، کاری را که او کرد، کیا نکرد!

کیا با یک رشته مروارید، سر و ته قضیه را هم آورد و یک انگشتر طلای عقیق هم به انگشت شجاع کرد. یادش آمد آن شب کیومرث در آن کت و شلوار ابریشمچنان جذاب و گیرا شده بود که چشم اکثر دخترهای مجلس متوجه او بود. همان شب بود که سوگند با آن که حامله بود و مجید هوایش را داشت با این حال وقتی آمد گردن بندی را که برای او خریده بود، به گردنش ببندد، با نگاهی لبریز از شرارت بیخ گوش او زمزمه کرد: سه تا برادر داشتی یکی از یکی جذاب تر، عرضه نداشتم یکی شان را قر بزنم. و او خندید و در میان هیاهو آهسته جوابش را داد: بعدا جبران کن.

کیومرث آن شب شور و حال دیگری داشت. از این که دوست دوران نوجوانی اش، لباس دامادی پوشیده و کنار خواهر او نشسته است، سر از پا نمی شناخت. انگار موجی از خوشی اول به پاهایش خورده و به رقص درآورده بودش که چند بار وسط رقص یک مرتبه او را بغل زد و روی دو دست گرفت و چرخاند. و شجاع در حالی که از خنده ریسه رفته بود، داد می زد مردم کمک کنید، زخم را دزدید و برد! و خود او که التماس می کرد: کیومرث، تو را خدا نچرخان. الان سرم گیج می رود. بگذارم زمین، کمرت درد می گیرد. با یاد آن خاطرات آهی سرد از سینه اش برآمد. اما برای بیان دردها و تأسف ها، آه کلمه ی بسیار ناقص و کوتاهی بود. تصویر کیومرث همچون خراشی عمیق در روح او بجا مانده و زیر سنگینی عظیم مرور زمان، همچنان زنده و تازه بود.

داود محرابی زد پشت شجاع: دست شما درد نکند، بنده همین جا پیاده می شوم و رفع زحمت می کنم. گویی دست او روی شانه ی کیانا نشست که آن طور تکان خورد. انگار از خواب پرید. یک لحظه فراموش کرد کجا و در چه وضعیتی هستند.

داود محرابی پیاده شد و در حالی که دستش را از پنجره اتومبیل جلو می برد که خداحافظی کند پرسید:

\_ آقای مرزوقی چیزی به شما نگفتند؟

\_ در چه موردی؟

او مین و مین کنان گفت: راجع به قسط اول.

\_ قسط اول چی؟

محرابی که ملغمه ای از ناهنجاری و شرارت بود گفت: بله! ماشاءالله به شما! مگر الان در دادگاه خدمت شما و خانم نبودم!

\_ اوه... بله، بله! والله به من که چیزی نگفتند!

\_ دم آخر که گفتند بعدا حسابی از خجالت آقای محرابی در می آییم!

\_ خب بله، حالا بنده چه کار باید بکنم؟

\_ والله طبق قرار باید...

\_ این جا که نمی شود! الان پلیس برسد...

محرابی فرزند و چابک دوباره در عقب را باز کرد و سوار شد و گفت: پس جلوتر بروید. هر جا مناسب بود نگهدارید. شجاع به کیانا نگاه کرد. چهره او درهم رفته بود. به نگاه مشورتی با هم کردند. شجاع ضمن آن که دنبال پارکینگ های اضطراری کنار بزرگراه می گشت خطاب به محرابی پرسید: این طوری درست نیست. من باید بدانم آقای مرزوقی چه قراری گذاشته. بنابراین باید صبر کنید خود ایشان با شما تماس بگیرد.

\_ من برای امروز روی قسط اول حساب کردم!

\_ هنوز که کاری انجام نشده! دیدی که پرونده پا در هوا و معلق ماند.

\_ ای حرف ها ربطی به من ندارد! من طبق قرار باید به عنوان خریدار ملک در

دادگاه حاضر می شدم، که شدم. به قول معروف من مرده شورم، کاری به بهشت و دوزخش ندارم. من کاری ندارم که پرونده پا در هوا مانده، من طبق قرار، وظیفه ام را انجام دادم و روی قسط حساب کردم.

کیانا که حوصله بحث نداشت، با لحنی خشن پرسید: فعلا با چقدر کار شما راه می افتد؟

\_ عجلتا، علی الحساب دو میلیون تومان بدهید، تا بینم مرزوقی چطور شما را در جریان نگذاشته!

صدای شجاع درآمد: دو میلیون؟ برای چی؟ مگر غیر از این است که حدود یک ساعت توی دادگاه نشستی و هیچ کاری هم انجام ندادی!

\_ چرا دم از بی وفایی می زنی برادر من!

\_ ... یعنی چه؟ شما یک ساعت آمدی آن جا و نه حرفی زدی و نه اصلا معلوم شد چه وظیفه ای به عهده ات گذشته شده، دو میلیون تومان پول می خواهی؟

کیانا با خشم گفت: دویست هزار تومان همراهم هست! فعلا بیشتر از این مقدور نیست.

\_ به همین آسانی ها نبود که به مرزوقی قول همکاری دادم. خیال نکنید من به هر کسی لبیک می گویم و خودم را سپر بلا می کنم!

\_ مرد حسابی کدام بلا؟

\_ به قول شاعر، اول پیاله و بد مستی!؟

کیانا چرخ می گردنش داد و به عقب برگشت و گفت: مگر شما آقای مرزوقی را نمی شناسید؟

\_ چرا، خوب هم می شناسم!

\_ پس بگذارید با خودش صحبت کنیم تا تکلیف روشن شود!

داود محرابی که دید سمبه پر زور است، کمی کوتاه آمد و گفت: فعلا پانصد هزار تومان بدهید تا با مرزوقی چاله هایم را وا بکنم.

شجاع گفت: مگر نشنیدی خانم چی گفت؟ فعلا دویست هزار تومان بیشتر همراهان نیست! می خواهی قبول کن، نمی خواهی بگذار با آقای مرزوقی صحبت می کنم.

و او با دلخوری و اخم گفت: باشد. اما اگر بخواهد کار این جوری پیش برود، من زیر بار نمی روم. اشتباه از خودم بود که پیش قسط را از اول نگرفتم. این درستش نیست! آدم نباید وقتی خرش از پل گذشت، بزند زیر قول و قرارش.

\_ کدام خر از روی پل رد شد که ما ندیدیم!؟

کیانا دست در کیفش کرد و دوبسته اسکناس درآورد و گفت: لطفا پیاده شوید.

داود که فهمید او چه خیالاتی کرده، پیاده شده و در حالی که پول ها را می گرفت، گفت: خانم محترم، ما کم کسی نیستیم! بعدا از آقای مرزوقی پرسید چه کسانی با ماشین های آخرین سیستم به دنبال می آیند و با سلام و صلوات مرا می برند! ما با این جور رقم ها برای کسی کار نمی کنیم! تقصیر مرزوقی است که مرا در رودبایستی قرار داد. شما هم نمی گفتید، پیاده می شدم.

شجاع گفت: فعلا خداحافظ، تا بعد که صحبت کنیم!

داود از حرصش در اتومبیل را محکم به هم زد و بدون آن که جواب خداحافظی را بدهد، رویش را برگرداند و به ظاهر منتظر تا کسی شد.

شجاع راه افتاد و غرغر کنان گفت: مرزوقی مثل زالو می خواهد خون آدم را بمکد.

کیانا که حرص خودش هم درآمده بود، با این حال گفت: تقصیر ندارد، کسی کار مجانی که برای آدم انجام نمی دهد! به خانه که رسیدند طیبه خانم کلافه و برافروخته گفت: شهدک از وقتی که پا از خانه بیرون گذاشتید یک نفس، مامان، مامان کرده و بهانه گرفته.

کیانا آغوش باز کرد و او را به سینه چسباند: الهی برای دختر کوچولوی قشنگم بمیرم! آخ عزیزم چرا گریه کردی؟ مامان که جایی نرفته بود!

شهدک دست در گردن او انداخت و بی آنکه حرفی بزند و به سسکه افتاد. کیانا که دلش آتش گرفته بود، او را به خود فشرد و گفت: یک بوس به مامان بده که یک چیز خوب رایت خریدم. نه، نمی خوام.

چرا گل قشنگم؟ قهر کردی؟ با مامان قهر نکن عزیزم.

شجاع از پارکینگ به ساختمان آمد و مستقیم رفت سر تلفن. کیانا پرسید: به کی تلفن می کنی؟ به مرزوقی!

ولش کن. الان حرف از آن مرتیکه بزنی، می خورد توی ذوقش!

می خورد که بخورد! این طوری که نمی شود! چپ می آید و راست می رود گوش آدم را می برد! می خواهم ببینم با این الدنگ چه قول و قراری گذاشته!

سپس بدون توجه به تذکر کیانا شماره تلفن دفتر مرزوقی را گرفت. اول منشی گفت که نیست، ولی بالاافاصله گفت: همین الان آمدند، گوشی.

مرزوقی گوشی را گرفت و وقتی فهمید اوست، خنده ای از ته دل کرد و گفت: دیدی چطور حالشان را گرفتم! قاضی اول داشت خر می شد، ولی طوری روی دست بهتاش بلند شدم که او رفت. فعلا دو تا داداش ها ول معطل هستند! باید بروند دادخواست جدید بدهند و ثابت کنند وصیت نامه جعلی است! به کیانا خانم بگو شما دلت می خواهد این باغ به یادگار از مادرت بماند، که می ماند! من یا حرف نمی زنم، یا اگر بزخم پایش می ایستم و عمل می کنم.

شجاع در مقابل ادعاهای او که بی پر و پایه هم نبود، کمی شل شد و تغییر موضع داد و با لحنی نسبتا ملایم گفت: این کی بود که آمده بود دادگاه و هنوز هیچی نشده ادعای حق و حقوق می کرد؟

مقصودتان داود محرابی است؟

بله، شما که راجع به دستمزد و نرخ او حرفی به ما نزده بودید!

چطور مگه؟

\_ هیچی، ایستاده بود و پول می خواست!

\_ دادی!

\_ بله!

\_ خوب کردید! چقدر؟

\_ دویست هزار تومان!

مرزوقی با یکی از آن خنده های مهیب و آزاد که ترجیع بند ملال آور مکالمه هایش بود و به نظر شجاع خیلی کریه می آمد گفت: ای والله! شما او را با دویست هزار تومان رد کردی؟

\_ مگر چه کار کرده که دستمزد می خواهد؟

مرزوقی با لحنی که دیگر آن طور سرخوشانه نبود جواب داد: اولین کارش این است که خواهش من را قبول کرده و وارد این بازی شده! دوم، با حضورش و آن سییل های ساخته و پرداخته اش، به بهتاش و موکلین عزیزش و آن مردکی که آمده بود رو کم کنی، فهماند کور خوانده اند! سومش را هم بگویم؟

\_ مگر شما روی چقدر با او صحبت کردی؟

\_ بین آقای شجاع شهدی، اول شما به چند نفر خبره که به این جور کارچاق کنی ها وارد هستند مراجعه کنید، پرس و جو کنید، آن وقت من برایتان می گویم با این آقا چقدر طی کردم. حالا هم که عدد و رقمی از شما نگرفته! وقتی اطلاعات پیدا کردید، آن وقت اگر دیدی این بابا با این رقم به دردتان می خورد، که خب می نشینیم و بابت کم و زیادش حرف می زنیم، اگر دیدید نه، از این بهتر و ارزان تر گیر می آید، خب من هم هیچ اصراری ندارم پول مفت به ایشان بدهم!

شجاع دکمه ی آیفون را زده بود و کیانا گفتگوی آنها را می شنید. از مرزوقی پرسید: بگو چقدر طی کردی؟

\_ محال است تا شما نروی و نرخش را بدست نیاوری من حرفی بزنم!

\_ اعصاب ما که خرد است، شما هم بدترش می کنی!

\_ خب اگر شما اعصاب مرا بهم نریزید! ناچار اعصاب خودتان بهم نمی ریزد! این آدم ها برای خودشان کسی هستند، تشکیلات حساسی دارند. اصلا یک صنف هستند!

شجاع که دید نه تنها کاری از پیش نبرده، بلکه بدهکار هم شده، با خنده ای تصنعی گفت: پس دست کم آدرس محل کار و صنفشان را بگوئید، بروم اطلاعات کسب کنم!

\_ شما خیال می کنی بهتاش کمتر از بیست میلیون با آن مردک طی کرده؟

\_ بیست میلیون تومان؟

\_ نخیر بیست میلیون ریال! مسلم است که بیست میلیون تومان!

\_ این طور که پیداست ما باید به اندازه پول باغ، پول بریزیم!

\_ نخیر، ارزش باغ میلیاردی است که شما میلیونی بابت بدست آوردنش هزینه می کنید! شوخی نیست، بیست هزار متر زمین است. آن هم در گران قیمت ترین نقطه شمیران!

کیانا که حواسش به او بود و ناخودآگاه دست نوازش به موهای دخترش می کشید، از جا پا شد که شهدک خود را محکم به او چسباند: نرو، نرو.

- \_ نه عزیز دلم، همین جا هستم! می خواهم با تلفن حرف بزدم!  
او را محکم بغل کرد و دست برد گوشی را از شجاع گرفت و گفت: سلام آقای مرزوقی، چی شده؟ زیر لفظی می خواهید؟
- البته این جمله را با لحنی نیمه شوخی، نیمه جدی گفت. در حقیقت با گفته های مرزوقی ماست ها را کیسه کرده و بود و می خواست از او دلجویی کند! مرزوقی جواب داد: ببینید اگر بین ما اعتماد وجود نداشته باشد، کار از پیش نمی رود! اعتماد شرط اول کار است!
- \_ خب ما تا حالا به این مسایل برخورد کرده بودیم! مگر اشکال دارد از شما سؤال کنیم؟
- \_ سؤال داریم تا سؤال! یک موقع آدم سؤال می کند برای این که راجع به چیزی اطلاعات بگیرد، ولی یک موقع سؤال می کند که حساب کشی کرده باشد، که این نشانه ی بی اعتمادی است!
- شجاع دست برد جلو شهک را از بغل کیانا بگیرد. اما شهک سفت و محکم دست هایش را دور گردن مادر حلقه کرد. کیانا با اشاره ی چشم و ابرو به شجاع فهماند به او کاری نداشته باشد. در جواب مرزوقی گفت: تقصیر خودتان است! شما راجع به شرایط استخدام این طور آدم ها چیزی به ما نگفته بودید!
- \_ من آن قدر در انتخاب این آدم دقت و وسواس به خرج دادم که فکر کردم از من خیلی ممنون می شوید. نرخ این آدم ها از پنج تا ده درصد قیمت ملک است!
- کیانا سر تکان داد و پرسید: حالا شما چقدر با او طی کردید؟ لطفا این قدر دل نازک نباشید! گفتم که، ما تا به حال به یک چنین ماجراهایی برخورد کرده بودیم!
- \_ به شوهرتان پیشنهاد دادم اول بروند تحقیق کنند، بعد من بگویم چقدر طی کردم، تا آن وقت قدر زحمت مرا بدانید و اجرم را پایمال نکنید!
- \_ ما شما را قبول داریم! هر قدر طی کردید، بگویید.
- \_ خیلی دلخور شدم. از جناب شهدی توقع نداشتم!
- کیانا که حوصله اش سر رفته بود، با کلافگی گفت: تو را خدا! این قدر مته به خشخاش نگذارید! آخر ما هم باید تکلیفمان را بفهمیم!
- \_ بنده با هزار چک و چانه و ریش گرو گذاشتن که اگر ان شاءالله کار درست شود، یک کادوی گران قیمت هم پیش کش خواهیم کرد، بابت هر هزار متر دو میلیون تومان بریدم!
- \_ اوه... یعنی چهل میلیون تومان؟
- \_ زیاد است؟ حیف که در این زمینه هیچ اطلاعاتی ندارید تا بجای تعجب کردن برای زیاد بودنش، تعجب کنید و برسید چرا این قدر کم! با این حال من زیر بار سی میلیون بیشتر نرفته ام.
- \_ این آقا هی حرف از قسط می زد! چه جور قسط بندی کردید؟
- \_ دو میلیون برای جلسه اول، پنج میلیون برای دادگاه تجدید نظر. چون مطمئن هستم کار به دادگاه تجدید نظر هم می کشد! ده میلیون برای وقتی برنده شدیم و رأی را گرفتیم! الباقی هم وقتی شش دانگ سند به نام شد. بنده با هزار چک و چانه، ده میلیون تومان از او تخفیف گرفتم!
- \_ که سند به نام کی بشود؟
- \_ این دیگر با شماست! به نام شما، یا کامران، یا هر کسی که می خواهید!

کیانا نفس بلندی کشید و گفت: یعنی هیچی نشده، باید الان دو میلیون تومان بدهیم؟  
 \_ من راضی اش کرده بودم فعلا دو میلیون بیشتر نگیرد!  
 \_ کی باید این پول را بدهیم؟!  
 \_ اگر فعلا آمادگی ندارید، من حاضرم از خودم بدهم!  
 \_ آمادگی دارم! فقط بگویید برای کی؟  
 \_ هر چه زودتر بهتر! او هم دل گرم تر می شود. من آدم مورد اعتمادی گیر آوردم. شما عواقب کار را نمی دانید که اگر طرف آدم عوضی در بیاید، می تواند وقتی روی دست همه بلند شد و باغ را خرید، دبه کند که یا فلان قدر از باغ را می خواهد، یا می زند زیر همه چیز!  
 \_ مگر شهر هرت است؟ شما هم خیال می کنید ما خیلی پخمه هستیم! خب اگر باغ را بخرد، باید پولش را به آنها بدهد! از کجا می تواند چنین پولی را بیاورد؟  
 \_ دلم از این می سوزد که شما خیلی صفر کیلومتر هستید! داود محرابی دستش توی دست چندین نفر دیگر است! برای رو کم کنی هم که شده، شریکی می خرنند و پولش را می دهند!  
 کیانا که می دید از پس ترفندها و دوز و کلک های او بر نمی آید گفت: من یک چک می کشم، فردا بفرستید بیاید بگیرد!  
 شجاع با دست علامت منفی داد. کیانا مقصودش را نفهمید. به مرزوقی گفت: ببخشید، یک لحظه صبر کنید بینم شجاع چه می گوید!  
 شجاع گفت: چرا آدرس خانه را می خواهی بدهی؟ ولش کن! من می دهم یکی ببرد دفتر مرزوقی.  
 کیانا نقل قول کرد: فردا شجاع چک را می فرستد به دفتر شما. در متن چک چه بنویسم؟  
 \_ هیچی! بنویسید در وجه حامل!  
 کیانا لب ها را پیچاند و نگاهی به شجاع کرد. سری از روی ناچاری تکان داد و گفت: می نویسم علی الحساب در وجه آقای داود محرابی!  
 \_ ما که نباید رد پا از خودمان باقی بگذاریم!  
 \_ آمد و فردا ادعا کرد اصلا هیچ پولی نگرفته!  
 \_ نمی تواند ادعا کند، چک مال شماست! از حساب شما پاس می شود. او هم باید چک را پشت نویسی کند و به بانک بدهد.  
 \_ چک حامل را می تواند به هر کس دیگری بدهد که برود بانک و نقد کند!  
 \_ این همان عدم اعتمادی است که بین ما فاصله می اندازد!  
 \_ بهر حال من چک حامل نمی کشم!  
 \_ باشد! بکشید در وجه داود محرابی، ولی (بابت) ننویسید!  
 \_ فردا تا پیش از ظهر شجاع چک را می فرستد دفترتان! در ضمن تا کار دادگاهمان به آن مرحله نرسد که رأی دادگاه را به نفع خودمان بگیریم، یک ریال دیگر هم به این آقا نمی دهم! فردا نباید دبه کند و بقیه اش را بخواهد! چون این طور که می گوئید، کیا و کیومرث، حالا حالاها باید بدوند تا ثابت کنند وصیت نامه جعلی است!  
 مرزوقی کمی مکث کرد و سپس با دلخوری گفت: به قول شاعر



ما ز یاران چشم یاری داشتیم  
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم.

با یک وکیل شرافتمند مثل من، مشاوره کنید و کارهایی را که در این مدت کم، معجزه آسا انجام داده ام، برایش  
شرح بدهید، تا به شما بگوید این فرشته آسمانی کی هست که این طور از خودش برای شما مایه می گذارد!

اول شب بود. طیبه خانم باغچه ها را آب داده و گل های شب بو و اطلسی و میمون، سرو شاداب، با نسیم ملایمی که  
در آن روزهای پایانی شهریور می وزید، طوری به روی هم خم و راست می شدند که انگار گونه به گونه هم می  
سایند و یکدیگر را می بوسند.

هیچ ابری در آسمان نبود. گویی ستاره ها آسمان را قرق کرده بودند. تصویر انبوه ستارگان در آب شفاف استخر  
دیده می شد.

شهدک و یکتا روی تاب فلزی مشرف به باغچه ها نشسته بودند و با فشار ملایم دست های طیبه خانم، تاب می  
خوردند، و آن سوتر، روی صندلیهای بامبو، سوگند و کیانا و تبسم نشسته و به میوه و شیرینی های روی میز، ناخنک  
می زدند.

سوگند گفت: «طیبه خانم تو را خدا اینها را از روی میز بردار. همین طور دارم نوک نوک می زنم و می خورم. با چه  
بدبختی سه کیلو وزن کم کرده ام. فکر می کنم با این دلگی که الان کردم، سه کیلو برگشت سر جایش. نمی دانم  
چرا نمی توانم جلو این شکم لعنتی را بگیرم».

کیانا گفت: «تو با این سیگاری که می کشی چه جوری وزنت اضافه می شود؟»  
- همین را بگو.

سوگند ابر دودی را که از ریه هایش بیرون فرستاده بود، حلقه حلقه در فضا معلق مانده بود.

ته سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد و از تبسم پرسید: «تو را خدا بگو، تو چه کار می کنی که اندامت مثل  
اندام مانکن ها دل آدم را می برد؟!»

تبسم لبخند بی طراوتی زد و شانه بالا انداخت: «اصلاً نمی دانم روز و شبم چه جوری می گذرد و چی می خورم و چی  
نمی خورم!»

- آخ که اگر هیکل تو را داشتم، از روی پیست رقص پایین نمی آمدم!

تبسم لبخند بی حالی زد و گفت: «به قول شاعر، دل خوش سیری چند؟»

- بابا مثل من بزن به طبل بی عاری!

کیانا گفت: «تو عاشق نشدی تا بدانی در این وادی، به طبل بی عاری زدن از محالات است».

سوگند قهقهه زد و با مسخرگی گفت: «اوه... دزد مونا! باید دید بعد از این که آتش تمنیات جنسی شان فروکش  
کرد، چی بجا می ماند!»

تبسم از روی حجب سرش را پایین انداخت و کیانا جواب سوگند را داد: «باید هم بخندی و شنگول باشی. من هم اگر

پشت سر هیچ دغدغه ای نداشتم و می خواستم چند روز دیگر بچه ام را بردارم و ببرم آمریکا، کبکم خروس می

خواند! بدبخت آن مجید که چه خوابی برای بچه اش دیده ای!»

- وای... اگر باد به گوشش برساند، همه چیز ویران می شود!

بعد با سرزنش یک نگاه به کیانا کرد و یک نگاه به تبسم، که کیانا گفت: «نگران نشو. تبسم اهل حرف نیست. مواظب باش قضیه از جای دیگر لو نرود!»

- البته اگر به فرض هم به گوش مجید برسد، هیچ غلطی نمی تواند بکند. بچه ام آمریکا به دنیا آمده، شناسنامه آمریکایی دارد. طبق قوانین خودمان هم که دختر تا هفت سال مال مادر است. فقط ممکن است خل بازی در بیاورد و مزاحم شود!

کیانا گفت: «دلم برایت تنگ می شود! تو هم که بروی، خیلی تنها می شود.»  
- تبسم که هست!

بعد دست زیر چانه تبسم برد و گفت: «تا خواهر شوهر به این نازی داری که نباید غصه بخوری! اخم هایت را باز کن. نگاه کن از بس برایت غصه خورده، چقدر لاغر شده! دیگر لباس هایش به سایه اش نمی آید. مثل شبجی شده در لباس آدم.»

تبسم لبخند کجی زد و به طور سؤالی گفت: «خواهر شوهر؟ کدام شوهر؟ اگر می گفتی خواهر بیشتر معنی داشت.»  
- همه چیز می گذرد. بی خود غصه نخور. قول می دهم با دادگاه دوم، کامران تبرئه شود و بیاید بیرون. فقط مواظب باش این لقمه توی گلویت گیر نکند!

تبسم با همان لبخند سودا زده بر لب گفت: «به قول یکی از دوستانم که هر وقت دست و پایش توی پوست گردو گیر می کرد این شعر را می خواند که:  
غم زمانه خورم، یا فراق یار کشم

بی طاقتی که ندارم، کدام بار کشم!»

لحن تبسم شاعرانه شده بود. مثل همیشه که از کامران حرف می زد! سوگند دوباره قهقهه زد و پشت چشم اتاق خوابی اش را نازک کرد که: «خبر نداشتم عشق آدم را شاعر می کند!»

کیانا به او گفت: «یادت رفته در هاکش واکش طلاق، چه حال و روزی داشتی؟ شده بودی عین دوک! خوراکت، اشکت بود! حالا که شب سیاه را پشت سر گذاشتی کر کری می خوانی! چقدر همین گوشه حیاط اشک می ریختی و خون دل می خوردی!»

سوگند گفت:

«عقل نداشتم. نمی فهمیدم که برای بهتر شدن حال، هزار تا راه وجود دارد. تو را خدا در فاضلاب خاطراتم را باز نکن که بدجوری قاتی می شوم» بعد سیگاری به طرف تبسم گرفت.

کیانا گفت: «به کی داری سیگار تعارف می کنی؟ فکر می کنم تبسم اصلاً بلد نباشد به آن پک بزند. خودت بکش و به کار او کار نداشته باش.»

- اولاً تنها سیگار کشیدن، مثل تنها مردن است! دوماً، یادش می دهم. این که کاری ندارد. نمی خواهیم بمب اتم بسازیم که...!

از جا پا شد. رفت روی صندلی کنار تبسم نشست و گفت: «بگیر لای انگشتت. این جوری!»

- ولم کن سوگند جان.

سوگند با یک نوع لوندی شیطنت آمیز گفت: «بخدا ولت نمی‌کنم! تا روزی که کامران آزاد نشده، بکش. بعد که آمد بیرون، بیوس بگذار کنار. آخه بی خودی نیست که آدم‌ها موقع ناراحتی به این نازنین پک می‌زنند! با هر پک کلی آدم آرامش پیدا می‌کند».

دست راست تبسم را به دست گرفت و لای انگشت وسط و سبابه اش را باز کرد. سیگار را لای آن گذاشت: «خب، حالا آهسته پک بزن».

کیانا که از پيله کردن ناهنجار او ناراحت بود اعتراض کرد: «سوگند اذیتش نکن! داری از روی بخار معده حرف می‌زنی! مگر آدم که به سیگار معتاد شد، می‌تواند هر موقع دلش خواست بیوسدش و بگذارد کنار».

سوگند با بی تفاوتی که ناشی از بی مسئولیتی اش بود، گفت: «خدا به آدم اراده داده. من هر وقت تصمیم جدی گرفته‌ام، گذاشته‌ام کنار. حالا چرا دستت روی پیشانی ات است؟»

- این بو حالم را خراب می‌کند! در ضمن کدام اراده؟! هر وقت گذاشتی کنار دوباره رفتی سراغش!

- آخه لامذهب کرم دارد!

سیگار لای انگشت های تبسم دود می‌کرد. سوگند گفت: «با یک پک که هیچی! با ده بار کشیدن هم آدم اعتیاد پیدا نمی‌کند!»

کیانا ناراحت شده بود. با لحنی تلخ گفت: «گفتم اذیتش نکن!»

سوگند بی توجه به ناراحتی او، دست تبسم را به طرف دهنش برد: «خب، آهسته پک بزن!»

کیانا می‌خواست سیگار را بگیرد و در جا سیگاری خاموش کند، که تبسم اولین پک را به آن زد و بلافاصله دودش را بیرون داد. سوگند دست زد: «آفرین، دیدی کاری ندارد! همین طوری پک بزن».

تبسم پیش نگاه معترض و مضطرب کیانا، پک دیگری زد و با همان سرعت دودش را بیرون داد. کیانا دست برد

سیگار را از او بگیرد. سوگند دستش را پس زد که: «بابا بگذار حال بکنند. به خدا توی آن بحران هایی که داشتیم، تنها آرام کننده ام همین بود».

تبسم هم بنا بر قانون طبیعت انسان، که از هر چیز منع می‌شود، نسبت به آن حریص تر می‌گردد. با تعجبی آمیخته

به غم، بدون آن که لذتی را که سوگند می‌گفت احساس کند، پک های پشت سر همی به سیگار می‌زد. کیانا با

دلخوری گفت: «هنوز سیگار به لب کامران نرسیده!»

سوگند که همیشه شیفتهگری بود گفت: «عشق باید از قید و بند قانون های اخلاقی آزاد باشد. طوری از سیگار حرف

می‌زنی و افتخار می‌کنی کامران به آن لب نزنه که انگار از باکره بودنش حرف می‌زنی! ول کن بابا این قدر سخت

نگیر! چینی نیست که اگر بیفتند بشکنند دیگر نشود کاری کرد! اگر چه یاد چینی بند زن های قدیم بخیر. طوری چینی

شکسته را بند می‌زدند که می‌شد فابریک». وقتی این حرف ها را می‌زد، تبسم در میانه یک پک دیگر خنده اش

گرفت و دود در حنجره و نای و بینی اش پیچید و چنان به سرفه اش انداخت که به حال خفگی افتاد. سوگند به

پشتش زد و گفت: «یعنی این قدر حرف من خنده دار بود؟»

کیانا به طیبه خانم گفت: «زود باش، یک لیوان آب بیاور».

همراه سرفه، اشک از چشم های تبسم راه افتاده و به زیبایی غیرعادی اش که هر بیننده ای را به تحسین وا می

داشت، افزوده بود زیبایی زخم خورده!

طیبه خانم با یک پیش دستی و لیوان آب آمد. آن را به دست سوگند داد و به طرف ساختمان رفت. گوشی را برداشت:

- بله، بفرمایید!

- سلام کیانا خانم. نامدار هستم. امیرعلی!

- سلام. حالتان چطور است؟

- متشکرم. خوبم، چه خبر از آقای شهدی؟

- شجاع پس فردا برمی گردد. کارش دارید؟

- با او نه، با شما کار دارم.

- با من؟ خب بفرمایید.

- من به این تلفن ها اعتماد ندارم. می توانم چند دقیقه حضوری خدمت برسم؟

- چی شده؟ نگران شدم. اتفاقی افتاده؟

- نه، هیچ جای نگرانی نیست! خیلی هم خوشحال کننده است.

- پس چرا؟

- خواهش می کنم چیزی نپرسید. پای تلفن نمی شود!

- من الان مهمان دارم. البته مهمان که نه، تبسم و سوگند این جا هستند!

- کی می روند؟

- نمی دانم! ممکن است برای شام بمانند!

- فردا صبح فرصت دارید؟

- بله، قرار نیست جایی بروم!

- اگر صبح نرسیدم، بعدازظهر می آیم!

- اوه... راستی فردا روز ملاقات است. باید بروم زندان. خب همین امشب بیایید.

- من که نمی دانم مهمان های شما کی می روند!

- هر وقت رفتند به شما زنگ می زنم. اگر دیر بشود اشکالی ندارد؟

- نه، هر موقع باشد می آیم.

- پس من به شما زنگ می زنم. می شود یک اشاره ای به موضوع بکنید؟

- اصلاً. این تلفن ها صد تا گوش دارند. فعلاً خداحافظ.

کیانا متفکر و نگران به حیاط برگشت. سرفه تبسم بند آمده بود. اما هنوز ته حنجره اش می سوخت. کیانا که با گفته

های امیرعلی سخت کنجکاو شده بود و دلش می خواست آنها زودتر بروند و تنهایش بگذارند، با بی حوصلگی گفت:

«وقتی می گویند رفیق بد آدم را به راههای بد می کشد، دروغ نگفته اند».

سوگند قهقهه زد که: «زغال خوب هم بی تأثیر نیست. سیگارهای من هر آدم بی ذوقی را سر شوق می آورد، بکش تا

بفهمی!»

بعد سیگار دیگری آتش زد. به پشتی صندلی تکیه داد. با این که گفته کیانا را به شوخی برگزار کرده بود، ولی نیش گفته او از آب و تاب انداخته بودش. گویی همبستری پُر تکاپویی را پشت سر گذاشته بود که چنان پک های محکمی به سیگار می زد.

چند دقیقه ای گذشت. کیانا کلافه بود. تا قبل از تلفن امیرعلی، دلش نمی خواست آنها بروند، ولی حالا درصدد بود یک طوری دست بسرشان کند، گفت: «با یک شام بیرون چطورید؟»

تبسم گفت: «من که باید بروم!»

– چرا، تازه اول شب است!

– نمی دانم چرا خر شدم به حرف مامان گوش کردم و واحد تابستانی گرفتم! فردا امتحان دارم. هیچی نخوانده ام!

– خب شام می خوریم، بعد برو!

بعد از سوگند پرسید: «تو او را می رسانی؟»

تبسم گفت: «نه، من مزاحم نمی شوم. با آژانس می روم.» سوگند خندید: «راننده های پیر و پاتال آژانس را به راننده خوشگلی مثل من ترجیح می دهی؟»

کیانا معطل نکرد در حالی که برای عوض کردن لباس به ساختمان می رفت گفت: «شماها که حاضرید! من هم الان لباس می پوشم برمی گردم.» در دل خوش حال بود. با یک تیر دو هدف را زده بود. هم تبسم را دست به سر کرده بود، هم سوگند را به بهانه رساندن او، از خانه بیرون می برد.

با سرعت لباس عوض کرد و برگشت. بی آنکه بنشیند به طیبه خانم گفت: «ما می رویم. اگر آقا تلفن کرد بگو شام رفتند بیرون.»

شهدک داد کشید: «من هم میایم.»

– آره عزیزم. تو را هم می بریم. یکتا را هم می بریم!

طیبه خانم تاب را نگهداشت. بچه ها را زمین گذاشت و پرسید: «لباس بچه را عوض کنم؟»

– نه، همین خوب است. برای تو هم شام می گیرم و می آورم. چیزی نخور.

شهدک لباسش را کثیف کرده بود. اما کیانا چنان دلشوره ای داشت که نمی خواست معطل تعویض لباس او بشود.

دقایقی بعد در رستوران انتهای خیابان بودند. اشتها نداشت. اما با سرعت، در حالی که غذای خودش را می خورد،

غذای شهدک را هم به او خوراند و از گارسون صورت حساب خواست.

سوگند گفت: «این دفعه نوبت من است.»

– نه، نوبت کسی است که پیشنهاد شام بیرون را داده.

– حالا چرا این قدر هول رفتن هستی؟

– می خواهم زودتر برگردم خانه. ممکن است شجاع تلفن کند.

– طیبه خانم که هست!

– نه، یک کاری با شجاع دارم.

– خب خودت به او تلفن کن.

– یک جا که نیست! قرار بود، هم هلند برود، هم دانمارک، هم اتریش. اصلاً خبر ندارم الان در کدام کشور هست!

- شما هم با این عشق و عاشقی تان شورش را در آوردید!
- موضوع عشق و عاشقی نیست!
- چرا هست! خیلی خب. پاشو برو. من تبسم را می رسانم!
- تعارفی آیکی به تبسم کرد که: «می خواهی من برسانمت؟»
- سوگند گفت: «من که حوصله تک و تعارف ندارم. گفتم می رسانمش.»
- کیانا گفت: «پس تبسم به دست تو سپرده.»
- شهدک را از روی صندلی پایین گذاشت و در حالی که این پا و آن می شد، با دست دوباره به گارسون اشاره داد.
- بالاخره صورت حساب را پرداخت و تبسم و سوگند و یکتا را بوسید و خداحافظی کرد. به خانه که رسید، تازه یادش افتاد برای طیبه خانم غذا نگرفته، به او گفت: «بخدا دارم مرض فراموشی می گیرم. اصلاً یادم رفت برای غذا بگیرم. الان زنگ بزن برایت چلو کباب بیاورند.»
- نه بابا. حالا یک چیزی می خورم. غذا توی یخچال هست!
- بدون آن که جواب دیگری بدهد، خودش شماره تلفن رستوران را گرفت و یک پرس چلو کباب سفارش داد. بعد بلافاصله شماره تلفن خانه نامدار را گرفت. امیرعلی انگار پای تلفن نشسته بود و انتظار می کشید که بلافاصله گوشی را برداشت: «بفرمایید!»
- کیانا هستم. مهمان هایم رفتند. می توانید بیایید؟
- الان راه می افتم.
- کیانا به طیبه خانم گفت: «لباس شهدک را عوض کن و بخوابانش. امیرعلی الان می آید این جا.»
- برای شام؟
- نه بابا! نمی دانم چه کار دارد که می خواهد بیاید!
- سپس چند اسکناس از کیفش درآورد روی میز گذاشت و گفت: «غذا که آوردند، پولش را بده.»
- چشم!
- کیانا آرام و قرار نداشت. سردرد از یک طرف، این بی حوصلگی و بی قراری هم، به قول خودش سوغات مریضی مادر و دوران اضطراب و دلشوره های آن زمان بود که با فوت ناگهانی و تکان دهنده پدر و به زندان افتادن کامران، بدتر شده بود. تا وقتی امیرعلی بیاید، یک آرام بخش قوی خورد. صدای آیفن که بلند شد، بلافاصله جواب داد. از رستوران غذا آورده بودند. دندان هایش را به هم فشرد و به طیبه خانم گفت برو غذا را بگیر.
- طیبه خانم شهدک را در تختخوابش گذاشت و به طرف حیاط دوید. غذا را گرفت و پولش را داد و می خواست در را ببندد که امیر علی آن طرف کوچه از اتومبیلش پیاده شد. گفت: «لطفاً در را نبند.»
- طیبه خانم سلام کرد و هر دو با هم وارد حیاط شدند. امیرعلی به او گفت: «به خانم خبر بده که من آمده ام.»
- بفرمایید تو.
- نه، این جا بهتر است!
- طیبه خانم با سرعت به ساختمان رفت و لحظاتی بعد کیانا شتابان آمد. با او سلام و احوال پرسى کرد.
- این جا راحت تر هستی یا برویم تو؟
- همین جا خوب است! حیاط شما، خودش یک پارک کوچک است!

- با دست به صندلی ها اشاره کرده که: «پس بنشینید. الان برمی گردم».
- کیانا به ساختمان رفت. به طیبه خانم سفارش نسکافه و شیرینی و میوه داد و برگشت. روبروی امیرعلی نشست و حال پدر و مادرش را پرسید. جواب امیرعلی یک جمله بود: «الحمدالله همه خوب هستند».
- خب، چه خبر شده؟ انگار موضوع خیلی محرمانه است!
- امیرعلی با لبخندی که روی لب هایش کش می آمد و تا بناگوش می رسید پرسید:
- خیلی کنجکاو شدید؟
- البته، ولی چرا این قدر پلیس بازی درمی آورید؟
- برای این که جز من و شما هیچ کس نباید تا کار به نتیجه نرسیده، خبردار شود!
- چه کاری؟
- بدون مقدمه چینی می روم سر اصل مطلب. کسی را پیدا کردم که می تواند برای کامران مرخصی جور کند!
- کیانا شگفت زده گفت: «تو را خدا؟ راست می گویند؟»
- امیرعلی متفکرانه، لحظاتی مکث کرد و گفت: «البته کمی خرج دارد!»
- کی این کار را می کند؟ به کی باید پول داد؟
- به یک کار چاق کن! البته با توجه به این که کامران زندانی بسیار آرام و بی مشکلی بوده، قول داده برایش سه روز مرخصی جور کند!
- خب اگر سه روز مرخصی بدهند، می توانیم برنامه عقد و ازدواج را توی آن سه روز ردیف کنیم! البته اگر آقای شیروانی و محترم خانم ادا و اصول در نیاورند!
- جواب کیانا یک جوری امیرعلی را اذیت کرد که از چشم او به دور نماند. با تردید پرسید:
- از چیزی ناراحت شدید؟
- نه، ولی باید قول بدهید موضوع به هیچ وجه به بیرون درز نکند!
- اگر قرار باشد در این مرخصی کار عقد کامران و تبسم انجام بشود که نمی توانیم موضوع را مخفی نگهداریم. بالطبع آنها باید در جریان قرار بگیرند.
- می ترسم موضوع لو برود و کار از بیخ خراب شود.
- فعلاً تنها آرزوی من این است که کامران و تبسم به هم برسند.
- اگر این دفعه به مرخصی بیاید و معلوم شود قابل اعتماد است، باز هم به او مرخصی خواهند داد. شاید زمانش هم طولانی تر باشد! البته غیر از خرجی که گفتم، یک وثیقه هم برای محکم کاری می خواهند!
- چه وثیقه ای؟
- نمی دانم. حتماً سند خانه ای، مغازه ای، ملکی، چیزی را به عنوان ضمانت می خواهند!
- مهم نیست. سند همین خانه را می گذاریم!
- البته با یک مامور مسلح اجازه می دهند از مرخصی استفاده کند!
- یعنی در تمام سه روز باید یک مامور همراهش باشد؟
- بله، ممکن است زندانی بخواهد فرار کند!

\_ مگر نمی گوئید وثیقه می گیرند؟!

\_ وثیقه جای خود را دارد. ممکن است کسی آن قدر امکانات مالی داشته باشد که از بین رفتن وثیقه برایش اهمیتی نداشته باشد؟

\_ خب این کار کی انجام می شود؟

\_ وقتی به قول معروف اسباب بزرگی آماده شد!

\_ اگر طرف اسباب بزرگی را گرفت و ناپدید شد چی؟

\_ نه، نگران نباشید. اگر علی ساربان است می داند شتر را کجا بخواباند! من خودم این مسائل را حلش می کنم.

\_ چه نفعی به حال شما دارد که جورمان را می کشید؟

\_ شما و شجاع جان، برای من یک دنیا ارزش دارید.

کیانا که هم خوشحال شده بود، هم دل چرکین گفت: «من همه چیز را قبول دارم اما موضوع نمی تواند فقط منحصر به من شود.»

\_ منظورمان از محرمانه ماندن، آقای شهدی نیست! شما و او که از هم جدا نیستید!

\_ این را که می دانم. من بدون اطلاع شجاع کاری نمی کنم. ولی حتماً باید تبسم و مادر و پدرش را در جریان

بگذارم. تبسم باید تصمیمش را بگیرد. باید فرصت داشته باشد فکر کند.

امیرعلی چانه اش را مالید و گفت: «اگر موضوع لو رفت و همه چیز به هم ریخت چی؟»

\_ مطوئن باشید حرف از بین ما پنج نفر بیرون نمی رود!

\_ شما به آقای شیروانی و خانمش اعتماد کامل دارید؟

کیانا پس از آن گفتگوی تلخی که در آخرین دیدار با شیروانی و محترم خانم داشت، پایه های اعتمادش نسبت به

آنها سست شده بود، ول می دید چاره ی دیگری ندارد! باید دست کم تبسم را در جریان می گذاشت. پس از مکث

کوتاهی بدون اعتقاد به حرفی که می زد گفت: «بله، من به آنها اعتماد دارم.»

\_ ولی ای کاش می گذاشتید این اولین مرخصی انجام بشود، برای دفعات بعد آنها را در جریان قرار می دادید. می

دانید اگر کسانی که دست اندر کار هستند تجربه ی خوبی از اولین مرخصی داشته باشند، مرخصی های بعدی را

راحت تر می دهند. در ضمن به هیچ وجه نباید این دست و آن دست کرد.

اگر رأی صادر بشود، رأی سنگینی هم باشد، شاید دیگر نتوانیم به راحتی حالا حالاها، برایش مرخصی جور کنیم. الان از

نظر قانونی او فقط یک متهم به قتلاست، ولی بعد از رأی دادگاه بک مجرم شناخته می شود!

کیانا گفت: «نه، حتماً تبرئه می شود!»

بعد با آرنج هایش روی میز خیمه زد و پیشانی را به آنها تکیه داد و به فکر فرو رفت. امیرعلی با کنجکاوی نگاهش

می کرد. خوب می فهمید او در چه چالشی با خودش درگیر است! نمی خواست به او مجال فکر کردن بدهد. نگذاشت

سکوت بیش از آن ادامه پیدا کند گفت: «فکر کردن ندارد! مگر قرار است همین یک دفعه باشد که شما این قدر

سخت می گیرید؟!»

کیانا سر را بالا گرفت و نگاهش کرد: «شما نمی دانید تبسم در چه وضعیت روحی بدی است! همچنین نمی دانید چه

صمیمیت بی غل و غشی با من دارد. فکر این که او را غریبه بدانم. خبر به این همی را پنهان کنم و بعد بفهمد من از

قبل خبر داشتم و به او نگفتم، نمی گذارد فکر و روحم آرام باشد.»



اصرارهای موکد و پی در پی امیرعلی راه به جایی نمی برد. اگر چند لحظه ای او را تحت الشعاع، باز بلافاصله چهره ی زیبا و معصوم تبسم در نظرش مجسم می شد و می دید به هیچ وجه نمی تواند چنین بی انصافی را در مورد او بکند. بالاخره آب پاکی را روی دست او ریخت:

امیرعلی جان، من به تبسم خیانت نمی کنم!

شما شانس به این بزرگی را از کامران می گیرید که به تبسم خیانت نکرده باشید؟ اصلاً این اسمش خیانت نیست. یک جور است. آخر به روحیه ی کامران هم فکر کنید!

پس من با خودش مشورت می کنم!

صدای امیرعلی به طور غیرارادی بلند شد که: «کجا می خواهید با او مشورت کنید؟ توی زندان؟ مثل این که هیچ متوجه نیستید من چه می گویم، تمام آن دقایقی را که شما با گوشی، و از آن طرف شیشه ها با او صحبت می کنید، حرف هایتان تحت کنترل است. واقعاً که... یک دفعه یک اعلامیه در روزنامه های کثیرالانتشار بدهید و خیالتان را راحت کنید.»

کیانا با نگاهی مجهول به او چشم دوخت. امیرعلی که آن نگاه سنگین معذبش کرده بود پرسید:

- آیا راجع به من فکر خاصی می کنید؟ اگر به حرف های من شک دارید، بگویید.

کیانا با کمی تاخیر پرسید: «به خاطر شجاع دارید این اقدام را می کنید؟»

- هم شجاع، هم شما! می بینم چقدر هر دو ناراحت هستید. بخصوص برای شما خیلی ناراحت هستم.

- ممنونم. کاش این غیرت و تعصب را برادرهای بی انصاف خودم داشتند.

- من نمی خواهم ناراحتتان کنم، باور کنید، ولی مجبورم حرف هایی را که شنیده ام، به شما بگویم!

- چه حرف هایی؟ در چه مورد؟

- در مورد خطری که کامران را تهدید می کند! قصاص را می گویم!

- کسی چیزی به شما گفته؟

امیرعلی که او را کنجکاو کرده بود، با رضایت از این موفقیت جواب داد: «بینید، شما باید بجای ناراحت شدن و غصه خوردن، به راه حل هایی فکر کنید که کامران را از این وضعیت خطرناک نجات بدهد!»

- پرسیدم چیزی شنیدید؟

- متأسفانه کامران با داشتن دو نفر شاکی خصوصی و آن همه مدرک و سند، لب پر نگاه است. البته نمی گویم به

همین زودی حکم نهایی را در موردش صادر می کنند، نه، جریان های دادرسی و محاکمات سر دراز دارد. ممکن

است دادگاه تجدید نظر، یا دیوان عالی کشور، هر کدام یک جور رأی بدهند و قضیه کش پیدا کند، ولی اتهام کامران

چیزی است که احساسات همه را جریحه دار می کند! قتل پدر، به دست پسر! می گویند سر نپذیرفتن این پرونده،

بین شعبه های کیفری اختلاف افتاده!

- چرا؟

- خب معلوم است! از یک طرف قتل پدر به دست پسر تکانشان داده، از طرف دیگر در مقابل قانون شفاف و روشن

مجازات قرار دارند و باید رأی قصاص برای کامران صادر کنند!

- مگر قاضی های دادگستری اولین بار است که به چنین موردی برخورد کرده اند که این قدر احساساتی شده اند؟

- نه، دادگستری چی ها، چیزهای بسیار بدترش را زیاد دیده اند، ولی اکثر این جور قتل ها، در خانواده های پایین و کم سواد، یا بی سواد که سر پول و مسایل مادی خون هم را می ریزند، اتفاق افتاده.

- شما از یک چیزهایی خبر داری که به نظرم می آید...

- خواهش می کنم ادامه ندهید! من محال است هیچ سرنخی بدست کسی بدهم! در حقیقت سرنخی هم به آن صورت در دستم نیست. من هم بوسیله همین واسطه ها متوجه این جریانات شدم. بگذارید از این بحث بگذریم!

- مثل این که باید کاری را که از آن تا سر حد مرگ متنفرم، بکنم!

- چه کاری؟

- بروم به دست و پای کیا و کیومرث بیفتم!

امیرعلی جوری متفاوت نگاهش کرد که نشان می داد برای گفتن چیزی تردید دارد. نگاهش مملو از برق شور و شر جوانی بود. کیانا که به دقت نگاهش می کرد پرسید: «چرا با من بازی می کنید؟ چرا رک و راست نمی گوئید چه خبر است؟ از نگاهتان می فهمم می خواهید چیزهایی بگوئید، ولی احتیاط می کنید. از چی می ترسید؟ قسم می خورم هرچه شنیدم، همین جا چالش کنم!»

- گفتم که، من هم از واسطه ها حرف های شنیده ام!

- خب همان حرف ها را به من بگوئید!

امیرعلی سری تکان داد که معنی ناچار بودن می داد، گفت: «این طور که شنیده ام، وکیل برادرهایتان، بعد از روز دادگاه رفته است یک لایحه گذاشته روی پرونده که مو لای درزش نمی رود!»

- من که از لایحه و این حرف ها چیزی سرم نمی شود! این لایحه چی هست؟

- آن طور که شجاع جان می گفت، قرار بود در دادرسی بعدی، هر کدام از طرفین، شاهد هایشان را بیاورند و معرفی کنند.

آره. قرار این طوری شد!

وکیل آنها در یک نامه شاهد هایشان را نکته به نکته و مو به مو نوشته اند و گذاشته اند روی پرونده، که ذهن قاضی را پیشاپیش آماده کنند!

آخر موقعی که آن اتفاق افتاد، جز طوبا خانم و میرزا مرتضی کسی آن جا نبود! این طور هم که می گویند شهادت زن ها قبول نیست. بنابراین شهادت طوبا خانم که به درد نمی خورد!

اما شهادت همسایه های باغ که به درد می خورد! سرهنگ محبوبی و پسر هایش شهادت داده اند به چشم صحنه حادثه را دیده اند!

کیانا که باور نمی کرد سرهنگ محبوبی و پسر هایش تا این حد بی وجدان و بی انصاف باشند، دهانش بازمانده بود. صدای هولناک رنجی غیر انسانی لرزانده بودش. گفت: من انتقامم را از این پست فطرتها میگیرم! چشمشان پی کامران بود. می خواستند دخترشان را به ریش او ببندند. که موفق نشدند. سر سهم آب باغ هم همیشه غرغر می کردند و اعتراض داشتند. چشم پسر بزرگش هم دنبال من بود که تیرش به سنگ خورد. همه می دانستیم آنها می خواهند از یک طریقی خودشان را به ما بچسبانند! حالا دارند عقده های دلشان را این طوری خالی می کنند!

به هر حال انگیزه شان هر چه باشد، فعلا با آن دو برادر شما همدست شده اند. وکیلشان هم دارد نهایت بهره برداری را از این موضوع میکند. حالا برادرهایتان به چه قیمتی و با چه وعده و وعیدی آنها را خریده اند، مهم نیست! مهم این است که کیا و کیومرث مصمم هستند که از هر طریق شده به هدفشان برسند.

حتما یا کیا، یا کیومرث دانه پاشیده اند و نشان داده اند می خواهند دخترشان را بگیرند!

به هر حال من لازم دانستم شما را در جریان مسایل بگذارم!

به خاطر همه چیز ممنونم، خب، فعلا چقدر چک بکشم؟

امیرعلی مرموز و سنگین نگاهش کرد. از جا پا شد و گفت: من می دهم، بعد از شما می گیرم.

نه، من باید حساب و کتاب مالی ام روشن باشد.

از آقای شهدی می گیرم، نگران نباشید.

شجاع دو سه روز دیگر می آید. من می خواهم از همین فردا اقدامتان را بکنید!

می کنم! نگران نباشید.

هر قرار و مداری، دو سر دارد. فعلا در این جا یک سر شما هستید، یکی هم من قرارمان هم معلوم است. پول در

مقابل مرخصی کامران. برای اقدام نصفش را بدهم کافی است؟

من که گفتم، خودم می دهم بعدا می گیرم!

نگذارید سر حرفهای زده شده، دوباره چانه بزنی!

باشد نصفش را بنویسید.

کیانا به حرکتی خشک از جا پاشد. به ساختمان رفت. به اتاق شهدک سرکشید. طیه خانم مثل اکثر وقتها که شهدک

را می خواباند و خودش همه به خواب می رفت، سرش را لب تختخواب گذاشته و خوابیده بود. روی لبش لبخند

کجی بود. انگار نیم از لبخندش را با خود به عالم خواب برده بود. همیشه شهدک را با لبخند می خواباند.

کیانا در گاوصندوق را که در کمد اتاق خواب خودشان جاسازی کرده بود باز کرد. دسته چکش را برداشت و با یک

روان نویس به حیاط برگشت.

امیرعلی در حال قدم زدن دور باغچه ها بود. با دیدن کیانا برگشت و سر جایش نشست. گفت:

به باغچه ها کی رسیدگی می کند؟

یک باغبان هست، هفته ای سه روز می آید و به باغچه ها می رسد!

دستش درد نکند، چه صفایی به خانه داده!

کیانا مشغول نوشتن چک شد. کل مبلغ را نوشت و امضاء کرد و از دسته چک جدا کرد و به دست امیرعلی داد: فکر

می کنید برای کی می شود منتظرش بود؟

هیچی نمی دانم. آنها هیچ قولی نمی دهند!

بعد نگاهی به چک انداخت و با تعجب پرسید: چرا کلش را چک کشیدید؟

این طوری خیالم راحت تر است.

خب، من می روم. درمورد مطالبی که گفتم خیلی مواظب باشید. کاش به هیچ کس نمی گفتم! کاش بگذارید حکم

مرخصی صادر شود، بعد به تبسم و خانواده اش بگویید!

کیانا سر تکان داد. نفهمید از کجا یک مرتبه آن همه اشک پشت پنجره چشم هایش جمع شده که نتوانست جلو ریزشش را بگیرد. چشم هایش را بست. اشک از لابلای مژه هایش سرازیر شد. با بغض گفت: خانواده ما با گرفتاری های رنگارنگش، لبخند را از لبهای تبسم دور کرده. شاید با این خبر، لبخندی به لبش بنشیند.

مرزوقی سر حال و با نشاط زنگ در خانه را زد. شجاع ضمن آن که به طرف آیفون می رفت، به ساعت نگاه کرد و به کیانا گفت: از این یک اخلاقش خیلی خوشم می آید. سر موقعی که قول میدهد پیدایش می شود. دکمه آیفن را زد و به حیاط رفت. با او سلام و احوالپرسی کرد و دست داد. پرسید: این جا بنشینم یا برویم تو؟ این جا که هوای خیلی هرم دارد! پس برویم تو!

وارد ساختمان شدند. مرزوقی قبل از این که کیانا را ببیند با صدای بلند گفت: سلام بر خانم صاحب خانه. حالا دیگر خود را به آن خانواده خیلی نزدیک و صمیمی حس می کرد. کیانا جلو آمد و به سلام او جواب داد. در سالن پذیرایی را باز کرد. گفت: شما تشریف داشته باشید، من تا چند دقیقه دیگر خدمت می رسم.

شجاع همراه مرزوقی به سالن رفتند. کیانا شهک را به بغل گرفت و به طیبه خانم سفارش کرد چیزهایی برای پذیرایی آماده کند و بیاورد. بچه به بغل به سالن رفت. مرزوقی پیش پایش پاشد به شهک گفت: بیا بغل عمو. شهک رو برگرداند و گفت: نه، می خوام بغل مامان باشم. کیانا گفت: در این دو سال و اندی گذشته، آن قدر کم مرا دیده که دلش نمی خواهد از کنارش تکان بخورم. همین طور به من می چسبد.

ما خیال می کنیم بچه ها چیزی سرشان نمی شود، ولی قضاوتشان در مورد ما بزرگترها، خیلی دقیق و موشکافانه است. گاهی اوقات پسر کوچکم یک ایرادهایی از من، یا مادرش می گیرد که هر دو بهت زده می شویم. باور کنید قشنگ محاکمه مان می کند! شجاع گفت: خب چه خبر؟

می دانید هر وقت بی موقع مزاحم می شوم، خبرهایی دارم!

از ظاهر امر پیداست خبرها خوب است. گوش می کنیم!

در همین موقع طیبه خانم با یک سینی و چهار لیوان شربت وارد شد. مرزوقی با دیدن او خندید و گفت:

بگذارید اول گلویی تازه کنیم!

موش و گربه بازی در آوردن های او همیشه کیانا را عصبانی می کرد. محل نگذاشت و در حالی که لیوان شربت شهک را گرفته بود که نریزد، زیر چشمی نگاهی به شجاع انداخت. شجاع با اشاره چشم و ابرو به آرامش دعوتش کرد.

مرزوقی شربت را به هم زد و سرکشید و یک نفس تمامش کرد. پرسید: حتما شربت آلبالو کار دست کیانا خانم است. خیلی خوش مزده بود. چسبید!

طیبه خانم که خیلی از تعریف او خوشش آمده بود، نتوانست از حشش بگذرد. توضیح داد که:

نوش جان. زحمت خرید آلبالو با خانم بود من هم ای کمکشان کردم.  
مرزوقی با تعجب گفت: پس کار شماست! دستت درد نکند. خیلی عالی بود.  
باز هم می خواهید؟

حالا نه، نزدیک رفتن یک لیوان دیگر مرحمت کنید، ممنون می شوم.  
چشم!

طیبه خانم در حالی که لیوان را در سینی می گذاشت تا ببرد، لبخندی تحویل مرزوقی داد. لبخندی از روی حق شناسی.

شجاع گفت: خب، گلوهم که تازه کردید. حالا بدون پیچ واپیچ رفتن و از فرعی ها گذشتن، بروید سر اصل مطلب. این توضیح را داد که کیانا را آرام کند. مرزوقی به پشتی مبل یله داد و از همان حالات خوش باشی به خود گرفت و گفت: وقت دادگاه را عوض کردم و جلو انداختم.

این بدترین خبری بود که کیانا را مشوش کرد. یا حرف امیرعلی افتاد که گفته بود باید تا رأی از طرف دادگاه صادر نشده، کامران از مرخصی استفاده کند. فکر کرد اگر وقت دادگاه به همین زودی باشد و رأی صادر شود، کار به دست انداز می افتد.

مرزوقی که چهره او را می کاوید. به شجاع گفت: انگار خانم زیاد خوشحال نشدند!  
کیانا با نگرانی پرسید: حالا به کی افتاده؟

یک ماه دیگر. اما مثل این که شما از شنیدن جلو افتادن دادگاه ناراحت شدید؟  
ناراحت که نه!

پس چی؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده که من خبر ندارم!

نه، نه. چیزی نشده! وقت اولش کی بود که شما تغییرش دادید؟

تاریخش آبان ماه بود که من انداختم به شهریور. البته آخر شهریور. شنبه سی ام.  
باشد. عیب ندارد.

مرزوقی که از حرفها و واکنش های او سر در نمی آورد، با لحنی بازخواست کننده گفت: نکند من نامحرم شدم!  
چیزهایی هست که...

شجاع دید کار می خواهد بیخ پیدا کند. موضوع را عوض کرد. موضوع این است که خانم نتوانسته آقای شیروانی و محترم خانم را برای شهادت راضی کند. فکر می کند فرصت بیشتری لازم است تا بالاخره یک طوری آنها را راضی کند.

عجب! خیال کردم این کار انجام شده!

کیانا که با توضیح به جا و به موقع شجاع از بن بست درآمده بود گفت: من که قبلا به شما گفتم، آنها زیربار نمی روند. یادتان رفته؟

نخیر، یادم نرفته، ولی فکر می کردم پی قضیه را آن قدر می گیرید تا راضی شان کنید.

شما هم به اندازه ما آقای شیروانی را می شناسید. می دانید چه اخلاقی دارد. قدم از قدم بر نمی دارد مبادا استراحتش به هم بخورد. یا...

نه بابا، بیچاره روز به آن گرمی آمد دادگاه و تا آخرش هم نشست!

دلیل شخصی داشت، و گرنه هیچ وقت از این ناپرهیزی ها نمی کند!

چه دلیلی؟

می خواست بداند آیا قید کامران را بزند و او را ببوسد بگذارد کنار یا نه!

حالا به چه نتیجه ای رسیده؟

هیچی! این طور که پیداست، بوسیده گذاشته کنار!

نه بابا؟ یعنی چه؟ کامران در حکم دامادش است!

بود. حالا نیست.

من با او صحبت می کنم، این که به هیچ وجه قابل قبول نیست! یعنی فکر آدم قبولش نمی کند!

یکی باید از ایشان بپرسد آیا افتخار به دوستی همدم السلطنه و خانواده اش تا همین جا بود؟

نظر تبسم چیه؟

آن طفلک بقدری ناراحت است و غصه می خورد که نصفش نمانده!

من تصمیم دارم لایحه ای بنویسم بگذارم روی پرونده. می خواستم شهود را معرفی کنم!

فعلا که ما روی شانس نیستیم! نکبت گرفتارمان!

این حرف ها را ننزید. ما جز آنها هیچ شاهدهی نداریم که در دادگاه شهادت بدهد آن شب پدر و برادرهایتان مست بودند و حال طبیعی نداشتند! من می دانم چرا آن شب پلیس در گزارشش به این موضوع اشاره نکرده! کوچک ترین

اشاره ای شده بود، نیاز به هیچ شاهد دیگری نداشتیم! آن صورتجلسه می شد سندی بی خلل برای ما!

حالا که نیست، چه کار بکنیم؟

با کمال تأسف پزشکی قانونی هم هیچ اشاره ای به این موضوع نکرده که متوفی قبل از فوت مشروبات الکلی مصرف کرده بوده!

یعنی حالا نمی شود کاری کرد؟

شجاع با رقت و دلسوزی به همسرش نگاه می کرد. مثل همیشه نمی توانست عجز و رنج او را تحمل کند. خطاب به

مرزوقی گفت: بررسی کنید ببینید راهی دارد؟

که بعد از چند ماه نبش قبر کنند و ...

شجاع دید او دارد تصویر بد صحنه هایی را مجسم می کند. کلام او را قطع کرد که : مقصودم این بود که یکی دو تا شاهد بتراشیم.

باز بر می گردیم سر گزارش پلیس که هیچ نقطه روشنی برای ما ندارد.

شجاع گفت: فکر می کنم حالا که تنها شاهد های ما آنها هستند، باید شما یک جوری قانع و نرمشان کنید! من که

دیگر نمی گذارم کیانا چیزی از آنها بخواهد.

مرزوقی که می دید باز دست نیاز آنها به سوی اوست، بی آنکه چندان اطمینانی به گفته اش داشته باشد، بادی به

غیغب انداخت و گفت: من حلش می کنم، رگ خوابش را می دانم. او را که راضی کنم ، محترم خانم هم راضی می

شود. همیشه به دهن او نگاه میکند.

کیانا با حرص گفت: از نظر قوانین این مملکت که الحمدالله ما زن ها آدم نیستیم تا شهادتمان ارزش داشته باشد. من

عادل و بالغ که در متن جریانات بودم و هیچ کس بهتر از من نمی دان آن شب چه شد و چه پیش آمد، شهادتم مورد

قبول نیست. آن وقت شهادت آن مردک عقده ای، آن سرهنگ محبوبی بی وجدان را که شهادت دروغ می دهد، قبول دارند. شهادت من برایشان مثل شهادت دیوانه ها و بچه هاست!

پس به این دلیل ناراحت شدید که دادگاه را جلو انداختم! عیب ندارد. من میروم سراغش. البته از طریق تبسم بهتر می توانم روی آنها تأثیر بگذارم. به شرط این که او هم کلاه خودش را نچسبد که باد نبرد!

نه، تبسم با آنها فرق دارد.

آخر هنوز سنی ندارد! آن قدر مار نخورده که افعی شده باشد. احساس عاطفه اش نمی گذارد فقط به منافع خودش فکر کند و لحاف را منحصرأ سر خودش بکشد.

مسأله این جاست که از نظر آقای شیروانی، اصل موضوع منتفی شده است!

کدام اصل؟

اصل ازدواج!

مرزوقی یکی از آن خنده های آزار دهنده را کرد و گفت: حتما میگویند داماد قاتل نمی خواهیم.

در یک لحظه کیانا احساس کرد تمام وجودش آتش گرفته. دید اگر سالن را ترک نکند ممکن است چیزی بگوید که احتمالا هر چه تا این مرحله پیش رفته اند، به هم بریزد، از جا پا شد. شهک او را سخت چسبید:

منم میام!

او که از سالن بیرون رفت. شجاع با لحنی اعتراض آمیز گفت: کیانا خیلی حساس شده. لطفا با او از این شوخی ها نکنید!

من شوخی نکردم. این عین واقعیت است. با شناختی که از شیروانی دارم، می توانم حدس بزنم چرا دیگر با اصل ازدواج مخالف شده.

هر واقعیتی را نمی شود، برای هر کسی گفت.

سپس از جا پاشد و بیرون رفت. کیانا بچه را به طیبه خانم سپرده و خودش دمر رو تختخواب افتاده بود. شجاع نوازشش کرد: تو باید به مزخرف گویی های این آدم عادت کنی. فعلا حالا حالا با او کار داریم! برای هر چیز بخواهی خودت را عذاب بدهی، خرد می شوی.

از ریختش متنفرم!

این احساس تو، هیچ تأثیری در اصل قضیه ندارد. خودت را کنترل کن و به این مزخرفاتش اهمیت نده. میبینی که یک طویله الاغ است! بعضی ها این طورند. در هر مرتبه اجتماعی باشند، فرهنگشان رشد نمی کند. پاشو برویم. این طوری خیلی بد می شود. خودش فهمیده اشتباه کرده.

من دیگر حرفی با او ندارم. خودت جوابش را بده.

قرار نیست با او معاشرت و دوستی خانوادگی داشته باشیم. کارمان که تمام شد، تسویه حساب که کردیم، دیگر اسمش را هم نمی آوریم. همین حالا هم می توانیم کنارش بگذاریم و برویم سراغ یک وکیل دیگر، ولی از کجا معلوم دیگری بهتر از این باشد. از آن گذشته، با همه بی فرهنگی اش، کارها را خوب پیش برده! خودش هم بارها گفته بروید با وکیل های دیگر مشاوره کنید تا بفهمید من چه کارها برایتان کرده ام. از حق نگذریم کارش خوب است!

حالا پاشو برویم.

تو برو، من می آیم.

لطفا وقتی آمدی، با او سر شاخ نشو!

شجاع او را بوسید و رفت.

مرزوقی از جا پاشده بود و به قاب عکس های روی بوفه نگاه می کرد. نگاهش روی قاب عکس همدم السلطنه خیره

مانده بود. عکسی زیبا، در قابی فاخر! با دیدن شجاع پرسید: این عکس کیه؟

مادر خانمم!

اوه... عجب زیبایی خیره کننده ای!

برگشت سر جایش نشست. از آن حالات خوش باشی اش اثری نبود. عنق شده بود.

شجاع گفت: به هر حال، ما ریش و قیچی را دادیم دست شما.

ببینید، من آدم صاف مزاجی هستم و هیچ حرفی را از روی بدخواهی و سوء نیت نمی زنم. حالا اگر کسی حرفهای

مرا سوء تعبیر می کند، اشکال از خودش است.

ببخشید، من قصد سرزنش ندارم، ولی اگر گفته اند (هرسخن جایی و هر نکته مکانی دارد) برای این است که آدم

متوجه باشد چه می گوید و برای که می گوید و چه وقت می گوید!

کیانا اخم کرده به سالن آمد. مرزوقی نگاهی به چهره اش انداخت و گفت: اگر ناراحتان کردم مغذرت می خواهم

من آدم شوخ طبعی هستم! با دنیا و مافیها هم سر سازگاری دارم. به هر حال متأسفم که ناراحت شدید.

کیانا با لحن خشک گفت: حس می کنم این احساس قلبی خودتان است!

کدام احساس؟

همان که می گوید کامران قاتل است!

نه به جان عزیزتان! اصلا این طور نیست!

ولی بارها این کلمه را در مورد کامران به کار برده اید! وقتی شما که وکیل مدافع او هستید، باورتان این باشد، وای به

حال قاضی دادگاه!

البته به شما حق می دهم حساس باشید. ضربه هایی که ظرف این مدت تحمل کرده اید بسیار سنگین بوده، ولی...

شجاع گفت: دیگر این بحث را قیچی کنیم!

مرزوقی سماجت کرد: خانم در مورد حسن نیت من توجیه نشده اند!

ما فعلا هدف بزرگ تری داریم!

و تمام هدف هایمان هم در یک نقطه به هم می رسند. آن نقطه این است، پرونده طوری پیش برود که کیانا خانم

به آن چه که مورد نظرشان هست، دست پیدا کنند.

خب بله! به قول معروف این که اظهر من الشمس است. اما تا امروز که کار مثبت چندانی صورت نگرفته!

با این حرف خون به چهره ی مرزوقی دوید و از قالب سرخوشی بیرون آمد و گفت: شما تمام اقدامات مرا فراموش

کرده اید؟ یادتان رفت باغ را چطور و در عرض چه مدت کوتاهی توقیف کردم؟ یادتان رفت چطور در دادگاه مربوط

به باغ، پوزه ی بهتاش را به خاک مالیدم؟ یادتان رفت در دادگاه کامران چه دفاع جانانه ای کردم؟ جدا متأسفم. اگر

این کارها چیزی نیست، خب من که بارها گفته ام بروید با یک وکیل شرافتمند صحبت کنید و کارهای انجام شده ی

مرا بگویید، ببینید چه جوابتان را می دهد!



شجاع نگاهی به کیانا انداخت و برگشت و به مرزوقی گفت: چیزی که در درجه اول برای من مهم است، سلامتی همسر من است. جلو حوادث طبیعی را نمی شود گرفت، ولی می شود از بروز مسایل غیرطبیعی که باعث بهم ریختن اعصابش می شود، جلوگیری کرد!

\_ بسیار خب، اگر منظور تان از مسایل غیرطبیعی من هستم، قول می دهم چنان بعد از این رسمی و خشک باشم که رضایت شما و خانم حاصل بشود.

\_ نه آن طوری، نه این طوری، بین سیاه و سفید، خاکستری هم وجود دارد!

\_ به هر حال من آمده بودم بینم با آقای شیروانی چه کردید! حالا که شما موفق نشده اید، من هم اقدام می کنم بینم می توانم روی اراده ی آهنین او تأثیر بگذارم، یا نه! و در ضمن بگویم دادگاه را جلو انداختم! بعد از جا پا شد. لبخندی زد و گفت: از این که باعث کدورت خاطر شدم، متأسفم. لبخندش از روی گستاخی بود. مثل لبخند آدم های از خود راضی.

شجاع گفت: هنوز میوه نخوردید. قرار بود موقع رفتن هم یک لیوان شربت آلبالو بخورید! بعد با صدای بلند، آن طوری که طیبه خانم بشنود گفت: طیبه خانم یک لیوان از آن شربت آلبالو برای جناب مرزوقی بیاور.

مرزوقی که انگار منتظر چنین حسن ختامی بود، نشست. کیانا همان طور سر سنگین پرسید:

\_ فکر می کنید بشود یک مرخصی دو سه روزه برای کامران جور کرد؟

مرزوقی ابروها را بالا برد و با لحن اشخاص از چشم افتاده که ابراز لطف و محبت بیشتری می کنند، با صمیمیت پرسید: مقصود تان چه موقع است؟

\_ قبل از این که دادگاه رأی صادر کند!

\_ نخیر! متأسفانه تا متهم زندانی، تکلیفش از لحاظ اتهام روشن نشود، نمی تواند از مرخصی استفاده کند. البته تکلیفش هم که روشن بشود، باز باید بخشی از دوران محکومیتش را بگذراند. تازه، اگر در آن مدت از اخلاق و رفتارش راضی باشند، مشمول استفاده از مرخصی می شوم.

کیانا نگاه زیر چشمی به شجاع کرد و چیزی نگفت. اما انگار با نگاه از او می پرسید آیا امیرعلی در مورد مرخصی کامران، حرف مفت نزده؟!

طیبه خانم با سینی و لیوان شربت آمد. مرزوقی که به همان زودی از کسالت درآمده بود، محکم و غلیظ گفت: به، به! دست طیبه خانم درد نکند. بعد شربت را با قاشق بهم زد و باز مثل لیوان اول، یک نفس سر کشید! کیانا با انزجار نگاهش کرد.

اما طیبه خانم با لذت به صحنه شربت خوردن مرزوقی چشم دوخته بود. مرزوقی لیوان خالی را در سینی گذاشت و گفت: باز هم دست طیبه خانم درد نکند! خب اگر امری ندارید، مرخص می شوم.

کیانا پرسید: پس هیچ راهی ندارد؟

\_ تقریباً نه!

\_ چطور می گوید تقریباً؟

\_ برای این که هیچ چیزی در دنیا قطعی نیست! همه چیز نسبی است. قضیه نسبیست یعنی همین! هیچ امری فی نفسه ممکن، یا غیر ممکن نیست! بستگی به عوامل مختلف دارد.

کیانا که از لفظ قلم حرف زدن او خوشش نمی آمد، جوابی نداد. مرزوقی با شجاع دست داد و از کیانا خداحافظی کرد. وقتی از سالن بیرون می رفت، آهسته، طوری که انگار شخص ثالثی حضور دارد و نباید بشنود گفت: نگران نباشید، به محض این که رأی صادر شود، برای گرفتن مرخصی اقدام می کنم. کمی صبر کنید.

\_ شما که گفتید باید قسمتی از دوران محکومیتش را بگذرانید بعد مشمول استفاده از مرخصی شود.

\_ این را قانون می گوید.

\_ خوب، پس چی؟

\_ قانون حرف خودش را می زند، پول هم حرف خودش را! ولی زور پول خیلی بیشتر از زور قانون است. می گویند دو تا پسر بچه که همکلاسی بودند، برای هم از شغل پدرهایشان می گفتند. اولی پرسید پدر تو چه کاره است؟ دومی جواب داد پدر من وکیل مجلس است. قانون وضع می کند. بعد پرسید پدر تو چه کاره است؟ او جواب داد شغل پدر من خیلی مهم تر از پدر توست. او پرسید مگر چه کاره است؟ اولی گفت پاسبان است. پنج تومان می گیرد و می شاشد به قانونی که پدر تو وضع کرده! البته این موضوع مال موقعی است که پنج تومن پول، عدد دو رقمی محسوب می شد.

مرزوقی با لطفه ای که خودش گفته بود، از خنده ریشه رفت! شجاع خندید. کیانا فقط لبخند زد. شجاع برای بدرقه ی مرزوقی تا دم در حیاط رفت. وقتی برگشت، کیانا لیج زده گفت: این مرد چه ظرفیت بالایی در تحمل تحقیر دارد! با این که آن همه تحقیرش کردم، دو دقیقه بعد یادش رفت و از ته دل قهقهه زد.

شجاع گفت: خوش به حالش. من به او غبطه می خورم. زندگی را خیلی آسان گرفته.

\_ با حرف هایی که او راجع به مرخصی کامران گفت، به گفته های امیرعلی شک کردم!

\_ اصلا من درست نفهمیدم چطور شده او این قدر سنگ کامران را به سینه می زند!

\_ احساس می کنم می خواهد یک جور خوش خدمتی کند!

\_ خوش خدمتی برای چی؟ کسی از او انتظاری ندارد!

\_ آره! من هم تعجب می کنم. اگر آدم ناشناس بود، می گفتم می خواهد مرا تلکه کند، ولی این پول ها در مقابل ثروت او و پدرش عدد و رقمی به حساب نمی آید! بخصوص که بدون ظاهر سازی می گفت پول را خودش می دهد. وقتی کار انجام شد، از من می گیرد!

\_ به قول شاعر، جوان است و جویای نام آمده! می خواهد بزرگنمایی کند!

\_ این طور که مرزوقی می گفت، تا حکم صادر نشود، مرخصی ای تعلق نمی گیرد!

\_ اما خودش هم راه حلش را به طور ضمنی و در قالب آن جوک، گفت.

\_ این حرفش که واقعا درست است.

\_ کدام حرف؟ همان جوکی که تعریف کرد؟

\_ آره. جوک بانمکی بود!

\_ تا یادم نرفته بگویم امروز در جلسه موضوعی پیش آمد که فرصت نکردم از امیرعلی توضیح بخواهم. هنوز جلسه شروع نشده بود. منتظر دو سه نفر دیگر بودیم شروع کنیم! همه با هم حرف می زدند. امیرعلی روی صندلی کنار من نشسته بود. آهسته با تلفن حرف می زد.

- \_ از تلفن اتاق تو صحبت می کرد؟
- \_ آره، ولی همه‌ه بود و درست نمی فهمیدم چه می گوید، ولی جسته و گریخته شنیدم داشت راجع به مرخصی و عقد و این حرف ها صحبت می کرد!
- \_ راجع به مرخصی کامران؟
- \_ دلم نمی خواست فکر کند استراق سمع می کنم، به این دلیل زیاد کنجکاوی نکردم!
- \_ آخر چی شنیدی؟ کلماتش یادت هست؟
- \_ کلمه ی (اضطراری) را شنیدم. زیاد مطمئن نیستم. ولی انگار داشت به طرفش می گفت مرخصی را برای عقد می خواهند!
- \_!... راست می گویی؟
- \_ گفتم که، درست و حسابی نشنیدم، ولی استنباطم از چیزهایی که تک و توک از میان آن همه سر و صدا که همه را هم حرف می زدند، شنیدم، این بود.
- \_ یعنی می خواهند مرخصی را به خاطر ازدواج بدهند؟ تعجب می کنم. آن روز به من می گفت اصلا هیچ کس نباید از قضیه مرخصی باخبر شود. حتی تبسم. حالا چطور این موضوع را مطرح کرده؟
- \_ شاید گفتند این بهانه ی خوبی برای مرخصی دادن است!
- \_ پس او دارد تلاشش را می کند! می خواستی ته و توی قضیه را در بیاوری.
- \_ این که درست نبود بگویم داشتم به حرف هایت گوش می دادم!
- \_ خیلی کنجکاو شدم. الان زنگ می زنی می پرسم.
- \_ این کار اصلا درست نیست! خواهش می کنم متوجه باش. همین یک موضوع کوچک، می تواند اعتمادش را از من سلب کند.
- \_ پس همین جوری تلفن می کنم و می پرسم قضیه تا کجا پیش رفته!
- \_ مگر سفارش نکرده پای تلفن راجع به این موضوع چیزی گفته نشود!
- \_ من فقط می گویم مرزوقی دادگاه را جلو انداخته. شاید خودش حرفی بزند!
- \_ از نظر من، همین حرف را هم پای تلفن نگو. کار مرزوقی هم که کار بی اشکال و قانونی نیست. می رود رشوه می دهد، حق یک بدبختی را پایمال می کند و دادگاه را جلو می اندازد! ممکن است همین هم برایمان گرفتاری درست کند.
- \_ پس زنگ می زنی می گویم بیاید این جا!
- \_ اگر می دانستم این قدر کنجکاوی می کنی، اصلا موضوع را پیش نمی کشیدم!
- کیانا لب هایش را غنچه کرد، به صورت او چسباند و گفت: تو هیچ وقت چیزی را از من پنهان نمی کنی! مگر نه؟ حالا خودت زنگ بزنی بگو بیاید.
- \_ خودت زنگ بزنی. تلفن من حالت رییس و مرئوسی پیدا می کند!
- \_ نمی دانی چقدر از این خبر خوش حال شدم! پس به طور حتم باید عقد صورت بگیرد. چون مرخصی را به همین علت می خواهند بدهند. آخ... خدایا کمک کن. این دو تا عقد بشوند، کار من سبک می شود. الان زنگ می زنی!

روی مبل کنار تلفن نشست. هنوز شماره نگرفته بود که صدای گریه ی شهک بلند شد. سراسیمه به اتاق او دوید. شهک در جایش نشسته بود و به شدت گریه می کرد. او را در آغوش گرفت و بوسید: چیه عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟ خواب دیدی؟ خواب بد دیدی؟ بمیرم الهی برای شهک کوچولوم! ماما این جاست، از هیچ چیز نترس! بچه به بغل به حال برگشت. شجاع او را از بغلش گرفت: گریه نکن بابا. ببین، من و ماما این جا هستیم. پیش تو. شهک دست ها را دور گردن او حلقه کرد و سر روی شانه اش گذاشت. شجاع روبروی کیانا نشست و منتظر شد ببیند او چه کار می خواهد بکند. کیانا شماره تلفن خانه امیرعلی را گرفت. خط اشغال بود. باز گرفت. اما پیش از یک ربع گذشت، تا خط از اشغال درآمد. شجاع گفت: حتما با دوست دخترهایش گپ می زد.

کیانا با شنیدن (الو بفرمایید) سلام کرد: منم. کیانا. چطورید؟

\_ مرسی، خوبم!

\_ امیرعلی جان، فرصت دارید چند دقیقه بیاید این جا؟

\_ برای چی؟ اتفاقی افتاده؟

\_ به قول خودت دیوار موش دارد، موش هم گوش دارد!

\_ باشد. تا نیم ساعت دیگر در خدمتتان هستم. شجاع جان هست؟

\_ بله، هست. پس منتظریم!

گوشی را گذاشت و به شجاع گفت: آخ... کاش گفته بودم برای شام بیاید.

\_ مهم نیست، اگر شام نخورده بود، با هم می خوریم.

کیانا به طرف شهک دست جلو برد: بیا بغل ماما، عزیز دلم. هنوز شهک را نگرفته بود که صدای زنگ در بلند

شد، با تعجب گفت: مگر پشت در بود که به این زودی رسید؟

به طرف آیفون رفت. گوشی را برداشت: کیه؟

\_ کیانا من هستم، تبسم.

کیانا دکمه را زد و با هیجان به شجاع گفت: تبسم است. حتما یک اتفاقی افتاده! از پنجره به حیاط سر کشید. تبسم

طغیان زده و توفانی به طرف ساختمان می آمد. به شجاع گفت:

\_ فکر می کنم حالش خیلی خراب است.

به استقبال رفت. در حال را که باز کرد، تبسم خودش را در آغوش او انداخت و با صدای بلند، طوری که شهک

ترسید و به گریه افتاد، های های گریه کرد. کیانا سرآسیمه و دلواپس پرسید:

\_ چی شده؟ چیه؟ حرف بزن!

او را به داخل ساختمان برد. صدا زد: طیبه خانم از آن شربت آلبالویت یک لیوان بیاور.

تبسم صورت را بین دو دست پنهان کرده بود و هق هق می کرد. شجاع گفت:

\_ من شهک را می برم حیاط.

پاشد. بچه به بغل از ساختمان بیرون رفت. نگاه ترسیده ی شهک تا آخرین لحظه به او بود. شجاع با دست به کیانا

اشاره داد بگذارد هر چه دلش می خواهد گریه کند.

کیانا موهای رها و لخت او را نوازش می داد و حرف می زد: باز اذیتت کردند؟ باز سر حرف خودشان هستند؟

تبسم بریده، بریده جواب داد: دیگر... نمی توانم تحمل کنم. از دستشان... خسته شدم. نغمه و غزل را... کرده اند چماق و... دایم به سر من می کوبند. می گویم... به من مربوط نیست شوهر خواهرهایم کی هستند... و چه کاره اند! من نمی توانم به خاطر آقا خسرو و آقا پرهام... که سال به سال نمی بینمشان، از سرنوشتن... جدا بشوم. می گویند آبرو داریم... آبرویمان جلو... مردم می رود! بابا وقتی دید حریم نمی شود و... و من سر حرف خودم... هستم، عکس کامران را از روی بوفه ... برداشت و جر داد. بخدا دیگر....

کیانا چشم هایش را بست. قلبش داشت می ترکید. تبسم ادامه داد: آن عکس نبود که تکه، تکه شده. قلب من بود که پاره، پاره شد.

\_ خواهرهایت کی می آیند؟

\_ بیست و هفت روز دیگر این جا هستند.

\_ موضوع مرخصی کامران را برایشان گفتی؟

\_ بله، گفتم که این طور شمشیر برداشته اند، افتاده اند به جانم.

\_ وای... حالا نروند در دسر درست کنند؟

\_ همه ی حرفهایم را بهشان زدم. گفتم اگر کوچک ترین اقدامی بکنند، صاحب جنازه ام خواهند شد.

\_ بیچاره امیرعلی گفت موضوع باید سکرت بماند! حق با او بود! چه اشتباهی کردیم!

\_ نه، من مطمئنم هیچ کار نمی کنند!

با شتاب در کیفش را باز کرد و شیشه ای قرص بیرون آورد و گفت: این را نشانشان دادم. گفتم اگر مرخصی کامران بهم بخورد، کار شماست. من هم تمام این قرص ها را می خورم و خودم را خلاص می کنم. بهشان گفتم از این قرص ها سه تا شیشه دارم!

\_ بده ببینم! مگر دیوانه شدی؟

کیانا خواست شیشه را از او بقاپد، ولی او تر و فرز آن را داخل سینه بندش فرو برد و گفت: بخدا خودم را می کشم تا از ناراحتی وجدان دق کنند.

\_ نظر مامانت چیه؟

\_ خودت که می دانی، او برده باباست. به دهان او نگاه می کند. یک روز می مرد برای کامران، حالا کامران مایه ی سرافکنندگی شده!

کیانا آه بلندی کشید و با تأسف گفت: مامان، کجایی بینی صمیمی ترین دوستت، قوم و خویش جان در جانت، همان که همیشه میگفت ما یک روح هستیم در دو بدن، چه می کنی! کاش بودی و می دیدی به قول خودت دنیا چقدر بی وفاست!

طیبه خانم شربت آورد. کیانا لیوان را از سینی برداشت و به دست تبسم داد: بگیر بخور. تو که نباید خودت را فراموش کنی! خیلی ضعیف شدی! فردا هزار جور بیماری پیدا می کنی و مثل من قرصی می شوی. قبل از آمدن تو، مرزوقی این جا بود. جریان را گفتم. گفت رگ خواب آقای شیروانی دست من است. قرار شد با او صحبت کند.

\_ محال است حرف او را گوش کند. اصلا دیگر او را قبول ندارد! از همان روز دادگاه که پای بابا را به عنوان شاهد به میان کشید، نظر بابا نسبت بهش صد و هشتاد درجه برگشت.

\_ مرزوقی گفت دادگاه را جلو انداخته!

\_ یعنی کی؟

\_ اول، آبان بوده، حالا افتاده به یک ماه دیگر.

\_ وای... نکند حکم صادر کنند و مرخصی منتفی شود!

\_ من هم از همین ناراحت شدم.

صدای زنگ آیفون بلند شد. تبسم بی اختیار از جا پرید. کیانا گفت: اعصاب مثل فنر شده. بخدا غصه ی تو، بیشتر از

غصه ی کامران دارد مرا داغان می کند!

\_ حتما مامان است. بگو دیگر نمی توانم تحملشان کنم!

\_ نه، قرار بود امیرعلی بیاید. فکر می کنم او باشد!

\_ اگر مامان بود، بگو از همان دم در برگردد. پا توی این خانه بگذارد، من از آن در می روم بیرون!

\_ تو که نمی توانی بیرون از آن جمع زندگی کنی!

سپس از پنجره سر کشید و گفت: شجاع زنگ می زند!

ایستاد تا شجاع در را باز کرد. امیرعلی بود. خوش و بش می کرد. ولی آثار نگرانی در چهره اش پیدا بود. گفت: چه

خبر شده که کیانا خانم احضارم کردند؟

\_ هیچی! از بس گفتمی پای تلفن راجع به کامران حرف نزیند، مجبور شد خواهش کند بیایی این جا صحبت کنیم.

پا به پای هم به ساختمان آمدند. کیانا به تبسم گفت: برو یک آب به صورتت بزن. این طوری جلو او خوب نیست.

گرچه گریه قیافه ی انسان را از ریخت می اندازد، ولی چهره ی تبسم موقع گریه زیباتر می شد. کیانا با احساسی

عمیق و عاطفی نگاهش می کرد.

شجاع در را باز کرد و به امیرعلی گفت: بفرما تو.

کیانا گرم و صمیمی با او احوال پرسى کرد. بعد گفت: باید خودخواهی مرا ببخشید. نمی بایست این موقع مزاحمتان

بشوم.

شهک از آغوش شجاع به بغل کیانا پر کشید. کیانا گرفت و بوسیدش. شجاع گفت:

\_ بیا برویم سالن پذیرایی!

امیرعلی در حالی که روی یکی از مبل های هال می نشست گفت: من که مهمان نیستم!

بیش از آن نتوانست بر کنجاوی اش غلبه کند. پرسید: خب زودتر بگوید چه خبر شده!

هنوز کیانا جواب نداده بود که تبسم از دستشویی بیرون آمد. امیرعلی شگفت زده از حضور او، به احترامش از جا پا

شد! چهره اش به تمامی هیجان زده بود. به کیانا گفت: پس چرا به من نگفته بودید مهمان دارید!

با تبسم گرم و صمیمانه سلام و احوال پرسى کرد. در همان لحظات اول فهمید او گریه ی مفصلی کرده. تبسم گفت:

کیانا، من می روم.

\_ کجا؟ الآن برگردی توی آن خانه، باز تنت را می لرزانند!

\_ به خانه ی خومان نمیروم!

کیانا به طرف او رفت. دستش را گرفت و آورد روی کاناپه ای کنار خودش نشانده: این موقع شب کجا می خواهی

بروی؟

امیرعلی با دقت او را بررسی می کرد. گفت: این جا یک اتفاقی افتاده! یکی به من بگوید آخر چه خبر شده؟

کیانا گفت: وقتی به شما تلفن کردم که بیاید، تبسم این جا نبود. سرزده آمده. حالا که شما در جریان همه چیز قرار گرفته اید، این را هم بدانید که متأسفانه آقای شیروانی، یک سوهان برداشته و می کشد به روح همه ی ما. بخصوص به روح تبسم!

\_ من در خدمتم. هر کار لازم باشد انجام می دهم.

شجاع خندید: نه بابا، مسأله تبسم نیست. امروز ما یک غلطی کردیم، حرفی به خانم زدیم، دیگر ول نکرده که نکرده.

\_ راجع به چی؟

\_ اول خوب روشنت کنم که سوء تفاهم پیش نیاید. من اهل فضولی و کنجکاوی و استراق سمع نیستم! همه مرا می شناسند. اما امروز توی جلسه که کنار من نشسته بودی و با تلفن صحبت می کردی، یک چیزهایی به گوشم خورد.

امیرعلی لبخندی زد و گفت: خب، چه شنیدی؟

\_ به کیانا گفتم که من از فضولی خوشم نمی آید، ولی مگر خانم ها...

\_ اصل مطلب را بگو، در آقا بودن شما که شکی نیست!

\_ ممنون! ولی... من این طور شنیدم که انگار در مورد مرخصی کامران چیزهایی می گفتی!

خنده روی لب های امیرعلی کش آمد و تا بنا گوشش رسید. جواب داد: با این که استراق سمع نکردی، ولی درست شنیدی. آره، داشتم راجع به این موضوع حرف می زدم. دیگر چی شنیدی؟

کیانا که دید شجاع واقعا ناراحت است و نمی خواهد بقیه اش را بگوید، بجای او جواب داد که: انگار راجع به عقد هم صحبت می کردید؟

امیرعلی هاج و واج گفت: فکر نمی کردم توی آن همه مه و شلوغی، آن طور که آهسته حرف می زدم، صدایم به گوش کسی برسد!

-چیه حالا ناراحتی که ما متوجه شدیم چقدر داری محبت می کنی؟

-حالا که کاری انجام نشده، همه چی در حد حرفه است!

ولی باید کار هر چه زودتر انجام شود.

-چطور؟

-سر شب مرزوقی اینجا بود، گفت وقته دادگاه را جلو انداخته.

-...چرا؟ به کی افتاده؟

-یک ماه دیگر.

-چرا این کار را کرده. ما باید قبل از اینکه رای برای کامران صادر شود برنامه مرخصی را جور کنیم، با این فرصت کم که نمی شود.

کیانا مضطرب و نگران گفت: "من هم خیلی ناراحت شدم. حالا این طوری پیش آمده! نمی توانیم به مرزوقی اصل موضوع را بگوییم که بداند ما به زمان بیشتری نیاز داریم. در ثانی او که نمی تواند برود بگویید نه خیر کار را عقب بی

اندازید! پس باید با شرایطی که هست یک راه حلی پیدا کنیم."

شجاع گفت: "به نظر من تنها کاری که باید کرد این است که زودتر کار مرخصی را جلو بیاندازیم."

-شجاع جان این کار آسانی نیست زمان می خواهد.

تبسم که تازه در جریان آن فضای پر تنش قرار گرفته بود با حالت التماس آمیز گفت: "خب پول بیشتری میدهم تا کار جلو بیفتد."

امیر علی که با اشتیاق به او چشم دوخته بود گفت: "موضوع فقط پول نیست. در این جریان زمان کافی هم از شرایط اصلی است."

بعد با حالتی که نشان میداد برای سوالی که می خواهد بکند معذب است، پرسید "حالا خانواده شما برای عقد راضی شده اند؟"

تبسم که با در جریان قرار گرفتن ماجرا حالت سرکشی پیدا کرده بود، با لحنی محکم گفت: "من به آنها کاری ندارم. طبق قانون می توانم از طریق دادگاه اجازه ازدواج بگیرم."

امیر علی با مکثی تامل بر انگیز گفت: "من به کیانا خانوم هم گفته ام صبر کنید. این اولین مرخصی انجام بشود و سابقه خوب توی پرونده بماند انشالله در مرخصی های بعد جریان عقد را برگزار کنید."

تبسم گفت: "دیگر به فردا هیچ اطمینانی ندارم. حتی به یک ساعت و یک دقیقه بعد هم اطمینان ندارم. آن قدر همه چیز غیر منتظره اتفاق می افتد که نمی شود آینده را پیش بینی کرد."

کیانا خطاب به امیر علی گفت: "خب انگار خود شما هم مسئله عقد را عنوان کرده اید."

-بله عنوان کرده ام چون دلیل نسبتا خوبی برای اجازه مرخصی از زندان است. ولی اگر عقدی هم صورت نگیرد اتفاقی نمی افتد. فوقش مامور گزارش می کند عقد انجام نشد. کلا مسائل زناشویی زندانیان برای مسئولان اهمیت بخصوصی دارد. کسانی که دنبال جور کردن مرخصی برای کامران هستند، با این بهانه بهتر می توانند جنبه قابل قبولی به در خواستشان بدهند. می شود عقد را گذاشت برای مرخصی دفعه دوم. در این صورت با فرصت بهتر و بیشتری می شود روی آقای شیروانی کار کرد."

تبسم گفت: "گفتم که من هیچ اعتباری برای آینده قائل نیستم. من به هر قیمتی شده، خانواده ام را مجبور می کنم رضایت بدهند."

امیر علی با لحنی تلخ گفت: "بد نیست گاهی آدم به حرف بزرگترها اهمیت بدهد."

-کدام بزرگترها! بزرگترهایی که تا دیروز قربان صدقه کامران می رفتند و می گفتند این شانس بزرگ را خداوند هدیه کرده و امروز می گویند این وصلت باعث سرشکستگی شان است."

-نمی دانم به هر حال من دارم تلاشم را می کنم. امیدوارم هر چه بهتر است پیش بیاید.

تبسم گفت: "ولی ای کاش این مرخصی با آمدن خواهرهایم هم زمان نشود."

-چطور؟

-با آمدن آنها مشکلات من بیشتر می شود.

کیانا گفت: "از کجا می دانی؟ شاید آمدن آنها به نفعت تمام شود."

-نه بابا. مطمئنم آنها جانب بابا و مامان را می گیرند.

-مرزوقی که می گفت می تواند نظر پدرت را عوض کند.

-حالا به این نتیجه رسیده ام که هیچ کس جز خودم نمی تواند این کار را بکند. باید از حربه آخر استفاده کنم.

امیر علی با تعجب پرسید "یعنی چه حربه ای؟"

کیانا گفت: "دیگر از آن موضوع حرف نزن"



شجاع که وقتی تبسم از خودکشی و شیشه قرص حرف زده بود، در حیاط بود و نمی دانست چه حرفهایی بین او کیانا رد و بدل شده با کنجکاو پرسید: "مقصود از حرفه آخر، کدام حرفه است؟"

کیانا جواب داد "هیچی، دیوانه شده، می گوید خودکشی می کند."

امیر علی با چشمهای فراخ شده به تبسم نگاه کرد. کیانا ادامه داد "من با اینکه هیچ از مرزوقی خوشم نیاید ولی اطمینان دارم این کار به دست او انجام می شود."

تافن زنگ زد. کیانا جواب داد. سوگند بود: سلام، چطوری خانوم.

-خوبم، ولی نه به اندازه تو که فردا شب از این دیار کهن می روی.

-خدا لعنت کند باعث و بانی اش را. من هیچ رغبتی به آمریکا زندگی کردن ندارم. اما چه کنم؟ دو سال دیگر قانون دستور می دهد بچه ام را دو دستی تقدیم پدر بی لیاقتش بکنم. هفت سال من جان بکنم و بچه را از آب و گل در بیاورم. آنوقت به جای دستت درد نکند بچه را از جگرم جدا می کنند. وای از این قانونهای مردانه که همه چیزش را به نفع مردها نوشته اند.

-تو که فعلا غمی نداری. سیتی زن هستی و می توانی یکتا را همانجا بگذاری و خودت هر وقت دلت تنگ شد بیایی ایران و بروی.

-آخر آنجا هم خیالم راحت نیست. مجید هم سیتی زن است می تواند بیاید و پیدایمان کند.

-اولا این طور که من میدانم قوانین آمریکا بچه را به مادر می دهد تا وقتی که خود بچه به سن رشد برسد و انتخاب کند از آن گذشته، آمریکا یک قاره گل و گشاد است. برو به یک ایالت پرت افتاده و زندگی کن. محال است مجید بتواند پیدایت کند. ولی ای کاش از خر شیطان پایین می آمدی و یک بار دیگر امتحان می کردی!

-چه امتحانی؟

-امتحان زندگی مجدد با مجید را می گویم.

-وقتی این حرفها را میزنی بی رو در بایستی از چشمم می افتی. خوب است که تو صمیمی ترین و نزدیکترین دوستم هستی و می دانی او لیاقت من و این بچه را ندارد.

-ولی بخدا شک ندارم یک روز یکتا تو را باز خواست خواهد کرد.

-که چی؟

-که چرا نگذاشتی پشتوانه پدر را داشته باشم.

-این پدر برود بمیرد، مردی که آب می خواهد بخورد از مامانش اجازه می گیرد، برای لای جرز دیوار خوب است.

-اینها که گفתי فقط برای تو یک دلیل موجه به حساب می آید که از او جدا باشی، ولی دخترت چیز دیگری از پدر می خواهد، که مجید دارد. مجید شاید برای تو شوهر خوبی نباشد اما برای یکتا پدر بدی نیست. یکتا به چشم همسر سابق مادرش به او نگاه نمی کند. او مجید را یک پدر می بیند و همین را می خواهد. می دانم که میخ آهنین نرود در سنگ.

-پس دست از موعظه کردن بردار.

-فردا شب توی فرودگاه می بینمت.

-نه نمی خوام به زحمت بی افتی.

- تو که از همه پنهان کردی و هیچ کس نمی داند فردا شب چه کار می خواهی بکنی. دست کم من باشم که دخترت احساس بی کسی نکند.

- خدا شوهر بی عیب نصیبت کرده، نفست از جای گرم در می آید. فعلاً خدا حافظ.

کیانا گوشی را گذاشت. سری از روی تاسف تکان داد و گفت: "خودش نمی داند چه اشتباهی می کند. بیچاره بچه ها که قربانی پدر و مادرهای خودخواه می شوند"

بد انگار می خواست خود را از تار و پود فکر سوگند و دخترش خلاص کند با این جمله او را به بایگانی ذهنش فرستاد: "ما آدمهای مغرور تا وقتی که تاوانهای بزرگ ندهیم، سر عقل نمیاییم. خب برویم سر مسئله خودمان"

تبسم که اضطراب و بی قراری آزارش می داد خطاب به امیر علی گفت: "خواهش می کنم هر کار می توانید بکنید و مرخصی را جلو بیندازید."

امیر علی شغف زده از هم صحبتی غیرمنتظره ای که پیش آمده بود گفت: «من لزومی نمی بینم راجع به اقداماتی که در این مورد کرده ام توضیح بدهم، همین قدر می گویم فعلاً این موضوع تمام فکرم را اشغال کرده. اما تا چه حد موفق به انجامش بشوم. مسأله ای است که واقعاً نمی شود به طور دقیق پیش بینی کرد.»

نگاه تبسم التماس آمیز بود و نگاه او مشتاق و تحسین آمیز برای آن همه لطافت و زیبایی پری وار.

کیانا به تبسم گفت: «فکر نمی کنم لازم تاکید، چون این موضوع از اصل، پیشنهاد امیر علی جان بود. من که واقعاً از همدلی و محبتش خیلی ممنونم.»

امیر علی در جواب گفت: «امیدوارم نقشه مان طبق برنامه پیش برود. کسانی که چنین قولی را به من داده اند، متأسفانه گفتند قولشان صد در صد نیست.»

تبسم یک بار دیگر پیشنهادش را تکرار کرد: «خب بیشتر پول می دهیم!».

\_ گفتم که، پول بخشی از این معامله است. بخش دیگرش بستگی دارد به این که عامل اصلی چقدر با قضیه کنار بیاید!

\_ یعنی قاضی؟

\_ بله، ممکن است قاضی اصلاً هیچ زد و بندی نباشد!

\_ مگر واسطه ها نمی دانند کدام قاضی اهلش هست، کدام نیست؟

\_ با قاضی هایی که قبلاً همکاری داشته اند، می دانند، ولی با آنانی که کار نکرده اند، نمی دانند!

\_ با این قاضی تا به حال کار کرده اند؟

\_ فکر نمی کنم!

\_ پس معلوم است اهلش نیست که تا به حال با او کار نکرده اند!

\_ واسطه ها برای بزرگ کردن کار خودشان، حرف هایی می زنند که نشان بدهند، کار خیلی سخت است. اما شاید به آن سختی هم که آنها می گویند نباشد! بهر حال ما مجبوریم حرفشان را قبول کنیم. چون چاره ای نداریم. ریش و قیچی دست خودشان است. البته جای امیدواری هست! چون دنبال دستاویز می گشتند که اگر این قاضی اهل چشم پوشی نبود، از آن استفاده کنند. ولی موضوع عقد و ازدواج را گفتم، خیلی استقبال کردند. احساس کردم این قاضی، از آن قاضی های شرافتمند است، و اگر این طور باشد، بالطبع باید منتظر یک خبر خوب بود.

کیانا گفت: «امیدوارم این خبر خوب را به موقع بشنویم. یعنی قبل از تشکیل دادگاه.»

تلفن زنگ زد. شجاع گوشی را برداشت: «الو، بفرمایید!»

\_ سلام. من محترم هستم!

\_ سلام محترم خانم. حالتان چطور است. جناب شیروانی چطورند؟

نگاه امیرعلی به تبسم بود که با شنیدن نام مادرش باشد رفت سراغ تلفن. خواست گوشی را بگیرد که شجاع با دست عبامت منفی داد، چون محترم خانم داشت هوار، هوار می کرد. که: «به تبسم بگوئید مگر می داند پدرش بیماری قلبی دارد! مگر نمی داند جراحی قلب کرده! چرا ملاحظه نمی کند. گوشی را بدهید به دستش بینم چرا پای مرگ این مرد ایستاده!».

\_ محترم خانم این حرف ها صحیح نیست! شما باید به آقای شیروانی آرامش بدهید. با این حرف ها که بیشتر ایشان

استرس پیدا می کند. الان ایشان کجا هستند؟ حرف های شما را می شنوند؟

\_ بله که می شنود! خودش می خواست تلفن کند، من نگذاشتم. گوشی را بدهید به تبسم!

\_ دختر شما هو خیلی ناراحت است. باید ملاحظه اش را بکنید!

\_ یکی باید مواظب حال من باشد. بخدا دارم از دست کارهای این دختر...

تبسم که کشمکش های کورکورانه در خلا خسته اش کرده بود، گوشی را به زور از شجاع گرفت و گفت:

\_ سلام مامان! چه کارم دارید؟

\_ تبسم نمی بخشمت. توی پای مرگ من و بابات ایستاده ای!

\_ شما هم پای مرگ من ایستاده اید!

\_ خجالت بکش!

\_ از چی؟ از کی؟

\_ از من از بابات!

\_ شماها دارید با آتش بازی می کنید!

- باز شروع کردی به تهدید؟ بلند شو بیا بابات حالش خوب نیست!

تبسم که چهره در هم شده اش حالت چهره کسی را داشت که در حال غرق شدن است، فریاد زد:

- آب پاکی را روی دستتان می ریزم. اگر بخواهید جلو مرا بگیرید، دیگر مرا نخواهید دید!

- پاشو بیا! این قدر خودت را جلو آن خانواده کوچک نکن! فردا برایت تره هم خرد نمی کنند! خیال کردی بدون پشتوانه خانواده گی، باز هم همین عرض و آبرو را پیششان داری؟ خوب است تو و آنها دست به دست هم داده اید و

هر کار دلتان می خواهد می کنید! سگه می زند! گربه می رقصد!

- آبرو! ارزش! دیگر دلم از این حرف های پاستوریزه بهم می خورد!

- مرزوقی تلفن کرد. می خواهد بیاید این جا. پاشو بیا!

کیانا رفت جلو، دست روی شانه تبسم گذاشت. آهسته گفت: «ملاحظه شان را بکن».

تبسم دکمه آیفون تلفن را زد. صدا پخش شد. محترم خانم این جمله را گفت و گوشی را گذاشت: «ای خدا قلبم!

دارم سگته می کنم!»

گوشی در دست تبسم مانده بود. به کیانا نگاه کرد. رعشه تشنج آمیزی از درون می لرزاندش: «می بینی با من چه کار

می کنند؟»

- باید درکشان کنی! تقصیر خودشان نیست! آنها باورهای خودشان را دارند. نمی توانی عوضشان کنی. یک عمر با این اعتقادات ریشه دار زندگی کرده اند. به حرفشان گوش بده. بگذار دلشان را خالی کنند!

- زندگی من توالت عمومی نیست که هر کس به آن سر بکشد و خودش را خالی کند. هوای مسموم آن خانه مچاله ام کرده!

- بیا با هم برویم می رسانمت. دلم گواهی می دهد مرزوقی می تواند قانعشان کند!

امیرعلی گفت: «نه، چرا شما زحمت بکشید، من که باید بروم. می رسانمشان».

شجاع گفت: «من هم آماده ام. الان ماشین را می زنم بیرون».

امیرعلی پا شد: «نه بابا، چه لزومی دارد شماها به زحمت بیفتید. من که آماده رفتن هستم».

تبسم گفت: «من مزاحم هیچ کس نمی شوم. با آژانس می روم. البته اگر بخواهم بروم!»

کیانا گفت: «اگر ندارد! باید بروی! مرزوقی می آید، خودت آنجا باشی بهتر است».

- پس تو هم بیا!

- نه، نباید بگذاریم پرده ها بیشتر از این پاره شود!

بعد با حالتی که نشان از دلتنگی و آزرده شدن داشت، ادامه داد: «آنها که پرده ها را پاره کردند، دست کم از طرف من این اتفاق نیفتد بهتر است. می ترسم وضعیتی پیش بیاید که دیگر نتوانیم به روی هم نگاه کنیم. هر چه باشد، برادر بی گناه من است که این قدر مورد بی مهری قرار گرفته. شاید دیگر نتوانم در مقابل بی انصافی هایشان ساکت بمانم!»

- من دلم نمی خواهد به آن خانه برگردم!

- تبسم، نگذار مصیبت روی مصیبت بیاید! ما کم گرفتاری نداریم. ملاحظه شان را بکن. ما کار خودمان را خواهیم کرد!

- چطوری؟

- دور از چشم آنها! لازم نیست دیگر بگوییم کامران مرخصی اش درست شد یا نه! وقتی آمد، بی سر و صدا یک عقد در دفترخانه می کنیم و صدایش را هم در نمی آوریم!

- نمی شود! پرسیده ام. ازدواج اول باید با اجازه پدر باشد!

- بگذار ببینم مرزوقی چه کار می کند! اگر موفق نشد، می گویم راه قانونی این کار را هم پیدا کند. فعلاً هر چه سر و صدا بخواهد بهتر است!

شجاع از این بی سیاستی کیانا سخت ناراحت و نگران شده بود، ولی چیزی نمی گفت تا تبسم برود و بعد با او صحبت کند.

امیرعلی گفت: «خب، من آماده ام».

کیانا برای تبسم آغوش باز کرد. بوسیدش و گفت: «دیگر با آنها سر شاخ نشو! بگذار آنها کار خودشان را بکنند. ما هم کار خودمان را می کنیم! فعلاً برو سر و صدا را بخوابان».

همگی با هم از ساختمان بیرون رفتند. رفتار امیرعلی چنان نشاط آلود بود که هر کس کمی توجه می کرد، می فهمید چرا آن طور از شغف برق می زند! در را برای تبسم باز کرد. او سوار شد و خودش پشت فرمان نشست. کیانا از

پنجره ماشین به تبسم گفت: «حالا دیگر اخم هایت را باز کن! بگذار هر کار می کنند، بکنند! سفارش من یادت نرود! اوضاع را کاملاً عادی نگهدار. فعلاً به چیزی که خیلی احتیاج داریم، سکوت است!»

به امیرعلی هم گفت: «امانت را صحیح و سالم به مقصد برسانید. تند نروید!»

وقتی به ساختمان برگشتند، شجاع انتقادش را شروع کرد: «کیانا، از تو بعید است! باور نمی کنم این قدر بی و بی احتیاط شده باشی!»

- از چی حرف می زنی؟

- از ازدواج مخفیانه تبسم و کامران!

- این کار باید صورت بگیرد. باید، باید، باید!

- تو دیوانه شدی؟

- آره. می خواهم بزنم توی دهن شیروانی و آن محترم خانم.

- تعصب به کامران چشم و گوشت را بسته! به عواقب خطرناک تصمیم هایت فکر نمی کنی!

- وقتی کار از کار گذشت، خودشان خفه می شوند!

- خیال می کردم برای دلخوشی تبسم آن فکرهای ویران گر را به زبان آوردی! حالا می بینم واقعاً تصمیم به ویران گری گرفتی!

- از هر دوشان متنفرم! آن محترم خانم و دروغ گو، باید تقاص پس بدهد! کامران بفهمد این جانور که روزی دایم قربان صدقه اش می رفت، این قدر بی عاطفه از آب درآمده، خرد می شود. من به هر قیمتی شده، کامران که به مرخصی آمد، این کار را می کنم!

- پس منتظر عواقبش هم باش!

- هستم! آب که از سر گذشت، چه یک نی، چه صد نی!

شجاع دید در آن شرایط، او در حال و هوایی نیست که بشود بیشتر از آن سر به سرش گذاشت. بحث را دنبال نکرد تا در فرصتی مناسب مطرحش کند. می دید انگار آن چشم های بادامی جذاب ساخته شده اند تا نمایان گر درد و رنج باشند!

امیرعلی دیوانه از شادی گفت: «کیانا خانم برایتان یک مژده بزرگ دارم!»

- یعنی...؟ یعنی...؟

- بله، درست شد!

- راست می گویی؟ مطمئنی؟

- شما هیچ حرفی پای تلفن نزنید. اگر مزاحم نباشم، الان می آیم آن جا.

- به شجاع گفتید؟

- نه، نیست. رفته وزارت بازرگانی.

- کی خبر دار شدید؟

- حدود دو ساعت پیش.

- پس چرا همان موقع خبر ندادید؟

- تا ورقه را نمی دیدم، باور نمی کردم. می خواستم مطمئن شوم. یعنی صد در صد مطمئن شوم، بعد به شما بگویم!

- الان ورقه پیش شماست؟

- اصل ورقه نه، ولی کپی اش را داده اند به من.

- پس زود بیایید که دارم از خوشحالی سگته می کنم.

- تا نیم ساعت دیگر آن جا هستم. فعلاً چیزی به کسی نگوئید. بخصوص به تبسم خانم!

تمام چهل و پنج دقیقه ای را که امیرعلی در راه بود، کیانا بی قرار و هیجان زده، لحظه به لحظه به ساعت نگاه می کرد و راه می رفت.

شهدک در خواب بود و طیبه خانم هم در آشپزخانه مشغول تدارک ناهار. سکوت و آرامش خانه به هم ریخته و کیانا شوریده و آشفته به تمام شماره هایی که فکر می کرد شجاع را در آن جا پیدا کند، زنگ می زد. شماره هایی که انگار به عمد آزاد نمی شدند، تا حرص او را در بیاورند. سرانجام بدون آن که موفق شود با شجاع تماس برقرار کند، با صدای زنگ آیفون به طرف در باز کن دوید. دکمه را زد و دوان، دوان به حیاط رفت. با دیدن امیرعلی، بدون آن که از شدت هیجان جواب سلامش را بدهد، پاکتی را که او به طرفش دراز کرده بود، قاپید و شروع به خواندن کرد. امیرعلی که خود از فرط هیجان حال طبیعی نداشت، با خنده های غیرمعمول که فقط می توانست بیان گر احساساتش باشد، گفت: «هفتاد و دو ساعت مرخصی دادند. یعنی سه روز. باور کنید این یک معجزه است».

کیانا ورقه ابلاغ را به سینه چسباند و مثل بچه ها شروع به گریه کرد. این فکری دور از دسترس بود که حالا ناباورانه، به آن دسترسی پیدا کرده بود و احساس خوشبختی می کرد؛ بریده بریده حرف می زد: «یعنی باور کنم؟... اصلاً... اصلاً روی حرفت... حساب نکرده بودم. همین طوری... یعنی فکر می کردم الکی دارم خودم... را دلخوش می کنم».

امیرعلی با دیدن حال دگرگون او، احساس غرور می کرد. او بود که توانسته بود کاری محال را ممکن کند، بدون آن که به او بگوید بابت سه روز مرخصی سه میلیون تومان پول داده، نه یک و نیم میلیون تومان!

کیانا که انگار با آن خبر هیجان انگیز اجازه پیدا کرده بود با امیرعلی خودمانی حرف بزند، گفت: «امیرعلی، بیا برویم یک نسکافه با هم بخوریم».

امیرعلی از خدا خواست. دلش نمی آمد به آن زودی، از افتخاراتی که کسب کرده و انعکاسش آن طور وسیع شده بود، دل بکند. با اشتیاق به کیانا نگاه می کرد و به حرف هایش گوش می داد. شادمانی توأم با ظرافت او برایش جالب و چشمگیر بود.

به سالن رفتند. طیبه خانم سراسیمه از آشپزخانه آمد: «خدا مرگم بده! خانم چرا گریه می کنید؟»

کیانا میان خنده و گریه، در حالی که اشک هایش را با پشت دست پاک می کرد گفت:

- از خوشحالی گریه می کنم! به کامران سه روز مرخصی داده اند.

طیبه خانم ذوق زده پرسید: «کی؟»

امیرعلی که با لذت به صحنه نگاه می کرد، جواب او را داد: «ده روز پیش از دادگاه دومش».

کیانا همچنان هیجان زده و خندان گفت: «طیبه خانم دو تا فنجان نسکافه بیاور».

- چشم. الهی شکر که شما داری می خندی! ولی ماشاءالله به جانتان، خنده را هم با گریه می کنید. این که دیگر گریه ندارد. آقا خبردار شده؟

- نه، هر چی این طرف و آن طرف زنگ زدم، پیدایش نکردم!

- طیبه خانم در حالی که همچنان خدا را شکر می کرد، برای آوردن نسکافه، رفت. کیانا گفت:
- امیرعلی جان، یک کادوی حسابی طلبت!
  - مرسی! حالا صبر کنید. ببینیم آخرش چه می شود.
  - کدام آخرش؟
- بعد یک مرتبه سکوت کرد. سکوت کشدار شد. نگاهش تغییر کرد. رنگ وحشت و هراس گرفت: «مقصودت چیه؟ یعنی نمی شود به این حکم امید داشت؟»
- نه بابا، این که مو لای درزش نمی رود!
  - پس چی؟
  - هیچی! همین طوری گفتم.
  - تو را خدا هر چه هست بگو. خواهش می کنم.
  - والله، به خدا چیزی نیست! مطمئن باشید.
  - خب، باید به مرزوقی خبر بدهم!
  - نه، نه! اصلاً این کار را نکنید. اجازه مرخصی به زندان ابلاغ شده، با مرزوقی کاری نداریم!
  - چرا نباید او خبردار شود؟
- به دو دلیل. اول این که با آن زرنگ بازی هایش، همه چیز را به حساب خودش می گذارد. دوم موضوع هر چه سربسته تر بماند، خطرش کمتر است! اگر به گوش برادرهایتان برسد، ممکن است تحریکاتی بکنند و خلاصه چیزهای پیش بینی نشده ای، پیش بیاید. بگذارید این اولین دفعه به خیر بگذرد. از دفعات بعد می شود محافظه کاری نکرد.
- باشد. راست می گویی. کیا و کیومرث وکیل های گردن کلفتی دارند.
  - بعید نیست خبردار بشوند و بروند سر و صدا راه بیندازند که چرا به زندانی که هنوز متهم به قتل است مرخصی داده اند!
- امیرعلی به خدا دلم می خواهد تمام دنیا را قبضه کنم بدهم به تو!
- که امیرعلی خنده از ته دلی کرد و گفت: «همین قدر که شما را این طور خوشحال می بینم، انگار دنیا را به من داده اند. بیشتر از آن چه فکر کنید، از این که باعث شادی شما شدم خوشحالم.»
- اصلاً فکر نمی کردم کار به این بزرگی با یک و نیم میلیون تومان درست می شود!
- امیرعلی هیچ جوابی نداد چون قصد نداشت پولی را که از جیبش داده بود، بگیرد.
- طیبه خانم نسکافه را در سرویس نقره آورد. با خوشحالی گفت: «خانم این سرویس را همیشه برای مهمان های بخصوص استفاده می کند، گفتم این مهمانی از همه مهمانی های دیگر بهتر است. الان کیک هم می آورم.»
- کیانا دوباره شروع کرد ابلاغ را خواندن. بعد سربلند کرد و گفت: «الان شجاع بفهمد، از خوشحالی پر در می آورد.
- امیرعلی جان امیدوارم خوشبخت شوی! خوشبخت به معنی واقعی! انگار خدا واقعاً دلش برایم سوخته. این دومین خبر خوشی است که از پریروز تا به حال شنیده ام.»
- امیرعلی که دلش نمی خواست مژده او با هیچ خبر خوش دیگری مقایسه شود، پرسید: «اولی چی بود؟»
  - این وروجک، مرزوقی را می گویم، بالاخره در دل سنگ آقای شیروانی راه پیدا کرد!

امیرعلی که در مقابل خبر غیرمنتظره ای قرار گرفته بود، هاج و واج پرسید: «یعنی با عقد موافقت کرد؟»  
 - آره! واقعاً باور نمی کردم کسی بتواند روی او اثر بگذارد. نمی دانید چه غد و یک دنده است! چطور حریفش شده،  
 نمی دانم!

- خود مرزوقی این را به شما گفت؟

- آره. ولی تا تبسم زنگ نزد و خودش خبر را تأیید نکرد، باورم نشد!

- تبسم خیلی خوشحال است؟

- وای... دیگر از خوشحالی گذشته دارد آسمان را سیر می کند. او به عشق کامران ایمان دارد. ایمان باعث می شود  
 آدم مقاومت پیدا کند.

تمنایی غریب در دل امیرعلی بیدار شده بود. ظاهر آرامی داشت. آشفتگی و پریشانی در جایی دیگر بود. لبخندی بی  
 رمق زد و گفت: «این که مهم نیست! عقد انجام نشود، مشکلی پیش نمی آید! فوقش گزارش می کنند، عقد و عروسی  
 بر پا نشد!»

- حرف از نشدن زن! باید بشود، و می شود! این دو تا که به هم برسند، بار بزرگی از روی قلب من برداشته می  
 شود. مسئولیتم هم کم می شود. وقتی تبسم بتواند هر هفته به ملاقات کامران برود، من هم گاهی نرفتم، مهم نیست!  
 اما حالا من هر هفته تنها می روم و تنها برمی گردم. آن هم به چه حال خرابی!  
 امیرعلی جان، همان طور که برای کامران آرزوی رسیدن به آرزوهایش را دارم، برای تو هم دارم، دلم می خواهد در  
 ازدواجت مثل یک خواهر، روی من حساب کنی!

- کدام ازدواج؟

- به قول معروف دیر و زود دارد، ولی سوخت و سوز ندارد. بالاخره حالا نه، چند ماه دیگر، یک سال بعد، دلم می  
 خواهد همان کارهایی را که می خواهم برای ازدواج کامران بکنم، برای تو هم انجام بدهم. باور کن هنوز خیال می  
 کنم همه این حرف ها خواب و رویا بوده، نکند واقعاً دارم خواب می بینم؟!

- نه، خیالتان راحت باشد. خواب و رویا نیست! عین واقعیت است!

- حالا بخور، نسکافه سرد می شود.

از ذهن امیرعلی گذشت (هر قدر سرد بشود، به سردی دل من نیست). دیگر آن نشاط دقایق قبل را نداشت. از آب  
 و تاب افتاده بود.

کیانا آن قدر در حال و هوای خود بود که متوجه تغییر روحیه او نشد و با شور و شوق از برنامه هایش می گفت:

«امروز بعدازظهر می روم ملاقات. کاش زودتر این ساعت ها بگذرد و بروم ببینمش! وای... دلم می خواهد فریاد بزنم  
 بگویم، کامران خبر نداری که امیرعلی شاهکار کرده. بگویم مرزوقی هم شاهکار کرده!»

- نمی خواهم توی ذوقتان بزنم، ولی به هیچ وجه نباید به گوش زندانیان دیگر و هم بندی هایش برسد. حتی نباید  
 مسئولان زندان تا لحظه ای که ابلاغ را دریافت نکرده اند، چیزی از موضوع بفهمند!

- دیگر چرا؟! مگر کار غیرقانونی شده؟

- البته، خیلی هم غیر قانونی! به هیچ زندانی تا قبل از صادر شدن رای، مرخصی نمی دهند. مگر در شرایط بسیار  
 استثنایی!

- خب شرایط کامران هم استثنایی است! می خواهد ازدواج کند!



- لطفاً با بی طاقتی کردن و عجول بازی، کار را خراب نکنید!
- یعنی یک چنین خبری را به او ندهم؟
- امیرعلی کمی مکث کرد و سپس گفت: «خبر موافقت آقای شیروانی را بدهید. بعد هم بگویید هر وقت مرخصی دادند، این کار را انجام می دهید! باز هم تأکید می کنم مطلقاً حرفی راجع به مرخصی نزنید!
- خیلی سخت است، ولی باشد! حرفی نمی زنم! وای... از فردا باید دنبال مقدمات کار باشم. آخ که نمی دانی چه حالی دارم. باور کن اصلاً روی حرفت حساب نکرده بودم!
- این را قبلاً هم گفتید می خواهم پیرسم چرا حرف مرا دست کم گرفتید؟
- آخر باور نمی کردم با جاهایی دست داشته باشی که بتوانی چنین شاهکاری بکنی! امروز که از زندان برگشتم، می روم رسماً از طرف کامران، دوباره تبسم را خواستگاری می کنم! هر چه بخواهد برایش می خرم، جواهر، طلا، لباس عروس، یک جشن حسابی راه می اندازم. بگذار کیا و کیومرث بسوزند! حتماً خبرش به گوش آنها می رسد!
- امیرعلی مکدر و دل تنگ، نگاهش می کرد. کیانا شعف زده گفت: «فکر نکن مأموریتت تمام شده. تازه مسئولیت های جدید داری!»
- من؟ برای چه کاری؟
- دعوت از ارکستر و عکاس و فیلمبردار را به گردن تو می گذارم. توی این چند روز که نمی توانم یک نفری همه این کارها را انجام بدهم. صد تا مسئولیت هم به عهده شجاع می ماند.
- مثلاً چه مسئولیت هایی؟
- دفترخانه، آقا برای عقد، تدارک پذیرایی، شام، سالن و هزار تا کار دیگر!
- پس دیگر کاری برای شما نمی ماند!
- اختیار داری! همان خرید طلا و جواهر و لباس عروس و لباس های زیر و رو و خلاصه صد تا کار ریز و درشت دیگر می ماند به عهده خودم!
- گل زدن ماشین را فراموش کردید!
- آن هم دست خودت را می بوسد!
- فکر می کردم با توجه به فوت پدر و مادرتان، یا اصلاً عقد و عروسی به راه نمی اندازید، یا اگر می اندازید خیلی خلاصه و بی صدا برگزار می کنید!
- من می دانم، روح مادرم با این کار شاد می شود!
- نظر مردم برایتان مهم نیست؟
- کدام مردم؟ ما که این جا کسی را نداریم. همه رفته اند آن سر دنیا! چند تا قوم و خویش دور مانده اند که برایم فرق نمی کند چه بگویند و نظرشان چه باشد! کامران یک بار داماد می شود. نباید حسرت هیچ چیز به دلش بماند. تبسم هم همین طور. مگر چند بار می خواهد عروس بشود؟! بعد از جا پا شد و در حالی که به طرف تلفن می رفت گفت: «زنگ بزنیم ببینم شجاع برگشت شرکت!»
- بگذارید من بروم، بعد تلفن کنید!
- چرا؟

از ذهن امیرعلی گذشت (برای این که حرف هایت سوهان به روح می کشد)، ولی دیگر اصرار نکرد. کیانا شماره را گرفت، خانم مهسان جواب داد. کیانا پس از یک احوالپرسی کوتاه، سراغ شجاع را گرفت.

خانم مهسان جواب داد: «هنوز نیامده اند!»

- اگر تلفن کرد بگویید فوراً با من تماس بگیرید.

در تمام لحظاتی که او پای تلفن بود، امیرعلی دلتنگ و گرفته نگاهش می کرد. کیانا خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. امیرعلی گفت: «حالا می ماند موضوع وثیقه!»

- سند خانه قبول می کنند؟

امیرعلی فکری کرد و گفت: «سند خانه نباشد بهتر است.»

- چند سند هم مال مغازه های شهر ری داریم!

- آنها در چه وضعیتی هستند؟

- سه تا از مغازه ها به اسم من و شجاع است.

- سرقفلی اش؟

- ملک و سرقفلی با هم اجاره اشان داده ایم!

- سندهایش کجاست؟

- همین جا صبر کن الان می آورم.

به اتاق خواب رفت. در گاو صندوق را باز کرد سند ها را برداشت و آورد.

امیر علی سند ها را بررسی کرد و گفت: سعی می کنم سرو تهش را با یکی از سند ها بیاورم. این یکی که پانصد متر است الان در چه وضعیتی است؟

- نمایشگاه اتومبیل است تا یک ماه دیگر هم مدت اجاره اش سر می آید که قرار شده با توافق طرفین مدتش تمدید شود.

- می توانم اینها را ببرم؟

آره حتما!

- ولی بهتر است با شجاع جان هم مشورتی بکنید.

- می بینید که نیست! وقتی تماس گرفت موضوع را می گوئیم. شما هم دیدش قضیه را بگویید.

- باشد. همان طور که گفتم سعی می کنم مسأله وثیقه را با یکی از این سند ها جمع و جورش کنیم.

- برای وثیقه گذاشتن من هم باید بیایم؟

- نه شجاع بیاید کافی است. چون این سند مغازه پانصدمتری به اسم اوست.

بعد از جا پاشد خب من می روم. هر کار داشته باشید من هستم باز هم شما را می بینم فعلاً خداحافظ تا بعد...

صدای گریه شهدک بلند شد. کیانا با صدای بلند گفت: عزیزم من اینجا هستم گریه نکن.

طیبه خانم به طرف اتاق بچه دوید امیر علی گفت: بروید سراغ بچه من رفتم

کیانا صدا زد: طیبه خانم بیاورش پیش من

امیر علی دستی تکان داد و در ورودی ساختمان را پشت سر بست. کیانا به ساختمان برگشت. با و به سینه چسباند:  
 الهی مامان فدایت بشود عزیز دلم. عروسی دایی کامران است. تبسم می خواهد عروس بشود گریه نکن.  
 تلفن زنگ زد. بچه به بغل گوشی را برداشت. شجاع بود: سلام خانم مهسان گفت فوری با تو تماس بگیرم چی شده؟  
 -شجاع دارم از خوشحالی منفجر می شوم. درست شد. همه چیز درست شد.  
 -راجع به چی حرف می زنی؟  
 -مرخصی کامران!  
 -نه بابا تلفن کرد؟  
 -نه خودش آمد اینجا و ابلاغ را آورد.  
 -ای والله آفرین! دستش درد نکند!  
 -تو کجایی؟ مگر شرکت نیستی؟  
 -نه زنگ زدم شرکت خانم مهسان پیغامت را رساند.  
 -بیا اگر می تونی همین الان بیا خودت ابلاغ را ببین!  
 -روزش مشخص شده؟  
 -آره پس چی؟ درست ده روز قبل از موعد دادگاهش است<sup>1</sup>  
 -می دانستم امیر علی خیلی لایق و زرنگ است ولی نه اینقدر!  
 -برای وثیقه هم سند مغازه های شهر ری را دادم برد که با تو بروید و کارهایش را بکنند.  
 -با او تماس می گیرم. رفت شرکت؟  
 -آره فکر می کنم! شجاع خیلی کار داریم خیلی. من می خواهم یک جشن مفصل بگیرم!  
 -هیچ می فهمی چه می گویی؟ ما عزاداری هستیم یادت رفته؟  
 -روح مامان از این برنامه شاده می شود! این حرفها چیه؟ هر که می خاهد هر چه بگوید آزاد است. من اهمیت نمی  
 دهم. از کجا معلوم دوباره به این زودیاها به او مرخصی بدهند!  
 -از هر راهی که این دفعه عاقل شده و موافقت کرده کار را عقب بیندازیم؟ این  
 غد یک دنده معلوم است که همین را بهانه نکند و دوباره روی قوز نیفتد!  
 -باشد نمی گویم عقد را عقب بیندازیم منظورم این است که جشن نگیریم!  
 -باید کامران و تبسم از مراسم ازدواجشان خاطه خوش داشته باشند. باید عکس و فیلم داشته باشند. مگر می شود  
 لباس عروسی نپوشند؟ نه من هیچ کس را ندارم که بخواهم رعایش را بکنم. مهم مادرم است که می دانم روحش  
 غرق شادی می شود! کس و کار تو هم که اینجا نیستند. پس ملاحظه چه کسی را باید بکنیم؟  
 -باشد من آماده ام. از کجا باید شروع کنیم؟  
 -کارها را بین تو و خودم و امیر علی تقسیم کردم.  
 -امیر علی؟ مگر او گماشته ماست؟ ولش کن ممکن است به نامدار بر بخورد. تو که او را می شناسی. به فلانش می گوید  
 دنبال نیابو می دهی<sup>1</sup>  
 -ولی امیر علی خیلی استقبال کرد.

-تاریخ مرخصی خیلی نزدیک است. کاری نکن که وسط راه کم بیاوری! تو اعصاب درست و حسابی نداری! این کار خیلی دنگ و فنگ دارد. خسته ات می کند. خستگی برای اعصاب تو سم است.

-این از آن خستگی ها نیست که آدم را از پا بیندازد. اتفاقاً شارژم می کند!

-نگرانت هستم!

-شجاع تو را به خدا روحیه ام را ضعیف نکن. من احتیاج به قوت قلب تو دارم. امروز می خواهم بروم ملاقات نمی دانم چه طوری موضوع را به کامران بگویم که کسی خبر دار نشود! امیرعلی می گفت تا اجازه به زندان ابلاغ نشده نباید کسی بفهمد.

-خب زاست می گوید. کلی پول خرج شده تا این موقعیت بدست آمده. با عجول بازی نباید خرابش کرد.

-یعنی بی خبر از همه چیز از زندان بیاید بنشینند سرسفره عقد!

-البته اگر مرخصی با اجازه دادگاه صادر شده باشد. پس که نمی گیرند!

-یعنی من آن روز را می بینم؟ آه... خدایا چقدر کارهای تو عجیب و غریب است!

می خواهم یک کادری عالی برای امیرعلی بخرم.

-باشد در این مورد بعداً با هم صحبت می کنیم! شهدک کجاست؟

-این جا توی بغل من!

-طرف من بیوسش. مواظب خودت باش. فعلاً هیچ چیز مهم تر از سلامتی تو نیست! نمی دانم چه طور می خواهی این همه بار را بلند کنی!

-باشد هر طور تو بخواهی! فقط یدادت باشد حق نداری کیانای عزیز مرا خسته کنی!

-شجاع دوستت دارم ولم می خواهد فریاد بزنی و بگویم تا تمام مردم ونیا بشنوند! حالا برو وقتت را نمی گیرم. زود بیا زود زود.

-من هم دوستت دارم. خیلی زیاد خیلی زیاد. فعلاً خدا حافظ.

کیانا گوشی را گذاشت و شهدک را به سینه چسباند. گفت: الهی قربانت بروم دایی کامران می خواهد بیاید دایی کامرام که خیلی دوستش داری!

طیبه خانم شیرموز درست کرده بود. دولیوان برای مادر و دختر آورد گفت: خانم جان بزرگی های خدا را میبینی؟ امی گویند بی گناه پای دار می رود. ولی بالای دار نمی رود! کی باور می کرد به آقا کاکران سه روز مرخصی بدهند که بیاید و داماد بشود!

-طیبه خانم دعا کن همه چیز طبق برنامه پیش برود خوشحالم ولی ته دلم شور مس زند. می ترسم خدا نکرده به گوش کیا و کیومرث برسد و زهرشان را بریزند!

-خانم جان تو کلت کجا رفته؟ به خدا توکل کن - آدم سگ کی باشند؟ البته ببخشید منظورم همه آدمها نیست! کاری را که خدا صلاح بداند خودش همه چیزش را جفت و جور می کند. مثل همین کار شما اصلاً اطمینانی به حرف های امیرعلی خان داشتی؟

-نه بخدا پول را داده بودم ولی می گفتم کاری از دستش بر نمی آید!

-حالا شیرموز را بخورید که تقویت بشوید. الان دو تا سیخ کباب هم درست می کنم که جان داشته باشید همه این کارها را بکنید!

-نه کباب را بگذار بریا ناهار الان می خواهم بروم خانه شیروانی!می خواهم تبسم را ببینم!

-خب تلفن کنید خودش بیاید پیش شما.می بینید که باباش همیشه باعث

ناراحتی شما می شود!

-برای دعوا و مرافه که نمی روم! باید آنها را در جریان بگذارم که کارها را شروع کنیم.اصلا می خواهم سرزده

بروم.امروز تبسم دانشکده ندارد لباس های شهدک را عوض کن با خودم می برمش ممکن است آمدنم طول بکشد!

شیرموز را به شهدک خوراند و او را به بغل طیبه خانم داد.خودش به اتاق رفت و با عجله لباس عوض کرد. به آژانس

زنگ زد و ماشین خواست آن قدر هیجان زده بود که می دید نمی تواند درست رانندگی کند.اهرم های فرمان آن

احساس خودجوش به حرکت درآمده بود و روی شانه های استوار جاده عشق و عاطفه به پیش می رفت.

طیبه خانم لباس شهدک را عوض کرد. موهایش را شانه زد و کفش و جوراب پایش کرد. آوردش.صدای زنگ

آیفون بلند شد طیبه خانم گوشی را برداشت راننده آژانس بود.

کیانا دست شهدک را گرفت و با عجله از ساختمان بیرون رفت طیبه خانم هم به دنبالش:

-خانم مبادا جلوی سرو صدا راه بیفتد!

-نه بابا برای عروسی می روم.عزاداری که نیست 1

بین راه از داننده خواست جلو گل فروشی نگهداروسبد بزرگی خرید و نیم ساعت بعد جلو خانه شیروانی پیاده شد

.سبد گل را روی زمین گذاشت و زنگ زد محترم خانم جواب داد: کیه؟

-من هستم محترم خانم کیانا!

-بفرما تو.

تا او به خود بجنبد خود را به حیاط رساند. با دین سبد گل بهت زده ایستاد: کیانا چه خبرشده؟گل برای چی گرفتی؟

شهدک گفت:

مامان خریده.

تبسم بغلش کرد و بوسیدش: می دانم عزیزم.

کیانا نمی دانست کدام یک از واژه هایی را که به مغزش هجوم آورده بودند بگوید قبل از این که حرف بزند چشم

هایش خیس شد: تبسم مژده بده! مرخصی دادند!

تبسم هیجان زده چنان فریاد کشید که احساس کرد حنجره اش خراشیده شد:

-مامان مژده بده!

محترم خانم سرآسیمه به تراس آد: چیه؟ چه خبرشده؟

کیانا شهدک را از بغل او گرفت. همان جا ایستاد و آنها را تماشا کرد و تبسم دوید خود را به آفوش مادر انداخت:

مامان مژده بده! به کامران مرخصی داده اند.

سکوت و خونسردی محترم خانم هیچ با هیجانان دخترش جور در نمی آمد گفت:

-حالا چرا گریه می کنی؟

-دارم از خوشحالی می ترکم!

برگشت به طرف کیانا.سبد گل را از او گرفت. و همان طور گریه کنان پرسید:

-خودش خبر دارد؟

-نه انگار هنوز به زندان ابلاغ نشده .

به ساختمان رسیدند محترم خانم که از این خبر واخورده بود .فقط تظاهر به خوشحالی کرد .مرزوقی به آنها گفته بود محال است قبل از صدور حکم مرخصی بدهند!حتات در برابر این خبر غیره منتظره نمی دانست چه عکسالعلی نشان بدهد.لبش به خنده باز نمی شد!

شیروانی خانه نبود.تبسم مثل ملخ این طرف و آن طرف می جهید .میوه می آورد .چای می ریخت. گریه می کرد .می خندید !کیانا را می بوسید شهدک را بغل می گرفت !کمی آرام شد کیانا گفت:

-آدم بینم چه کار باید بکنیم جشن مفصلی بگیریم یا نه !هرطور شما بخواهید!

محترم خانم که خیال می کرد بهترین بهانه را برای اجرا نشده عقد در آستین دادر گفت:

-هنوز حاک گور دو تا خدایامرز خشک نشده !!این که خوب نیست!

کیانا جواب را سر زبان داشت: پیش کی خوب نیست!من؟ پدر و مادر مال من بودند 1 فقط من هستم که باید بخواهم یا نخواهم !من هم می گویم می خواهم آن هم خیلی مفصل و با شکوه.می خاهم هر دوتای اینها بهترین خاطرات را از عقد ازدواجشان داشته باشند.

تبسم که روبروی کیانا نشسته بود از جا پرید .جلو پای او زانو زد .دست در گردنش انداخت و بوسیدش: « کیانا چطور می توانم جبران این همه محبت را بکنم! تو چی هستی؟»

-هرکار می خواهی بکنی، برای کامران بکن. دوستش داشته باش، بهش وفادار بمان!

بعد دست زیر چانه ی او برد ، صورتش را بالا گرفت، چشم های خیسش را بوسید و گفت :

-باید کمکم کنی بهترین جشن را راه بندازیم! آمده ام قرار خرید و بقیه ی کارها را بگذارم!

تبسم که غباری از خوشبختی بر سر و رویش نشسته بود با هیجان گفت:

-من هیچی نمی خواهم. فقط کامران بیاید و عقد بشویم، دیگر بقیه اش هر چه باشد، برایم فرق نمی کند! کامران چند روز مرخصی دارد؟

-سه روز.

-در این سه روز که نمی شود کاری کرد!

-ما تمام سور و سات را در این چند روز که فرصت داریم فراهم می کنیم!

-تو خسته می شوی. کار که یکی دوتا نیست! ولش کن. یک عقد ساده می کنیم، تا بعد وقتی همه چیز درست شد، جشن می گیریم!

محترم خانم که می دید دیگر نمی تواند جلوی کار را بگیرد ، با خود حساب کرد حالا که این طور است، پس راه را باز بگذارد تا کیانا درست و حسابی خرج کند. گفت:

-من که واقعا دلم برای همدم خدایامرز خون است، ولی اگر قرار باشد عقدی صورت بگیرد ، پس بهتر است حسابی باشد که مردم پشت سر آدم لیچار نگویند!

تبسم با حالتی گستاخ که تجلی طغیانش بود ، براق شد که: « ما به کار مردم کاری نداریم! هر مزخرفی می خواهند بگویند. مهم نیست»

کیانا متوجه مقصود محترم خانم شد . گفت: « باشد! مفصل برگزار می کنیم».

تبسم خواست اعتراض کند ، او نگذاشت: « ببین، هم تو آرزو داری ، هم کامران، هم من و هم خانواده ی تو. اگر کارها را تقسیم کنیم، همه چیز به موقع جور می شود.»  
محترم خانم گفت: « من جلو دامادهایم آبرو دارم. نمی خواهم تبسم را دست کم بگیرند ، و گرنه می گذاشتیم برای بعد.»

-آنها حتما می آیند؟

-اگر قرار به عقد و جشن باشد، می گویم خودشان را برسانند!  
-پس همین امروز بهشان خبر بدهید که آماده باشند. حتی لباس کامران را می خرم که برای آن سه روز هیچ کاری باقی نماند!

-حلقه و انگشتر و جواهرات را چه کار می کنی؟

-من و شما و تبسم می رویم می خریم. هرطور که تبسم دوست داشته باشد.

-تبسم گفت: « یک حلقه، برای من بس است!»

محترم خانم مثل شیر غرید: « مگر بیوه زنی؟ حالا بیوه زن ها هم کلی شرط و شروط برای ازدواجشان می گذارند، تو که یک دختر بکر و باکره ای.»

کیانا نیش خندی زد و گفت: « تبسم، می بینی که مامانت چقدر برای آرزو دارد. پس با هیچ چیز مخالفت نکن! بعضی کارها را گذاشته ام به عهده امیر علی! بقیه را هم من و تو مامانت و شجاع ، انجام می دهیم! این همه آدم هستیم! می توانیم ان شاءالله یک جشنه شاهانه و آبرومند برپا کنیم. دلم می خواهد هر کار را که مادرم آرزو داشت برای تو و کامران بکند ، من بکنم! می خواهم بهش بگویم، آرام بخواب که آرزوهایت را برآورده کردم.»  
کیانا شهک را روی مبل کنار خود نشاند ، از کیفش شکلاتی درآورد و به او داد. پا شد رفت از پنجره به حیاط نگاه کرد . با تردید به محترم خانم گفت: « می شود جشن را در همین حیاط برگزار کرد . اگر مامان بود که جشن را در باغ برگزار می کردیم!».

محترم خانم من و من کنان گفت: « آخه اگر نغمه و غزل بیایند ، خیلی معذب می شوند . بالاخره از سه چهار روز قبل باید حیاط را آماده کرد . میز و صندلی چید . راه عبور و مرور بسته می شود!».

-مهم نیست. می گویم باغ کرج را آماده کنند. البته از بس به آنجا نرسیدیم، از طراوت افتاده ، ولی عیب ندارد. درستش می کنم!».

-آن جا که خیلی دور است. برای مهمان ها سخت می شود !

کیانا که متوجه مانع تراشی های او بود، سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند. اما تبسم تلافی کرد که : « به جهنم که برای مهمان ها سخت می شود ! خیلی سختشان است، نیایند.»

محترم خانم با دلخوری گفت: « چرا سالن اجاره نمی کنی؟».

-جشن در این سالن های اجاره ای ، دست کمی از ختم ندارد. ساعت ده شب چراغ ها را خاموش و مهمان ها را بیرون می کنند. ساز و آواز هم که ممنوع است! ارکسترمان هم باید دیگ و قابلمه و کوبیدن روی میزها باشد.

محترم خانم که همچنان دنبال بهانه می گشت و چهره اش عبوس شده بود ، با شنیدن صدای زنگ در ، با خوشحالی گفت: « شیروانی خودش آمد ، با او صحبت کن.»

تبسم نگاهی به کیانا کرد و سر تکان داد. آهسته گفت: « می بینی من از دست این ها چه می کشم!».

کیانا با سر و دست اشاره کرد سکوت کند.

محترم خانم قبل از اینکه شیروانی وارد سالن شود ، بیرون رفت. تبسم گفت: «رفت که به بابا راپورت بدهد! کاش خودم رفته بودم».

-مهم نیست. اهمیت نده! اصل این است که با عقد موافقت کردند!

-موافقت کردند، چون مرزوقی گفته بود حالاحالاها به کامران مرخصی نمی دهند! در حقیقت به خاطر خفه کردن من موافقت کردند. اطمینان داشتند کامرانی در کار نیست که عقدی صورت بگیرد. دیدی که چطور با عقد وکالتی مخالفت کردند!

شیروانی وارد سالن شد. از ذهن کیانا گذشت (با صد من عسل نمی شود خوردش). سلام و علیک کرد و از جا پا شد. شیروانی که زورش می آمد حتی جواب سلام را بدهد، زیر لبی چیزی گفت و خواست به اتاقش برود، که تبسم گفت: -بابا بنشینید، باید با شما صحبت کنیم.

شیروانی نگاهی تلخ به او انداخت و جواب داد: «اجازه می دهی لااقل یک دستشویی بروم؟»

شهدک پا شد: «مامان، آب می خواهم».

تبسم او را بوسید و گفت: «الآن آب می آورم ، عزیز دلم».

به آشپزخانه رفت. محترم خانم هم می خواست سراغ شوهرش برود که کیانا گفت: «کاش پیشاپیش حرفی به آقای شیروانی نمی زدیدی!».

-وا... من چیزی نگفتم!

تبسم با یک لیوان آب آمد. کیانا لیوان را گرفت و در حالی که به دست شهرک می داد گفت:

-محترم خانم، جلو تقدیر را نمی شود گرفت. من قبل از این اتفاقات هیچ اعتقادی به سرنوشت و تقدیر نداشتم. اما با این حوادث پشت سر هم ، فهمیدم آدم با همه ی من ، منم هایش، در مقابل چیزهایی که سرنوشت برایش رقم زده ، خیلی ناچیز و بدبخت و ناتوان است.

کیانا به عمد او را به حرف گرفته بود که دوباره سراغ شیروانی نرود . ادامه داد: «همین شما، آیا فکر می کردید به

کامران مرخصی بدهند؟ مگر آقای مرزوقی نگفته بود به هیچ زندانی ، تا رأی برایش صادر نشده باشد ، اجازه

مرخصی نمی دهند؟! دیدید چیزی را که خدا بخواهد ، قوی ترین و مهم ترین آدم ها نمی توانند جلوی او را بگیرند!

من و شما که کسی نیستیم ! یعنی در مقابل خواست خدا، خواست ما پیشیزی ارزش ندارد».

کیانا به طور تلویحی به او توهین و عقده های دلش را خالی می کرد . ادامه داد:

« بنشینید. شما زحمت نکشید، خودم همه چیز را به آقای شیروانی می گویم».

محترم خانم که دید مچش باز شده ، در حالی که روی مبل مقابل او می نشست به تبسم گفت:

-برو ببین بابات چیزی نمی خواهد!

به این ترتیب می خواست ثابت کند، نمی خواسته برای پیچ پیش او برود . تبسم رفت و اندکی بعد ، با پدر آمد.

کیانا به احترامش نیمه خیز شد. در حالی که اجزاء صورتش را بررسی می کرد ، پیش خودش گفت (تیر بزنی ،

خونش در نمی آید)

سکوتی مزاحم حاکم شده بود و هیچ کدام از آنها نمی دانستند چطور سر صحبت را باز کنند. محترم خانم طوری

قیافه گرفته بود که انگار می خواست منفجر شود ، ولی پیدا بود از کیانا و تبسم حساب می برد.



کینا هم منتظر مانده بود تا یکی از آنها سکوت را بشکنند! شهکد نق زد: «مامان بریم».

- حوصله ات سر رفته؟ چشم! چند دقیقه صبر کن می رویم.

تبسم که پیدا بود به رغم اینکه ساکت نشسته، از درون می جوشد، با قدری رودربایستی از پدر گفت: «بابا، کیانا آمده روز عقد را معلوم کنیم. به کامران سه روز مرخصی داده اند».

طبق معمول کیانا و تبسم منتظر انفجار او بودند، ولی او که معمولاً زمان توجهش نسبت به هر موضوعی کوتاه و زود گذر بود، خواست با این سؤال موضوع را قیچی کند:

- کی گفته به او مرخصی داده اند؟

تبسم جوابش را داد: «کسی نگفته، حکمش صادر شده».

- کو؟ حکم کجاست؟ بینم!

کیانا کیفش را باز کرد. ورقه را آورد و به دست او داد. شیروانی با دقت آن را خواند. اما بیش از حد معمول ورقه را در دست نگهداشت و نگاه کرد. انگار بهتش زده بود. تبسم با دلواپسی به او نگاه می کرد. همه منتظر عکس العمل او بودند. بالاخره سرش را بلند کرد و گفت:

- پس این مرتیکه مهمل گفته بود که تا قسمتی که از محکومیت زندانی طی نشده باشد، مرخصی نمی دهند؟! مزخرف گفته که تا رأی صادر نشود...

کیانا بین صحبت او گفت: «می دانند بی گناه است که این قدر ارفاق کرده اند. درثانی وثیقه می گیرند. سند مغازه های شهر ری را بابت وثیقه گرو می گذاریم».

- خود مرزوقی کجاست؟

- این کار ربطی به آقای مرزوقی ندارد. لطفاً به هیچ وجه فعلاً او را در جریان نگذارید؟

- چرا؟ اگر مرخصی صادر شده، حتماً به زندان هم ابلاغ شده! چیز پنهانی که نیست!

کیانا فکری کرد و گفته ی او به نظرش منطقی آمد. جواب داد: «با این حال باز هم بهتر است کارها بی سر و صدا پیش برود».

- حالا این سه روز چه کار می خواهید بکنید؟

- ما با آن سه روز کار نداریم. از الآن تا تاریخ مرخصی او فرصت کافی داریم برای تدارک مراسم عقد و جشن، برنامه ریزی می کنیم.

- عقد و جشن؟

- بله، مگر قرار همین نبود! شما موافقت کردید هر وقت به او مرخصی دادند، برنامه عقد را انجام بدهیم.

- آخر قرار نبود به این زودی ها مرخصی بدهند! حتماً یکی دنبال این کارها بوده! بعد با حالتی مرموز نگاهی به کیانا انداخت و پرسید: «کار کیه؟»

کیانا شانه بالا انداخت و جواب داد: «کار خدا»

- من تا دخترهایم نیابند و دامادهایم حضور نداشته باشند، با هیچ چیز موافقت نمی کنم!

تبسم با حالتی لجبازانه گفت: «اولاً من تسلیم هیچ گروکشی نمی شوم. در ثانی مطمئن هستم آنها می آیند، قرارشان بود بیایند. حالا چند روز زودتر!».

محترم خانم که با گفته های کیانا از نطق افتاده بود، پشت چشمی نازک کرد و زیر لبی غرغر کرد:

-خم رنگری که نیست. نمی توانند بدون مقدمه همه چیز را ندیده بگیرند و بیایند!  
دیگر جو خانه برای هیچ کدام از آن جمع متعادل نبود! خانه شبیه سنگر شده بود و هر کدام مواضع خود را محکم می کردند.

تبسم بدون حرف پا شد رفت سراغ تلفن. شیروانی غرید: «به کی می خواهی تلفن کنی؟»  
-به نغمه!

-گوشی را بگذار. ما هنوز خودمان نمی دانیم چه کار می خواهیم بکنیم!  
تبسم با سماجت شماره گرفت. درخششی شیطنت آمیز از چشم هایش می تراوید. محترم خانم هول زده از جا پا شد: «قطع کن ببینم! اصلا چه کار می خواهیم بکنیم!»

تبسم با دست او را عقب زد: «من باید همین الان با آنها صحبت کنم!»

-آخر ممکن است اصلا این حکم پر و پایه نداشته باشد. چرا برنامه هایشان را بهم بزنیم!  
تبسم همچنان با سماجت ایستاده و گوشی را با دستگاه از روی میز برداشته بود و با بیم و امید به صدای زنگ ها گوش می داد. وقتی نغمه جواب داد، موجی از شعف سرا پایش را فرا گرفت. با هیجان سلام کرد و گفت: «نغمه، من هستم، تبسم!»

-سلام عزیزم، چطوری؟

-خوبم. خیلی خوبم!

خدا را شکر. مامان و بابا چطورند؟

تبسم با نگاهی به مادر و نگاهی زیر جلکی به پدر جواب داد: عالی هستند بهتر از این نمی شود. خوب، خوش اخلاق، سر حال.

داری مسخره می کنی؟

پس چی؟ اگر این جا بودی و ...

چی شده؟ باز اختلاف پیدا کردید؟

به کامران مرخصی داده اند. سه روز. کیانا این جاست. آمده تا برای مراسم عقد و جشن تصمیم بگیریم. مامان و بابا می گویند تا تو غزل نباشید، با هیچ چیز موافقت نمی کنند.

نغمه لحظاتی مکث کرد و سپس پرسید: همه فکرهایت را کردی؟ هیچ شک و تردیدی نداری؟

در چه مورد؟ در مورد کامران؟

آره عزیزم. بالاخره او پدرش را کشته و در زندان است. این چیز کمی نیست!

نغمه این حرف ها را برای من نزن. همه چیز را می دانم. فقط بگو می آیی، یا نه!

معلوم است که می آیم! من برای تو خیلی آرزو دارم.

پرهام هم می آید؟

حتما حالا کی هست؟

ده روز دیگر!

ولی... چرا با این عجله؟

برای مرخصی که از ما اجازه نخواستند تا بگوییم برای چه روزی آمادگی داریم!  
 مامان و بابا چه می گویند؟  
 بابا که موافقت کرده بود هر وقت مرخصی دادند، عقد کنیم!  
 مامان کجاست؟ می توانم با او حرف بزنم؟  
 اول واضح جواب مرا بده. بعد گوشی را می دهم به مامان!  
 تبسم فوری دکمه آیفون تلفن را زد و صدا پخش شد. نغمه جواب داد: البته که می آیم!  
 با پرهام می آیی؟  
 آره قرارمان است با هم بیاییم. حالا چند روز زودتر، عیبی ندارد!  
 نغمه، ممنونم. تو را به خدا به حرف های مامان و بابا گوش نکن! من آرزو دارم تو و غزل سر عقدم باشید. کیانا می خواهد جشن را مفصل بگیرد و من...  
 بغض نگذاشت جمله اش را تمام کند. ساکت شد. نغمه الو، الو کرد: قطع شد؟  
 او با بغض جواب داد: نه، قطع نشد!  
 نغمه می دانست دیگر نمی شود جلو این کار را گرفت. گفت: گوشی را بده به مامان.  
 پس به من قول دادی ها!  
 آره عزیزم! تو را خدا این طور گریه نکن. دلم خون می شود. عروسی است، عزا و ماتم که نیست!  
 این را به خودشان بگو. گرچه دارن صدایت را می شنوند!  
 شیروانی تلخ و بغ کرده نگاهش در سفیدی پرده ها راه پیدا کرده بود. محترم خانم گوشی را گرفت:  
 سلام مادر.  
 سلام مامان جان، خب به سلامتی...  
 محترم خانم وسط حرفش پرید که: الحمدالله من و پدرت که آدم نیستیم! حرف ما صنار نمی ارزد.  
 این حرفها چیه؟ مگر از اول با ازدواج آنها موافق نبودید؟  
 تبسم با صدای بلند گفت: قربان دهننت!  
 محترم خانم گفت: گفته باشم، تا تو و پرهام و غزل و خسرو نیاید، زیر بار هیچ چیز نمی روم.  
 مامان خواهش می کنم نگذارید بینتان اختلاف بیفتد. مطمئن باشید ما همگی می آییم. با غزل هم صحبت می کنم و خبرش را می دهم!  
 باید سر خرید، هر دو تان باشید.  
 لطفا این حرفها را ننزید که خیلی قدیمی شده! یعنی چه؟ چند نفر ریسه بشویم و از این مغازه به آن مغازه برویم که چه شود؟ حتما کیانا هست. بگذار خودش با تبسم قرار و مدارهای خرید را بگذارند. او باید بیسندد من و نغمه و شما که نمی خواهیم عروس بشویم!  
 کیانا به مهر به چهره زیبا و جذاب تبسم نگاه میکرد که لحظه به لحظه بازتر و شادتر می شد!  
 محترم خانم که تو لب شده بود گفت: الحمدالله جوانه ها بزرگترها را قابل نمی دانند.  
 مامان، خواهش می کنم اخم هایتان را باز کنید. در ضمن، می خواستم پیرسم با توجه به این که کیانا عزادار است، می خواهد جشن بگیرد؟

بله. بزرگترها دیگر نه زنده شان برای جوان ها اهمیت دارد، نه مرده شان. حرمت ها از بین رفته!  
 به نظرم کیانا واقعا دارد سنگ تمام می گذارد. می دانم قلبش عزادار است. ولی به روی خودش نمی آورد. شما هم  
 کمکش کنید که کارها به خیر و خوشی پیش برود. نگران آمدن غزل هم نباشید، خودم همه چیز را برایش تعریف  
 می کنم و مطمئن باشید خودمان را برای مراسم می رسانیم. لطفا به بابا هم روحیه بدهید. می دانم بعضی چیزها  
 مطابق میلان نیست، ولی حالا که قرار است این کار انجام بگیرد، چه بهتر که باروی باز و خلق خوش باشد! بابا  
 هست؟

آره. این جا نشسته!

گوشی را بدهید با او صحبت کنم! با شما خداحافظی می کنم!

خداحافظ. به پرهام سلام برسان.

محترم خانم به شیروانی علامت داد گوشی را بگیرد. او هم اشاره کرد گوشی سیار را به دستش بدهد:

نغمه جان!

سلام بابا، حالتان چطور است؟

به قول شاعر

گر پرسی که چیست وصف الحال

حال سگ، حال گربه، حال شغال.

نغمه از خنده ریشه رفت: دور از جان، این حرف ها چیه می زنی؟

صدایت را می شنیدم. مگر خودت قبلا نمی گفتی تا تکلیف کامران روشن نشود، نباید این کار را بکنیم؟

چرا، عقیده ام همین بود. اما حالا که تبسم می خواهد. نباید به جنگش برویم. حتما تقدیر این طور بوده. نه من، غزل  
 هم عقیده مرا داشت.

بگذار جلو همه به تو بگویم. من نسبت به آینده این ازدواج، هیچ تعهدی را قبول نمی کنم!

چه تعهدی؟ مگر ما ازدواج کردیم، تعهدی به عهده شما گذاشته شد؟

ازدواج تو و غزل، با این ازدواج خیلی فرق دارد، آینده را روشن نمی بینم!

نفوس بد نزنید! ان شاء الله تبسم از همه ما خوشبخت تر خواهد شد!

تبسم داد زد: نغمه خیلی ازت ممنونم.

محترم خانم رفت سر جایش ولو شد. آرنجش را به بازوی مبل تکیه داد و دستش را روی پیشانی گذاشت. کیانا می

دید او از شکستی که خورده، خیلی کلافه است. سکوت کرده بود تا جریان حوادث، مسیر خودش را طی کند.

شیروانی گفت: آنچه پیر درخشت خام بیند، جوان در آینه نبیند!

بگذارید حرف آخرم را بزنم! یک ازدواج خدا نکرده ناموفق، مرگ نیست که چاره نداشته باشد. فو قش زن و مرد

طلاق می گیرند و هر کدام می روند دنبال سرنوشت خودشان. از حالا که نباید عزا گرفته و غصه خورد؟ گفتم که، ان  
 شاء الله تبسم سفید بخت است.

به پرهام و بچه سلام برسان. کاری نداری؟

چرا، می خواهم خواهش کنم کاری کنید که کامران و تبسم، خاطرات خوبی از ازدواجشان داشته باشند. حالا جشن را

قرار است کجا بگیرید؟

چه می دانم، حتما خودشان با شماها تماس می گیرند!  
 می دانم حوصله حرف زدن ندارید! می بوسمتان و به خدا می سپارمتان.  
 شیروانی پا شد. گوشی را روی دستگاہ گذاشت و به طرف اتاقش رفت که تبسم پرسید:  
 حرف آخرتان چیه؟ چرا موضوع را پا در هوا نگهداشته اید؟  
 شیروانی برگشت. سری تکان داد و گفت: اگر بدبخت شدی، حق نداری روی من حساب کنی! من همه چیز را گفتم.  
 بروید هر کار دلتان می خواهد بکنید!  
 تبسم به طرف مادر رفت. بالا سرش ایستاد. دست هایش را دور گردن او حلقه کرد. سرش را بوسید و گفت: من سفید بخت ترین زن دنیا خواهم شد. نگران نباشید.

کیانا دست روی دست شجاع گذاشت و گفت: چرا این قدر آهسته میروی؟  
 شجاع برگشت نگاهش کرد و لبخند زد: از روی ماشین ها پرواز کنم؟ می بینی که چه خبر است! این قدر هیجان به خرج نده.  
 دست خودم نیست!  
 می دانم طاقت نمی آوری و موضوع مرخصی را می گویی!  
 کیانا مثل آدم های گنهکار زیر چشمی نگاهش کرد. شجاع یک لحظه به او خیره شد و پرسید:  
 چیه؟ چرا ساکت شدی؟ می خواهی بگویی؟  
 نه!

کیانا خودت را نگهدار. نگذار همه چیز به هم بریزد. زحمات امیرعلی را هدر نده! آنها خودشان خبرش می کنند!  
 قبلا که چیزی به زندانی نمی گویند. روز موعدهش که می شود، می آیند می گویند احضار شده. بعد که از هفت خوان رستم گذشت، می گویند چه کارش داشته اند. توی فیلم ها ندیدی؟  
 شجاع بی اختیار خندید و گفت: اول تعجب کردم این معلومات را از کجا بدست آورده ای!  
 خودت که دیدی. زندانی های اعدامی راهم تا وقتی لحظه اعدامشان نرسیده. خبرشان نمی کنند.  
 بهر حال، به قول معروف، من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم!  
 بقیه اش را می دانم.

پس با علم به یقین ...  
 این جووری حرف نزن. به دلم برات شده هیچ اتفاقی نمی افتد!  
 می دانم تأکید و توصیه فایده ندارد. هر کاری می خواهی بکن!  
 یک جووری رمزی بهش می فهمانم!  
 به زندان رسیدند. کیانا دست شجاع را گرفت و روی قلبش گذاشت: ببین چه جووری می زند! دارم از خوشحالی سکت می کنم.

چند لحظه صبر کن آرامش پیدا کنی، بعد برو.  
 کیان سر روی سینه او گذاشت: شجاع بدون تو، مه هیچم! دوستت دارم. من رفتم. پیغامی برایش نداری؟  
 چرا. بگو شجاع گفت پا به پایت هستم. نگران هیچ چیز نباش!

کیانا پیاده شد و دوان ، دوان رفت. شجاع از دور چادر سرکردنش را تماشا می کرد. یک طرف چادر روی زمین کشیده میشد و یک طرف بالا بود. لبخندی که روی لبش نشست بود، نشان از لذتی شیرین داشت. با یک نگاه کوتاه به گذشته، می دید با اینکه ازدواجش سنتی و با خواستگاری انجام گرفته بود، با گذشت هر روز، احساس عشق و عاطفه نسبت به او ، با رنگ و بویی خاص مهمان دلش می شد، و حالا که حدود پنج سال از آن دوران گذشته بود، یک عاشق تمام عیار بود که طاقت نداشت لحظه ای او را غمگین ببیند. با همین احساس بود که در تمام دوسالی که مادرزن ، با بیماری سرطان دست و پنجه نرم می کرد و کیانا خود را فراموش کرده و در اختیار مادر بود، سعی می کرد خلاء خود را فراموش کند و همراه او باشد، تا فشاری بر فشارهای جسمی و روحی اش اضافه نشود. در حقیقت در دو سال و چند ماه گذشته، او بود که مسئولیت مراقبت و نظارت بر دخترشان را به دوش می کشید. به طیبه خانم سفارش کرده بود هر موردی برای شهدک پیش آمد، فقط با او تماس بگیرد و به هیچ وجه موضوع را به گوش کیانا نرساند! گاه وقتی طیبه خانم تلفن می کرد می گفت(آقا بچه بهانه خانم را می گیرد) هر کار داشت، می گذاشت و به خانه می آمد و بچه را به بغل می گرفت. راه می برد. غذا به دهانش می گذاشت و تا آرام نمی گرفت، از خانه بیرون نمی رفت!

کیانا از آن سوی شیشه، گوشی را برداشت: سلام کامران، حالت چطور است ؟

می بینی که پرسیدن ندارد.

چرا این قدر لاغر شدی؟

از بس خوش می گذرد!

بلند تر حرف بزن. وای... چقدر شلوغ است!

تو چرا هر هفته بلند می شوی می آیی این جا؟

یعنی چه؟ مگر این جا نیام ، می توانم جای دیگری تو را ببینم؟

تو هم مثل آن دو تا فراموشم کن!

اگر بدانی توی دلم چه خبر است، از این حرفها نمی زنی!

چی شده؟ حکم اعدامم را داده اند؟

دیوانه شدی؟ یک خبرهایی شده که اگر بگویم پر در می آوری و پرواز میکنی!

کیا و کیومرث از خر شیطان آمده اند پایین؟

من از آنها حرف نمی زنم. آنها دیگر برای من وجود ندارند. از هر دوشان متنفرم. کیومرث احمق از خودش اراده

ندارد. شده بازیچه دست کیا. اصلا ولشان کن. فعلا باید به قول مامان مثل سگ حسن دله بدوند، تا ثابت کند

وصیتنامه جعلی است! باغ که توقیف است. بقیه چیزها هم که مشاع است. دستشان به هیچ چیز نمی رسد! فکر می

کنم فعلا وکیل ها مشغول دوشیدنشان هستند. بگذار آن قدر دوشیده شوند تا از نفس بیفتند!

پس خبری که باید از شنیدنش پرواز کنم چیه؟

نمی خواهی از تبسم سراغ احوال بگیری؟

از تبسم؟ مگر چیزی شده؟

آره. خیلی چیز مهمی اتفاق افتاده!

به او اجازه ملاقات داده اند؟

نه ، از آن بالاتر!  
 من حوصله شنیدن ندارم، خودت بگو.  
 نمی دانی امیرعلی نامدار برایت چه کرده؟  
 نامدار؟ شریک شجاع؟  
 آره ، فکر نمی کردم این قدر آقا و با احساس باشد.  
 چه کار کرده؟  
 برایت مرخصی گرفته. سه روز مرخصی!  
 چه جوری؟ می گویند تا رأی صادر نشود، به زندانی مرخصی نمی دهند!  
 دیگر نباید راجع به چند و چونش حرف بزیم! تو هم مبادا به هم بندی ها چیزی بگویی!  
 کی؟  
 ده روز دیگر!  
 یعنی پیش از موعد دادگاه؟  
 آره!  
 مرزوقی دیروز این جا بود. هیچ حرفی نزد!  
 او اصلا خبر ندارد.  
 کامران از همان پشت شیشه خیره نگاهش کرد: پرسید به چه قیمتی؟  
 اگر به قیمت جانم هم تمام می شد می پرداختم. نگران این چیزها نباش. بعدا با هم حساب و کتاب می کنیم. یک وثیقه هم می خواستند که فردا سند می بریم!  
 سند کجا را؟ همه چیز که مشاع است!  
 سند مغازه های شهرری را می گذاریم!  
 چرا؟ مغازه ها مال شجاع است. چرا از او مایه می گذاری؟  
 نه، یکی از آنها ششدانگ به نام من است، یکی به نام شجاع. بقیه را شریک هستیم!  
 کامران مستأصل و از روی شرمندگی سر تکان داد و گفت: کیانا، نگذار این قدر شجاع به زحمت بیفتد! چرا ملاحظه ارزش و اعتبار خودت را نمی کنی! شجاع گناه نکرده که با تو ازدواج کرده. سه سال دایم درگیر مشکلات خانواده ماست.  
 شجاع برای من و تو این کارها را نمی کند، به خاطر دل خودش است که پا به پای من می آید. او ، هم عاشق من است. هم عاشق تو. می خواستم سند خانه را وثیقه بگذارم، ولی نامدار گفت همان سند مغازه بهتر است!  
 از روی تو و شجاع شرمنده ام.  
 این حرفها را از کی یاد گرفتی؟ از خودت بپرس آیا اگر برای شجاع یک چنین برنامه ای پیش آمده بود، تو دست روی دست می گذاشتی؟  
 وام دار محبت هایش هستم!  
 از محبت های امیرعلی هم نباید غافل بود. اگر برادرهایمان آن قدر بی غیرت و بی شرف هستند، در عوض یک غریبه پیدا شده و جبران بی مهری های آنها را می کند!

سر در نمی آورم. گیج شدم.

حالا پیرس توی این سه روز قرار است چه اتفاقی بیفتد!

کامران باز از پشت شیشه با دقت نگاهش کرد. سر تکان داد و آهسته گفت:

نمی دانم! من که خبر دارم بیرون از این جا چه میگذرد!

کیانا آه شعف آلودی کشید و گفت: الکی که مرخصی ندادند. دلیل داشتند. یعنی برایشان یک دلیل قانع کننده آوردیم.

چه دلیلی؟

فکر کن ببینم می توانی حدس بزنی؟

کیانا، گفتم که حوصله معما شنیدن و حل کردن ندارم!

پس گوش کن. به تو برای ازدواج مرخصی داده اند!

دهان کامران بازماند. کیانا که از شدت خوشحالی سرش را چنان به شیشه فشار می آورد که انگار می خواهد آن را سوراخ کند و برادر را در آغوش بگیرد، گفت:

حق داری مات و مبهوت نگاهم کنی! آره عزیزم. به خاطر ازدواج با مرخصی ات موافقت کرده اند.

تبسم در جریان است؟

آره. پس چی؟ دارد از خوشحالی پر در می آورد.

با شیروانی و محترم خانم چه کار می کنی؟

تبسم کاری کرده که جفتشان تسلیم شده اند!

چه کار کرده؟

این یکی را باید از دهن خودش بشنوی! شاید دلش نخواهد من بگویم.

هفته قبل که می گفتمی آنها دور ما را خط کشیده اند!

آنها بله، ولی تبسم نه!

یعنی واقعیت داره؟

پس چی؟ نکند خیال می کنی داری خواب می بینی!

کیانا من هیچ آمادگی ندارم.

برای چه کاری آمادگی نداری؟

آخر همین طوری که نمی شود ظرف سه روز همه کار کرد!

آه... اخوی کجای کاری؟ تو مرخص که شدی، دو سه کار بیشتر نداری!

دو سه کار؟ ازدواج هزار جور کار دارد!

پس من و شجاع و امیرعلی و تبسم چه کاره ایم؟ ترتیب همه کارها را داده ام. گفتم که دو سه کار بیشتر نداری. اول این که حمام بروی – دوم ریشت را بتراشی، سوم لباس پیوشی و بروی آرایشگاه دنبال عروس. بعد هم هر چه شیروانی و محترم خانم به عنوان مهریه گفتند قبول کنی، همین!

پس آزمایش خون و این حرف ها چه می شود؟



\_ دفتر خانه آشنا داریم که قبول کند بعداً آن مدارک را بدهیم، تو یک کار دیگر هم باید بکنی. و آن این است که هیچ از رفتار شیروانی و محترم خانم ناراحت نشوی!

\_ کیانا تو فرشته ای! تو معصومی! تو مقدسی. اوه...

بغض چنان در گلویش آماس کرد که نتوانست ادامه بدهد. انگار بغضش مسری بود که گلوی کیانا را هم چنگ زد. لحظاتی به سکوت گذشت. سرانجام کیانا با صدایی که از عشق و مهر لرزان بود گفت: «نمی گذارم هیچ حسرتی به دل تو و تبسم بماند. چنان جشن باشکوهی برایتان برپا کنم که همه انگشت به دهان بمانند!»

\_ ولی ما عزادار هستیم!

\_ کدام عزا؟ من برای شادی روح مامان این کارها را می کنم! او برای تو خیلی آرزوها داشت. حالا من آن کارها را می کنم که روحش آرام بگیرد.

\_ بگو ببینم چه کارهایی می خواهی بکنی؟

\_ همه چیز را مطابق میلش می خرم. هر چند فریاد می زند که بجز ازدواج با، آن هم بی هیچ تشریفات، چیز دیگری نمی خواهد، ولی من می خواهم جلو پدر و مادر و خواهر و شوهر خواهرها سربلندش کنم! چون قرار است خواهرهایش برای جشن بیایند.

\_ کیانا، جبران می کنم. بخدا همه چیز را جبران می کنم!

\_ برای چی و کی جبران می کنی؟

\_ برای تو و از خودگذشتگی هایت. برای شجاع و مردانگی هایش.

\_ نه، فقط باید برای تبسم جبران کنی! نمی دانی چه مشکلاتی را پشت سر می گذاری. راضی کردن شیروانی و محترم خانم کار آسانی نبود. اگر چه به اسم مرزوقی تمام شد، ولی در حقیقت تبسم آنها را در برابر دوراهی قرار داد!

\_ چه دوراهی؟

\_ این هم چیزی است که باید خودش به تو بگوید!

\_ حالا چرا بی سر و صدا قضیه را برگزار نکنیم؟

\_ برای این که هر دختری آرزو دارد، جشن عروسی داشته باشد، لباس سفید بپوشد، تاج و تور به سرش بزند، دست زیر دست شوهرش بیندازد و بین مهمان ها بخرامد. در دل بگوید این من هستم که این قدر خوشبختم. کامران... برایش بهترین جواهرات را می خرم.

حلقه ی تو را هم با سلیقه ی او می خرم که وقتی آمدی، هیچ کاری نداشته باشی جز آن که تبسم را در آغوش بگیری!

مأمورها به ملاقات کنندگان تذکر می دادند وقت ملاقات رو به پایات است. کیانا طوری تلفن را چسبیده بود که انگار با چسبیدن آن، نمی توانستند از کامران جدایش کنند. کامران پرسید: «جشن را کجا می گیری؟»

\_ باغ کرج. می خواهم تا صبح بز نیم و برقصیم! لباس مشکی می پوشم، ولی تا صبح می رقصم. بگذار هر کس هر غلطی می خواهد بکند!

\_ شاید اجازه نداشته باشم در روزهای مرخصی از تهران بیرون بروم.

\_ این طور که شنیدم یکی دو تا مامور همراهت می کنند. آن هم مسلح!

\_ اوه... نمی دانستم! اینکه خیلی ضایع است! احتماً مامورها یک لحظه هم تنهیم نمی گذارم! جلو مردم افتضاح می شود!

\_نگران نباش. توی اتاق کهنمی آیند حتماً پشت در کشیک می دهند. از نظر من مردم اگر با آدم دوست باشند که مزخرف نمی گویند. اگر هم مزخرف بگویند، معلوم است دوست نیستند. دوست هم نباشند، گور پدرشان. هر مزخرفی می خواهند بگویند.

-مرزوقی می گفت دادگاه هم بیست روز دیگر است.

-آره. آن روز و در آن دادگاه، تبسم زن قانونی توست. به طور حتم مادر و پدرش را مجبور می کند شهادت بدهند آن شب بابا و کیا و کیومرث مست بوده اند. وقتی دامادشان باشی، چاره ای جز این برایشان نمی ماند.

اکثر ملاقات کنندگان رفته بودند. ماموری کنار کیانا ایستاد و تذکر داد "خواهر وقت تمام است."

کامران گفت: "برو. به تبسم بگو زندگی ام را به پیش میریزم. بگو سر بلندش می کنم. بهش بگو دوستش دارم و قدر تمام بزرگواریهایش را می دانم."

-باشد، همه حرفهایت را می گوئیم.

-شهدک عزیز مرا ببوس، دلم برایش خیلی تنگ شده... برو خداحافظ

-خداحافظ عزیزم.

گوشی را گذاشت. کامران به سلول برگشت و او با شور و شوق از زندان بیرون رفت. شجاع پیدا شده بود و آن دور و بر قدم میزد. دوید خود را به او رساند. دست دور گردنش انداخت: "شجاع مرا ببخش، نتوانستم به توصیه هایت عمل کنم. همه چیز را گفتم."

شجاع دستهای او را از گردنش باز کرد: "این کار را نکن... مردم نگاه می کنند. می دانستم نمی توانی دوام بیاوری. مهم نیست، خودت را سرزنش نکن. انشالله هیچ اتفاقی نمی افتد. باید حل مشکلات را به خدا سپرد و از او کمک خواست."

به طرف اتومبیل رفتند. کیانا چادر را پرت کرد روی صندلی عقب سرش را به پشت صندلی تکیه داد آه بلندی کشید: "چقدر احساس ضعف می کنم"

-از بس هیجان زده شده ای، نمی دانی چقدر انرژی از دست داده ای. توی داشبورد شکلات هست بردار بخور.

-تو هم بخور

-من که انرژی از دست ندادم.

کیانا شکلات دیگری برداشت و شروع به خوردن کرد. شجاع پرسید:

-خب، برویم خانه؟

-نه، برویم خانه شیروانی. وقتمان خیلی کم است. باید از همین حالا دست به کار شویم. وای... چقدر کار داریم."

-شیروانی را کلافه نکن، امروز آنجا بودی بگذار برای فردا.

-نه فردا خیلی دیر است می خواهم امشب قرار بگذارم، فردا اول برویم لباس عروس سفارش بدهیم. مگر چند روز وقت داریم... لباس چند بار احتیاج به پرو دارد. بعد هم میرویم جواهراتش را می خریم. کاش سوگند بود او خیلی دست و پا دارد. می دانم پا به پایم می آمد و کارها را جفت و جور می کرد. اما حالا باید خودم تنها تمام مسئولیتها را به دوش بگیرم. الهی خدا کمک کند.

-الان شهدک چشم به راه ماست. با تلفن هم می توانی قرار مدار بگذاری! ببین داری بیش از ظرفیت از خودت کار می کنی، تو اعصاب درست نیست، می دانی روزی چندتا قرص می خوری؟ باز دردسرها شروع می شودها! خواهش

می کنم بیا برویم خانه کمی استراحت کن بعد تلفن بزنی اگر لازم شد باهم میرویم. دست کم برای خاطر من به این یک حرفم گوش کن.

کیانا لبهایش را غنچه کرد و روی دست او گذاشت: "چشم سرور من، خوب شد؟"

شجاع دستی به سر او کشید و گفت: "تو مال من و شهیدک هم هستی یادت باشد."

-سهم تو و شهیدک همیشه محفوظ است. شجاع نمی دانی کامران از شنیدن حرفهایم چطور بهت زده شده بود. انگار باور نمی کرد در بیداری این حرفها را می شنود.

-حسابی شوکه اش کردی نه؟

-آره مثل بچه ها از خوشحالی بغض کرده بود.

-تو چی؟ گریه نکردی؟

-یه ذره، اما زود خودم و جمع و جور کردم.

-نمی دانم برای وثیقه گذاشتن کی باید برویم.

-حتما امیر علی خودش خبرمان می کند. فعلا او هم مثل من و تو به قضیه سمپاتی پیدا کرده. شجاع باید یک دفتر خانه ازدواج پیدا کنیم که سر ضرب آزمایش خون و این حرفها نخواهد.

-نگران نباش. برای کارهای بزرگ راه چاره پیدا کردیم برای این هم پیدا می کنیم<sup>1</sup>

به خانه که رسیدند شهیدک پرید بغل کیانا و سر روی دوشش گذاشت: مامان دیگه نرو.

-نه عزیزدلم همین جا پیش تو هستم!

طیبه خانم گفت: تاحالا دودفعه آقای نامدار تلفن کرده گفت به محض این که رسیدند بگو یک تلفن به من بکنند.

شجاع سراغ تلفن رفت. کیانا گفت: صب کن اول من حرف هایم را با تبسم و محترم خانم بزنی بعد تلفن را اشغال کن.

-صحبت تو با آنها خیلی طول می کشد!

-از تلفن فکس استفاده کن.

-

-الان حرف من تمام می شود.

بعد از طیبه خانم پرسید: امیرعلی نگفت از کجا تلفن می کند؟ از خانه یا شرکت؟

-چرا گفت به شرکت زنگ بزنی.

شجاع شماره شرکت را گرفت و خانم مهسان به اتاق امیرعلی وصی کرد: سلام چطور می؟

-بد نیستم زنگ زد بودی!

-بله به دوعلت اول اینکه قرار شد پس فردا برویم وسند را وثیقه بگذاریم. البته فردا کارشناس دادگستری می رود

در محل و ملک را قیمت گذاری می کند ولی با شرحی که من دادم گفته نود در صد همان سند نمایشگاه ماشین کافی

است. دوم اینکه کم با بابا راجع به محل برگزاری جشن صحبت کردم موافقت کرد جشن در سالن اجتماعات

ساختمان ما باشد!

-چرا؟ ما قرارمان را گذاشتیم. می خواهم امشب تلفن کنم بگویم سرایدار بتغ کر دستی به سرو گوش باغچه ها

وساختمان بکشد!

-چند نفر مهمان دارید؟  
 -نمی دانم فکر نمی کنم بیش از چهارصد نفر بشوند!  
 -هر دو خانواده؟  
 -آره ما کسی را این جا نداریم. حداکثر صدوپنجاه نفر دویست و پنجاه نفر هم آنها داشته باشند می شود چهارصد نفر!  
 -سالن ما ظرفیت پانصد نفر را دارد!  
 -حالا تو چطور به فکر محل برگزاری جشن افتادی؟  
 -برای مهمان ها خیلی سخت است تا کرج بیایند و برگردند!  
 -من برای پس فردا حاضرم راجع به سالن هم خودت با کیانا صحبت کن.  
 در حلی که گوشی را به کیانا می داد گفت: می گوید از اسلن اجتماعات ساختمان آنها برای جشن استفاده کنیم.  
 کیانا گوشی را گرفت : سلام امیرعلی جان.  
 -سلام چطورید؟  
 -همین الان از ملاقات کامران می آیم!  
 -چطور بود؟  
 -اول مثل همیشه افسرده ،پکر،بیحوصله،ولی وقتی موضوع مرخصی را گفتم اول باور نکرد.اما وقتی دید راست می گویم حال و احوالش عوض شد!  
 امیرعلی مکتی کرد وبا لحنی گلابه آمیز گفت:مگر قرار نبود موضوع فاش نشود.  
 -بین !تو دیگر مثل شجاع بازخواستم نکن!هر چه کامران زودتر خوشحال شود من احساس بهتری پیدا می کنم.در ثانی شترسواری که دولا دولا نمی شود. بالاخره امروز فردا به زندان ابلاغ می کنند و همه می فهمند!  
 -روی شما طور دیگری حساب می کردم!باشد حتماً این طور صلاح دانسته اید.  
 -من که نگران نیستم شما هم نگران نباشیدودست خدا پشت ماست !حالا بگو چطور به فکر محل جشن افتادی!  
 -دیدم من یکی که حوصله ندارم از این جا بگویم بیایم کرج.حتما بقیه مهمان ها هم همین طور. در ثانی زندانی حق ندارد در مدت مرخصی از حوزه استحفاظی شهر خارج بشود .با بابا صحبت کردم بینم موافقت می کند از سالن اجتماعات ساختمان ما استفاد کنیم دیدم استقبال کرد .سالن ما در دو طبقه زیر ساختمان است بمب هم منفجر کنند صدایش به گوش کسی نمی رسد .با این حال من دم آنهایی را که باید دید می بینم که جای هیچ نگرانی باقی نماند!  
 -امیرعلی من چه کار باید بکنم که جبران فداکاری های تو بشود؟!  
 -من کاری نکردم .فقط باید برنامه را طوری تنظیم کنید که جشن همان روزی باشد که کامران می آید.چون در روزهای بعدش دو تا از همسایه ها سالن را برای جشن و مراسم خودشان از قبل رزرو کرده اند.  
 -یعنی از زندان بیاید بنشیند سرسفره عقد؟  
 -او را وقت اداری مرخص می کنند تا شب خیلی فرصت دارد حمام کند و لباس دامادی بپوشد!گفتم زودتر خبر بدهم که اگر می خواهید کارت جاچ کنید تاریخ و آدرس مشخص باشد.

-خیال می کردم جبران کردن محبت های تو کار اسانی است ولی حالا می بینم هر کار بکنم جبران کارهای تو نمی شود! دعا می کنم ان شالله به تمام آرزوهایت برسی!

امیرعلی خندید: ممنونم این بهترین دعاست. خب حالا می شود وظایف من را معلوم کنید؟

-چه وظایفی؟ کارهایی که کردی دیگر خجالت می کشم چیزی بگویم!

-من اهل تعارف نیستم می خواهید من میز و صندلی و غذا را سفارش بدهم؟

کیانا شهک را بغل شجاع و روی میل کنار تلفن نشست و گفت: پس دعوت از ارکستر و عکاس و فیلمبردار بماند برای ما.

-نه راجع به آنها که قبلاً صحبت کردیم!

-چه بگویم. تو آن قدر خالص و بی غل و غشی که آدم در مقابله احساس می کند هر کار بکند جبران نمی شود! این عاطفه ای نیست که بشود در زمین پیدا کرد آسمانی است.

-عیب ندارد نوبت جبران می رسد!

-خب الان چک می کشم و می آورم می دهم فکر می کنی چقدر لازم باشد؟

-این قدر نگران چول نباشید مطمئن باشید همه را صورت می کنم و یک جا می گیرم.

-نه این طوری نمی خواهم! اصلاً یک چک سفید امضاء می کنم. هر قدر لازم دیدی خودت بنویس. من که از عهده ات بر نمی آیم!

شجاع به نشانه اعتراض با دست و ابرو علامت داد کیانا به نشانه سکوت انگشت روی بینی گذاشت. به امیرعلی

گفت: حالا که باید روی کارت ها آدرس شما را بنویسیم یک بار دیگر کامل بگو یادداشت کنم.

-یادداشت کنید. زعفرانیه خیابان .. کوچه... پلاک هفت .

-الان با تبسم صحبت می کنم و می رویم کارت سفارش می دهیم!

-پس من هم دنبال کارهای دیگر می روم.

-صبر کن اول چک را برایت بیاورم.

-من که اهل چانه زدن و تعارف نیستم شما زحمت نکشید تا نیم ساعت دیگر خودم می آیم می گیرم.

-پس زودتر بیا می خواهم با تبسم دنبال کارها برویم.

-زود می آیم خداحافظ.

کیانا گوشی را که گذاشت صدای اعتراض شجاع در آمد. تو اصلاً می فهمی چه کار می کنی؟

-چی شده؟ چرا این طور عصبانی شدی؟

-هر کسی چک سفید به دست مردم می دهد؟

-مردم کیه؟ مگر امیرعلی غریبه و ندیده و نشناخته است؟ بیچاره دارد این قدر همراهی و محبت می کند. از نظر من

که هیچ عیبی ندارد!

-در این مورد نظر تو کاملاً غلط است.

-یعنی می رود در چک من رقم میلیاردی می گذارد؟

- نمی دانم! شاید! هیچ وقت نمی شود گفت من این شخص را کاملاً شناخته ام گاهی آدم درر مورد کارهای خودش هم نمی تواند پیش بینی بکند بعضی اوقات کارهایی می کند که باعث تعجب خودش می شود!

- حالا می گویی چه کار کنم؟ تا نیم ساعت دیگر می آید این چک را بگیرد.

- قبل از این که او بیاید چک را آواده کن و یک رقمی در آن بگذار!

- نه من حرفیم را پس نمی گیرم. او این همه محبت می کند حالا من بیایم بگویم به تو اعتماد نمی کنم چک سفید بدهم؟ آخر این درست است؟ تعجب نمی کند؟

بهش بر نمی خورد؟

- به جهنم که بر خورد! من اصلاً نمی دانم او چرا این قدر به قول تو محبت می کند!

- از بس پستی از کیا و کیومرث دیدی باور نمی کنی کسی پیدا شود که انسانیت و محبت سرش بشود.

- یعنی تو تعجب نمیکنی؟

- چرا وقتی او را با برادرهایم مقایسه می کنم. می بینم خیلی عجیب است. اما اگر چنین مقایسه ای نکنم زیاد باعث تعجب نمی شود! او در این دو سال و خرده ای دیه من چه کشیدم و چه می کشم! سنگ کخ نیست دلش سوخته در ثانی می بینی که آقای نامدار هم با پسرش هم فکر است. اگر او موافقت نمی کرد که امیرعلی نمی توانست سالن اجتماعاتشان را در اختیار ما بگذارد. به او هم شک داری؟

- آدم متفکر و آینده نگر باید همیشه از شک شروع کند تا به یقین برسد!

- حالا این دفعه برعکس شده! فکر کن از اول به یقین رسیدیم که امیرعلی یک آدم با معرفت و آقااست که وقتی ما را در این شرایط می بیند دست کمک به طرفمان دراز می کند. من که هیچ عیبی در این رابطه نمی بینم!

- تا آن جا که شنیده ام گربه در راه رضای خدا موش نمی گیرد! من هنوز برایم روشن نشده این بزرگواری های او برای چی هست!

- من مثل تو بدبین نیستم خواهش می کنم وقتی آمد نگذاری بو ببرد در این مورد با من مخالف هستی! خیلی بد می شود! بهش بر می خورد حق هم دارد!

- کیانا من حرف آخرم را می زنم بقیه اش با خودت چک سفید امضاء نده. الان هم چک را آماده نکن وقتی آمد جلو روی خودش بنویس و من می پرسم چه عدد و رقمی در آن بگذاریم؟ اگر چیزی نگفت من قلم را از تو می گیرم و یک عدد هفت رقمی در آن می نویسم. من این کار را می کنم که از چشم تو نبیند خوب شد؟

- می فهمد خر که نیست! متوجه می شود بهش اعتماد نکردیم!

- بفهمد ما از کسی خرده برده نداریم. بهر حال من نمی گذارم چک سفید به او بدهی!

کیانا با آزردهنگی نگاهش کرد. لب ها را ورچیده و گفت: می خواهی مرا کوچک کنی؟

- خیلی ها با این اعتماد کردن ها از هستی ساقط شده اند و الان پشت میله های زندان هستند!

- وای... تو چقدر منفی بافی! باشد هر کار می خواهی بکن!

- گوش کن برای این که چیزی را از چشم تو نبیند بگذار من چک بدهم می گویم دسته چک تو تمام شده خوبه؟

- نه بابا. قتی برای مرخصی کامران چک می کشیدم دسته چک را دید!

- واقعاً که لازم بود دسته چک رو کنی؟ خب توی اتاق یک چک می نوشتی و می آوردی. خوب است به چشم خودت می بینی که برادر به برادر رحم نمی کند! آن وقت تو چشم بسته به همه اعتماد می کنی!

تلفن زنگ زد. کیانا گفت: حتماً امیرعلی است گوشی را برداشت چند لحظه ای طول کشید تا ارتباط برقرار شد. سوگند بود که گفت: سلام کیانا من هستم سوگند.

کیانا که هیچ انتظار چنین تلفنی را نداشت با خوشحالی گفت سلام زن حسابی تو کجا هستی؟ چند روز است منتظر تلفنت هستم.

-خیلی گرفتار بودم.

-چرا؟ مشکلی پیش آمده بود؟

-همه چیز را فروختم و سرنوشتم را با خودم کشیدم و آوردم این جا.

-چرا؟ حالا کجا رفتی؟

-جایی رفتم که دست مجید به یکتا نرسد!

-ای دیوانه خانه را هم فروختی؟

-آره. ظرف سه روز فروش رفت اگر خانه را نمی فروختم مجبور می شدم باز هم به کالیفرنیا برگردم. فروختم که خیالم راحت باشد!

-حالا چی کار می کنی؟

-هیچی روزگرم با تیک تاک ساعت پیش می رود!

-کدام ایالت رفتی دیوانه!

-بین . من در زندگی ام هیچ چیز را از تو پنهان نکردم. اما این یکی با همه فرق دارد از دهنتم در برود و به گوش مجید برسد زندگی ام تباه می شود!

-باز هم می گویم ای دیوانه! هنوز ما نشناخته ای اصلاً چرا تلفن کردی؟ ممکن است از راه همین تلفن ردت را پیدا کنم و به مجید بگویم!

-مسخره امن کن اگر نگرانم برای این است که تو همیشه از مجید دفاع می کردی!

-آخر دفاع از مجید معنی اش این است که می خواهم جای تو را لو بدهم؟ من به خاطر یکتا جوش می زدم. چون همیشه اعتقادم این بوده که داشتن یک پدر هر قدر آبکی بهتر از بی پدری است. یعنی از لحاظ روحیه و پشتوانه خانوادگی داشتن می گویم خیلی دلخورم کردی!

-ناراحت نشو! بگو ببینم کار کامران به کجا کشیده؟

-حالا که من برای تو نامحرم شدم دیگر حرفی برایت نمی زنم!

-لوس نشو آخر تو که نمی فهمی من چه گرفتاری ا دست مجید دارم!

-باشد هر زور میل توست! بنابراین مسأله کامران هم به تو مربوط نمی شود چون آخر تو نمی دانی که چه گرفتاری از دست کامران دارم!

جمله آخر را که تکرار گفته سوگند بود بالحنی تلافی ج. یانه گفت. سوگند که می دید واقعا او ناراحت شده گفت:

برایت می گویم ولی اگر روزی مجید این طرفها پیدایش بشود می کشمت جون هیچ کس حتی مارد م نمی داند من کجا فرار کردم فکر می کنم دیگر دوران محکومیتم راپشت سر گذاشته ام!

-می شود خواهش کنم لطفاً تغییر عقیده بدهی و برایم نگویی کجا هستی؟ من جوصله خط و نشان کشیدن های تو را ندارم. هر جا هستی خوش باشی! کاری نداری؟

-بی مزه! خیای خب گوش کن .من روی ایالت های مختلف تحقیق کردم بینم از لحاظ قانونی چه امتیازاتی به من و یکتا تعلق می گیرد.دیدم ایالت اورگان از همه بهتر استولبته دور است .ولی من و یکتا تعلق می گیرد.دیدم ایالت اورگان از همه بهتر است .لبته دور است.ولی با توجه به شرایط من امتیازات خوبی را نصیبم می کند.  
-چه امتیازاتی؟

-من تا وقتی شوهر نکنم کمک هزینه می گیرم و تمام هزینه می گیرم و تمام هزینه تحصیلی یکتا را هم دولت می پردازد. در حقیقت از لحاظ مالی و خدمات عمومی مثل بیمه خیالم کاملا راحت است!  
-تو که احتیاج مالی نداری!

-این جا اگر در آمد نداشته باشی واقعا فقیر می شوی. ار نظر من فقر زندگی را هولناک تر از آنچه هست می کند. بگذار چشم این یانکی ها کور شود و جورم را بکشند کم بلا به سرما نیاورده اند!  
-حالا از موقعیت جغرافیای و محلی راضی هستی؟  
-کاملا از همه مهم تر این است که این جا خیلی به ندرت ایرانی پیدا می شود!  
-این که برای تو امتیازی نیست!

-خیلی هم امتیاز است ایرانی ها این جا چشم ندارند همدیگر را ببینند. آن قدر به کارهم کار دارند و فضولی می کنند که همه با هم قهر هستند!خودت ایرانی هستی و ایرانی جماعت را می شناسی.بجای این که توی غربت هوای هم را داشته اشند دایم برایهم می زنند!

-ولی همه ما به گرمای انسانی احتیاج داریم!

-از دیو ودد ملولم و انسانم آرزوست!

-شاعر هم که شدی! خب کم که اورگان را ندیدم ولی ان شالله همانی باشد که تو می خواهی!

-نه این همان نیست که من می خواهم .سرتاسر هفته مثل بیابان گردها فقط با سایه ام زندگی می کنم و یکشنبه ها اوای از یکشنبه ها که حفره هولناکی است در اعماق هفته ام بگذریم.حالا بگوکار کامران به کجا کشیده ؟  
-هنوز که دادگاه دومش تشکیل نشده ولی با سه روز مرخصی موافقت کردند!  
-قسط سه روز؟

-همین سه روز را هم موافقت کرده اند در حقیقت معجزه شده

-حال و روزش چطور است؟

-تا این دفعه آخری که رفتم پیشش خیلی خراب بود ولی وقتی فهمید مرخصی داده اند کمی روحیه اش بهتر شد.البته می خواهیم کار عقد و جشن را توی همین سه روز خلاصه کنیم!

-پس بالاخره شیروانی از خر شیطان آمد پایین!

-با چه دنگ و فنگی خدا می داند!

-تبسم خوشحال است؟

-آره نمی دانی چطور محترم خانم و شیروانی را در تنگنا گذاشت.گفت اگر موافقت نکنند خودکشی می کند.من هم می خواهم برایش سنگ تمام بگذارم!

-تبسم حق دارد برای بدست آوردن کامران هر کاری بکند کامران یک چیز دیگر است!



-تبسم هم یک چیز دیگر است!

-آره ولی قابل مقایسه نیستند. کامران با آن چهره جذاب با آن دهن گرم و چاشنی سواد و ادبیات که وقتی حرف می زند دل آدم برایش ضعف می رود و ختر شاه را هم می خواست بهش دو دستی می دادند!

-کدام شاه؟ تو که هنوز در حال و هوای شاهنشاهی هستی!

-مقصودم شاه پریان است!

هر دو با هم خندیدند. کیانا گفت: خلاصه می خواهم کاری بکنم که آرزو به دل هیچ کدامشان نماند یک جشن مفصل می گیرم. برای بیش بهترین جواهرات را می خرم. تصمیم دارم یک سفره عقدی برایش بیندازم که هیچ کس ندیده باشد!

-خوش به حال تبسم! اگر مردی مثل کامران پیدا کنم تمام زندگی ام را به پایش می ریزم!

-برو تو اصلاً فداکاریهایی که تبسم می کند نیستی! طفلک دارد خودش را می کشد راستی یکتا را چه کردی؟

-گذاشتمش کودکستان!

-غریبی نمی کند؟

-نه بابا اسمش کودکستان است بیا ببین چه باغ و بستانی است! مثل یک دانشگاه می ماند. لحظه ای بچه ها را به حال خودشان نمی گذارند. آن قدر بازی و سرگرمی دارند که یکتا دلش نمی خواهد بیاید! خانه در خلال همان بازی ها و سرگرمی ها کلی چی یادشان می دهند!

-خدا رو شکر! بالاخره کاری را که می خواستی کردی! شماره تلفنت را بگو یادداشت کنم!

سوگند ماره را گفت. اضافه کرد: یک خانه اجاره کرده ام. ماه سه خوابه چه فضای سبزی دارد چه امکاناتی خدا می داند.

-مگر خانه ات را نفروختی چرا خانه اجاره کرده ای؟

-صلاح نبود پول رو کنم. ممکن بود این امکانات را در اختیارم نگذارند.

صدای زنگ در بلند شد. کیانا گفت: زنگ در را می زنند قرار است امیرعلی بیاید. من یک ساعت دیگر به تو تلفن می کنم. خواب که نیستی؟

-نه بابا زنگ بزنی می دانی که الحمدلله شب ها مثل خواب گردی سرگردان توی یک علم دیگر پرسه می زنی!

-باشد تلفن می کنم و فعلاً خداحافظ.

شجاع در را به روی امیر علی باز کرده بود. کیانا گوشی را گذاشت و به استقبال رفت.

-امیرعلی آخر تو چرا این قدر آقایی؟!

امیرعلی به مشانی تواضع و خالت پیشانی اش را پاک کرد مگر چه کار کردم؟

-بماند! بالاخره نوبت ما هم می رسد!

-بگذارید کاری انجام بشود بعد خجالتم بدهید!

-بیا تو چرا دم در ایستادی؟

امیرعلی داخل شد و روی یکی از مبل های هال نشست. شجاع به اتاق رفت. دسته چکش را آورد. شهک عروسک به بغل خودش را روی مبل کیانا جا داد.

شجاع نشست و از امیرعلی پرسید: چقدر بنویسم؟

-این کیانا خانم انگار از خودشا نامطمئن هستند. بابا والله بخدا پول هست! بگذارید همه کارها را بکنم بعد حساب می کنیم!

کیانا گفت: نه این طوری نمی شود بگذار دل من آرام باشد.

شجاع ی خواست هر چه زودتر تکلیف عدد و رقم را روشن کند. پرسى: على الحساب پنج میلیون بنویسم خوب است؟

-عدد و رقم نگذارید بینم چه هزینه هایی می شود خودم رقمش را بنویسم و می گیرم!  
شجاع که انتظار چنین پاسخی را نداشت جا خورد. گیانا هم که دید اگر شجاع چانه بزند. ممکن است به امیرعلی بر بخورد چاره ای ندید جز آن که همان نظر قبلی خود را بگوید. با این تصمیم گفت: شجاع بگذار من از دسته چک خودم بدهم!

شجاع مقصودش را فهمید که می خواهد چک سفید بدهد! سعی کرد خشمش را پنهان کند گفت:  
-خب هفت میلیون می نویسم!

-نه عدد و رقم نگذار. همان طور که امیرعلی گفت چک را امضا کن ببیند چقدر خرج می شود خودش بنویسد!  
شجاع اگر خودش را کنترل نکره بود سر او فریاد می کشید ولی چاره ای ندید جز آن که حفظ ظاهر کند. با خشمی فرو خورد فقط یک امضا زیر چک گذاشت و بدون تاریخ از دسته چک جدا کرد و روی میز گذاشت. گیانا چک را برداشت و به طرف امیرعلی گرفت.

-نمی دانم چطور از محبتهای تو تشکر کنم. در ضمن به خاطر سالن خیلی ممنونم. واقعا مهمان ها را تا کرج شاندن و برگرداندن کار خیلی سختی بود. من سالن اجتماعات شما راندیدم. نور به اندازه کافی دارد؟  
-اولاً دارد. در ثانی نور پژوهر کتر فیلبردارها چشم را کور می کند. نگران نور نباشید. سالن از هر نظر بی عیب است!  
بعد پا شد: خب من می روم شما را در جریان کارها می گذارم. راستی می خواهم نظر تبسم را برای رنگ رومیزی ها و صندلی ها بپرسم.

کیانا گفت: من سلیقه تبسم را می دانم. رنگ ایده آل رمانتیک ها اسم آسمان که می آید آرزوی دو تا بال می کنم!  
-من حدود یکساعت دیگر می روم خانه آنها می خواهی از تبسم بپرسم چه زنگی می خواهد؟ ممکن است غیر از آبی آسموانی رنگ دیگری هم دوست داشته باشد.

-پس من به شما ملحق میشوم تا یک ساعت دیگر حتماً آن جا هستید؟

-بله خیلی کار دارم. باید زودتر کارت دعوت ها را چاپ کنیم و برسانیم به مهمان ها!

-با بیک بفرستید. از همه زودتر و مطمئن تر هم هست!

-راست می گویی! همین کار را می کنم!

امیرعلی عازم رفتن بود که طیبه خانم با یک ظرف آمد. کیانا خطاب به امیرعلی گفت: یک چیزی بخور بعد برو/  
امیرعلی که متوجه تغییر خلق شجاع شده بود گفت: فکر می کنم شجاع خسته باشد. من می روم میوه بماند برای بعد  
حالا حالاها با هم کار داریم!

شجاع سری تکان داد و گفت: آره خیلی خسته هستم خیلی!

امیرعلی پایش رت که از خانه بیرون گذاش صدای اعتراض شجاع در آمد: کیانا گاهی با کارهایت مرا تا مرز جنون می رسانی. بالاخره کاری را که می خواستی کردی.

- دیدی که خودش پیشنهاد چک سفید کرد! من که به حرف تو گوش کرده بودم از اول حرفی نزدم! دیگر نمی شد رک و راست گفت ما به تو اعتماد نداریم!
- دارم از دست این اعتمادهای کورکورانه تو دیوانه می شوم.
- از حالا خودت را عذاب نده. امیرعلی و خانواده اش شناخته شده اند. آن قدر جروت دارند که احتیاج به کلاه برداری نداشته باشند.
- امیرعلی جوان است. ممکن است وسوسه بشود عذرهای اخلاقی ت هیچ به جا نیست!
- او بچه و ندید بدید که نیست! هم سن من و کامران است شخصیتش شکل گرفت اگر اهل خلاف بود تا الان دست کم یک موردش را دیده بودیم.
- من و تو داریم به چشم خودمان می بینیم چه افکار کثیفی توی سر کیا و کیومرث است. اینها برادرهای تو و کامران هستند! آن وقت می خواهی به غزیه ها اعتماد کنم؟
- تو را خدا این قدر مرا به دلشوره نینداز شهر هرت که نیست! امیرعلی غلط می کند از آن چک سوء استفاده کند!
- اگر کرد چی؟ اگر جک را به یک شرخر فروخت چه کار می کنی؟
- خب می خواستی در وجه خویش بنویسی و (آورنده) را هم خط بزنی!
- آن قدر حالم خراب بود که آن موقع به این فکر نیفتادم!
- پس خودت هم اشتباه کردی اصلا فراموش کن. بخدا هیچ اتفاقی نمی افتد! امیرعلی اهل این کثافت کاری ها نیست. این قدر به او بد بین نباش.
- تا روزی که این چک وصول نشود و معلوم نشود چه مبلغ بوده. آرامش نخواهم داشت.
- داری راستی. راستی مریضم می کنی! من که اعصاب ندارم تو هم که توی دلم را خالی می کنی. الان می خواهم بروم پیش تبسم. نگذار روحیه ام خراب بشود!
- باشد هیچ اتفاقی نمی افتد ان شاءالله!
- کیانا لب هایش را جلو برد: اخم هایت را باز کن و مرا ببوس بعد دست در گردن او انداخت و گفت: بگو دوستم داری! است به موهای بلند و یاهش کشید و گفت: ک
- شجاع دست به موهای بلند و سیاهش کشید و گفت: کاش به حرفم گوش داده بودی. دوستت دارم. برای همین است که نمی خواهم آرامش زندگی خصوصی مان بهم بخورد.
- بهم نمی خورد. دلم گواهی می دهد! خب یک تلفن به سوگند می زنم و می روم تو می آیی؟
- نه خودت برو من پیش شهک هستم. اگر کاری پیش آمد زنگ بزنی!
- الهی قربان تو شوهر دلبندم بشون.
- شجاع غشخانه نگاهش کرد. کیانا شماره سوگند را گرفت. پس از چند ثانیه گوشی را برداشته شد: هلو.
- به همین زودی آمریکایی شدی؟
- ..تویی؟
- مگر نگفتم زنگ می نرم؟ نکند خوابت برده بود؟
- نه بابا داشتم کتاب می خواندم.
- این روزها خیلی کار سرم ریخه. الان هم باید بروم سراغ تبسم. سر فرصت تلفن می کنم. حسابی گپ می زنیم.

-حتما! تبسم دارد با دمش گردو می شکند.  
 -او دیوانه کامران است.  
 -بهش حیودی می کنم.  
 -چه حسودی. فقط دو روز بعد از ازدواجشان کامران بر می گردد زندان!  
 -بالاخره که کامران تبرئه می شود.  
 -می دانم ولی هیچ کس دلش نمی خواهد شوهرش بجای ماه غسل برود زندان!  
 -هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.  
 -خب من می روم بعدا همه چیز را برایت می گویم. مواظب خودت باش. یکتا را ببوس.  
 -شب من و روز تو بخیر!

پاییز خود را بدون باد و باران اسیات می کرد. با رنگ به رنگ شدن برگ ها و کوچ پرنده ها. روز به سرعت پرپر می شد و خورشید با عجله آسمان شهر را ترک می کرد. روزها چنان کوتاه شده بودند آن قدر غروب آفتاب زود فرو می نشست که انگار دنباله روز را بریده اند که آن طور با سرعت در تاریکی فرو می رفت و آسمان مثل آبی مانده کدر می شد.

کیانا پاییز را دوست نداشت. مریضی مادر از پاییز سه سال پیش شروع شده بود و به فاجعه مرگش انجامیده بود. فکر کرد اگر مسأله کامران پیش نیامده بود به حرف شجاع گوش می کرد و برای یکی دوماه به سفر می رفتند تا پاییز چمدانش را ببندد و برود.

اتومبیل را سر کوچه پارک کرد و دوان دوان رفت. دیر کرده بود و مثل همیشه از بدقولی بدش می آمد. جلوتر که رفت امیرعلی از اتومبیلش بیرون آمد:

-سلام شما کجا هستید؟

-بخش. تا بیایم از گیر شهک خلاص شوم دیر شد خیلی وقت است و رسیدی؟

-بله از خانه شما که رفتم یک کارخانه کوچک داشتم. انجام دادم و رفتم گل فروشی و مستقیم آدمم این جا حدود سه ربع است رسیده ام!

بعد صندوق عقب اتومبیل را باز کرد. سبد گل بزرگی را که بسیار زیبا و با گل های گرا قیمت تزئین شده بود بیرون آورد. کیانا با تعجب گفت: هنوز عروسی سر نگرفته که گل به این قشنگی آوردی!

-دست خالی که درست نبود!

-اوه... واقعا چه سلیقه ای!

-ممنونم.

کیانا زنگ ر را زد. چند لحظه بعد در باز شد و تبسم منتظر و مشتاق روی تراس پیدایش شد. منتظر کیانا بود با دیدن امیرعلی و آن سبد بزرگ گل شگفت زده فرزند و چالاک پایین دوید:

-سلام خیلی خوش آمدید گل برای چی؟

کیانا بوسیدش: من هم گفتم هنوز عقد و عروسی نشده 1

امیرعلی با نگاهی سریع و مشتاق ورناندازش کرد و گفت: این جا گلستان است واقعا که این سبد گل و تهیه کننده اش باید خجالت بکشد!

-نه خیلی زیبا . معرکه است!

کیانا گفت: سلیقه انتخاب کننده خیلی مهم است. چون آینه تمام نمای ارزش و شخصیتش است. از این سبد گل می شود فهمید امیرعلی چه سلیقه ای دارد.

محترم خانم روی تراس آمده بود و از لابه لای درخت ها به آن صحنه نگاه می کرد امیرعلی را تا آن موقع ندیده بود. دور را خوب نمی دید. اول خیال کرد شجاع است ولی بیشتر که دقت کرد متوجه شد کس دیگری است. تبسم می خواست سبد گل را از امیرعلی بگیرد ولی او کنار کشید که نه نه! سنگین است. خودم می آورم.

تبسم شاد و ذوق زده از برنامه ای که در پیش بود تعارف کرد:

-بفرمایید برویم بالا.

بالاخره محارم خانم که از پشت درخت ها درست نمی توانست ببیند با صدای بلند پرسید: تبسم جان کیه؟

-کیانا و آقای نامدار هستند. الان می آییم معرفی شان می کنم.

شیفتگی و افسونی که آن چهره بی همتا در امیرعلی برانگیخته بود نگاهش را عطشناک جلوه می داد.

نگاه تبسم سرشار از حق شناسی بود شما چقدر توی زحمت افتاده اید. باور کنید نمیدانم با چه زبانی باید تشکر کنم و احساسات قلبی ام را گفته باشم.

-احتیاج به هیچ تشکری نیست هنوز که همه چیز در حد حرف است و کاری انجام نشده!

-پس مرخصی کامران را کاری نیست؟ بخدا دلم می خواهد می دانستم چه کار باید بکنم تا گوشه ای از زحمات شما جبران شود.

-وقت زیاد است نوبت شما هم هم می رسد!

کیانا گفت: بهتر است توی تراس بنشینیم. انگار یک نسیمی می وزد.

-هوا گرفته است. ممکن اس غبار بشود. برویم توی ساختمان!

جلوتر که رفتند کیانا اگر چه صمیمت سابق را با محترم خانم نداشت به خاطر تبسم سعی می کرد رفتارش صمیمی و دوستانه باشد: سلام محترم خانم.

-سلام خیال کردم شجاع جان است.

امیرعلی سلام کرد و کیانا گفت: تبسم امیرعلی را قبلا دیده . با هم کنسرت رفته بودیم . الان می ایم همه چیز را می گویم.

ازپله ها بالا رفتند کیانا محترم خانم را بوسید و گفت: امیرعلی پسر آقای نامدار شریک شجاع است. البته یک سالی می شود که خودش هم تعدادی از سهام شرکت را خریده و باید گفت یکی از شرکاست ولی با همه فرق می کند و نمی دانید چقدر نگران و دلواپس کامران و تبسم است.

به ساختمان وارد شدند. شیروانی روی مبلی لمیده بود. بجای بلند شدن تکانی به خود داد و کیانا اصرار کرد: خواهش می کنم بلند نشوید. اول امیر علی را معرفی می کنم از شرکای شجاع است.

امیرعلی سبد گل را کنار دیوار گذاشت و به طرف شیروانی رفت که دست بدهد شیروانی بالاخره از جا تکان خورد و دستش را جلو برد: خوش آمدید بنده هم شیروانی هستم.  
-آردت غیابی داشتم خوشحالم که از نزدیک زیارتتان می‌کنم.  
-بفرمایید بنشینید!

او کیانا هر کدام روی یک مبل نشستند و محترم خانم هم کنار شیروانی نشست میز از قبل جیده شده بود. حتی قوری نسوز چای روی شعله شمع کنار میز بود که از امیرعلی و کیانا پرسید: چای یا شربت؟  
کیانا جواب داد: همین چای خیلی خوب است. بنشین که خیلی کار داریم.  
شیروانی کنجکاو و با دقت امیرعلی را از صافی نظر می‌گذراند و امیرعلی بی آنکه جلب نظر بکند جسته و گریخته تبسم را زیر نظر داشت.  
کیانا گفت: تکلیف محل جشن روشن شد.

محترم خانم گفت: پدر مردم در می‌آید تا کرج بیاید و برگردوند.  
کیانا نگاهی به امیرعلی انداخت و لبخند زنان گفت: امیرعلی راه را کوتاه کرد! قرار شد مراسم در سالن اجتماعات ساختمان آنها باشد.

محترم خانم پرسید یعنی کجا؟

-یعنی بیخ گوشمان ساختمان هفت آسمون!

تبسم با شغف به مادر نگاه کرد: مامان دیدید چقدر نگران این موضوع بودید؟!

امیرعلی با اشتیاق خندید تبسم ادامه داد: اگر چه ما هر کار بکنیم جبران محبت‌های شما نمی‌شود.  
-از کجا می‌دانید؟

-از این جا که ما عرضه کارهایی را که شما می‌کنید نداریم!

با این جمله در حقیقت نیشی به پدر و مادر زد. کیانا گفت: بعضی‌ها جوهر دارند. علاوه بر آن قدری بی‌عقد و ضاف و خوش باطن هستند که دلشان می‌خواد اگر کاری از دستشان بر می‌آید دریغ نکنند. البته من باید از آقای نامدار بزرگ پدر امیرعلی جان هم جداگانه تشکر کنم. ایشان بوند که اجازه دادند مراسم را در سالن اجتماعات ساختمانشان برپا کنیم.

محترم خانم که راضی به نظر می‌رسید گفت: من که واقعا ماتم گرفته بودم چطور برنامه را در کرج پیاده کنیم که مهمان‌ها صدمه نخورند و خسته نشوند.

شیروانی پرسید: سالن طوری هست که سرو صدا بیرون نرود؟

امیرعلی با اشتیاق جواب داد: بله شیشه‌های سالن دو جداره است. در ضمن مأمورها آشنا هستند. قبلا راضی‌شان می‌کنیم.

-سازنده ساختمان کی هست؟

-پدرم با دوشریک دیگر.

با این جواب چشم‌های شیروانی و محترم خانم به او خیره شد. شیروانی پرسید: چند طبقه است؟

-بیست طبقه دو طبقه هم پارکینگ است. یک طبقه هم تأسیسات. استخر سونا، کج. زی.

-پس سالن اجتماعات در کجاست؟

-زیر طبقه پارکینگ.

-پس خیلی محفوظ است!

-کاملاً جای هیچ نگرانی نیست. فقط اگر بی اطلاعی قبلی مزاحم شده ام علتش این است که چون تزئینات آن جا را کیانا خانم به عهده من گذاشته اند خواستم سلیقه شما را بیروسم بینم در مجموع دوست دارید سرویس ها، رومیزی ها، روصندلی ها چه رنگ باشد.

محترم خانم که از آن همه احترام و دست بالا گرفته شدن بسیار مشعوف به نظر می رسید پرسید: مگر سالن میز و صندلی ندارد؟

-دارد ولی به درد جشن نمی خورد. آنها را جمع می کنیم و از میز و صندلی های مخصوص جشن استفاده می کنیم. البته من آشنا دارم میتوانم ژورنال خدمتتان بیاورم هر مدل دوست داشتید انتخاب کنید فکر می کنم این طور بهتر باشد! تبسم با شوقی کودکانه گفت: اگر چه به تشزیفات زیاد معتقد نیستم ولی خیلی دلم می خواهد پذیرایی سنتی داشته باشیم. آخر کامران خیلی مراسم سنتی را دوست دارد.

امیرعلی جواب داد: زورنال شکل های مختلف پذیرایی هست. می تواید هر کدام را انتخاب کنید.

کیانا گفت: با کمال پررویی کارهای سخت را به عهده امیرعلی گذاشته ام. دعوت از ارکستر و فیلمبردار و عکاس و شام و گل زدن ماشین و خلاصه کاری کردم که از محبتش پشیمان شود. تقصیر خودش است. خیلی به من رو داده!

امیرعلی با تواضع گفت: کیانا خانم خیلی غلو می کنند. تمام اینها ظرف یک روز درست می شود. آن هم با چند تلفن. شیروانی گفت: حالا اصل کار درست هست؟ می شود اطمینان کرد یا نه؟

امیرعلی با تعجب پرسید: کدام اصل کار؟

-مرخصی کامران را می گویم.

-ابلاغ شده!

بعد رو به کیانا پرسید: مگر نگفتید که ابلاغ صادر شده؟

-چرا حتما چون توی این مملکت روی هیچ چیز نمی شود حساب کرد باور نمی کنند که به آن عمل کنند.

امیرعلی به شیروانی گفت: پدرم در این مورد با کسانی تماس گرفته است که جای هیچ گونه نگرانی نیست! مطمئن باشید.

اولین بار بود که او پای پدرش را در این مورد به میان می آورد. کیانا با تعجب گفت:

-نگفته بودی مزاحم پدرت هم شدیم!

-مزاحمت نیست. باب به خاطر مشکلاتی که در این مدت برای شما پیش آمده خیلی متأسف است. خودش از این که کاری در این مورد بکند خوشحال می شود.

کیانا گفت: خب وقتی خدا کاری را می خواهد انجام شود خودش راه ها را باز می کند.

تبسم در فنجان ها چای ریخت اول جلو محترم خانم و شیروانی گذاشت بعد جلو کیانا و امیرعلی آن قدر به هیجان آمده بود که دلش می خواست فریاد بزند.

کیانا گفت: تبسم جان فردا اول می رویم سراغ کارت بعد هم همراه مامان و هر کس دیگری که در نظر دارید می رویم دنبال خرید.

محترم خانم ابروها را بالا برد: اول ارت بعد هم سفارش لباس عروس بعدش خریدهای دیگر. لباس خیلی وقت می برد حتما دو سه دفعه پرو می خواهد.

-درست است. آن قدر دوروبرم شلوغ است که قاتی کردم.

امیرعلی گفت: جواهر فروشی آشنا داریم می خواهید بررسی هایتان را بکنید یک سری هم به آنجا بزنید. نمی گویم ارزان تر حساب می کند ولی حتم دارم تقلب در کارش نیست. اکثرا خانواده. اقوام خریدهایشان را از آن جا می کنند. محترم خانم گفت: ما خودمان هم جواهر فروشی آشنا داریم ولی از آشنا خرید کردن اشتباه است آدم نه می تواند چانه بزند نه...

تبسم با نگاهی تند تیز بقیه گفته لو را قیچی کرد. با نگاه شرمنده ای به امیرعلی گفت: مامان منظور بدی ندارد. شما ناراحت نشوید آخر یکی دوبار...

امیرعلی که او را مشوش و ناراحت دید صحبتش را قطع کرد و گفت حق با ایشان است از آشنا خرید کردن یک حسن دارد چند تا عیب حسنش این است که ادم سرگردان نمیشود عیبش هم همان طور که خانم گفتند این است که نمی شود چانه زد در ضمن ادم در رودربایستی هم می افتد که خریدش را همان جا بکند اما من گفتم اول جاهای دیگر را ببینید بعد بدون اینکه آشنایی بدهید کارهای آنجا را هم ببینید اگر پسندیدید کارتان نباشد انتخاب کنید و به من اطلاع بدهید

کیانا گفت: به نظر من با وقت کمی که داریم اگر از اول برویم سراغ یک جواهر فروشی آشنا و مطمئن به بقیه کارها هم زودتر می رسیم

بعد در حالی که به محترم خانم نگاه می کرد ادامه داد با این حال هر طور شما بخواهید در خدمت هستم از هر جا کخ پسندیدید خرید می کنیم حلقه کامران را هم از همان جا می خریم

محترم خانم از اینکه ان قدر دست بالا گرفته شده بود احساس غرور میکرد بادی به غیغ انداخت و گفت:

-بعله... از قدیم گفته اند دوستی با خویش سودا با بیگانه

تبسم دلخور و معترض به مادرش نگاه می کرد. کیانا برای اینکه بحث را خاتمه دهد پرسید

-شما چند نفر مهمان دارید؟

-راستی سالن جای چند نفر مهمان را دارد؟

امیرعلی جواب داد: پانصد نفر

شیروانی به علامت رضایت سر تکان داد. محترم خانم گفت: البته ما بیشتر از سیصد نفر مهمان نداریم

کیانا هم گفت: ما که الحمدالله همه کس و کارمان بیرون از ایران هستند با دوست و آشنا که حساب کنیم فکر نمی

کنم از صد صد و پنجاه نفر بیشتر مهمان داشته باشیم با این حال پانصد تا کارت چاپ می کنیم که نگرانی از بابت

دعوت ها نداشته باشیم

محترم خانم گفت اتاق عقد چه می شود؟

کیانا نگاهی به تبسم کرد و گفت: می خواهید در تالار خانه ما باشد؟

شیروانی مداخله کرد که: تالار شما کوچک است اکثر مهمان های ما باید برای مراسم عقد حضور داشته باشند. بعد رو

کرد به امیرعلی و پرسید در سالن اجتماعات شما جای مناسبی برای مراسم عقد هست؟



-نه متاسفانه ولی چون اپارتمان ها بزرگ هستند اکثر همسایگان در این طور موارد مراسم عقد را در سالن های خودشان برگزار می کنند جشن را در سالن اجتماعات می گیرند بهر حال ما هم سالن بزرگی داریم بدون تعارف می توانید از ان جا به عنوان اتاق عقد استفاده کنید فکر نمی کنمک جا کم بیاید

تبسم با لحنی اعتراض امیز گفت:نه اصلا این غیر ممکن است سالن خودمان هم بزرگ است اگر جا کم آمد از اتاق های دیگر هم استفاده می کنیم

محترم خانم که از پیشنهاد دخترش ناراحت شده بود نگاهی زیر جلی اعتراض امیز به او کرد که تبسم ندیده گرفت و ادامه داد سالن ما حدود صد و پنجاه نفر جا دارد خب لازم نیست بیش از این آدم سر عقد باشد

کیانا که می دانست اگر پیشنهاد امیرعلی را قبول کند او مجبور می شود به پدر و مادرش رو بیندازد گفت:غیر از منزل آقای نامدار با هر جای دیگری که صلاح بدانید موافقم

امیرعلی نگاه دوستانه به آقای شیروانی تحویل داد و گفت:اگر اجازه بدهید من فردا راجع به این مسئله با شما تماس می گیرم

تبسم رد نگاه او را گرفت و به پدر رسید آقای شیروانی برعکس همیشه که اخم الود و بد قلق بود لبخندی به لب داشت سری تکان داد و با تعارفی ابکی گفت:نه دیگر انصاف نیست حل این مشکل هم به گردن شما باشدان شاءالله همین جا سر و ته قضیه را هم می اوریم و....

-شما تا فردا به من فرصت بدهید ان شاءالله این مسئله را هم حل خواهیم کرد

بعد با اشتیاق به تبسم نگاه کرد و گفت:چرا شما ناراحت هستید؟ مطمئن باشید اگر امکانش نباشد خیلی صریح خواهم گفت علت این که می گویم تا فردا صبر کنید این است که بینم مادرم برای ان روز مهمانی نداشته باشد چون ماشاءالله او هفته ای هفت روز مهمان دارد من از طرف پدرم می توانم بدون تردید قول بدهم می ماند مادر که تا فردا معلوم می شود

محترم خانم که دید او ایستاده تا زحمت بزرگی را از دوش انها بردارد با چرخشی صدوهشتاد درجه ای به طور مصنوعی گفت:اسم ان جواهر فروشی که با شما اشناست چیه؟

همه فهمیدند او برای چاپلوسی چنین حرفی را می زند امیرعلی که او را ملغمه ای از ناهنجاری و ناجنسی می دید جواب داد:انشاءالله برای روزی که خواستید سراغ خرید جواهر بروید می گویم و شماره تلفنش را می دهم و باز همه فهمیدند که امیرعلی دست او را خوانده که این طور جوابش را داده محترم خانم که دید تعارفش ان قدر مصنوعی بوده که دستش رو شده حرف را عوض کرد و گفت:انشاءالله پاتختی را همین جا برگزار می کنیم

از ذهن کیانا گذشت:نخیر لطفا پاتختی را هم از سر خودتان باز کنید.نگاهی به تبسم کرد و پرسید:بینم چیزی جا نمانده؟

تبسم جواب داد راجع به برنامه های اساسی که صحبت کردیم حالا اگر چیزی به نظرمان رسید بعدا به هم خبر می دهیم از نظر من اصلا مهم نیست

محترم خانم گفت:چای سرد شد تبسم جان عوض کن

تبسم حرکتی به خود داد که هم امیرعلی هم کیانا گفتند همین طور خوب است تبسم شیرینی تعارف کرد و کیانا گفت تصمیم گرفته ام شیرینی جات نخورم

شیروانی با حالتی که اصلا با شخصیت همیشگی اش هم خوانی نداشت گفت: این جلسه را بگذار به حساب بله بران و دهندت را شیرین کن

با گفته او بود که کیانا شیرینی کوچکی برداشت و امیرعلی هم در حالی که برمی داشت نگاه پر تمنایی به تبسم انداخت و گفت: مزه شیرینی از دست شما چند برابر می شود

-مرسی شما ان قدر محبت دارید که ما نمی دانیم چه جوری جبران کنیم

امیرعلی که مجذوب حرف زدن او شده بود جواب داد: نوبت شما هم می رسد

کیانا خندید: البته به موقعش برایت سنگ تمام می گذاریم

چای و شیرینی صرف شد و کیانا گفت: خب فکر نمی کنم صحبت دیگری مانده باشد کم کم رفع زحمت می کنیم و از فردا به قول معروف گیوه ها را ور می کشیم

خواست پا شود که شیروانی از امیرعلی پرسید: شما چند سال دارید؟

همه با تعجب به او نگاه کردند امیرعلی با خوشرویی جواب داد: سی و سه سال چطور مگر؟

-جوان مدیری هستید از شخصیتتان خوشم آمده

-نظر لطف شماست من کاری نکردم که نشانه مدیریت باشد

-از همین توابعتان هم خوشم می آید الان جوانهای به سن شما عرضه ندارند خودشان را اداره کنند چه رسد به این همه کارهای سنگین

کیانا به وضوح ناراحت شده بود گفته ی او را طعنه ای می دانست نسبت به کامران نگاه سریعی به تبسم کرد ببیند او چه عکس العملی دارد تبسم پیغام به زبان نیامده اش را شنید و گفت: خدا کند کسی برای آقای نامدار مثل کامران توطئه نچیند و پلپوش ندوزد

کیانا در دل قربان صدقه اش می رفت دنبال گفته او را گرفت که: وای به وقتی که دشمن خانگی باشد ان هم کمر بسته و آماده برای نابود کردن طرف

امیرعلی که متوجه جبهه گرفتن کیانا و تبسم شده بود دست به کار شد و گفت: موفقیت های علمی و گرفتن دکترا و خلاصه چیزهایی که کامران را شاخص کرده بود باعث حسادت برادرهایش شده که متاسفانه برایش توطئه کرده اند نگاه حق شناس کیانا به دهان او بود حرف دل او را بر زبان آورده بود با این جواب دیگر لازم ندید دهن به دهن

شیروانی بگذارد از جا پا شد و گفت: من دیگر باید بروم

امیرعلی هم پا شد همین که شیروانی خواست با ان جثه عظیمش تکان بخورد به طرف او رفت دست جلو برد نیمه تعظیمی کرد و گفت: خواهش می کنم بلند نشوید با اجازه...

کیانا از در ساختمان بیرون رفته بود که امیرعلی هم آمد پشت سرش تبسم و محترم خانم هم برای بدرقه آمدند هنوز به وسط تراس نرسیده بود که سروکله شیروانی هم روی تراس پیدا شد

کیانا قرار ساعت نه صبح را با تبسم و محترم خانم گذاشت امیرعلی هم گفت فردا خبر قطعی را راجع به اتاق عقد فردا می دهد

موقعی که از در حیاط بیرون می رفتند امیرعلی برگشت و برای شیروانی به علامت خداحافظی دست تکان داد

شیروانی هم متقابلا همین کار را کرد

کیانا از دست تکان دادن امیرعلی فهمید شیروانی بیرون آمده ولی به روی خودش نیاورد و از در بیرون رفت هر بار او را می دید از زخم زبانهایش سخت از رده می شد با خود عهد کرده بود پس از پایان مراسم عقد و جشن پا به خانه آنها نگذارد

شیروانی و محترم خانم پس از فوت مادر و پدر او نشان داده بودند مرز دوستی شان تا کجا و اعتبارش بر چه مبنایی بوده وقتی تبسم و محترم خانم در را بستند و او با امیرعلی تنها شد اهسته و دلتنگ گفت: بعضی ها دوستی شان با آدم تاریخ مصرف دارد نمی دانی این زن و شوهر در حیات مادر و پدرم چه رابطه ای با ما داشتند همین محترم خانم که برای من پشت چشم نازک می کند هر بار مرا می دید صدبار قربان صدقه ام می رفت

قدم زنان به طرف اتومبیل او که سر کوچه پارک شده بود می رفتند و او رنجیده و مکدر برای امیرعلی درودل می کرد: تا وقتی کامران کانادا بود همین زن و شوهر که امروز نیش و کنایه می زنند چقدر سراغش را می گرفتند مرتب با خود کامران در تماس بودند عین بچه خودشان به او مهربانی می کردند وقتی کامران با دست پر و دکترا برگشت چه مهمانی های مفصلی دادند و خلاصه به مقصودشان رسیدند البته تبسم واقعا استثناست خودش می گوید از همان دوران دبیرستان چشمش پی کامران بوده البته کامران هم دست کمی از او نداشت وقتی می خواست برود با این که آن موقع هنوز دبیرستانی بود بهش قول داد جز او با کس دیگری ازدواج نکند و نکرد خیال می کنی برای جوانی مثل کامران آن هم کجا در کانادا که سکس و روابط زن و مرد آن همه ازاد است دختری در حد تبسم نبود؟ به خدا لب تر میکرد صد تا زن و دختر منتش را می کشیدند از هر رنگ پوستی سفید سیاه زرد سرخ اما به قولی که داده بود وفادار ماند و ازدواج نکرد البته نمی گویم صددرصد با هیچ زنی رابطه نداشته این ادعا یک خرده اغراق است ولی قشم می خورم قلبش را فقط برای تبسم نگه داشت

امیرعلی با دقت به حرفهای او گوش می داد کیانا ادامه داد: محترم خانم مثلا قوم و خویش ماما است اما همیشه می گفت قوم و خویشی به جای خودش همدم السطنه محرم اسرار و سنگ صبور من است

- شما از چی ناراحت هستید؟

- از نیش و کنایه هایشان آتش می گیرم توجه نکردی چه طعنه هایی می زدند

- چرا حس کردم ولی مهم تبسم است که نشان داده هیچ تحت تاثیر آنها نیست

- بله برای این که شعور دارد می فهمد بهتر از کامران برایش وجود ندارد

امیرعلی فقط سر تکان داد کیانا ادامه داد: این طوری شیروانی را نگاه نکن نمی دانم چرا امروز لطف فرموده بودند و لبخند به لب داشتند همیشه مثل برج زهرمار است تو خیلی شانس داری که خوب تو را تحویل گرفت مگر به خاطر کسی از جایش بلند می شود چه رسد به اینکه برای بدرقه به تراس بیاید امیرعلی گوش گن اصلا لازم نیست که برای اتاق عقد هیچ وعده ای به آنها بدهی چشمشان چهارتا از خ. دشان مایه بگذارند عقد باید در خانه عروس باشد چنان راحت همه چیز را از سر خودشان باز می کنند انگار مردم گماشته آنها هستند

امیرعلی سکوت کرد در حقیقت نشنیده گرفت سر کوچه رسیده بودند کیانا که دلش برای خودش سوخته بود ادامه داد: اگر به خاطر تبسم نبود قدم از قدم بر نمی داشتیم تا خودشان دنبال کارها بدونند اما تبسم واقعا ارزشش را دارد

-اره واقعا تبسم ارزشش را دارد

تو هم فهمیدی؟ به خدا چنان خالص و صاف و بی غل و غش است که ادم در برابرش احساس مسئولیت می کند و گرنه این دوتا پیرکفتار وقتی دیدند کامران توی هچل افتاده خودشان را طوری عقب کشیدند که انگار نه انگار همان ادم هایی بودند که برای او سینه چاک می کردند اگر تبسم مقاومت نکرده بود الان یکی دیگر را به جای کامران گذاشته بودند

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت: دوستی و دشمنی خیلی از ادم ها بستگی به شرایط دارد - به این طور دوستی ها باید تف انداخت نگاه نکن الان با تو گرم گرفته اند به خاطر منافعشان است تا دیدند تو ان سبد گل را آوردی و بعد هم فهمیدند چه کارهایی قرار است بکنی گل از گلشان شکفت و گرنه همین شیروانی رک و راست می گفت این اقا چرا بدون اطلاع قبلی به خانه من آمده به خدا راست می گویم خیال نکن اغراق می کنم بی انصاف ان شب دید بابا و کیا و کیومرث مشروب خوردند مست بودند ولی تا به امروز حاضر نشده در دادگاه شهادت بدهد

- نه این طور که من می بینم تبسم وادارش میکند چنین شهادتی بدهد - نه سفت و سخت و محکم می گوید محال است بعضی ها اعتقاداتشان را بدون شرمندگی با پست و مقامی که میگیرند معاوضه میکنند شیروانی از این نوع اسا که فکر می کند با این شهادت اقرار کرده است پای بساط آنها بوده و به پست و مقامش لطمه وارد می شود دلم از دست محترم خانم هم خون است به شکل جنون اسایی از همه طلبکار است

- شما باید ارامشتان را حفظ کنید که زندگی داخلی تان ارام بماند شجاع شدیدا تحت تاثیر مسایل شماسست من در شرکت هستم و میبینم گاهی ان قدر نگران شماسست که همه می فهمند از ان گذشته شما شهدک را دارید او باید مادرش را با روحیه خوب ببیند

- فعلا که روزگار با من سر ناسازگاری دارد

- بابا همیشه یک شعر می خواند که خیلی معنی دارد می گوید:

روزگار است ان که گه عزت دهد گه خر دارد

چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد

- شعر مال کیه؟

- درست نمی دانم انگار بابا می گفت مال قائم مقام است

- چقدر وصف الحال است

خب ببخش که سرت رو درد اوردم حتما پیش خودت می گویی کیانا چقدر حرف های خاله زنکی میزند

- نه اصلا این طور نیست خیلی هم خوشحالم که مرا محرم میدانید

کیانا در حالی که سوار می شد گفت: از این حرفها چیزی به سجاع نگو هم طاقت دیدن ناراحتی مرا ندارد هم حرص

می خورد که چرا من دارم این کارها را میکنم نمی داند چقدر برای کامران ارزو دارم

- مطمئن باش دهن من خیلی قرص است

- به خاطر همه چیز ممنونم خداحافظ

ساعت هشت صبح بود کیانا و شجاع هنوز از خانه بیرون نرفته بودند که تلفن زنگ زد

شجاع گوشی را برداشت: الو بفرمائید

- سلام صبح به خیر ببخشید که به این زودی تلفن کردم خواب که نبودید؟
- نه کیانا از دلشوره کارها خواب ندارد کارش داری؟
- فرق نمی کند به تو می گویم
- نه به خودش بگو با من کاری نداری؟
- نه ولی من دو سه روزی نمی توانم شرکت بیایم
- می دانم ان قدر مسئولیت کارها را به سرت ریخته اند که کارهای خودت تحت الشعاع قرار گرفته پسر مگه سرت درد می کند که این قدر برای خودت دردرس درست میکنی؟
- تو به جای من بودی غیر از این می کردی؟
- برایم جای سؤال مانده که چرا؟
- چی چرا؟
- چرا تو انقدر سنگ این کارها رو به سینه می زنی چه دلیلی داره؟
- امیرعلی خنده ای با صدا کرد و جواب داد: بعضی کارها چرا ندارند
- به هر حال حسسته نباشی گوشی رو نگهدار
- کیانا با چشم های پرسشگر به شجاع نگاه کرد(کیه؟)
- بدون انکه منتظر جواب بشود گوشی را گرفت: امیرعلی شمایی؟
- بله سلام صبح به خیر ببخشید که صبح به این زودی تلفن کردم می دانستم روز پرکاری در پیش دارید و بیشتر از این نمی خواهید
- بگو بینم چی شده؟
- دیشب با مامان و بابا راجع به اتاق عقد صحبت کردم هیچ کدام مخالفت نکردن اما بابا یک پیشنهاد دیگر داد که دیدم بد نیست
- بگذار از اول اب پاکی رو روی دستت بریزم من محال است با خانه شما موافقت کنم حتی اگر همه موافق باشند اتاق عقد انجا باشد زندگی تان زیر و رو میشود
- بگزارید پیشنهاد بابا را بگویم او گفت یکی از اپارتمان های ساختمان که سهم اوست و به اندازه اپارتمان خودمان است هنوز خالی است بابا گفت میشود از انجا استفاده کرد البته قرار است ان اپارتمان به نام من شود در حقیقت از اپارتمان من استفاده می کنیم
- کیانا کمی فکر کرد و بعد با لحنی لجاجتانه گفت: اتاق عقد باید در خانه شیروانی ها باشد خودشان را زیادی مبرا کرده اند
- شاید مخالفتشان علتی داشته باشد خب هرچه تعداد بیشتری سر عقد دعوت داشته باشند کادوهای عروس و داماد بیشتری سر عقد دعوت داشته باشند کادوهای عروس و داماد بیشتر میشود
- چی؟ تو فکرت تا کجاها کار می کند؟
- خب چه عیبی دارد عروس و دامادهای بیشتری نصیبشان شود شما مخالفتی دارید؟

کیانا مکثی کرد و با تردید گفت: اگر باغ به این روز نیفتاده بود که همه کارها را همان جا انجام می دادیم طفلک مامان فکر همه چیز را برای جشن کرده بود جز این که باغ و خودش وجود نداشته باشند و بیچاره کامران که صاحب همه چیز و هیچ چیز است

-باغ وجود دارد

-ولی ما صاحبش نیستیم

-فعلا به این مسائل فکر نکنید حالا بگویید ببینم با ان اپارتمان موافق هستید؟

-به خاطر شیروانی و محترم خانم نه ولی به خاطر تبسم و کامران بله ولی اخر ان جا خالی است چطوری روبراهش کنیم؟

-به هر که سفره عقد را سفارش دهیم خودش دکور انجا را درست می کند دیشب در قسمت آگهی های روزنامه نگاه کردم چند آگهی برای سفارش سفره عقد بود شماره ها را یادداشت کردم که بدهم به شما به یکی شان هم تلفن کردم پرسیدم ببینم ژورنال دارند گفت دارند بنابراین میشود هرطور مورد پسند تبسم است سفارش دهیم

-پس به همین که تو تلفن کردی سفارش می دهم

-می توانیم با هم برویم ژورنال هایشان را ببینیم کی وقت دارید؟

-نمی دانم خودت که در جریان هستی می بینی چه جور کارها به سرم ریخته

-بعد از ظهر کجا هستید؟

-حتما پیش تبسم

-می خواهید بیایم منزل آقای شیروانی؟

-فکر بدی نیست منتها من نمی دانم چه سلعتی برمی گردم خانه

-هر وقت برگشتید تلفن کنید می ایم

-من دیگر نمی دانم با محبتهای تو چه کنم باید توی داستانها نوشت

-هنوز کاری انجام نشده فعلا همه کارها در حد حرف است

-خر دفعه همین جواب را می دهی خب می خواهم باز هم رویم را زیاد کنم عیبی ندارد؟

شجاع به طرف اشپزخانه می رفت که با شنیدن این حرف عقب گرد کرد ببیند کیانا دیگر چه دستوری به امیرعلی می دهد به وضوح ناراحت شده بود

امیرعلی گفت: می خواهید من ژورنال اتاق عقد را بگیرم؟

-تو راستی راستی ادم را از فکر کردن معاف میکنی صبر کن به موقعش تلافی می کنم

-ان شاءالله پس من هر دو ژورنال را می گیرم و بعد از ظهر منتظر تلفن شما می شوم

-تو رو خدا اگر من فراموش کردم منتظر تلفن من نشو خودت تلفن کن

-چه ساعتی؟

-نمی دانم هفت هشت خواهش میکنم دیگر خودت را به زحمت نینداز بده اژانس بیاورد این طوری کمتر خجالت می کشم

-من باید ژورنال ها را تا فردا برگردانم با هر دو جا که صحبت کردم گفتند ژورنال به خاطر مشتری های دیگر باید در دسترسشان باشد مهم نیست خودم می اورم که هم زودتر برگردانم و هم بینم تبسم کدام را دوست دارد سفارش دهد

-پس امشب می بینمت

حتما

کیانا گوشی را گذاشت شجاع با سرزنش نگاهش کرد کیانا معنی این نوع نگاه را خوب می دانست با این حال تهازل کرد که:چیه؟چرا این طوری نژاه می کنی؟

-یک دفعه کارهای خرید خودمان را هم بگذار به عهده او تو چرا این قدر بی ملاحظه شدی؟

-بابا به خدا خودش پیش قدم می شود اخر صبح به این زودی من به او تلفن کردم؟خب دیدی که خودش تلفن کرد

-این کارها را می کند فردا توقع هزار جور اوانس دارد

-چه اوانسی؟انها شریک تو هستند کارمند و کارگر که نیستند

-می دانم الان برای این پروژه جدید پدر و پسر دندان تیز کرده اند هزار جور زحمت و بدبختی اش را من کشیدم

اقایان توقع دارند درصد بهره برداریشان به اندازه من باشد البته این اولش است خدا می داند تا کی باید تاوان این

کارها را بدهم تازه منت هم سر ادم می ماند

-نمی دانم شاید حق با تو باشد اما تقصیر خودم نیست می ترسم تنهایی نتوانیم از پس این همه کارها بریاییم مگر

چند روز وقت داریم؟می بینی که درست اولین روز مرخصی کامران باید همه چیز درست باشد که بیاید بنشینند سر

سفره عقد...اخ...خدایا...یعنی باور کنم؟

ساعت سه بعد از ظهر بود که کیانا زنگ در خانه شیروانی را زد.امیر علی اتومبیل را کمی پایین تر پارک کرد و همان جا،کنار اتومبیل ایستاد و منتظر ماند.انتظار طولانی نشد،تبسم و محترم خانم بیرون آمدند.با کیانا روبوسی کردند.

تبسم با دیدن امیرعلی،از کیانا پرسید:«چطور با ماشین آقای نامدار آمدی؟».

- امیرعلی دید من آن قدر ذوق زده ام که ممکن است موقع رانندگی کار دست همه بدهم،پیشنهاد کرد با ماشین او

بیایم،ولی... نمی دانی چه اتاق عقدی شده!عین همان مدلی که انتخاب کرده بودیم.فقط گفتند گل ها را روز عقد قبل

از آمدن عروس از آرایشگاه می آوردند و تزئین می کنند که پلاسیده نشود».

امیرعلی جلو آمد:«سلام خانم.حالتان چطور است؟»

محترم خانم جواب سلام داد و گفت:«نمی دانستم شما هستید،وگرنه می گفتم تشریف بیاورید اول یک میوه

ای،چایی،چیزی با هم بخوریم،بعد برویم».

تبسم هم پس از سلام و احوالپرسی گفت:«خوش به حال آن دختری که همسر آقای نامدار می شود».

امیرعلی،محو آن جذابیت یگانه،با شعف پرسید:«چطور؟».

- هیچی تا شما را دارد آب توی دلش تکان نمی خورد!

امیر علی با صدا خندید.در اتومبیل را باز کرد.محترم خانم و تبسم عقب نشستند.کیانا به محترم خانم تعارف

کرد:«شما بنشینید»

- نه،نه!همین جا خوب است!

- آخر پشتم به شما می شود!

- گل پشت و رو ندارد!

کیانا کمی معذب، جلو نشست. امیرعلیهم پشت فرمان قرار گرفت و حرکت کرد. کیانا نیم چرخ می به تنه اش داد و رو به عقب، از محترم خانم پرسید:

- تمام کارت ها را پخش کردید؟

- بعله... فقط مانده کارت خواهرزاده ام و شوهرشکه قرار است امشب وارد ایران شوند.

- آنها که صاحب مجلس هستند، احتیاج به کارت ندارند!

- دلم می خواهد این کارت را همه داشته باشند.

- این ابتکار شجاع بود که کارت ها استثنایی از آب درآمد. تا حالا ندیده بودم روی کارت عروسی، عکس عروس و داماد باشد. آن هم با این لطافت و با این رنگ و آب چشم نواز.

تبسم گفت: «فیلتری که از روی عکس رد شده، یک حالت رویایی به آن داده. یعنی انگار همه چیز از پشت یک مه رقیق، یا روشنایی یک صبح مه آلود دیده می شود!»

- اگر این طوری نبود که می شد یک کارت معمولی!

گرم گفتگو بودند که رسیدند. امیرعلی پرسید: «اول می خواهید اتاق عقد را ببینید یا سالن پذیرایی را؟»

محترم خانم جواب داد: «از شما چه پنهان، من دلم شور سالن را می زند. می خواهم اول خیالم راحت شود که جای کافی برای تمام مهمان ها هست!!»

- پس از سالن شروع می کنیم.

ورودی ساختمان مجلل و باشکوه بود. محترم خانم ضمن نگاه خریدارانه ای که به آن داشت، از ذهنش گذشت: «برای جشن هیچ جا بهتر از این جا نمی شد!»

نگهبان ها و کسی که به پشت گیشه اطلاعات نشسته بود، همگی اینفورم زرشکی رنگ باکلاه لبه دار مشکی در برداشتند. لابی با فرش دستباف زیبا و نفیسی مفروش بود. غیر از آسانسوری که درش به لابی باز می شد، آسانسوری شیشه ای هم در وسط لابی قرار داشت که امیرعلی ترجیح داد برای رفتن به طبقات زیر و سالن اجتماعات، از آن استفاده کنند. معماری ساختمان نه تنها برای محترم خانم و تبسم، برای کیانا هم که چند ساعت قبل به آن جا آمده و همه چیز را واری کرده بود، تحسین برانگیز بود. البته معماری این جا هیچ قابل مقایسه با بنای باشکوه باغ خودشان نبود، ولی این جا هم جذابیت خود را داشت و به نظرش در نوع خود، عالی می آمد.

آسانسور در کمترین زمان، آنها را به دو طبقه زیر رساند. بیرون آمدند. تبسم و محترم خانم در برابر صحنه ای که قرار گرفته بودند، شگفت زده به هم نگاه کردند. تبسم هیجان زده گفت: «وای... چقدر زیبا! عین خود ژورنال از کاردر آمده!»

کیانا با لذت به او که ان طور شعف زده سر تکان می داد و با تمام وجود از امیرعلی تشکر می کرد چشم دوخته بود. گفت: «من پیش از ظهر آدمم اینجا را دیدم و واری کردم که وقتی شما می آید چیزی کم و کسر نباشد. حالا مجسم کنید وقتی این جا گلباران شود، چه منظره ای پیدا می کند!»



میزهای بزرگ گرد، با رومیزی های برودری دوزی شده طلایی و گلدان های چینی نفیسی که در وسطشان بود و صندلی هایی که پوششی از همان جنس داشتند، به اضافه پایبونی بزرگ در پشت هر صندلی، آن جا را شبیه کاخی مجلل کرده بود، تا یک سالن اجتماعات ساختمانی مسکونی!

سقف سالن دارای نوعی چراغ بود همچون قندیل های یخ بسته زمستان ها لب پشت بام ها و ناودان ها آویزان می شوند. اما همه به یک رنگ نبودند. رنگ های آبی روشن و ملایم و قرمز روشن، فضا را چنان رنگ آمیزی کرده بود که انگار آدم در برابر قوس و قزحی کامل قرار گرفته است.

تبسم گفت: «با این که رنگ آبی، رنگ ایده آل من و کامران است، ولی اعتراف می کنم این رنگ طلایی براق زیر نورهای رنگارنگ چراغ ها جلوه فوق العاده ای دارد.»

امیرعلی که از تحسین و شگفت زدگی آنها غرق لذت شده بود، گفت: «پدرم اینها را به یک کارخانه مشهور کریستال سازی سازی چک سفارش داد. یعنی خیلی شانسی در مسافرتی که به اروپا می رفت، با یک مرد اهل چک که در هواپیما در صندلی کنار او نشسته بود، آشنا شد، و معلوم شد او صاحب یکی از کارخانه های کریستال سازی است. آن موقع پدر و شریکش داشتند این جا را می ساختند. خلاصه این آشنایی باعث شد، بابا یک سفر به چک برود و از محصولات کارخانه او دیدن کند! رفتن همان و سفارش دادن این چراغ ها و یکسری ظروف کریستال و لوسترهای آپارتمان خودمان و آپارتمان اتاق عقد که به اسم من است، همان! ان لوسترها را هم ببینید حتماً خیلی خوششان می آید. در نوع خودشان بی نظیرند! صبح کیانا خانم آمدند و دیدند.»

محترم خانم که از آن همه تجمل دل نمی کند، گفت: «من خیال می کردم از چلچراغ های عتیقه ما قشنگ تر پیدا نمی شود. اما اینها واقعاً چیز دیگری هستند!»

کیانا گفت: «حالا یک نگاه به صندلی عروس و داماد بیندازید و ببینید چه شاهکاری است. چوبهایش تمام روکش طلا دارند. صندلی معمولی تر هم داشتند. من گفتم باید اینها باشد.» بعد خودش رفت روی آن نشست و گفت: «الهی شکر، از فکر این که کامران روی این صندلی کنار تبسم می نشیند، آن قدر خوشحالم که نمی دانم چه کار کنم!»

تبسم گفت: «چه، سن عالی و بزرگی! فکر می کنم تمام مهمان ها هم بخوانند برقصند جا دارد.»

امیرعلی گفت: «یک دقیقه صبر کنید» سپس به انتهای سالن رفت. در محفظه ای را باز کرد و کلید زد. نوری فسفری و جالب صحن سن را روشن کرد. نوری که بازی می کرد و رنگ به رنگ می شد. کیانا با تعجب به امیرعلی گفت:

- صبح این را به من نشان نداده بودی!
- یادم رفت. آنقدر شما عجله داشتید که فراموش کردم!
- هر چه می خواهم تشکر و قدردانی را بگذارم برای بعد، می بینم نمی شود! امیرعلی هیچ وقت این محبت بزرگ تو را فراموش نمی کنم!

محترم خانم با دلواپسی گفت: «خدا کند نریزند و عروسی را به هم بزنند. البته از اینجا که صدا بیرون نمی رود، ولی بالاخره از آمد و رفت ماشین های مهمان ها و عروس و داماد، می فهمند این جا یک خبرهایی هست!»

- نگران نباشید. دم همه را دیده ام!

کیانا گفت: «قبلاً هم گفتم، امیرعلی با این دقت و توجهی که به همه چیز دارد، آدم را از فکر کردن و دلواپسی داشتن، معاف می کند.»

تبسم که هنوز ذوق زده بود گفت: «آره بخدا. فکر می کنم اگر قرار بود این کارها را خودمان انجام بدهیم، تا یک ماه دیگر هم نمی توانستیم از پس همه اش بر بیاییم»

کیانا گفت: «از بس خدا تو و کامران را دوست دارد!»

- وای... کامران بیاید و این چیزها را ببیند، چه حالی می شود!

محترم خانم از امیر علی پرسید: «این تابلوها این جا بود، یا اینها هم کرایه ای است؟»

- نخیر، کرایه ای نیست. اینها را خودمان گذاشتیم. قابل شما را ندارد، هر کدام را دوست دارید، بردارید!

- نه، خیلی ممنون! واقعاً چه سلیقه ای! ماشاءالله آدم حظ می کند!

کیانا گفت: «خب، حالا برویم اتاق عقد را ببینید.»

تبسم از آن جا دل نمی کند! احساس می کرد از چنگ عقده حقارتی که گریانش را گرفته بود رها شده است. همه این کارها به خاطر او بود. با حالتی که هم شمع، و هم اندوهی مزن را می رساند به کاناپه مجلی که در انتظار او و کامران بود نگاه می کرد. امیر علی رد نگاهش را گرفت و با لحنی نه چندان رضایتمند پرسید: «جای صندلی خوب است؟»

بعد با دست به قسمت شمالی سالن اشاره کرد و گفت: «اگر دوست داشته باشید، می توانیم آن را به بالای سالن منتقل کنیم»

بجای تبسم کیانا شتاب زده جواب داد: «نه، نه! همین جا خیلی خوب است.»

درست وسط شمال و جنوب سالن است و همه می توانند عروس و داماد را ببینند.»

تبسم هم تصدیق کرد: «توی ژورنال هم کاناپه همین جا بود»

محترم خانم که خیالش از بابت سالن و جای کافی برای مهمان ها راحت شده بود گفت:

- خب، برویم اتاق عقد را ببینیم! حتماً آن جا هم دست کمی از این جا ندارد! کیانا جواب داد: «آن جا واقعاً تماشایی است!»

سوار آسانسور شدند و به طبقه هجدهم رسیدند. تبسم و محترم خانم با هم گفتند: «وای... چه طاق نصرتی!» محترم خانم از امیر علی پرسید: «ساکنان این طبقه اعتراض نکردند که چرا تمام این جا را در اختیار خودتان گرفته اید و گلباران کرده اید؟»

و او جواب داد: «هنوز از آپارتمان های این طبقه، چیزی فروش نرفته که کسی بخواهد اعتراض کند»

سپس در چراغانی شده آپارتمان روبرو را باز کرد و کنار ایستاد: «بفرمایید تو.»

کیانا به جای توجه به آن همه زیبایی و خلاقیت به محترم خانم و تبسم چشم دوخته بود و از بهت و حیرت آنها لذت می برد و ارضا می شد.

بدون آنکه بر زبان بیاورد، با طرز نگاهش می گفت، تبسم با هر که ازدواج می کرد، محال بود این طور با شکوه و جلال عروس بشود و به خانه بخت برود!

سالن عریض و طویل آپارتمان، با چشم اندازی تحسین برانگیز، چنان آراسته و تزیینی شده بود که تبسم در حالی که از شدت خوشحالی بغض کرده بود گفت:

- از این بهتر محال است!

و محترم خانم در حالی که سر از پا نمی شناخت، تند، تند صندلی ها را می شمرد.

کیانا گفت:

- من شمردم. نگران نباشید. دو بیست و ده تا است. اما فکر نمی کنم مهمان های سر عقد این قدر باشند!
- محترم خانم ابروها را بالا برد که: «بیشتر نباشند، کمتر نیستند!»
- تبسم توی خودش بود. حال عجیبی داشت. همه چیز برایش غیر قابل تصور بود. امیرعلی زیر چشمی تمام توجهش به او بود. کیانا به محترم خانم توضیح داد: «می بینید که کاناپه عروس و داماد هم دست کمی از صندلی سالن ندارد!»
- نه والله، آن چیز دیگری است!
- کیانا خطاب به امیرعلی پرسید: «می شود جای کاناپه را عوض کنیم؟»
- امیرعلی که شش دانگ حواسش به تبسم بود، انگار از خواب پریده باشد گفت:
- ببخشید. چی گفتید؟ متوجه نشدم!
- پرسیدم می شود این کاناپه را با کاناپه سالن جشن عوض کرد؟
- بله، کاری ندارد. اما مهمان های سالن که خیلی بیشتر هستند! تعداد بیشتری از مهمان ها آن را می بینند. با این حال اگر فکر می کنید آن طوری بهتر است، می گویم عوض کنند!
- تبسم آرام از آنها فاصله گرفت و به طرف پنجره رو به کوه رفت. منظره کوه همیشه مجذوبش می کرد. کیانا صدایش زد: «تبسم تو چی فکر می کنی؟ عوض کنیم، یا نه؟»
- دلم می خواهد جای من و کامران آن جا باشد. رو به کوه!
- محترم خانم و کیانا خندیدند. کیانا گفت: «حواست کجاست؟ اصلاً فهمیدی چه پرسیدم؟»
- تبسم برگشت: «هان؟ چی گفتی؟»
- کیانا توضیح داد. او شانه بالا انداخت که: «فرق نمی کند. هر دو تا فوق العاده هستند. فقط جایش را عوض کنیم. می خواهیم کوه را ببینم!»
- کیانا به امیرعلی نگاه کرد: «اشکال ندارد. می گذاریم همان جا که دلش می خواهد»
- باشد. می گویم بیایند ببرند همان جا.
- محترم خانم پرسید: «این آینه شمعدان را می فروشند؟»
- کیانا با لحنی اعتراض آمیز گفت: «آینه شمعدانی که خریدیم، خودتان پسندیدید!»
- اما این چیز دیگری است!
- تبسم گفت: «دلم می خواهد آینه شمعدان خودمان سر عقد باشد»
- کیانا جواب داد: «ولی این با همه چیز سفره هماهنگی دارد. نگاه کن، تمام ظرف ها همین رنگ است. حتی شمع ها این رنگ هستند. برداشتن و عوض کردنش کاری ندارد، ولی حیف است. بگذار همه در یک مایه باشند»
- تبسم از امیرعلی پرسید: «نظر شما چیه؟»
- عروس شما هستید. باید دلخواه شما باشد!
- خب می دانم. اما نظر شما را می خواهم بدانم!
- همان طور که کیانا خانم گفتند، هماهنگی سفره بهم می خورد.
- این پارچه ای که زیر بساط انداخته شده، ترمه اصل است؟
- بله، ترمه با تار و پود طلا و نقره!

- واقعاً؟ چطور چیز به این گرانی را حاضر شده اند بیندازند زیر بساط!

امیرعلی خنده ای زیر لبی کرد و جواب داد: «به همه کس که نمی دهند!»

کیانا گفت: «خدا کند کسی سیگار نکشد! آتش سیگار بیفتد رویش، حتماً خسارتش را می گیرند.»

- فکرتان را نگران این چیزها نکنید!

محترم خانم گفت: «واقعاً دستشان درد نکند! چه کار کرده اند! آخر این همه ظرف کریستال آبی رنگ را چطور جور کرده اند. آن هم یکی از یکی بهتر و قشنگ تر. کریستال آبی آسمان خیلی کم پیدا می شود. حالایا قرمز بود، یک چیزی، ولی کریستال این رنگی خیلی کم است!»

کیانا گفت: «عروس به این قشنگی و عزیزی هم خیلی کم است.»

همه با هم خندیدند. تبسم گفت: «آرزو دارم زودتر کامران بیاید و بینم با دیدن این بساط عقد واقعا بی نظیر، چه حالی پیدا می کند!»

کیانا گفت: «هفته پیش که رفتم ملاقات، هیچی راجع به این چیزها نگفتم! گذاشتم خودش بیاید و بدون سابقه ی قبلی، یک مرتبه با این وضع روبه رو شود بینم چه کار می کند!»

محترم خانم پرسید: «شجاع جان هم دیده؟»

- بله، پیش از ظهر با هم آمدیم. فقط یک پیشنهاد داد که خیلی جالب بود.

- چه پیشنهادی؟

- گفت باید به عکاس بگویم از عکسهایی که سر عقد می گیرد، تا پایان مراسم، به تعداد مهمان ها چاپ کنند و به صورت یک قاب عکس بدهیم به مدعوین!

محترم خانم گفت: «مگر می شود؟»

- بله می شود! پیش از ظهر یک راست رفتیم سراغ عکاس و پیشنهادش را دادیم. قبول کرد. گفت دستگایشان دیجیتالی است و می توانند این کار را بکنند. در ضمن، بنده یک ابتکار دیگر هم زدم. پرسیدم می شود یکی از آنها را بصورت تابلوی بزرگ درست کنند؟ گفت بله، حالا غیر از امیر علی، شما دوتا می توانید بگویند برای چی این تابلو را خواستم؟

محترم خانم گفت: «حتما می خواهید توی سالن بزنید. بالای سر عروس و داماد!»

کیانا گفت: «نه.»

به تبسم نگاه کرد: «تو چه حدسی می زنی؟»

- نمی دانم. فعلا که با دیدن سالن و این اتاق عقد شوکه شده ام.

کیانا با لذت از این که آن دو نتوانستند حدسی بزنند، به امیر علی که موضوع را می دانست لبخندی زد و گفت: «تو بگو.»

- نه، این ابتکار مال شما بود، خودتان بگویند!

کیانا که غم از دست دادن مادر و پدر، از حافظه اش عقب کشیده بود، با حالتی سرخوشانه گفت: «می خواستم هر کدام جواب درست بدهید، یک کادو بدهم، و حالا کادو از دستتان رفت. گفتم تابلو را با زمینه ی سفید چاپ کنند و روی یک میز بگذارند که مهمان ها موقع رفتن امضا کنند!»

تبسم شگفت زده گفت: «اوه... چه ابتکار جالبی، الهی قربانت بروم. باید به همه بگوییم غیر از امضاء یک یادداشت کوچک هم بنویسند».

بعد با شوق دست در گردن کیانا انداخت و بوسیدش: «سر عروسی شهکد جبران می کنم».

همه با هم خندیدند. کیانا گفت: «می دانید فردا این موقع چه خبر است؟!»

امیر علی با خنده گفت: «فردا این موقع پانصد نفر روبروی آینه ایستاده اند و لباس جشن می پوشند و خودشان را آرایش می کنند!»

باز همگی خندیدند. محترم خانم پرسید: «کامران را کی آزاد می کنند؟ کاش مأمور دنبالش نباشد!»

امیر علی جواب داد: «ساعت ده صبح می رویم دنبالش».

تبسم پرسید: «زودتر نمی شود؟ آخر من باید بروم آرایشگاه».

کیانا گفت: «مگر قرار است تو هم بیایی؟»

-تو چی فکر کردی؟ معلوم است که می آیم!

-تو باید زودتر در آرایشگاه باشی. باید پیش از آرایش روی صورتت کار کنند!

-مگر نمی گویند کامران ساعت ده آزاد می شود؟ خب تا دوازده خیلی فرصت داریم.

-نه بابا، شاید دیر و زود بشود! نمی توانیم ریسک کنیم. آن وقت برای ساعت پنج هم حاضر نمی شوی! ما گفتیم عاقد ساعت چهار بیاید.

محترم خانم هم صدای اعتراض در آمد: «کیانا راست می گوید. ممکن است به موقع به آرایشگاه نرسی! با عجله هم که درست نیست، کار خراب از آب در می آید. آرایشگاه باید وقت کافی برای آرایش عروس داشته باشد».

-هرچه می خواهید بگویید. باید وقتی کامران از زندان می آید، بیرون، من باشم!

-دیر می شود. مردم را که نباید معطل کرد. کسانی که سر عقد هستند، باید بعد از مراسم عقد وقت کافی داشته باشند که بروند لباس هایشان را عوض کنند و به جشن بیایند!

-مامان، خودت را خسته نکن. من باید باشم.

کیانا اعتراض کرد: «من و شجاع می رویم. احتیاج به تو نیست».

امیر علی گفت: «من هم همراهشان هستم. فکر می کنم برای استقبال از او سه نفر کافی باشد. بهتر است شما دنبال برنامه های...»

تبسم نگذاشت او جمله اش را تمام کند گفت: «موضوع کافی بودن یا نبودن نیست. اگر ده نفر دیگر هم باشند، من هم باید باشم».

کیانا نگران و دلخور شانه بالا انداخت: «میل خودت است، اما بگذار یک دفعه با لباس عروس و آرایش شده ببیندت».

-نمی خواهم. من همراهتان می آیم. می خواهم برایش گل ببرم! می خواهم وقتی می آید بیرون، مرا ببیند!

محترم خانم غرغر کرد: «داری بچه بازی درمی آوری! آخر عروس که باید چند ساعت بعد سر سفره عقد بنشیند، که نباید برود زندان!»

-دیگر حرفش را ننزید! من تا او را نبینم، نه آرایشگاه می روم، نه کار دیگری می کنم!

کیانا مستأصل و دلتنگ گفت: «من که هیچ صلاح نمی دانم و موافق نیستم! اصلا شاید کامران دلش نخواهد در آن شرایط، تو او را ببینی!»

-می خواهم ببیند که هرطوری باشد و در هر شرایطی، من ...

از ذهن امیرعلی گذشت: «تو دوستش داری...»

تبسم ادامه داد: «مگر برایش لباس نمی بریم! با همان لباس زندان که بیرون نمی آید»

-شاید ریشش را نتراشیده باشد، یا...

-کیانا، خودت را خسته نکن من همراهتان می آیم. وای... فردا این موقع...!

امیر علی با طنز، جمله ی او را تکمیل کرد: «همه جلو آینه ها هستند!»

همه خندیدند. تبسم از کیانا پرسید: «وسایلش در خانه ی شماست؟»

-چه وسایلی؟

-ریش تراش، افترشیو، لباس زیر.

-آره. کامران وقتی از کانادا برگشت که مامان تازه مریض شده و در بیمارستان بود. من و شجاع هم تصمیم گرفتیم

برای اینکه او جای خالی مامان را نبیند و از همان اول ورود ناراحت نشود، یک راست از فرودگاه بیاوریمش خانه ی

خودمان. وقتی آوردیمش، یکی از اتاق ها را در اختیارش گذاشتیم تا وقتی که مامان از بیمارستان مرخص شد او در

خانه ی ما بود. بعد از آمدن مامان هم قدری از وسایلش را برد، ولی پایگاه اصلی اش خانه ی ما بود. الان چمدان ها

و خیلی از لباس ها و وسایلش در خانه ی ما است. نگران چیزی نباش.

-فردا از زندان می آید خانه ی ما. بهتر است وسایلش را امروز ببریم آن جا.

محترم خانم که نمی خواست زیر بار چنین زحمتی برود گفت: «شاید کامران از من و بابات رودربایستی داشته باشد و

نخواهد ما ببینیم مأمور دنبالش است.»

کیانا با قاطعیت گفت: «کامران را مستقیم می برم خانه ی خودمان.»

تبسم چپ چپ به مادر نگاه کرد و در حالی که از گفته ی او حرصش درآمده بود گفت:

-بله، بهتر است هیچ گردی به دامن شما و بابا ننشیند!

کیانا میانه را گرفت: «برای این مسایل کوچک که نباید ناراحت شد!»

محترم خانم پرسید: «یعنی مامور باید سر عقد و توی جشن هم باشد؟ این طوری که جلوی مردم خیلی بد می شود.»

کیانا که در هیاهوی خوشحالی، این موضوع را فراموش کرده بود، با دلواپسی به امیرعلی نگاه کرد. انگار از او کمک

می خواست. گفت: «این طوری که خیلی بد می شود!»

-نگران نباشید. یک کارش می کنیم! به عکاس و فیلم بردار می گوییم طوری دوربین ها را تنظیم کنند که مامور توی

عکس و فیلم دیده نشود.

-می شود از او خواهش کنیم موقع فیلم برداری بیرون از سالن باشد؟

-نمی دانم. وظیفه ی مامور این است که زندانی را تحت الحفظ داشته باشد. یعنی تحت الحفظ بیاورد و تحت الحفظ به

زندان برگرداند.

محترم خانم در حالی که سرخ شده بود. با ناراحتی گفت: «آبروی آدم جلو مردم می رود!»

تبسم خشم آلود و پر خاش کنان گفت: «کدام مردم؟ هر کس، هر چه می خواهد بگوید. برای من که هیچ مهم نیست، همه خبر دارند چه اتفاقی برای کامران افتاده و برادرهای حسود و بی انصافش، چه توطئه ای برایش کرده اند!»

کیانا که می دید تبسم دفاع جانانه ای از برادر او می کند، با رضایت خاطری آرامش بخش دست در گردن او انداخت و بوسیدش: «خودت را ناراحت نکن. تو باید آرامش داشته باشی که فردا آرایش روی صورتت بخوابد!»  
-فردا ساعت چند می رویم زندان؟

امیرعلی به جای کیانا جواب داد: «ساعت ده صبح. اما ممکن است طول بکشد.»

محترم خانم عبوس و دلخور به تبسم گفت: «اگر طول بکشد، آرایشگاه دیر می شود. مردم را که نمی شود چند ساعت پا در هوا نگهداشت!»

تبسم بی آنکه جوابی به او بدهد، راه افتاد که از سالن برود بیرون. کیانا به محترم خانم گفت: «خب، الحمدالله که همه چیز مورد رضایت شماست؟! سالن جشن، اتاق عقد، خلاصه اگر کم و کسری می بینید بگویید!»  
-ماشین کامران را گل می زنید؟

-نه، می خواهم ماشین سفید باشد. ماشین شجاع را گل می زنیم. اگر مورد دیگری به نظرتان می رسد، بگویید!  
-نه، فعلا که چیزی به ذهنم نمی رسد!

با هم از سالن بیرون رفتند. تبسم گرفته و دلتنگ به نظر می رسید. تا وقتی اسم مامور نیامده و یاد این موضوع نیفتاده بود، حال و هوای دیگری داشت، و حالا، گر چه به مادر تو پییده بود که به حرف مردم کاری ندارد و اهمیت نمی دهد، ولی دگرگون شده بود. از اینکه چند نفر از دانشجویان هم کلاسی را برای جشن دعوت کرده بود، احساس پیشیمانی می کرد. چنان با ذوق و شوق کارت های عروسی را نوشته و به آنها رسانده بود که این نکته، در هیاهوی ذهنش، به گوشه ای رانده شده و فراموش گشته بود.

کیانا حال او را درک می کرد، بی آنکه بداند دلتنگی او فقط به دلیل حرف های نیش دار مادر نیست! بلکه حس تحقیر و نوعی توهین هم هست که دگرگونش کرده!

امیرعلی هم به دقت حالات او را زیر نظر داشت، وقتی در ماشین را برای آنها باز کرد، با لحن همدلانه گفت: «پدرم در یک چنین مواقعی، شعری می خواند که به نظرم خیلی زیباست.  
می گوید:

هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب

باشد اندر پرده بازی های پنهان، غم مخور!

محترم خانم از صدای باز و بسته شدن در، از خواب پرید. در جایش نشست. پرده ی پنجره را کنار زد و به حیاط نگاه کرد. تبسم زیر نور کم رنگ مهتاب، در لباس خواب توری سفید، با موهای رها شده بر شانه، شبیه فرشته ای که، از آسمان به زمین آمده باشد، قدم می زد.

محترم خانم ملافه را پس زد و از تخت خواب پایین آمد. شیروانی بیدار شد:

\_چی شده؟ کجا می روی؟

\_هیچ جا. بخواب.

شیروانی در جایش نیمه خیز شد: «پرسیدم کجامی روی؟»  
 \_ تبسم توی حیاط است. می خواهم بروم ببینم چرا نخوابیده!  
 \_ ولش کن توی حال و هوای خودش باشد. ساعت چند است؟  
 \_ دوازده و نیم! حیفا! بچه ام حرام شد!  
 \_ به جهنم. خودش خواسته. ما که زیر بار این ازدواج نمی رفتیم. خودش کرده، حتماً پشیمان شده و فکر و خیالات نگذاشته بخوابد. خیال می کند دیگر راه چاره ای ندارد!  
 \_ اگر حرف و درست باشد، باید به دادش برسیم. شاید رویش نمی شود حرف بزند!  
 \_ الآن احتیاج دارد با خودش خلوتی داشته باشد. بگذار ببینیم چه تصمیمی دارد! صبر کن...  
 \_ نه. الآن بهتر است حرف هایش را بشنویم. دست کم اگر خیالش راحت می شود، می گیرد، می خوابد.  
 شیروانی خود را به روی بالش رها کرد و گفت: «نمی دانم! می خوهی بروی، برو»  
 محترم خانم از اتاق بیرون رفت. دستگیره در را گرفت و کشید. اما باز نشد. تبسم در را از آن طرف قفل کرده بود. حدس زده بود شاید آنها با صدای در بیدار شده باشند.  
 محترم خانم آهسته به شیشه زد. اما انگار آن صدا، باروت بود که در وجود تبسم منفجر شد. به طرف در رفت. دهانش را به جدا در چسباند و گفت:  
 \_ چیه؟ چه کارم دارید؟  
 \_ باز کن، می خواهم با تو حرف بزنم!  
 \_ مامان لطفاً برو بخواب. من الآن هیچ حرفی با شما ندارم!  
 \_ دختر، هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده! نه کاسه ای شکسته و نه ماستی ریخته! اگر پشیمان شدی بگو. من و بابات پشتت هستیم!  
 \_ وای... از دست شما. چرا ولم نمی کنید؟ چرا مثل جاسوس ها همه جا دنبالم هستید؟ نصفه شب هم دست از سرم بر نمی دارید؟!  
 \_ بابات گفت شاید تو پشیمان شده ای و خیال می کنی راه چاره ای نداری! آمدم بگویم از هیچ چیز نترس. نه از خرج هایی که شده، نه از مهمان هایی که دعوت کردیم. فوقش آبروریزی می شود! گور پدر آدم حرف مفت زن!  
 \_ مامان، اگر خدا را می شناسی دست از سرم بردار. من بدون کامران هیچم! می فهمید؟  
 \_ اگر راست می گویی، چرا بی خوابی به سرت زده؟  
 \_ برای این که از شوق دیدنش خواب از چشمم رفته! دارم لحظه شماری می کنم که زودتر این شب لعنتی که هی کش می آید، تمام بشود و برویم زندان بیاوریمش! چرا نمی گذارید اعصابم راحت باشد!  
 \_ با این بی خوابی و جوش و حرصی که می خوری، قیافه برات نمی ماند. مثلاً قرار است عروس بشوی!  
 \_ کی می شود از این خانه بروم و از دستتان خلاص شوم. مندیگر حرفی با شما ندارم. می خواهم توی حیاط قدم بزنم. اجازه هست؟  
 \_ دارم از دست کارهای تو دیوانه می شوم!  
 تبسم از در کناره گرفت و زیر لب، عاصی و خشمگین غرید:



-به جهنم که دیوانه میشوید.محترم خانم دست از پا دراز تر به اتاق برگشت.بدون آن که ملاحظه ی خواب بودن شوهرش را بکند گفت:

-وقتی سر تبسم آبتن شدم،التماس کردم بریم رضایت بده کورتاژ کنم.اما زیر بار نرفتی،اگر فقط آن دو تا را داشتیم،الان توی این سن و سال از دست یک دختر بی شعور،این طور پریشان و بدبخت نبودیم.  
-بگیر بخواب ساعت چهار باید برویم فرودگاه،الان که وقت گفتن این در ی وریها نیست.  
-کاش اصرار نکرده بودم غزل و نغمه بیایند.یا دست کم کاش خسرو و پرهام نمیآمدند.  
-حالا که همگی یشان دارند میآیند.این قدر کاشی کاشی نکن،بگیر بخواب فردا از بی خوابی سر درد میگیری.  
تبسم مطمئن بود مادر از پشت پنجره او را زیر نظر دارد.رفت آن طرف حیات،پشت درختها و از تیررس نگاهش دور شد.به دیوار تکیه داد.

سینه ش سنگین شده بود.گویی وزنه ی آهنین روی سینه ش بود که آن طور به نفس تنگی افتاده بود.حال عجیبی داشت.از دورها،از باغ انتهای کوچه که توسط یکی از سازمانهای دولتی خریداری شده و به دور از دسترس بساز و بفروشها نفس میکشید،صدای هوو هوی مرغ حق میآمد.عاشق این ملودی بود که مثل مارش عزا تکرار میشد.از ذهنش گذشت:

-نکند بد یمن باشد؟

به خود دلداری داد:

-نه،چند ساعت بیشتر نماده،همه چیز هم جور شده.خدا کند نغمه و غزل هم به خوبی و سلامتی برساند.

چند بار اسم کامران را زیر لب تکرار کرد و آهسته گفت:-

کامران الان چه حالی داری؟من حالم را نمیفهمم.یعنی تو خوابیدی؟خدا کند خواب باشی و مثل من اینطور تلاطم نداشته باشی.

بعد خطاب به خودش گفت:

-بی خوابی از یک طرف دلهره و اضطراب از طرفی دیگر.چه به روز صورت عروس خانم میآورد.

با گفتن کلمه ی عروس لبخند زد:

-وقتی بینمش حالم خوب میشود.انقدر خوب که آرایش روی صورتم خوب میشیند.ننشست هم که ننشست،مهم نیست.مهم این است که ما مال هم خواهیم بود.

با احساسی از لذت چشمها را بست.نفسی عمیق کشید:

-کامران نمیدانی چقدر دوستت دارم.نمیدانی چقدر آرزو دارم بچهای از تو داشته باشم که دیگر هیچ کس جرات نکند پشت سر بچهام حرفی بزند.هیچ کس جرات نکند بگوید بالای چشم کامران ابرو است.

قبل از این اتفاقات دلم میخواست وقتی عروسی کردیم،دو سه سال بچه دار نشویم،ولی حالا کاملا عقیدهام عوض شده.میخواهم دست روی شکم بگذارم و همه بگویم بچه ی کامران اینجاست.توی وجود من...مطمئنم تو هم امشب خواب نداری.

کاش یه جووری میدیدمت و میفهمیدم و میفهمیدم الان در چه حالی هستی.کامران اگه میدانستم خوابی،میرفتم دو سه تا قرص خواب میخوردم و میگرفتم میخوابیدم که وقتی میبینمت چشمهایم بی حال و خواب الود نباشند.

حدود ساعت سه بامداد بود که آهسته و پاورچین به ساختمان برگشت. هر چند قرار شده بود به فرودگاه نرود که بی خوابی نداشته باشد، تغییر عقیده داده بود:

- من که نمیخوابم، چرا به فرودگاه نروم.

لباس عوض کرد و آهسته به در اتاق زد:

- مامان بیدار شوید، دیر میشود.

محترم خانم و شیروانی از خواب پریدند. تبسم لای در اتاق رو باز کرد و گفت:

- مگر نمیخواهید به فرودگاه بروید؟

- مگر ساعت چند است؟

- سه.

- ساعت رو روی سه و نیم کوک کردم.

- من هم میخوامم پیام.

- کجا میایی؟ بگیر بخواب، چرا خودت را جان به سر میکنی؟

- وقتی جان به سر میشوم که شما سر به سرم میگذارید.

- اگر هواپیما تاخیر داشت چه؟

- اگر کمی تاخیر داشت کمی صبر میکنم.

- یک تلفن به فرودگاه بزن بین پروازشان تاخیر دارد یا نه.

تبسم از تلفن حال به اطلاعات پرواز فرودگاه زنگ زد. پرواز بدون تاخیر بود و سر ساعت مینشست. گوشی را گذاشت و با صدای بلند گفت:

الحمد لله تاخیر ندارند.

با همین یک جمله بود که محترم خانم به تکاپو افتاد. شیروانی هم پاشد. کلید چراغ را زد و به طرف وسایل اصلاحش رفت. محترم خانم گفت:

- الان میخوای ریش بزنی؟ بذار وقتی برگشتیم. تو هم وقت گیر آوردی ها.

- تو به ریش من چی کار داری؟ ما که نیم ساعت هم زود تر از ساعت مقرر بیدار شدیم.

بعد با طمأنینه به دستشویی رفت و ریشش را تراشید. لباس عوض کرد و موقع از در بیرون رفتن، نگاه چپ چاپی به تبسم انداخت و گفت:

- بهتر نبود تو میمانی و دست کم به صبحانه درست میکردی؟

- وقتی برگشتیم، فوری درست میکنم.

\*\*\*

ساعت هفت و نیم صبح بود که همگی به خانه برگشتند. تبسم آماده ی درست کردن صبحانه شد. نغمه گفت:

- ما توی هواپیما صبحانه ی مفصلی خریدیم. کسی از ما گرسنه ش نیست.

محترم خانم در حالی که روی مبل ولو شده بود و تنها نوه ش غزال را در آغوش داشت و به خود میفشرد گفت:

- پس بروید توی اتاقهایتان و تا وقت آرایشگاه رفتن استراحت کنید.

غزل گفت:

- کلی هزینه ی بلیت فرست کلاس کردیم که جای راحت داشته باشیم و بخوایم، که به اینجا میرسیم سر حال

باشیم. کی الان خوابش میاید؟

خسرو گفت: - من که میروم سراغ دوست هایم.

پرهام هم گفت: منم میروم خانه ی مادر.

نغمه گفت: - خانه ی مادر جان را بگذار باهم برویم. تنها بروی برایشان سوُ تفاهم میشود.

- پس بلند شو برویم.

-... ما تازه الان رسیدیم.

محترم خانم گفت:

- خوب راست میگوید بلند شو یک ساعت برو و برگرد.

- من و غزل میخوایم همراه تبسم برویم آرایشگاه.

شیروانی با لحنی که بوی تحقیر میداد متذکر شد که:

- تا تبسم آرایشگاه نرود، که شما نمیروید. عروس خانم هم قبل از آرایشگاه قرار است برود زندان و آقای داماد را

تحویل بگیرد.

تبسم منقلب شد. نغمه برای دلجوئی از او گفت:

- من که واقعاً کامران را دوست دارم. یک تکه آقاست. از حرف زدنش میشد فهمید چه شخصیت قابل احترامی

دارد. حالا یک اتفاقی برایش افتاده، از نظر من که همان کامران همیشه است.

خسرو هم که کاملاً متوجه تکذّر خاطر خواهر زنش شده بود اضافه کرد: -

حوادث برای همه پیش میاد. کامران هم بد شانسی آورده که به تله افتاده. و گرنه واقعاً شخصیت قابل احترامی

دارد. من به تبسم تبریک میگویم که میخواهد همسر چنین مردی شود.

پرهام هم چیزی در همین مایهها گفت و هیچ کدام از شیروانی حمایت نکردند..

تبسم که میفهمید آنها بخاطر دلجویی از او چنین حرفهایی میزنند، گفت:

- من از همه ی شما ممنونم که راجع به کامران اینطور فکر میکنند، چون او خیلی بیشتر از اینها تعریف دارد، ولی اگر

غیر از این هم بود، من پا به پایش میماندم و در این شرایط تنهایش نمیگذاشتم و دلش را نمیشکستم.

ساعت حدود هشت و نیم بود که تبسم شماره تلفن خانه ی کیانا را گرفت. شماره اشغال بود. هر یکی دو دقیقه در

میان شماره را میگرفت و باز هم بوق اشغال میزد. شماره ی دیگر هم روی فکس بود. با تعجب گفت:

- نمیدانم کیانا پای تلفن است یا شجاع، هقدر حرف میزنند. باید کم کم راه بیفتیم برویم زندان.

نغمه پرسید:

- چه ساعتی قرار است بروید؟

- قرار است ساعت نه بیایند دنبال من.

- حالا که هشت و نیم است. تو آماده شو که وقتی آمد بروی.

- من آمادهم کاری ندارم.

و باز شماره گرفت، و باز بوق اشغال شنید. احساس بی قراری میکرد:

-نمیدانم با کی حرف می زنند که این طور چانه شان گرم شده «

محترم خانم غر زد : شاید مرخصی بهم خورده !

تبسم با چشم های گرد شده ، بهتش زد : « نه ... خدا این قدر بی رحم نیست »

غزل گفت : « به دلتان بد نیاورید ، حتماً کاری پیش آمده که تلفن اشغال است !»

تبسم باز هم سراسیمه و کلافه پشت سر هم شماره را گرفت . وقتی دید موفق نمی شود گفت :

- من می روم سراغش !

صدای شیروانی درآمد : « دختر بگذار با احترام بیایند سراغت ، چرا این قدر ما و خودت را کوچک می کنی ؟»

غزل گفت : « شاید تلفش=نشان خراب باشد ، اگر قرار ساعت نه دارید حتماً خودش را می رساند نگران نشوید . چند

دقیقه صبر کنید بالاخره تماس می گیرد پس کی موبایل می خواهد در این مملکت راه بیفتد ! اگر موبایل داشتید

خیلی بهتر می شد تماس برقرار کرد »

بیش از چند دقیقه به ساعت نه نمانده بود که تبسم برای آخرین بار شماره را گرفت و باز هم بوق اشغال شنید

بلافاصله به آژانس اتومبیل تلفن کرد و ماشین خواست بدون وقفه و پرسش از کسی این کار را کرد که پدر و مادر را

در برابر عمل انجام شده قرار بدهد .

وقتی اتومبیل آژانس آمد و راننده زنگ زد تبسم در حالیکه مشوش و سراسیمه از ساختمان بیرون می رفت خطاب

به خواهر ها گفت : « شما منتظر باشید من می آیم با هم می رویم آرایشگاه ، فعلاً خداحافظ »

به طرف مادر رفت غزال را که در آغوش او بود بوسید و گفت : « خاله تبسم امروز عروس می شود قربان چشم های

قشنگت !»

- کی عروس می شی ؟

- چند ساعت دیگر ! وقتی لباس عروسی پوشیدم تو باید پشت دامنم را بگیری عروسکم الهی فدات بشم !

- بگیرم که نخوری زمین ؟

با گفته او همگی خندیدند . تبسم یکبار دیگر او را بوسید که : « آره عزیز دلم . برای اینکه زمین نخورم »

سپس با یک خداحافظی سرسری از خانه خارج شد وقتی در اتومبیل نشست و آدرس دقیق را گفت ، بی اختیار از

درون می لرزید چشم ها را بسته بود و با خود دعا می کرد : « خدایا رحم کن ! چرا تلفن کیانا این قدر مشغول است ؟

نکند اتفاقی افتاده باشد ای خدا ... مبادا مرخصی کامران بهم خورده باشد ! مبادا کیا و کیومرث موش توی کارش

دوانده باشند ؟ ای خدا ، آبرویمان را نبر . دارم می میرم ! دلم برایش یک ذره شده » همچنان دعا می کرد که به خانه

کیانا رسید . کرایه آژانس را پرداخت و پیاده شد . اتومبیل امیرعلی کمی پایین تر پارک شده بود . از صدای فن

موتور که هنوز کار می کرد فهمید تازه به آن جا آمده است . اندکیهای دلش آرام گرفت : « امیرعلی آمده که برویم »

زنگ در خانه را زد . صدای طیبه خانم بود که پرسید : « کیه ؟»

- باز کن طیبه خانم . من هستم تبسم .

در باز شد و او دوان دوان به ساختمان رفت با دلهره در زد . امیرعلی در آستانه در ظاهر شد : « سلام ، ما آماده شده

بودیم بیاییم »

- شما کی رسیدید ؟

- همین الان  
- کیانا کو؟  
رفته دستشویی! شما چرا سراسیمه هستی؟  
- تلفنشان خراب است؟  
- نه، چطور مگه؟  
- یک ساعت است شماره می گیرم و بوق اشغال می زند!  
موج ترس هنوز در چشم هایش دیده می شد: «خواهش می کنم بگوئید چه اتفاقی افتاده؟ شجاع کجاست؟»  
- ماشین را برد گل فروشی که گل بزنند بیا تو، چرا جلو در ایستادی؟  
- شهک کجاست؟  
- خوابیده!  
- نفهمیدید کیانا این همه وقت با کی تلفنی صحبت می کرد؟  
امیرعلی مکثی کرد و با تاخیر جواب داد: «نه، من چند دقیقه قبل از تو رسیدم»  
تبسم رفت پشت در دستشویی: «کیانا، دیر شده بجنب»  
- تو چرا آمدی؟ ما داشتیم می آمدیم سراغت نغمه و غزل آمدند؟  
- آره خیلی دلشان می خواست تو را ببینند چرا آن قدر تلفن اشغال بود؟  
- نمی دانم شاید گوشی را بد گذاشته بودیم  
- تو را خدا بگو اتفاقی افتاده؟  
- نه بابا الان می آیم، می رویم!  
- زود باش دارم از دلشوره می میرم.  
امیرعلی پشت به او رو به پنجره ایستاده بود و چشم به باغچه ها و گوش به او داشت.  
کمی بعد کیانا بیرون آمد: «چی؟ چرا شلوغش کردی؟»  
تبسم با دیدنش چند لحظه مکث کرد. حال او را عادی نمی دید: «تو گریه کردی؟»  
- نه بابا از بوی گند استون چشم هایم سوخت! انگار به جای استون اسید توی شیشه بود که چشم هایم را آتش زد.  
صبر کن الان لباس می پوشم.  
تبسم با دیدن اوضاعی که آرام به نظر می رسید و توضیحات او قدری آرام گرفت، ولی نه به آن اندازه که دیگر دغدغه ای نداشته باشد.  
دقایقی بعد کیانا آمد و بدون آنکه مستقیم به چشم او نگاه کند گفت: «من حاضرم بریم»  
- برایش لباس برداشتی؟  
- آره همه چیز برداشتم خب، نغمه و غزل خوب بودند؟ راحت رسیده اند؟ تاخیر نداشتند؟  
- نه خوشبختانه تاخیر نداشتند.  
تبسم ج.ابش را می داد ولی با تردید و پرسشگرانه نگاهش می کرد بالاخره گفت:  
- کیانا تو یک چیزت شده! یک جوری هستی! راستش را بگو، چی شده؟  
- انگار از خوشحالی دیدن کامران خودت قاطی کردی و خیال می کنی من هم یک چیزم هست! بیا زودتر برویم!

امیرعلی برگشت و گفت: «حاضرید؟ برویم؟»

کیانا دستش را پشت تبسم گذاشت و گفت: «آره، برویم راستی، راستی دارد دیر می شود»

امیرعلی که تبسم را هاج و واج می دید از کیفیتش برکه ای درآورد و به دست او داد: «این هم ورقه مرخصی اش همه چیز طبق برنامه پیش رفته است»

از حیاط که می گذشتند کیانا به طیبه خانم که از باغچه ها سبزی خوردن قیچی می کرد گفت:

«شهدک را حمام نکن تا من پیام بگذار هر چه می خواهد بخوابد.»

به اتومبیل رسیدند. تبسم در عقب را باز کرد و نشست. کیانا هم در صندلی جلو قرار گرفت. به امیرعلی گفت: «از

فرعی ها برو خیابان های اصلی خیلی شلوغ است سرعت بگیر که خیلی دیر شده»

امیرعلی پا را روی پدال گاز گذاشت و اتومبیل از جا کنده شد.

تبسم پرسید: «چرا این قدر دیر حاضر شدی؟»

«خواب مانده بودم! یادم رفته بود به طیبه خانم سفارش کنم زود بیدارم کند.»

امیرعلی از خیابان های فرعی با سرعت می گذشت و میان بر می زد. هر چه نزدیکتر می شدند تبسم دچار آشفتگی

می شد دست روی قلبش گذاشته بود و هیچ حرفی نمی زد. آن دو نفر هم سکوت کرده بودند و هر یک در حال و

هوای خود بودند وقتی رسیدند، رنگ به چهره تبسم نمانده بود هنوز باور نداشت اوضاع طبیعی است و به ظاهر تا

چند دقیقه دیگر کامران را خواهد دید.

هم زمان با آنها مرزوقی هم رسید. با همه سلام و علیکی کرد و گفت: «من می روم تحویلش می گیرم»

در حقیقت زرنگی می کرد که دست کم به موکلش کامران، بفهماند کار به دست او انجام گرفته < امیرعلی هم

همراه او رفت. کیانا و تبسم از اتومبیل بیرون آمدند. تبسم دست کیانا را در دست داشت و می فشرد. زیر لب دعا

می کرد: «خدایا همه چیز به خیر بگذرد کامران صحیح و سالم باشد. خدایا کمک کن»

کیانا دستش را از دست او بیرون کشید و نوازشش کرد: آرام باش.

سرانجام لحظات سنگین و دیرپای انتظار به پایان رسید و کامران با مرزوقی و امیرعلی و مامور مسلحی که در کنارش

بود، از دور پیدا شد. کیانا هر هفته به ملاقاتش آمده بود و می دانست او از نظر شکل ظاهری، هیچ فرقی با گذشته

نکرده، فقط قدی لاغر شده است. اما برای تبسم که چند ماه او را ندیده بود، مهم چیز یک شکل دیگر بود. با دیدن

او از کیانا جدا و با سرعت به سویش دوید. کامران هم می خواست خود را هر چه سریعتر به او برساند که مامور

نهیب زد: آقا از من فاصله بگیر این تذکر باعث شد کامران با همان ریتم لحظات قبل قدم بردارد، ولی تبسم خود را

به او رساند و در حالی که با هیجان و سر و صدا گریه می کرد، خواست خود را به آغوشش بیندازد که مامور باز هم

تذکر داد: خانم بی زحمت فاصله بگیر.

امیرعلی که ساک کامران را بدست داشت، روبرگرداند و از آنها فاصله گرفت. کیانا از کمی دورتر صحنه را می دید و

کاسه چشم هایش پر از اشک شده بود.

کامران دست به طرف تبسم برد: خوابم یا بیدار؟ یعنی باور کنم...؟

تو بگو. تو به من جواب بده. آیا ما بیداریم؟

مأمور جوان بیست و چند ساله ای بود که با ولع به آنه صحنه شورانگیز نگاه می کرد. با این که از دیدن چنان صحنه دل انگیزی لذت می برد. بنابر حسب وظیفه با لهجه ای محلی تذکر داد: راه بیفتید. این جا که جای چاق سلامتی نیست. ماشین دارید؟

امیرعلی برگشت و با دست اشاره به اتومبیلش کرد. مرزوقی هم گفت: ماشین من هم هست. جلوتر پارکش کردم. کیانا گفت: ماشین که هست، دیگر مزاحم شما نمی شویم! او از خدا خواست: پس من فعلا مرخص می شوم.

تبسم آستین لباس کامران را گرفته بود و با حالتی شیدایی و سودازده، به دنبال خود می کشید. با صدای نزدیک به فریاد گفت: کیانا، تو بگو، خواب نمی بینم؟ بعد از ته دل خندید. انگار تمام دلوپسی ها فراموش شده بود. مثل کودکی که به اسباب بازی دلخواهش رسیده باشد. جست و خیر می کرد: آه... کامران نمی دانی چقدر خوشحالم. همه چیز آماده است! همه چیز!

کیانا با قدمهای شمرده جلو می رفت. در چند قدمی آنها آغوش باز کرد و در حالی که نمی توانست جلو احساساتش را بگیرد، کامران و تبسم را با هم در آغوش گرفت. با صدایی درگیر بغض پرسید: حالا شما بگویید بینم، من خوابم یا بیدار و باز مامور تذکر داد: خانم فاصله بگیر.

خنده و گریه شان مثل آب و شیر قاتی شده بود. کامران با این که بسیار سعی داشت خود را کنترل کند، بالاخره بغضش شکست و در حالی که به زور می خندید، اشکهایش را مهار کرد.

امیرعلی جلوتر رفت و درهای اتومبیل را باز کرد: بیایید سوار شوید، بقیه اش را بگذاری برای بعد. سرکار را زیاد معطل نکنید.

سپس به مامور گفت: می خواهید شما جلو بنشینید، بقیه عقب؟

نه، من باید پهلوئی این آقا باشم. (به کامران اشاره کرد)

کیانا رفت جلو نشست: شما سه تا عقب بنشینید.

تبسم اول سوار شد. بعد کامران، در آخر هم مامور، امیرعلی پشت فرمان قرار گرفت و بی آنکه مقصد را پیرسد، حرکت کرد. کامران پرسید: الان کجا می رویم؟

کیانا جوابش را داد: می رویم خانه ما. همه چیز آن جاست.

تبسم شوق آلود و شغف زده، گفته کیانا را تکمیل کرد: همه چیز در خانه کیانا است کت و شلوار، کفش، کراوات، پیراهن، جوراب، لباس زیر. نمی دانی چه لباسی برایت خریده ام. سیلک مشکی، با پیراهن سیلک سفید و کراوات قرمز! فقط خدا کند کفشه ها کاملا اندازه پایت باشد. کیانا برای هر دومان سنگ تمام گذاشته.

بعد سرش را به جلو خم کرد و لب هایش را روی گونه کیانا گذاشت و او را بوسید. خطاب به کامران گفت: فکر نمی کنم خواهری بهتر از کیانا، در دنیا وجود داشته باشد.

کامران که در عین شادمانی، می شد غمی پنهان را در عمق چشمهایش دید گفت:

این را که می دانم، ولی زحمتهای امیرعلی هم، این طور که کیانا برایم تعریف کرده، نشان می دهد، دوستی هم بهتر از او پیدا نمی شود!

امیرعلی که در طول آن دقایق کمتر حرف زده بود، جواب داد: نه... من کاری نکردم.

کیانا گفت: شکسته نفسی می کند. اگر او نبود، الان تو در کنار ما نبودی! نمی دانی چه کارهایی کرده! واقعا نمی شود به زبان گفت.

امیرعلی با تاکید پرسید: پس الان همگی می رویم خانه شما؟

نه، تبسم باید برود خانه خودشان تا با خواهرهایش بروند آرایشگاه.

تبسم با تعجب پرسید: مگر تو نمی آیی؟

چرا، بعدا می آیم. فعلا باید بروم داماد را سر و سامان بدهم!

خب من هم می آیم!

نه، آرایشگاه دیر می شود، باید روی پوستت کارکنند.

بعد خطاب به امیرعلی ادامه داد: اگر زحمتت نباشد، اول او را برسان!

تبسم مخالفت کرد: نه، اول شما را برساند. می خواهم تا لحظه آخر پیش کامران باشم.

کامران از آن همه عشق و محبت شرمندة بود. آهسته پرسید: تبسم، من که نمی دانم و ندیدم چه کارهایی برای عقد

و جشن انجام داده اند، ولی می خواهم بدانم تو از کارهایی که انجام شده راضی هستی؟

به خدا در خواب هم چنین چیزهایی را نمی دیدم. اگر می دیدی کیانا و شجاع و امیرعلی چه کرده اند. از من این

سؤال را نمی کردی. چطوری باید جبران محبت این سه نفر را بکنیم، نمی دانم!

کیانا چرخه به گردنش داد و به پشت سر نگاه کرد. اشک در چشمهایش جوشید. تبسم اعتراض کرد: الان وقت

خنده است، نه گریه. به خدا اگر گریه کنی من هم گریه ام می گیرد.

بگذار به حساب اشک شادی!

کامران پرسید: از کیا و کیومرث چه خبر؟ دعوتشان کردی؟

کیانا با چشم هایش خیسو متحیر نگاهش کرد و پرسید: شوخی می کنی؟

نه بهتر بود دعوتشان می کردی!

آنها به خون من و تو تشنه اند! چه حرفها می زنی!

به هر حال من باید در این سه روز آنها را ببینم!

که چی بشود؟

حرفهایی دارم که باید بشنوند.

باشد. اگر فهمیدیم کجا هستند و دسترسی پیدا کردیم، حرفهایت را بزن!

اشکهایت را پاک کن. نمی توانم تحمل کنم!

کیانا برگشت. صورتش را بین دو دست گرفت و به هق هق افتاد. تبسم متأثر و نگران دست روی شانه اش گذاشت:

کیانا تو امروز حال درست و حسابی نداری. از صبح که دیدمت، همین طور گاه و بی گاه اشکت درآمده.

کامران گفت: همیشه همین طور احساساتی بوده. می دانم چه کشیده تا من الان این جا در کنار تو باشم. آن هم با آن

اعصاب ضعیفش.

امیرعلی بدون ابراز کلمه ای، در سکوت می راند. گهگاه نگاهی از گوشه چشم به کیانا می انداخت. رسیده بودند

سرکوچه که کیانا خطاب به او پرسید: این آقا باید توی ماشین باشند. یا...؟



مامور خودش جواب داد: من حکم دارم تمام این سه روز، هر جا که این آقا هست باشم. این طوری که هیچ خوب نیست!

امیرعلی گفت: به قول معروف، المأمور معذور. این سرکار هم طبق قانون و مقررات وظایفی دارد. حتما خودش هم از این موضوع ناراحت است، ولی مقررات است، کاری نمی شود کرد!

وارد کوچه شدند. امیرعلی اتومبیلش را روبروی در خانه پارک و پرسید: خب، حالا من چه کار باید بکنم؟

کیانا جواب داد: فعلا بیا گلویی تر کنیم. بعد اگر زحمت نباشد، تبسم را برسان.

من الان چیزی میل ندارم. اگر تبسم خانم آماده باشد، من باری بردنش آماده ام!

تبسم گفت: خودم با تاکسی سرویس می روم. شما بروید. می خواهم چند دقیقه پیش کامران باشم.

کیانا در حالی که زنگ در خانه را می زد گفت: عزیز دلم، هر قدر می خواهی بمان!

تبسم که از گفته او تعجب کرده و منتظر بود نگران آرایشگاه باشد، با خوشحالی گفت:

پس من به نغمه و غزل زنگ می زنم خودشان بروند آرایشگاه. من هم از همین جا با تو می روم.

کیانا با حالتی که چندان با جو موجود، جور در نمی آمد گفت: نه، نه! اگر گفتم بمان، مقصودم چند دقیقه بود. من فقط می خواهم برآشینگ ساده داشته باشم. تو هزار تا کار باید روی صورت و موهایت انجام شود. من خیلی زود به آرایشگاه بیایم، ساعت دو نیم، سه است.

طیبه خان گوشی آیفن را برداشت و با شنیدن صدای کیانا دکمه را زد. در باز شد. در حالی که وارد خانه می شدند، کیانا توضیح داد که: من هنوز هیچ کار نکردم. باید ببینم طیبه خانم برای نهار چی تدارک دیده! مهمان را که نمی شود بی غذا گذاشت. کامران را هم که نمی توانم از حالا تنها بگذارم.

به وسط حیاط رسیده بودند که طیبه خانم با سینی و منقل و اسفند آمد و با سر و صدا کل کشید. شهدک با دیدن مادر به طرفش دوید. طیبه خانم اسفند را دور سر کامران و تبسم چرخاند و در حالی که از خوشحالی اشکش در آمده بود، هی صلوات می فرستاد و می گفت:

الهی شکر! الهی الحمدالله. چشم حسود و بخیل کور. بترکه چشم شور و چشم دشمن! آقا کامران، بخدا دلم برایت یک ذره شده بود.

مامور و امیرعلی قدری عقب تر ایستاده بودند و به آن منظره نگاه می کردند. طیبه خانم منقل را دور سر شهدک و کیانا و امیرعلی هم چرخاند و در حالی که باز هم کل می کشد، جلو جلو به ساختمان رفت، و تا بقیه وارد ساختمان شوند، ضبط صورت را روشن کرد و صدای مبارک باد بلند شد.

امیرعلی نگاهی به مامور کرد و گفت: انشاءالله عروسی شما!

مامور که تحت تأثیر جو موجود قرار گرفته بود. با لبخندی به وسعت صورتش گفت:

کی به ما زن میدهد؟ قرار بود با دختر عمو شیرینی بخوریم که ناغافل همه چیز به هم خورد!

چرا به هم خورد؟

بین عمو و بابام اختلاف شد و عمویم از حرص، دخترش را به یکی دیگر داد.

غصه نخور. دختر قحط نیست!

آخر ماچیزی نداریم که کسی دختر به ما بدهد!

فکرش را نکن. خدا خودش جور میکند.

همگی وارد ساختمان شدند. طیبه خانم یک کاسه گل یاس از گلدان ها چیده بود، در حالی که دست و پا تکان می داد و مثلا می رقصید، گلها را سر تبسم و کامران ریخت. یک مشت هم ریخت روی سر امیرعلی و مامور و گفت: الهی نوبت شماها بشود.

کامران محو تبسم گفت: همه چیز را جبران می کنم. نمی گذارم سرشکسته باشی.

من سرشکسته نیستم! بهت افتخار می کنم.

دوستت دارم. بیشتر از آنچه که فکر کنی!

تلفن زنگ زد. کیانا شتابان گوشی را برداشت. شجاع بود: الو، سلام. چه خبر؟

گوشی دستت باشد!

گوشی را به طرف کامران گرفت: بیا، شجاع پای تلفن است.

کامران گوشی را گرفت و در حالی که صدایش ارتعاش پیدا کرده بود، گفت: بزرگ مرد با زحمت های ما چطوری؟

از خواهرت تشکر کن. من که کاری نکردم!

خیال نکن نمی فهمم و سرم به حساب نیست! اگر تو پشت کیانا نبودی، هیچ کاری درست نمی شد. حالا کجایی؟ بیا

بینمت!

ماشین را دادم بردند کارواش. بعد خودم بردم گل فروشی گل بزند.

پس تو هیچ کاری نکردی؟ اینها که کار نیست؟

صدای خنده شجاع در گوشی پیچید: مرد حسابی، هنوز نیامده داری استنطاق می کنی؟

من غلط کردم. ما مخلص آقا شجاع گل هستیم! فقط ماندیم مثل خر توی گل که آخر چطور جواب این محبت ها را

بدهیم. حالا کی می آیی؟

یکی دو تا کار کوچک دارم، انجام می دهم و طرفهای ظهر می آیم که ناهار را با هم بخوریم و آقا داماد را حاضر

کنیم که... بقیه اش بماند!

زودتر بیا، خیلی مشتاق دیدارم!

سعی می کنم. از کیانا پرس با من کاری ندارد؟

گوشی را می دهم به خودش.

کیانا گوشی را گرفت و پرسید: چیه؟ کارم داری؟

نه، تو کاری نداری؟

کیانا با مکثی معمول جواب داد: نه، فقط بهت احتیاج دارم. خیلی زیاد.

دوستت دارم عزیزم. خودت را زیاد خسته نکن. از امروز تا ساعت سه و چهار صبح فردا باید سرپا باشی! استراحت

کن.

کیانا سر تکان داد و آهسته گفت: یک مأمور همراه کامران است. آن هم با اسلحه!

از این موضوع ناراحتی؟ از صدایت فهمیدم خوشحال نیستی! به هر حال همین است که هست! خودت را ناراحت نکن.

ظهر می بینمت. خداحافظ عزیزم.

کیانا گوشی را گذاشت. تلفن دوباره زنگ زد و او جواب داد. تلفن از آرایشگاه بود.

الو، منزل آقای شهدی؟

بله بفرمائید.

از آرایشگاه زنگ می زنم هنوز که عروش را نیاورده اید، اگر دیر شد تقصیر ما نیست! اوه... ببخشید الان می آوریمش . سرمان شلوغ شده و کارهای اصلی را فراموش کردیم. به هر حال وظیفه داشتیم بگوییم.

تا چند دقیقه دیگر عروس می آید.

خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت: تبسم خیلی دیر شده ، بیا زودتر با امیرعلی برو. من به مامانت زنگ می زنم می گویم...

نه، نه. هیچی به مامان نگویند. من اول میروم خانه. باید با نغمه و غزل بروم آرایشگاه، در ثانی باید لباس و تاج و تور و کیف و کفشم را بردارم.

سپس به امیرعلی گفت: به خدا نمی خواهم شما را مغذب کنم. همین الان یک آژانس می گیرم و میروم. شما هم به کارهایتان برسید.

امیرعلی با همه اشتیاقی که داشت، دیگر اصرار نکرد: باشد. هر طور که راحت تر هستید! کیانا هم اصرار نکرد. بلافاصله شماره تلفن آژانس را گرفت. کد را گفت و تاکید کرد هر چه زودتر ماشین بفرستند. حدود پنج شش دقیقه بعد اتومبیل آمد. کامران نمی توانست به رفتن او رضایت بدهد. گفت: تو خودت زیبایی.

احتیاج به آرایشگاه نداری! دلم نمی خواهد بروی!

دست او را گرفت و به یکی از اتاق ها برد. نگاه کیانا و امیرعلی در هم گره خورد. مأمور دنبال کامران رفت . کیانا گفت: سرکار بگذارید چند دقیقه با دل راحت همدیگر را ببینند.

آخه خانم...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که تبسم از اتاق بیرون آمد. انگار گون هایش آتش گرفته بود. کامران در آستانه در ایستاد و رفتنش را تماشا کرد. کیانا دنبال تبسم رفت. قبل از این که او سوار شود، دست در گردنش انداخت: تبسم، هیچ وقت در عشق و محبت من و کامران نسبت به خودت شک نکن. چرا این حرف را می زنی؟ من تو را از خواهرهایم بیشتر دوست دارم. برو عزیز دلم. خداحافظ.

تبسم کلید را به در انداخت و باز کرد. شتابان به طرف ساختمان دوید. با قلبی که از شادی رو به انفجار بود فریاد زد: من آمدم. زود باشید. دیر شده!

نغمه در ساختمان را باز کرد: پس کو؟

کی؟

کامران!

مگر قرار بود بیاید اینجا؟

شعله و از عشقی آتشین، خود را به آغوش خواهر انداخت: نغمه، بالاخره دیدمش . نمی دانی چقدر لاغر شده بود. محترم خانم و غزل هم خود را رساندند. محترم خانم بازخواست کرد: چرا این قدر دیر کردی؟ دو دفعه تا به حال از آرایشگاه زنگ زده اند.

تبسم بی اراده آنها را می بوسید و بی آنکه کار مهمی برایش انجام داده باشند هی تشکر می کرد: خیلی متشکرم. خیلی ممنونم که درکم می کنید! صبح که رفتم دنبال کیانا، یک جوری بود که خیال کردم همه چیز به هم ریخته!

آخ... قربان همگیتان بروم. چقدر خوشحالم!

غزل دستش را گرفت. بیا تو حرف بزن.

بابا کجاست؟

چه کارش درای؟ اوقاتش زیاد روبراه نیست!

تبسم با حالتی شوخ و طعنه زن و شیطان گفت: دیگه چرا؟ نکنند به کامران حسودی می کند!

نغمه خندید که: بالاخره پدر است دیگه! از یک چیزهایی دلخوری دارد. بینم مامور دنبالش بود؟

آره! آنه هم با اسلحه!

محترم خانم گفت: بابات از همین چیزها ناراحت است!

غزل گفت: بیا زودتر برویم. بقیه اش را توی راه بگو.

باشد. لباسم کجاست؟ آهان! آویزان کردم به کمد.

محترم خانم گفت: من جمع و جورش کردم گذاشتم تو جعبه اش. کیف و کفش و تاج و تور راه هم گذاشتم توی آن

یکی جعبه!

زنگ بزنی ماشین آژانس بیاید.

مگر کیانا نمی آید؟

بعدا می آید. الان که نمی توانست کامران را با آن دژخیم تنها بگذارد!

مگر شجاع نبود؟

نه، ماشین را برده بود گل فروشی گل بزند. یکی دو ساعت دیگه می رود خانه پیش شهک آن وقت کیانا می آید

سراغ ما!

خب پس زود باشید بروید.

لطفا به آژانس تلفن کنید.

غزال روی یکی از مبل ها خوابش برده بود. چشم تبسم به او افتاد: الهی خاله تبسم برایش بمیرد. نگاه کن ، مثل

فرشته ها خوابیده!

محترم خانم به آژانس تلفن کرد. ماشین خواست و گوشی را گذاشت. گفت : حالا که دیر شده، ناهار بخوردید ، بعد

بروید!

تبسم پرسید: ناهار چی داریم؟

دلمه برگه مو، با خورش بادمجان.

نغمه گفت: الان که فرصت نهار خوردن نداریم. دلمه ها را بدهید ببریم همان جا بخوریم.

تبسم گفت: نه، دیر می شود . بهتر است مامان غذا را با یک آژانس به آدرس آرایشگاه بفرستد.

محترم خانم گفت: با همه بی عقلی حرف خوبی زدی!

تبسم اگر در شرایطی غیر از وضع موجود بود، به طور حتم از گفته نیشدار مادر فریادش در می آمد. اما در آن دقایق

چنان سرشار از شور عشق و زندگی بود که می توانست بدتر از اینها را نشنیده بگیرد.

- زنگ آیفن به صدا در آمد. تبسم پرید گوشی را برداشت: «کیه؟»
- از آژانس آدم.
- منتظر باشید.
- محترم خانم جعبه لباس را آورد. نغمه هم جعبه دیگر را که حاوی بقیه چیزها بود، به دست گرفت. محترم خانم گفت: «یک دقیقه صبر کنید».
- تبسم با شوری سرکش فریاد کشید: «بابا دیر شده به خدا».
- محترم خانم با یک جلد قرآن آمد: «بیا از زیرش رد بشو».
- غزل و نغمه خندیدند: «مگر به مسافرت می رود؟»
- این هم یک جور مسافرت است. مسافرت از خانه پدر و مادر، به خانه شوهر!
- تبسم دست انداخت گردن مادر و محکم بوسیدش. انگار با دیدن کامران، دلش نسبت به همه صاف شده بود. گفت: «هر چند خیلی اذیت می کنی، ولی من دوستت دارم. بابا را عوض من ببوسید. بگویند ناراحت حرف مردم نباشد!»
- نغمه دستش را کشید: «بیا برویم، توصیه ها را بگذار برای بعد».
- غزل سفارش کرد: «مامان، غزال که بیدار شد، فوری به من تلفن کنید. اگر خسرو آمده بود، ناهارش را بدهید و بگویند بیاوردش پیش من».
- بچه خسته می شود. می دانی چند ساعت باید توی آرایشگاه باشید؟
- پس خودتان سرگرمش کنید!
- نگرانش نباش.
- دو جعبه بزرگ را راننده گرفت و در صندوق عقب اتومبیل گذاشت. غزل گفت:
- خیال می کردم با کیانا و کامران می آید، خیلی دلم می خواست ببینمشان.
- آخه با آن مأموری که همراه کامران است، نمی شد بیایند. کیانا یکی دو ساعت دیگر می آید آرایشگاه.
- دخترش بزرگ شده؟
- آره. مثل بلبل حرف می زند. گاهی اوقات یک حرف های گنده، گنده می زند که آدم تعجب می کند!
- به خوشگلی کیانا هست؟
- از کیانا خوشگل تر است. یک چشم هایی دارد که آدم را جادو می کند. عکس های جوانی مادر کیانا یادت هست؟
- آره. او که یک چیزی بود.
- عین او شده!
- همدم السلطنه که آیتی بود. مسن هم که شده بود، باز خوشگل بود.
- تا وقتی شیمی درمانی نشده بود، همان شکل و قیافه بود، ولی بعد از شیمی درمانی، خیلی خراب شد. درد هم که پدرش را آن قدر درآورد که کشتش.
- خیلی حیف شد. زن با لیاقتی بود!
- اگر الآن بود، مگر کیا و کیومرث جرأت می کردند این بلاها را سر مال و اموالش در بیاورند و برای کامران هم این طور پاپوش بدوزند!

- خود قوام هم از او حساب می برد. درست است که اهل همه جور کثافت کاری بود، با این حال همه کارهایش را پنهان از او می کرد.
- همدم که می فهمید! به روی خودش نمی آورد. ترجیح می داد هم یک پرده ای بینشان باشد، هم به قول خودش دشمن کام نشود.
- صحبت ها ادامه داشت تا رسیدند. تبسم کرایه را پرداخت. می دانست آنها فعلاً دلارهایشان را تبدیل نکرده اند. راننده در صندوق را باز کرد. جعبه ها را به آنها داد و حرکت کرد و رفت. با این که خانم خادم از تأخیر آنها ناراحت شده بود، وقتی همکارانش با دیدن تبسم لی لی، لی لی گفتند و دست زدند، اخم هایش را باز کرد که: «از حالا بگویم. اگر می خواهی هی نق بزنی که دیر شده دیر شده بگو. دیر آمدی، دیر هم حاضر می شوی! به کیانا خانم هم همین دو سه دقیقه پیش تلفن کردم و گفتم من مسئولیت سر وقت حاضر کردن عروس را به گردن نمی گیرم».
- تبسم که از شادی سرشار بود، خنده کنان گفت: «تو را خدا خانم خادم، این قدر تهدید نکنید. توی دلم خالی می شود. اگر می دانستید قبل از آمدن چه برنامه هایی داشتیم، این همه بد اخلاقی نمی کردید!»
- خیلی خب. حمام کردی؟
- لحظه ای مکث کرد و از ترس جواب داد: «آره. صبح زود حمام کردم. اما موهایم شستن می خواهد، چون فقط دوش گرفتم. حالا یکی این جعبه را از ما بگیرد!»
- دو تا از شاگردها، جعبه ها را گرفتند. تبسم گفت: «خواهش می کنم لباسم را آویزان کنید که چروک نخورد!»
- خانم خادم به او اشاره داد به سالن دست راست برود و روی تخت بخوابد. دقیق بعد کار ماسک گذاری را با حوصله و طمأنینه شروع کرد. تبسم چشم ها را بست و نفسی عمیق کشید. انگار تمام خستگی هایش را با آن نفس بیرون ریخت که آن طور آرام شد. پشت پلک های بسته اش کامران جریان داشت. تمام صحنه های ساعتی پیش در ذهنش مرور می شدند. با یادآوری تماس برق آسای لحظه خداحافظی شان دلش فرو ریخت و پدیده ای لذت آفرین از سر تا پایش را گرم کرد. لذتی غیرقابل توصیف که دور از چشم مأمور در هم پیچیدشان و فریاد از تمام سلول هایش برآورد و آن زمزمه آخر: «تبسم می پرستم. خداحافظ عشق من. کاش همین جا می ماندی و نمی رفتی آرایشگاه، تو زیبایی احتیاج به آرایش نداری» حس روشن و پایدار سرمستی عشق و نیاز در بافت، بافت جسم و روحش ماندگار و بیدار، تر و تازه اش می کرد. آرزو داشت آن چند ساعت هم با سرعت بگذرد و دست در دست کامران، خوشبختی را تجربه کند. برایش مهم نبود آرایشش چگونه از آب درمی آید، مهم این بود که زودتر خلاص شود و خود را به او برساند. پیش خود استدلال می کرد (مگر این مرخصی چقدر هست که سه چهار ساعتش این طور برود)
- چشم هایش را باز کرد. از خانم خادم پرسید: «تلفنتان گوشی سیار دارد؟»
- بله، می خواهید تلفن کنید.
- بله.
- ولی کوتاه صحبت کنید.
- چرا! البته می دانم نباید تلفن این جا را به خاطر سایر مشتری ها مشغول نگهداشت.
- غیر از این، ضرر دیگری هم دارد. با حرف زدن و تغییر اسباب صورتت، ماسک ترک برمی دارد.
- اوه... چه مقررات سختی! باشد، کوتاه صحبت می کنم.

- اصلاً بگذار وقتی ماسک را برداشتم صحبت کن.

- کاش می دانستید چه حالی دارم.

- میدانم. تمام عروس ها در سه چهار ساعتی که این جا هستند، دل و دینشان پیش طرف است.

تبسم با لبخند جواب داد: «مسأله ما با همه فرق می کند!»

- اتفاقاً همه شان هم همین حرف، یا شبیه این حرف را می زنند.

تبسم دیگر جواب نداد. به خانم خادم حق می داد او را به چشم سایر عروس هایی که درست می کرد نگاه کند. سکوت کرد و در پشت سکوت به کامران پیوست! چنان در او پیچیده بود که وقتی نغمه و غزل به آن سالن رفتند و صدایش زدند، طوری چشم هارا باز کرد که انگار از خواب پریده است. غزل گفت: «چیه؟ مگر خواب بودی؟»

- خواب نبودم، ولی خواب می دیدم.

نغمه گفت: «به حرفش نگیر. بگذار ماسک خوب بخوابد. با حرف زدن ترک برمی دارد.»

تبسم آهسته، آن طور که خانم خادم نشنود گفت: «به درک که ترک برمی دارد سقف آسمان که ترک بر نمی دارد. حرفت را بزن.»

- من میروم خانه! سری به غزال می زنم و غذایش را می دهم و برمی گردم.

- باشد برو.

بعد اضافه کرد: «نغمه تو هم برو. من که حالا حالاها آماده نمی شوم. بروید ناهار بخورید و یک چرت هم بزنید و برگردید، این جا نشستن فایده ندارد. بی خود خسته می شوید.»

نغمه گفت: «نه، غزل برو. من نهایت نمی گذارم.»

- بگذار حرف راستش را بزنم. من از این که شما سه چهار ساعت این جا علاف باشید، معذبم و خودم را می خورم. خواهش می کنم بروید و نزدیک آماده شدن بیاید که موهایتان را درست کنند و آرایش بشوید. از آن گذشته تا یکی دو ساعت دیگر کیانا می آید.

غزل به نغمه گفت: «حرف حسابی می زند! می رویم و ساعت سه برمی گردیم.»

نغمه لحظاتی تردید کرد و در آخر گفت: «باشد، پس زودتر برویم تا مامان غذا را نفرستاده برسیم.»

غزل گفت: «پس این بیچاره چی بخورد؟»

- نه، مقصودم این است که زیاد نفرستد!

سرانجام با تبسم خداحافظی کردند و رفتند.

\*\*\*\*

ماسک که از روی صورت تبسم برداشته شد، خانم خادم آینه ای به دستش داد و گفت:

- نگاه کن! عین برگ گل شد!

- دستتان درد نکند. حالا می توانم از تلفن استفاده کنم؟

- اگر اورژانسی نیست، صبر کن موهایت هم شسته بشود، بعد زنگ بزن.

تبسم با اکراه جواب داد: «نه، اورژانسی نیست.»

دقایقی بعد با موهای حوله پیچ شده، روبروی آینه، در صندلی چرخان نشست و با گوشی سیار شماره تلفن خانه کیانا را گرفت. آرزو کرد کامران گوشی را بردارد. زنگ های انتظار ادامه پیدا کرد و گوشی برداشته نشد! پس از پایان زنگها، با شنیدن علامت مخصوص، دوباره شماره گرفت و همان وضع تکرار شد.

یک لحظه در صحت شماره تلفن شک کرد. اما دقت که کرد دید شماره را اشتباه نمی گیرد. در حقیقت این شماره از مدت ها پیش در ذهنش حک شده بود. فکر کرد محال است اشتباه کند. کارگری که گوشی را به دستش داده بود، ایستاده بود آن را بگیرد و روی دستگاه بگذارد. تبسم ناخواسته گوشی را به او برگرداند.

یکی دیگر از کارکنان پشت سرش ایستاد، حوله را برداشت و پس از برس کشیدن به موها، سشوار را روشن کرد تا موها را قدری خشک کند. صدای سشوار با صدای سایر سشوارها که موهای مشتریان دیگر را خشک می کردند، در هم آمیخت و محیط را شلوغ تر کرد.

دقایقی بعد کار روی آرایش موها شروع شد. خانم خادم دست در آن خرمن سیاه برد و گفت: «قدر موهایت را بدان. خیلی سالم و باطراوت است».

- مرسی. می توانم یک بار دیگر تلفن کنم؟

- ببین، تو الان نباید حواست جای دیگر باشد. نگران کارها نباش. بالاخره افراد خانواده و کسان دیگر هستند که کارها را پیش ببرند! بگیر آرام و راحت بنشین.

- آخه شما که نمی دانید!

یکی از کارگرها جلو آمد و گوشی را به طرفش گرفت: «با شما کار دارند».

با خوشحالی گوشی را گرفت: «الو، کیانا؟»

- تبسم جان من هستم!

- آن قدر صدای سشوار می آید که نمی توانم بفهمم. غزل تویی؟

- آره. الان با آژانس برایت غذا فرستادیم. مامان می گوید حتماً بخور که از حس و حال نروی. در ضمن مسواکت هم در ساک غذاست.

- باشه، در ضمن، هر چه شماره تلفن کیانا را می گیرم، جواب نمی دهد!

- چه کارش داری؟

- هیچی! می خواستم با کامران حرف بزنم. صبح که با آن مأمور مزاحم، نتوانستیم حرفی بزنیم. نگاه کن، اگر تماس گرفتی، بگو کامران به من تلفن کند. کیانا شماره این جا را می داند.

- باشد. اگر جواب بدهند! بهر حال تو غذایت را کامل بخور.

- می خورم. به مامان بگو نگران ناهار من نباشد. خداحافظ.

موها مانند خرمنی از ابریشم، زیر دست های هنرمند خانم خادم شکل می گرفت، بی آنکه تبسم در قید و بندش باشد. دلش در جای دیگر بند بود. چند دقیقه گذشت و خبری از تلفن کامران نشد. با خود استدلال کرد که (کامران در حمام است - شجاع هنوز نیامده - کیانا در حمام دیگر شهک را می شوید. مأمور هم به خودش اجازه نمی دهد به تلفن جواب بدهد). از آن سوی ذهنش کسی پرسید: «پس طیبه خانم کجاست؟»

و از دیگر سو کسی جواب داد (دارد سر حمام به شهک لباس می پوشاند) فکر کرد نیم ساعت دیگر زنگ می زند. یعنی وقتی که با سر بیگودی پیچ شده، زیر سشوار نشسته و منتظر خشک شدن موهاست.



موها بیگودی پیچ و با کلاهی توری پوشانده شد. هنوز زیر سشوار ننشسته بود که یکی از کارگرها که بیرون از سالن، لباس مشتری ها را تحویل می گرفت و شماره می داد، با یک ساک کوچک به سالن آمد و به سراغ او رفت: «این ساک را برای شما آورده اند. گفتند غذاست».

خانم خادم به تبسم سفارش کرد: «کم بخور که شکمت جلو نیاید».

- مواظبم. نگران شکم نباشید. پنج کیلو وزن کم کردم.

- با رژیم؟

تبسم خنده ای معنی دار کرد و جواب داد: «آن هم چه رژیم سختی!»

از ذهنش گذشت: «کدام رژیم سخت تر از بلایی است که در این مدت به سرم آمده».

خانم خادم گفت: «پس زودتر بخور که تا آخر برنامه کاری نداشته باشی».

- می روم آبدارخانه می خورم. می خواهم یک تلفن دیگر هم بکنم.

قبل از این که به آبدارخانه برود، گوشی تلفن کنج سالن را برداشت. شماره خانه کیانا را گرفت و منتظر شد. زنگهای

انتظار به صدا درآمدند و کسی گوشی را برنداشت و جواب نداد. با شنیدن علامت مخصوص دوباره شماره گرفت.

همان وضع تکرار شد. ناچار گوشی را روی دستگاه گذاشت و با این سؤال به آبدارخانه رفت: (یعنی همه خوابیدند؟)

و جواب گرفت: (محال است!) با بی میلی دو سه تا از دلمه ها را خورد و به دستشویی رفت. دندان ها را مسواک زد و

به سالن برگشت. یکی از کارکنان به طرفش رفت:

- سشوار آن طرف را برای شما گذاشتم. هم کم صدا تر است، هم گرم تر.

با چاپلوسی کارکنان آرایشگاه آشنا بود. تشکری کرد و روزنامه ای از روی میز برداشت و زیر سشوار پایه دار

نشست. باد گرم شروع به وزیدن کرد. نگاهی به روزنامه انداخت. تیترهای درشت را از نظر گذراند. هیچ حوصله

برای خواندن مطلبی، در خود ندید روزنامه را تا زد و روی میز کنار سشوار گذاشت. چشم ها را بست! حالا دیگر

ذهنش به آزادی دقایق پیش نبود که پشت پلک های بسته، به کامران پیچد. جواب ندادن تلفن ها، اذیتش کرده

بود. البته فکر کرد می تواند وقتی از شر سشوار خلاص می شود، زنگ بزند. اما یک فکر دیگر هجوم آورد: (به شجاع

زنگ می زنم). نگاهش به تلفن روی میز آن طرف سالن بود. اما رویش نشد از کسی بخواهد گوشی را به او بدهد.

هر چند دقیقه یک بار به بیگودی ها دست می زد بیند خشک شده که زودتر از آن زیر بیرون بیاید!

حدود بیست دقیقه با هر تمهیدی بود، سشوار را دوام آورد و با صدای بلند اعلام کرد:

- خانم خادم خشک شده!

- عجله نکن. بگذار خوب خشک شود!

برای احترام به حرف او، دو سه دقیقه دیگر صبر کرد، و این بار بدون اعلام قبلی، از زیر سشوار بیرون آمد و یک

راست به طرف تلفن رفت. قبل از گرفتن شماره شجاع، یکبار دیگر تلفن خانه شان را گرفت. باز هم همان وضع

تکرار شد. زنگ ها به پایان رسید و علامت مخصوص روی خط آمد. بلافاصله شماره شرکت را گرفت. خانم مهسان

جواب داد: «بفرمایید!»

- سلام خانم مهسان. من هستم تبسم.

- سلام. حالتان چطور است؟

- متشکرم. می خواستم با آقای شهدی صحبت کنم. هستند؟

- بله، گوشی!
- ناخود آگاه خوشحال شد. شجاع می توانست پاسخ گوی سؤالش باشد. لحظاتی بعد شجاع جواب داد: «سلام عروس خانم».
- سلام. حالتان چطور است؟
- خوب! عالی! ماشین هم تا یک ساعت دیگر حاضر می شود. می گیرم و می روم می دهم آقا داماد که بیاید عروس خانم را از آرایشگاه بردارد. فیلم بردارها هم زنگ زدند، گفتند تا یک ساعت دیگر جلو آرایشگاه هستند!
- نمی دانم چطور از این همه محبت شما تشکر کنم!
- تشکر لازم نیست! تو و کامران برای ما خیلی عزیز هستید.
- مرسی، من هر چه به کیانا زنگ میزنم، کسی جواب نمی دهد!
- چطور؟ همین نیم ساعت پیش کیانا با من صحبت کرد.
- شما زنگ زدید؟
- نه، خودش تلفن کرد.
- پس چرا من زنگ می زنم جواب نمی دهد!
- حتماً همگی شان سرگرم یک کاری هستند و صدای زنگ را نمی شنوند!
- قرار بود بیاید آرایشگاه.
- به این زودی که نه!
- حق با شماست. حتماً تا یک ساعت دیگر می آید.
- کامران حالش چطور بود؟
- خیلی لاغر شده!
- دلم می خواهد زودتر بروم خانه ببینمش!
- تبسم صدایش را پایین آورد و آهسته گفت: «خواهش می کنم به آن مأمور کله پوک سفارش کنید موقع فیلمبرداری برود کنار بایستد!»
- اتفاقاً همین چند دقیقه پیش مرزوقی زنگ زد. همین موضوع را مطرح کردم. گفت راهش این است که خوب به آقای مأمور برسید که ماخوذ به حیا شود. در ضمن من هم همراه کامران می آیم و هوای مأمور را دارم. خوب سر و سیبلش را چرب می کنم! نگران نباش.
- تو را خدا؟
- آره. بروم خانه، غذایی می خورم و یک دوش می گیرم و همراه فیلمبردارها و کامران می آیم.
- خدا کند کیانا زودتر بیاید. حوصله ام سر رفته.
- حوصله ات سر نرفته! دلت به تب و تاب افتاده!
- تبسم خنده ریزی کرد و گفت: «عروسی این جوری ندیده بودم».
- همه این دقایق و این لحظه ها می شود خاطره! یک خاطره همیشه گی که وقتی بهش فکر می کنی، دلت می خواهد ای کاش یک دفعه دیگر اتفاق بیفتد.

- خب من دیگر مزاحم نمی شوم. اگر با کیانا تماس گرفتید بگویید زودتر بیاید. خودش هم کلی کار دارد. هم برای آرایش صورتش وقت گرفته، هم برای موهایش.
- نگران آرایش او نباش. کیانا مثل خودت خوشگل است! بهر حال چشم. تماس می گیرم و پیغامت را می رسانم.
- من نمی توانم تلفن آرایشگاه را مشغول نگهدارم. مشتری ها کار دارند. یک تلفن است و این همه آدم!
- باشد، می گویم تلفن کند. اگر کار دیگری نداری، خداحافظی می کنم!
- نه، کاری ندارم. خداحافظ.
- یکی از کارکنان اشاره کرد جلو آینه بنشیند. رفت روی صندلی گردان جلو آینه نشست. هنوز تمام بیگودی ها از سرش باز نشده بود که نغمه آمد: «سلام. خوبی عروس خانم؟»
- بد نیستم! غزل نیامده؟
- غزال بهانه می گرفت. صبر کرد خسرو بیاید و بچه را به او بسپارد. چطور کیانا نیامده؟
- هر چه تلفن می زنی، کسی گوشی شان را بر نمی دارد. به شجاع تلفن کردم، گفت همین نیم ساعت پیش با او حرف زده! گفتم من که نمی توانم تلفن آرایشگاه را مشغول نگهدارم، بگویید یا به من زنگ بزنند، یا زودتر بیاید.
- شاید تلفنشان یک طرفه شده! از این طرف زنگ نمی خورد. حتماً همین حالا سر و کله اش پیدا می شود. خیلی دلم می خواهد زودتر بینمش.
- آرایشگر در حالی که به موهایش برس می کشید گفت: «ماشاءالله یک خرمن مو داری!»
- خانم خادم یکی دیگر از کارکنان را صدا زد. به او اشاره داد که موهای نغمه را بشوید.
- نغمه گفت: «نه، شستن نمی خواهد همین الان شستم و آمدم. هنوز خیس است».
- روی صندلی دست چپ تبسم نشست. آرایشگر پرسید: «چی می خواهید؟»
- یک شینیون جمع و جور.
- ژورنال روی میز است. می خواهید انتخاب کنید؟
- بله. نگاه می کنم.
- تا شما مدل انتخاب کنید، من یک براشینگ دارم، تمام می کنم و می آیم.
- آرایشگری که موهای تبسم را درست می کرد، با تردستی و مهارت، به سرعت موهای او را به فرم دلخواهش در می آورد و به چهره زیبای پری وار او، حالتی اثیری و رویایی می بخشید.
- اندکی بعد غزل هم آمد. موهای خیسش را بسته بود. در آینه چشمش به تبسم افتاد با لبخندی حاکی از رضایت گفت: «چه شینیونی، چقدر به صورتت می آید. دست خانم واقعاً درد نکند!»
- آرایشگر برگشت و تشکر کرد و گفت: «ماشاءالله خودش آن قدر خوشگل است که احتیاج به آرایش و پیرایش ندارد. حالا تاج و تور که روی سرش برود یک تیکه ماه می شود».
- غزل در صندلی دست راست تبسم نشست. آرایشگر ژورنال به دستش داد و رفت. غزل در حالی که ژورنال را ورق می زد، پرسید: «چطور کیانا تا حالا نیامده؟».
- تبسم توضیحاتی را که برای نغمه داده بود، به او هم داد. تمام حواسش در آینه به پشت سر بود و انتظار کیانا را می کشید!

نغمه و غزل مدل های مورد نظرشان را انتخاب کردند و دو آرایشگر مشغول آرایش موهای آنها شدند. زمان می گذشت و نیامدن کیانا، تبدیل به سوال می شد.

چهره پردازی عروس ها به عهده ی خود خانم خادم بود. وقتی آرایش موها تمام شد و آرایشگر آینه را پشت سر تبسم گرفت تا ببیند چه معجزه ای روی موهایش کرده، خانم خادم جلو آمد که:

\_خب، عروس خانم با گریم موافقی؟

\_من یک توالت ساده و طبیعی می خواهم!

صدای اعتراض غزل در آمد: «به حرفش گوش نکنید. آرایش باید تا سه چهار صبح فردا دوام بیاورد».

نغمه هم حرف او را تصدیق کرد. تکلیف خانم خادم روشن شد و کار را شروع کرد. حواس سایر مشتری ها به او و تبسم بود. منتظر بودند ببینند او چه می کند و از آن دختر زیبا چه می سازد! پس از یک ساعت کار و به کار بردن انواع و اقسام لوازم آرایش و گریم، تبسم تبدیل به ملکه ی زیبایی شد که صدای تحسین تمام مشتری ها را در آورد. خانم خادم مغرور و محفوظ از تعریف و تمجیدها، لبخندی زد و گفت: «آدم خوشگل، هر کار بکند، خوشگل تر می شود».

غزل گفت: «البته معجزه ی دست های شما را هم باید تحسین کرد».

\_مرسی، خب، کی می آیند دنبال عروس؟

سه خواهر به هم نگاه کردند. تبسم گفت: «الآن تلفن می زنم و خبرش را می دهم» <

\_می خواهم بدانم کی باید لباس بیوشی که تاج و تورت را وصل کنم.

تبسم در مقابل نگاه تحسین آمیز مشتری ها به سراغ تلفن رفت. شماره گرفت. زنگ انتظار به صدا درآمد. تکرار زنگها او را کلافه می کرد. از درون منقلب بود و می جوشید. پس از اینکه زنگها به پایان رسید و علامت مخصوص روی خط آمد، گوشی را با حرص روی دستگاه کویید و حقیر شده از حسادت سنج و ناگهانی گفت: «انگار خواهر و برادر آن قدر با هم مشغول شده اند که مرا فراموش کرده اند.» و از ذهن غزل گذشت: «عشق بدون حسادت وجود ندارد». نغمه با تعجب پرسید: «چه کار باید بکنیم؟ ساعت نزدیک چهار است! معلوم نیست کی می خواهد بیاید سر و صورتش را درست کند؟!».

غزل گفت: «الآن کم کم سر و کله ی مهمان ها سر مراسم عقد پیدا می ود. به عاقد هم گفتید ساعت چهار و نیم

بیاید. یک تلفن به مامان بزن ببین با او تماس گرفته اند؟».

تبم شماره خانه خودشان را گرفت. محترم خانم جواب داد. تبسم عصبی و دلخور گفت:

\_سلام مامان! هنوز کیانا نیامده! با شما تماس نگرفته؟

\_نه، چطور نیامده؟ من و بابات داریم میرویم. الآن سر و کله ی مهمان ها پیدا می شود. باید زودتر مرام عقد را

تمام کنیم که مردم بروند لباس هایشان را عوض کنند!

در همین حیص و بیص یکی از کارگرا آمد و خبر داد فیلم بردارها آمده اند. نغمه گفت:

\_دیدی بی خودی ناراحت بودیم؟ مهم کامران است که آمده!

تبسم ذوق زده به مادر گفت: «آمدند. شما زودتر بروید سالن که یکی باشد از مهمان ها استقبال کند».

\_تو کی آماده می شوی؟

\_من آماده ام. تا چند دقیقه ی دیگر نغمه و غزل هم آماده می شوند. فعلاً خدا حافظ.

گوشی را گذاشت و به طرف در خروجی دوید. نغمه پرسید: «کجا؟»

می روم از کامران پیرسم چرا کیانا تا حالا نیامده!

خانم خادم هشدار داد: «بیرون گرم است. صورتت عرق می کند و آرایش به هم می ریزد».

- ماشین کولر دارد.

با سرعت از پله ها پایین دوید. به بیرون سرک کشید. در زاویه برخورد دو خیابان سواری مشکی رنگی ایستاده بود.

. دو مرد و یک زن در آن نشسته بودند. با دیدن او زن پیاده شد و پرسید: «عروس خانم شما هستید؟»

- بله، پس بقیه کجا هستند؟

- بقیه ندارد! گروه ما سه نفر است!

- پس... پس... با نامزد هم‌هنگ نکرده بودید؟ نخیر. به ما آدرس اینجا راداده بودند که آمدیم!

- باید با او هم‌هنگ می کردید که اول از او و ماشین گل زده فیلم برداری کنید و همراهش بیاید اینجا.

- قرار بود ساعت 2/5 به ما زنگ بزنند. اما خبری نشد! ما هم زنگ زدیم کسی جواب نداد. دیدیم دیر می شود،

آمدیم اینجا!

تبسم هاج و واج مانده بود. گفت: «فعلاً منتظر باشید تا ببینیم چه کار باید بکنیم!»

واخورده و سردرگم بالا دوید. وارد سالن شد و به خواهرها گفت: «کامران نیامده. فیلمبردارها خودشان آمده اند».

نغمه با تعجب گفت: «یعنی چه؟»

تبسم یکباره چشم‌هایش گرد شد. فکری در مغزش جرقه زد: «حتماً یک اتفاقی افتاده!»

غزل گفت: «نه بابا. فکر بد نکن. حتماً خواهر و برادر گرم درد دل شده اند و حواسشان پرت شده.» نغمه گفت

بهتر است لباس را هم بپوشی که کاملاً آماده باشی تا به محض این که آمدند برویم. من و غزل لباسهایمان را

آوردیم».

یکی از کارگرها با اشاره به اتاق روبرو گفت: «آن جا اتاق رختکن است. آینه تمام قدی هم هست. همان جا

بپوشید».

غزل گفت: «اول کمک می کنیم تو لباس را بپوشی، بعد ما می پوشیم».

با هم به اتاق روبرو رفتند و در را بستند. حدود بیست دقیقه بعد، هر سه لباس پوشیده و آماده بیرون آمدند. تبسم

چنان جلوه ای از زیبایی بی نقص بود که نگاه تحسین آمیز تمام مشتریها به او معطوف شد. گویی در وجودش

مغناطیس بود که آنطور همه به سویش جذب شده بودند. خانم خادم بادی به غیغب انداخته و آن همه زیبایی را به

حساب همارت و تبحر خود، در حرفه اش گذاشته بود. گفت: «بنشین تاج و تورت را وصل کنم».

با تاج و تور، تبسم به جذابیتهای کامل رسید که به رغم آنهمه دلواپسی و دلشوره ای که داشت، بی اختیار جذب آینه

شد و حیرت زده از آنهمه تغییر و تحول و زیبایی، لبخندی بر لبهایش نشست.

غزل گفت: «ساعت از چهار و نیم گذشت، دل من هم شور افتاده!»

نغمه گفت: «تا ساعت پنج صبر می کنیم. نیامدند می رویم در خانه شان».

تبسم که لحظه به لحظه منقلب تر می شد مخالفت کرد! «چرا تا ساعت پنج این جا بی خودی علاف باشیم؟ خوب

بیاید همین الان برویم».

خانم خادم گفت فیلم برداری باید از همین جا شروع شود. معمولاً وقتی عروس حاضر می شود ، داماد با گل دست عروس می آید که او را ببرد. فیلم برداران هم از صحنه ها فیلم می گیرند.

نغمه گفت : « پس من می روم سراغشان تا ببینم می خواهند تشریف بیاورند یا نه! »

آن جمله را با غیظ گفت . کیفش را برداشت و به یکی از کارگرا گفت : « لطفاً به آژانس زنگ بزنید ماشین بفرستند. کارگر شماره آژانس نزدیک آرایشگاه را گرفت و آدرس داد.

ده دقیقه بعد وقتی اتومبیل آژانس رسید، حال هر سه آنها بد بود. غزل به نغمه توصیه کرد: « خودت را نگه دار. با آنها بد اخلاقی نکن. حتماً دلیلی دارد که تا حالا نیامدند. »

تبسم گفت : « نکنه برای بچه اتفاقی افتاده باش! »

نغمه که سخت عصبی شده بود ، در جواب غزل گفت « بد اخلاقی نمی کنم. قربان صدقه شان هم می روم. عروس رابه امان خدا ول کرده اند، انگار نه انگار خبری هست! »

از در بیرون رفت . تبسم به اتاق رختکن برگشتو غزل هم به دنبالش. با وضعی که پیش آمده بود ، از خانم خادم و مشتری ها و بقیه کارکنان خجالت می کشید . خود را روی کاناپه ای رها کرد که صدای غزل درآمد: « مواظب تورت باش . الان کنده می شود. »

بلند شد و تور را از زیرش بیرون کشید و به قسمت پشت کاناپه انداخت . پرسید :

« گرسنه نیستی؟ ضعف نداری؟ »

- نه ، فقط دارم منفجر می شوم!

- یکی دو تا دلمه بخور. ضعف می کنی!

- هیچی میل ندارم.

- اگر دستشویی لازم داری همینجا برو!

- با این پیراهن عریض و طویل که نمی توانم دستشویی بروم!

- من کمکت می کنم ! جلو مهمانها که زشت است بروی دستشویی! کاش قبل از پوشیدن لباس رفته بودی!

- کمک نمی خواهم ، خودم می روم!

پاشد. غزل هم دنبالش رفت. به هر تمهیدی بود لباس را جمع و جور کرد. وقتی بیرون آمد، غزل منتظرش ایستاده بود . پرسید : « تو چرا اینجا ایستادی؟ »

- مهم نیست بزار دامن لباست را درست کنم.

- غزل... هیچ کس نیامد؟

- می آیند. خود خوری نکن.

او شکسته از چنین بی اعتنائی گزنده گفت : « جز خبر مرگشان ، هیچ دلیل و بهانه ای برایم موجه نیست که ببخشمشان. »

و از ذهن غزل گذشت ( چرا بخشش ها با مرگ پیش می آیند . چرا زنده ها را نمی بخشیم؟ ) با اعتراض گفت : « خدا نکند! چرا پرت و پلا می گویی؟ »

- ساعت پنج شد . پس کی می خواهند بیایند؟

- کاش نغمه زودتر می رفت! کاش از اول با کیانا می آمدیم!

- اصلاً بیا یک آژانس بگیریم برویم خانه تا ببینیم چه کار باید بکنیم!  
 - باباً عروس را با ماشین گل زده از آرایشگاه می برند.  
 - کدام عروس؟ عروسی که هیچکس به فکرش نیست؟ خسته شدم.  
 - سرت را به پشتی کاناپه تکیه بده و چشمهایت را روی هم بگذار تا آرامش پیدا کنی!  
 - آرامش؟

- چند دقیقه صبر کن بالا خره نغمه یه خبری می آورد.  
 تبسم تور را به پشت کاناپه انداخت و به پشتی تکیه داد. صدای آخش بلند شد: «سنجاق رفت تو سرم.»  
 چشم روی هم گذاشت بدون آنکه بتواند لحظه ای به آرامش برسد. به کامران فکر کرد. دیگر دلش با او به زلالی و صافی قبل نبود. فکر کرد همه جور سر افکنده‌گی را به خاطر او تحمل کرد و در مقابل پدر و مادر ایستاد و نگذاشت کسی در تصمیمش نسبت به ازدواج با او تردیدی در دلش ایجاد کند. ولی این سر افکنده‌گی بیش از سرشکستگی های قبلی دلش را به درد آورده بود. می دید که اینبار خود کامران است که با این بی توجهی ها، تحقیرش کرده! غزل هم روی کاناپه ای ولو شده بود و به ظاهر استراحت می کرد. اما از لای پلکهای نیمه بازش او را ارزیابی می کرد. فکر می کرد با ماجرای که بین او و مارد و پدر سر کامران پیش آمده، حالا این بی اعتنایی از طرف او، چه به روز حال و احوالش آورده!

تبسم با چشمهای بسته گفت: «شماها با هفده، هجده ساعت پرواز و نخوابیدن و خستگی، بجای اینکه یک استراحت کرده باشید، همگی تان به زحمت افتادید!» و غزل با چشمهای بسته جواب داد: «نگران منباش. با فرست کلس آمدم که راحت بخوابیم و به این جا که می رسیم، خسته نباشیم! قبلاً هم این را گفتم. نگران نباش.»  
 هردو سکوت کردند و هر دو به یک اندازه چشم به راه آمدن کامران و کیانا ماندند. یکی از کارکنان پیغام آورد: «فیلم بردارها می گویند تا کی باید اینجا معطل باشیم.»

هر دو چشم باز کردند. غزل گفت: «الان می آیم ببینم چه می گویند.»  
 تبسم با خشم گفت: «بهشان بگو، قرار بوده شماز ساعت سه بعد از ظهر تا آخر جشن در اختیار ما باشید و پولتان را بگیرید. چرا غر می زنید؟» - باشد می گویم، تو آرام بگیر. مواظب تور سرت هم باش.  
 از اتاق رختکن بیرون آمد. زیر نگاه کنجکاو مشتری ها و کارکنان، به طرف در خروجی رفت. پله هارا به سرعت طی کرد و به کوچه رسید. خانم فیلمبردار با دیدن او از اتومبیل بیرون آمد گفت: «نزدیک دو ساعت است ما اینجا بی کار ایستاده ایم.»

- مقصود؟

با جواب او هر سه به هم نگاه کردند. یکی از مزدها پرسید: «تاکی باید اینجا باشیم؟»

- تا هر وقت که داماد بیادی عروس را ببرد.

- قرار بود بین ساعت سه تا چهار ما اینجا باشیم و کار را شروع کنیم

- شما بابت برنامه امروز پولتان را تمام وکمال می گیرید. فعلاً خود ما هم نمی دانیم که چه اتفاقی افتاده که دیر

کرده اند. خواهر رفته ببیند چه خبر است.

- توی این آفتاب داریم خفه می شویم. یک لیوان آب خنک که پیدا می شود؟!

غزل نگاهی چرخاندو با دست به آنطرف خیابان اشاره کرد: «لطفاً به حساب من از آن سوپر مارکت نوشیدنی خنک بگیرد و میل کنید. اگر با من کاری ندارید بروم.»  
 بالا که آمد برافروخته بود. تبسم پرسید: «حرف حسابشان چیه؟»  
 - هیچی ولشان کن. خدا کند نغمه زود تر راهشان بیندازدو بیاوردشان.

\*\*\*

نغمه درست هم زمان با مرزوقی به خانه کیانا رسیده بود. وقتی اتومبیل آژانس پیچیده بود بود توی کوچه، او با دیدن ماشین گلزده ای که هنوز جلو خانه بود، به جای احساس آرامش به جوش آمده بود که چرا هنوز آنها آنجا هستند! در حقیقت از خونسردی و سهل انگاری کامران و کیانا و شجاع حال آشفته ای داشت. اما وقتی پیاده شد با دیدن چند مأمور کلانتری که داخل خانه رفت و آمد می کردند، یکه خورد. به راننده آژانس گفت منتظرش بماند تا او برگردد. سپس سراسیمه به طرف خانه دوید.  
 مرزوقی هم همینطور. او که از روی حساب و کتاب آمده بود تات حضورش رو به کامران و کیانا اعلام کنه. درضمن بجای این که برای سر عقد دعوت نشده بود گله مند باشد. با ظاهری که خیلی سعی می کرد که صمیمی و خودمانی جلوه کند، سعی داشت مرتب دوستی و نزدیکیش را به آنها نشان دهد، متحیر از آمد و شد چند مأمور کلانتری و اوضاع غیر عادی خانه ف از یکی ار ماورها سوال کرد:  
 - سرکار خبری شده؟

وسرکار به جای پاسخ گفت: «من وظیفه ندارم به شما پاسخ بدم.»  
 در حقیقت این همان سئوالی بود که نغمه می خواست پرسد. مرزوقی با دیدن او خوش وبش کنان آمدنش را خیر مقدم گفت و در حالی که بلا تکلیف نمی دانست چه کند، به ما مور جلو در گفت: «من و خانم از بستگان این خانواده هستیم!» هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که فریاد شجاع از ساختمان شنیده شد: «شما حق ندارید به جاهای شخصی و خصوصی خانه من پا بگذارید. شما دنبال فراری می گردید که می بینید اینجا نیست!»  
 این جمله ای بود که نغمه و مرزوقی را در جا خشکاند. شاید اگر صدای گریه شهدک که با فریاد شجاع بلند شده بود، اوضاع را تا به آن حد متشنج نشان نمی داد، مرزوقی بنا به توصیه مأموری که آنجا ایستاده بود، همانجا می ماند و پا به خانه نمی گذاشت، ولی هم او هم نغمه با شنیدن فریاد مجدد شجاع که پیدا بود عنان و اختیار خود را از دست داده، وارد حیاط شدند. مأمور سرشان داد کشید:  
 - برگردید! کجا می روید؟

و آن دو بی توجه به تذکر او دوان دوان وارد ساختمان شدند و در برابر آن صحنه غیر منتظره خشکشان زده. کیانا چون مرده روی یکی از مبلها از هوش رفته بود و چهار مأمور چکمه پوش و اسلحه بدست، از این اتاق به آن اتاق و از این حمام به آن حمام می رفتند و وجب به وجب خانه را می گشتند! و شجاع که سعی می کرد که شهدک را آرام کند، در حالی که صدایش به وضوح می لرزید، بی اختیار فریاد کشید: «شما به چه حقی به خانه من یورش آوردید؟ زن من از دست رفته! من پدر همگی تان را در می آوریم!»



طیبه خانم گوشه ای ایستاده بود و مثل ابر بهار اشک می ریخت! نغمه بود که شانه های او را گرفت و تکان داد: «چه خبر شده! این همه مأمور اینجا چه کار می کنند؟»

با شنیدن صدای او بود که شجاع به خودش آمد و به پشت سر نگاه کرد و رد حالی که دهنش کف کرده بود و چهره اش زرد و پریده رنگ شده بود گفت: «یعنی چه؟ اینجا چه خبر است؟ یک زندانی فرار کرده، چه ربطی به من و زن و زندگی ام دارد؟»

با آن جمله بود که مرزوقی در مقابل چشمان از حدقه بیرون زده نغمه تکلیف را با پرسیدن این سؤال روشن کرد: «کامران فرار کرده؟»

- آره، من یک ساعت است رسیدم خانه و با این اوضاع روبرو شده ام!

نغمه که زبانش بند آمده بود، با تته پته گفت: «وای... خدایا، این دیگر چه بد بختی است؟ آخر چطور فرار کرد؟» طیبه خانم بغض کرده گفت: «من که ندیدم، اما انگار تا مأمور رفته دستشویی، آقا کامران زده به چاک.»

نغمه در حالی که سراپا می لرزید، با صدایی سکشته و لرزان نالید: «چه بی رحم! چه بی وجدان! چه نامرد!» کیانا ضعف کرده بود ولی صداها را می شنید. در دنیای بین بی هوشی و هوشیاری سعی می کرد پلک هایش را باز کند و جوابی به نغمه بدهد. نغمه در حالی که چهره را بین دو دست پنهان کرده بود، با حق از خانه بیرون رفت. اتومبیل آژانس منتظرش ایستاده بود. سوار شد و درحالی که جلو دار اشکهایش نبود، به راننده گفت که او را به همانجایی که سوار کرده برساند.

راننده در حالی که از آینه اتومبیل او را نگاه می کرد گفت:

- می خواهید به درمانگاهی، بیمارستانی، اورژانسی، جایی برسانمتان؟

نغمه که سر را به پشتی صندلی تکیه داده بود و حق از افتاده بود. جواب داد:

- نه این دردی نیست که با درکانه و بیمارستان و درکتر درمان شود.

- همسایه ها می گفتند داماد فرار کرده! مگر دختره را نمی خواست؟

- آقا تو را به خدا دست از سرم بردار حوصله توضیح و تفسیر ندارم.

راننده که از طرز جواب او ناراحت شده بود، زیر لب غرغر کرد: «دست خودم که نیست، این اخلاق سگی را نتوانستم دور بی اندازم. وقتی می بینم یک ناراحت است. می بینم گریه می کند، نمی توانم محل نگذارم.»

فیلم بردارها ناراحت و عصبی بودند که دیدند یک سواری، با آرام آژانس اتومبیل، جلوی در توقف کرد. در اتومبیل

باز شد و نغمه پریشان و آشفته بیرون آمد. به خانم فیلم بردار گفت:

- خواهش می کنم بروید بالا بگویید خانم غزل شیروانی بیاید پایین

او پرسید:

- چی شده؟ چرا شما اینقدر ناراحت هستید؟

- هیچی / فعلاً بروید به غزل بگویید بیاید پایین.

خانم قیلم بردار به سرعت پله هارا بالا دوید و خبر رارساند. غزل سرآسیمه آمد. با دیدن وضع آشفته او پرسید:

چی؟ چه خبر شده؟ چرا این جوری شده؟



و او جواب داده بود: «باید بروی! تو حیفی.» و کامران با ناله ای زمزمه وار: «من... من جدا از تو مچاله می شوم. رفتن برایم آسان نیست. چون احساسات عاشقانه مطرح شده! چون به تو گفته ام دوستت دارم! چون به من گفته ای دوستم داری.»

غزل پرید جلو. دوسیلی محکم به صورت تبسم زد. فریاد کشید: «زود باشید آب بیا ورید پاشید به صورتش شوکه شده!»

تبسم همچون گیاهی آفت زده، به خود می پیچید و در آغوش خواهرها، از حال رفت.

\*\*\*

مرزوقی در حالی که سعی می کرد اوضاع را آرام کند، خطاب به مامورها گفت:  
- خب! حالا که همه جا را گشتید و مطمئن شدید که زندانی این جا نیست! لطفاً صورتجلسه تان را بنویسید و تشریف ببرید.

افسری که سمت ارشدیت به مأموریت آنجا داشت، با لحنی درشت گفت: «افراد این خانواده مظنون هستند باید بیایند کلانتری!»

مرزوقی که در مقابل لحن درشت و آمرانه او جا خورده بود، با لحنی نرم شده گفت:

- دست کم از ساختمان بیرون تشریف ببرید که این بنده خدا به هوش بیاید.

- اشاره اش به کیانا بود. سپس به طیبه خانم توپید: «شما هم بس کنید با این سرو صدایی که راه انداختی بچه وحشت کرد! یک لیوان آب قند برای خانم بیاور.»

سپس خطاب به افسر پرسید: «آب میل داری؟»

- نخیر منتظرم خانم به هوش بیاید تحقیقات را ادامه دهیم.

- این طور که پیداست انتظار بیهوده ای است. باید به اورژانس زنگ بزنیم.

بعد بی آنکه منتظر بماند به طرف تلفن رفت. گوشی را برداشت اما قطع بود. از شجاع پرسید: «چرا تلفن قطع است.»

طیبه خانم در جواب پیش دستی کرد: «وقتی سر حساب شدیم آقا کامران فرار کرد، خانم از حال رفت. تلفن هم

هی پشت سر هم زنگ می زد که خانم اشاره کرد از پریز بکشم بیرون.»

مرزوقی پریز را وصل کرد و شماره اورژانس را گرفت.

وقتی کیانا را پیش چشمهای وحشت زده شهدک و چشمهای خون گرفته شجاع، با برانکارده به آمبولانس منتقل می

کردند، صورتجلسه آماده شده بود و باید به امضای افراد خانه که همگی به مشارکت در فرار یک زندانی متهم به قتل

، مورد اتهام قرار گرفته بودند می رسید. اما جر کیانا و طیبه خانم و شجاع کسی نبود. شجاع ورقه را امضا کرد و کیانا

به آمبولانس منتقل شد.

طیبه خانم می خواست شهدک را از بغل شجاع بگیرد، اما او جیغ کشان خود را به پدر چسباند. شجاع گفت: «با

خودمان می بریمش!»

در کوچه، پنجره ها باز شده بود و همسایه ها با کنجکاو و تعجب به اوضاع نگاه می کردند. وقتی آمبولانس حرکت

کرد و رفت، مأموران هم عازم رفتن شدند.

مرزوقی به طیبه خانم گفت: «تمام درها را از داخل قفل کن و تا آنها نیامدند به روی هیچ کس باز نکن.»

سپس به طرف تلفن رفت. شماره تلفن خانه شیروانی را گرفت. صدای مضطرب خسرو در گوشی پیچید: «بفرمایید!»

– منزل جناب شیروانی؟

– بله، امری داشید؟

– جناب شیروانی تشریف دارند؟

– نخیر. جنابعالی؟

– من مرزوقی هستم. وکیل خانواده آقای شیروانی.

– امرتان؟

– می شود پیرسم جنابعالی چه نسبتی با خانواده شیروانی دارید؟

– بنده داماد بزرگشان هستم. امرتان را بفرمایید.

– طبق برنامه، الان باید آقای شیروانی و سرکار خانم، در مراسم عقد دخترشان باشند!

– بله، درست است. آن جا هستند.

– من باید با کمال تأسف خبر بدی را به اطلاعاتان برسانم، تا هر طور صلاح می دانید عمل کنید!

– چه خبری؟ اتفاقی افتاده؟

– بله، با کمال تأسف داماد فرار کرده!

– آقای مرزوقی، این شوخی بسیار زشت و غیرانسانی است!

– چرا فکر کردید شوخی می کنم؟ من از منزل مهندس شهدی زنگ می زنم. ماشین گل زده عروس، بدون عروس و

داماد، توی کوچه مانده است! تا الان مأمورها این جا بودند! به هر حال اگر کمکی لازم داشته باشید، در خدمتان

هستم!

– آقا، من نمی توانم حرف های شما را باور کنم!

– میل خودتان است. با اجازه! خدانگهدار.

گوشی را گذاشت. حال خوبی داشت. وقتی از خانه بیرون می رفت، نگاهی به اطراف انداخت. حسی از جنس انتقام در

وجودش پا گرفته و ارضایش کرده بود. صدور اجازه سه روز مرخصی برای کامران، آن هم بدون اطلاع وی، نقطه

تاریکی بود که احساس شکست را تقدیمش کرده بود، و حالا هر چند منافع آینده اش را در رابطه با پرونده کامران

در خطر می دید، ولی پرونده باغ که هنوز در جریان بود، می توانست آن خلاء را پر کند.

طیبه خانم که چشم هایش از فرط گریه باد کرده بود پرسید: «آقا، حالا چی می شود؟ خانم را زندان می کنند؟»

– نه، نگران نباش. قانون تبصره و بند و ماده زیاد دارد!

\*\*\*\*

خسرو با تلفن تکان دهنده مرزوقی و شنیدن آن خبر هولناک، مبهوت مانده بود. تا لحظاتی منگ و مات روی مبلی

نشست و بی آنکه بتواند تصمیمی بگیرد، منتظر پرهام شد به سالن بیاید!

محترم خانم و شیروانی، غزال را همراه خودشان برده بودند که دامن عروس را بگیرد. پرهام از طبقه بالا آمد پایین:

«پاشو برویم که خیلی دیر شده! چوبمان به خیس است.»

خسرو که با آرنج خیمه زده بود روی میز، با حالتی که گویای وقوع حادثه ای نامنتظر بود سر تکان داد. پرهام به چهره اش دقیق شد: «چرا نشستی؟»

- حالم خوب نیست.

- چرا؟ تو که چیزی ات نبود! کی بود تلفن کرد؟

- دروازه بان جهنم!

- چی؟ دروازه بان جهنم کیه؟ یک جوری حرف می زنی!

- بگیر بنشین! داماد فرار کرده!

چهره پرهام مثل ماسک گچی، مسخ شد و دهانش باز ماند: «تو چی گفتی؟»

- درست شنیدی! حالا بگو چطوری خبر را برسانیم؟!

- خسرو مسخره بازی در نیار! معلوم هست چه می گویی؟

- مرزوقی بود که تلفن کرد. وکیل شیروانی.

- از کجا تلفن می کرد؟

- از خانه خواهر آقا داماد! از خانه کیانا خانم!

- شیروانی سکنه می کند! محترم خانم هم همین طور!

- خدا کمک کند. راه بیفت برویم. فعلاً من و تو مأمور شده ایم...

- من دارم دیوانه می شوم. خدا رحم کند. به سر آن دختر معصوم چه می آید!

- یکی باید به آنها خبر بدهد. توی آرایشگاه منتظر هستند. آقا داماد گل بدست برود عروس سفید بخت را بردارد و ببرد سر سفره عقد بنشانند!

صدای پرهام در گلویش شکست: «چه فاجعه ای! چه بی شرف! چه نامرد!»

- مرخصی را به خاطر عروسی داده بودند! پست فطرت فکر هیچ کس و هیچ چیز را نکرد!

- رفتن ندارد! به یکی پیغام می دهیم برود بگوید!

- به کی؟ من و تو باید موقع شنیدن خبر باشیم و کمکشان کنیم!

صدای خسرو لرزید: «تبسم بیچاره را بگو. چه مبارزه ای با همه کرد! طفلک بی گناه می خواهد با این رسوایی چه کند؟!»

\*\*\*\*

تالار مملو از جمعیت بود. بوی عطرهاى هوش ربا و خرمن، خرمن گل هایی که مهمان ها آورده بودند و گل هایی که تالار با آنها تزیین شده بود، فضا را چنان به رایحه ای عشق آمیز آغشته بود که انسان سرمستی حضور در بهشت را حس می کرد.

مهمان ها در انتظار آمدن عروس و داماد، حوصله شان سر رفته بود. دل محترم خانم مثل سیر و سرکه می جوشید و زیر بار آن همه طلا و جواهری که به خود آویزان کرده بود، خم شده بود! شیروانی کنار عاقد نشسته بود و به غرغره های او گوش می داد:

«بنده الان باید در مجلس بعدی می بودم! قرار ما برای ساعت چهار تا چهار و نیم بود. الان ساعت شش و نیم است!»

- بنده از خجالت شما در می آیم. نگران نباشید، جبران می کنم!

- پرسید ببینید اگر باز هم باید معطل شوم، بروم آن مجلس را برگزار کنم و برگردم!

- نه، نه! شک ندارم تا چند دقیقه دیگر می رسند. شما بفرمایید میوه میل کنید!

خسرو و پرهام وارد تالار شدند. حال هر دو خراب و دگرگون بود. سالن از صدای موسیقی سرسام آور می لرزید. موسیقی دغدغه آوری که برای آن دو، جز عاملی شکجه بار نبود. صدای هر یک از سازها، رعشه ای به جانشان می انداخت که تاب تحملش را نداشتند. توده عظیمی از جماعتی رنگ و روغن شده، در پیچ و تاب بودند.

خسرو با بغضی نفس گیر گفت: «من مردش نیستم! تو بگو.»

- از کجا می دانی من مردش هستم؟ نه، این کار من نیست!

- مصلحت می دانی به یکی از گارسون ها بگویم او خبر را برساند؟

منتظر جواب نشد. به اولین گارسونی که سینی شربت را تعارفشان کرد گفت:

- آقا، برو به آن خانم (به محترم خانم اشاره کرد) بگو...

نتوانست جمله اش را تمام کند. از درون می لرزید. پرهام که دید گارسون هاج و واج مانده، کار را تمام کرد: «آقا، آن خانم مادر عروس است. به او بگو داماد فرار کرده!»

گارسون که متحیر مانده بود، تته پته کنان پرسید: «چرا خودتان نمی گوید داماد فرار کرده؟!»

این جواب، اولین کسی را که از کنار آنها رد می شد، در جا میخکوب کرد. او فتانه خانم، زن برادر شیروانی و جاری محترم خانم بود. با دهان باز مانده، به خسرو و پرهام خیره شد. چند بار پلک زد و پرسید: «من... من چی شنیدم؟»

گارسن از او پرسید: «شما این دو تا آقا را می شناسی؟»

خسرو و پرهام کار را تمام شده می دیدند. یکی از موضوع با خبر شده بود و دیگر احتیاج نبود خود آنها اقدامی بکنند. هر دو از تالار خارج شدند و بیرون در منتظر انفجار ماندند.

خبر چون گردبادی سهمگین مجلس را در نوردید و یک یک مهمان ها را در خود پیچاند. انگار همگی شان تحت تأثیر شوک برقی قرار گرفته بودند. مجلس از شکل و از گرما افتاد. یخ کرد. مثل افقی که زمستان لخت و عورش کرده باشد. اما صدای تکتکه های تگرگ نبود که شنیده می شد. گردنبنند مروارید محترم خانم بود که وقتی به سینه اش چنگ کشید، پاره شد و بر زمین ریخت، و خودش نقش بر زمین شد!

در واقع آن چه در همه جا بود، خود واقعه نبود. چون آن، در جایی بسیار دور رخ داده بود. نجواها بودند که زمزمه وار به همه جا سرایت می کردند و دامنه شان ادامه می یافت. و زمان آستن حوادثی دیگر بود.

مرزوقی پای تلفن، با لحنی نه چندان دوستانه گفت: «کیانا خانم، هیچ می دانید چه به روز آن مأمور بیچاره آمده؟ می دانید طبق قانون، اگر مأموری مسئول حفظ و مراقبت از یک زندانی باشد، و به فرارش کمک کند، یا حتی هیچ نقشی در فرار نداشته باشد چه بلایی به سرش می آورند؟ آن هم زندانی که متهم به قتل است؟!»

کیانا با صدایی که از مصرف زیاد دارو، دورگه و خواب آلود شده بود جواب داد:

- نه، از کجا بدانم؟ من چه گناهی کردم؟ او فرار کرده، من چه تقصیری دارم؟ هر کار از دستم بریاید. برای آن مأمور می کنم. مأمور هم گناهی نکرده! گناه از کامران است که فکر هیچ چیز و هیچ کس را نکرد و رفت!

- مطمئن باشید قانون از سر شما هم دست بر نمی دارد! شما و اهل خانواده را عامل فرار می داند و محکوم به مجازات می کند!
- شما نگران من و خانواده ام نباشید. بگویید با مأمور چه می کنند؟
- قانون می گوید اگر زندانی محکوم به قصاص، یا توقیف شده متهم به قتل، مستوجب قصاص باشد، عامل فرار موظف به تحویل دادن او می باشد، و در صورت عدم تحویل، خودش زندانی می شود و تا تحویل فراری، در زندان باقی می ماند.
- کامران که هنوز مجرم شناخته نشده بود که محکوم به قصاص یا قتل باشد!
- غیباً محاکمه می شود! خیال کردید چون فرار کرده حکمی برایش صادر نمی کنند؟
- بکنند! آقای مرزوقی من اعصاب ندارم! نمی توانم جواب استنطاق های شما را بدهم. وقتی برایم احضاریه صادر شد، یک فکری می کنم. وکیل می گیرم، مهم نیست اگر شما وکالتم را قبول نکنید. این همه وکیل توی این شهر ریخته!
- خانم پای بنده هم گیر است. من وکیل این پرونده هستم!
- بله، شما وکیل این پرونده هستید، ولی از جایی دیگر برای کامران مرخصی درست شد. ربطی به شما که وکیلش بودید ندارد. من سواد قضایی ندارم، ولی این قدر سرم می شود که بدانم از این حادثه گردی به دامن شما نمی نشیند! مرزوقی وقتی سمبه را پرزور دید و حس کرد امید هیچ تلکه جدیدی نیست، آرام، آرام فروکش کرد: «من نسبت به خانواده تان احساس مسئولیت می کنم. شما باید در دادگاه ثابت کنید که در این امر دست نداشته اید!»
- من بهترین مدرک ها را برای اثبات این قضیه دارم!
- چه مدرکی؟
- من میلیون ها تومن خرج مراسم ازدواج کردم. تمام فاکتورها و رسیدها را دارم. اگر قرار بود او را فراری بدهم و عقد و ازدواجی صورت نگیرد، مگر دیوانه بودم که پانصد نفر مهمان دعوت کنم و میلیون ها تومن خرج روی دست خودم بگذارم! برای هر یکی از فاکتورها شاهد زنده و حی و حاضر دارم. جواهر فروشی که جواهرات را خریدم، گروه موزیک، گروه فیلمبردار، گروه پذیرایی، رستوران، میوه فروش، شیرینی فروش، چاپخانه، مهندس دکوراسیون و... چه می دانم، عاقد دفترخانه ای که برای عقد دعوت شده بود! دفترخانه ای که با دفتر و دستک آمده و پولش را گرفته... بیشتر از این شاهد لازم است!؟
- مرزوقی باز هم فروکش کرد: «بیچاره این مأمور...»
- چقدر باید زندانی بکشد؟
- سه تا ده سال! این را قانون می گوید.
- حبسش را می خرم. نمی گذارم زندان برود!
- فعلاً که بدبخت در زندان است!
- من که فعلاً گوشه رختخواب افتادم و نمی توانم قدم از قدم بردارم. هر وقت راه افتادم دنبال کارش را می گیرم!
- من حاضرم به خاطر شما، وکالتش را قبول کنم!

کیانا به این پیشنهاد جوابی نداد. می دانست او فقط فکر جیب خودش است. گفت: «فعلاً که بدبختی یقه مان را گرفته! تبسم معصوم بستری است! من رختخواب گیر شده ام. محترم خانم از زبان افتاده! شیروانی آبرو و حیثیت برای من و شجاع نگذاشته!»

- آخر برادر شما چطور توانست این دختر معصوم را این طور به بازی بگیرد و دهن زده اش کند! من او را نسبت به تبسم علاقمندتر از آن می دیدم که حاضر باشد چنین بلایی سر او بیاورد! حالا با شما تماس گرفته؟ گفته کجا فرار کرده؟

- کسی که فرار می کند، نمی آید دم به تله بدهد! کامران حتماً می داند پلیس همه جا دنبالش است! می داند توی هر سوراخی برود، آن دو تا برادر نامرد پیدایش می کنند و تحویلش می دهند!

- نباید فرار می کرد! من حکم برائتش را از دادگاه می گرفتم!

- چه جوری؟ وقتی شیروانی و محترم خانم حاضر نشدند به نفع کامران چیزی را که دیده و شاهدش بودند، شهادت بدهند، دیگر چه امیدی به تبرئه او بود؟ تبسم چوب پدر و مادر بی انصافش را خورد. هر چه بهشان التماس کردم شما که دیدید آن شب بابام مست بود و تعادل نداشت، بیاید شهادت بدهید تا در مقابل شاهد های کیا و کیومرث یعنی آن سرهنگ محبوبی بی وجدان و خانواده اش، ما هم شاهد داشته باشیم، زیر بار نرفتند! شیروانی گفت اگر شهادت بدهد، به خودش هم برچسب می زنند!

- امیدوارم کامران با پای خودش برگردد و به این همه مکافات پایان بدهد. می شود بیرسم مرخصی اش از چه مجرای درست شد؟

- از مجرای قانون! آن چه مسلم است، به طور قانونی و برای ازدواج برایش مرخصی صادر کردند!

- بدبخت آن مأموری که باید هفت هشت ده سال کنج زندان بماند و بپوسد. نمی دانم نگران شما باشم، یا آن مأمور، یا کامران، یا خانواده شیروانی!

- نگران من یکی نباشید. بنده ملک وثیقه گذاشته ام که مرخصی صادر شد. بالاترین حدش این است که ملک را مصادره می کنند! بکنند! به جهنم. تنها چیزی که من را از پا درآورده زجری است که به خاطر تبسم می کشم! نه خودم را بدهکار شیروانی و محترم خانم می دانم، نه پانصد مهمانی که دعوت شده بودند، نه دامادهای شیروانی! فقط برای چشمهای قشنگ او که الان یک هفته است بسته شده و باز نمی شود، برای صورت برگ گلش که آن طور زرد شده، برای احساسات پاکش که ضربه خورده پریشانم!

- مرخصی از مجرای آن آقای که امیرعلی صدایش می کنید درست شد؟

- نخیر، گفتم که از مجرای قانونی درست شد.

- اما این طور که من تحقیق کرده ام، درست است که شکل قانونی به آن دادند، ولی نفوذ او و پدرش بود که به زندانی متهم به قتل که هنوز هیچ حکمی برایش صادر نشده، مرخصی دادند. چون چنین چیزی هیچ با رویه قضایی جور در نمی آید!

- من از رویه قضایی و این چیزها سر در نمی آورم. فقط می دانم پول همه کار می کند. خود شما در این مدت خوب می دانید هر کار کردید و کامران هر پیشرفتی داشته، با پول و رشوه بوده!

- خواهش می کنم پای تلفن این حرف ها را ننزید! بخصوص حالا که این اتفاق هم افتاده و احتمالاً تلفنتان کنترل است!



- تقصیر خودتان است. حالا اگر اجازه بدهید خداحافظی کنم. دیگر رمق حرف زدن ندارم. خواهش می‌کنم تا وقتی من با شما تماس نگیرم. دیگر به من تلفن نکنید. استرس برای اعصاب من سم است! نمی‌دانید چه سردردهایی سراغم می‌آید!
- تکلیف پرونده باغ چه می‌شود؟
- حالا نوبت کیا و کیومرث است که دنبال آن پرونده بروند. من وصیت نامه را برای تمام مراجع قانونی می‌فرستم. هیچ غلطی نمی‌توانند راجع به باغ بکنند. داغش را به دلشان می‌گذارم!
- مرزوقی من و منی کرد و بالاخره حرف آخر را زد: «حق الوکاله بنده...»
- کیانا نگذاشت جمله اش تمام شود. قاطعانه گفت: «شما که تا به حال هر قدمی برداشتید به عناوین مختلف از بنده پول گرفتید! خیالتان راحت باشد، اگر پرونده به جریان بیفتد و شما قدمی بردارید، حقتان را طبق قراردادمان می‌دهم.»
- مرزوقی که انتظار چنین جوابی را نداشت گفت: «بنده در هر قدم که برداشتم، برای خودم پولی نگیرم! همه را به جاهایی دادم که لازم بود!»
- صورت حساب بدهید بینم چقدر طلبکار هستید! خواهش می‌کنم صورتحساب را بدهید به شجاع، او خودش رسیدگی می‌کند. من حال درست و حسابی ندارم.
- بسیار خب، ولی آقای شهدی در جریان همه کارهایی که برایتان کردم هست؟
- بله، ما چیزی پنهانی از هم نداریم. فعلاً خداحافظ.
- طیبه خانم با یک سینی کوچک که در آن یک لیوان آب میوه و یک ظرف کوچک قرص بود، در آستانه اتاق ایستاد و با چشم‌های نگران، نگاهش کرد: «خانم والله با حرص و جوش‌هایی که شما می‌خورید، فیل هم باشد از پا در می‌آید. پس چه فایده این قدر دوا دکنتر می‌کنید؟ دلم برای آقا خیلی می‌سوزد، طفلک مثل مرغ سر بریده به خاطر شما پر می‌زند!»
- چه کار کنم؟! مرتیکه عوضی دایم می‌خواهد از آب کره بگیرد.
- خب الحمدالله که آب پاکی را ریختید روی دستش و گفتید بعد از این کاری داشت، به آقا بگویید. کاش از اول همین کار را می‌کردید! جان شهدک اگر دیگر تلفن کرد، بگذارید من جواب بدهم و بگویم خانم نیست! حالا ببینید قرص‌هایتان درست است؟
- جلو رفت و سینی را روی عسلی کنار تخت گذاشت. کیانا قرص‌ها را نگاه کرد و با آب میوه فرو داد. پرسید:
- «شهدک کجاست؟»
- توی حیاط، روی تاب نشسته.
- نیفتد؟!
- الان می‌روم سراغش.
- صدای زنگ در بلند شد. طیبه خانم با درماندگی به او نگاه کرد و گفت: «خانم جان بگذارید هر که بود بگویم خانم نیست! می‌ترسم باز یا نغمه خانم باشد، یا غزل خانم!»
- حالا جواب بده بینم این موقع صبح کیه!
- طیبه خانم به راهرو رفت و گوشی را برداشت: «کیه؟»

- من هستم. امیرعلی.

- آقا که نیست.

- با آقا کار ندارم. می خواهم خانم را ببینم. باز کنید!

- بگذارید ببینم خانم خواب است یا بیدار!

گوشی را گذاشت و سراسیمه به اتاق آمد: «باز امیرعلی خان است».

- بگو بیاید تو.

- خانم آخه!

- آخه نگو. در را باز کن.

طیبه خانم ناخواسته دکمه را زد و امیرعلی داخل شد. فاصله حیاط تا ساختمان را چنان شتاب زده دوید که شهک را روی تاب ندید. طیبه خانم در ساختمان را باز کرد و آماده بود تا هشدار می دهد که امیرعلی مجال نداد: «خانم کجاست؟»

- توی رختخواب. حالش خراب است. نمی دانم چرا هیچ کس ملاحظه اش را نمی کند!

کیانا با ته مانده رمقش داد کشید: «طیبه خانم موعظه نکن».

امیرعلی داخل شد. کیانا صدا زد: «امیرعلی بیا همین جا. من حال بلند شدن ندارم!»

امیرعلی به اتاق آمد. از خوشحالی می درخشید: «سلام. مژده!»

- چیه؟ چه خبر؟ زود باش بگو.

- چکیدا وارد خاک مکزیک شد!

کیانا بی اختیار جیغ کشید: «راستش را بگو. امیرعلی تو را خدا راست می گویی؟»

- آره. به خدا راست می گویم. نیم ساعت نیست به من خبر دادند. آن قدر با سرعت آمدم که نزدیک بود یک نفر را زیر بگیرم.

کیانا دستش را جلو دهندش گرفت که جیغ نکشد: «ای خدا شکر... ای خدای مهربان! چطوری باور کنم؟ امیرعلی تا صدایش را نشنوم، باور نمی کنم».

- طرف گفت تا یکی دو ساعت دیگر زنگ می زند و یک شماره تلفن هم می دهد!

- به کجا زنگ می زند؟

- به آپارتمان من!

- چرا به آن جا؟

- پس کجا؟ به تلفن خانه شما که نمی شود اطمینان کرد!

- مگر نمی گویی وارد مکزیک شده؟ دیگر دست کسی به او نمی رسد!

- به شما که می رسد. طبق قانون اگر کسی زندانی را فرار بدهد، مجرم است!

- من باید صدایش را بشنوم. تا خودم نشنوم باور نمی کنم!

- آمدم شما را ببرم آپارتمان خودم.

- وای... من نمی توانم از این جا تکان بخورم.

- کمکتان می کنم.
- کیانا نگاهش به طیبه خانم که در آستانه اتاق ایستاد و چهره ای گریان به خود گرفته بود افتاد: «طیبه خانم لباس های مرا بده».
- امیرعلی از اتاق خارج شد و به حیاط رفت. شهک با دیدنش گفت:
- عمو امیرعلی، مامان مریض شده!
- می دانم عزیزم، مهم نیست. خوب می شود! می خواهی ثابت بدهم؟
- بله. زیاد تاب بده.
- امیرعلی او را تاب می داد و حواسش جای دیگر بود.
- طیبه خانم کمک کرد کیانا لباس پوشید. زیر لب دعا می خواند و به او فوت می کرد.
- کیانا تا ایستاد رنگش پرید. دستش را به دیوار گرفت که نیفتد: «آخ... حال تهوع دارم. آن سطل را بده به من».
- خدا مرگم بده! با این حالتان کجا می خواهید بروید؟ الان شهک ببیند شما می روید، بی تابی می کند و آرام نمی گیرد.
- آماده اش کن با خودم می برم. مبادا آقا زنگ زد چیزی پای تلفن بگویی!
- نه خانم، حواسم هست!
- کیانا دوباره روی تختخواب نشست. دانه های درشت عرق روی پیشانی و پشت لبش برق می زد. اندکی بعد پا شد: «آن کیف مشکی را بده».
- طیبه خانم کیف را به دستش داد: «خانم می خواهید من همراهتان باشم؟»
- کیانا کمی تردید کرد، بعد گفت: «آره! بیا که دست کم هوای شهک را داشته باشی».
- دقایقی بعد سوار ماشین که شدند، امیرعلی گفت: «شماره تلفن آپارتمان خودم را دادم که راحت و بدون مزاحمت حرف بزنید».
- کی بود که تلفن کرد؟ کی گفت به خاک مکزیک وارد شده؟
- همان که پول را گرفت!
- آه... امیرعلی، اگر راست باشد، اگر صدای کامران را بشنوم، اگر خودش بگوید در خاک مکزیک است، اگر... نتوانست ادامه بدهد. از ضعف فکش آویزان شده بود.
- دقایقی بعد رسیدند. آپارتمان امیرعلی خالی بود. بساط سفره عقد را برده بودند، فقط صندلی ها و سبدهای گل خشک شده، مانده بود. صدای گریه کیانا، با دیدن آن جا بلند شد: «الهی بمیرم برای تبسم. آخ... آن روز که آمدیم این جا و بساط عقد را دید، از خوشحالی در پوستش نمی گنجید. کی فکر می کرد اتاق و سفره عقد، بدون عروس و داماد می ماند! بمیرم برای هردوشان حسرت به دل ماندند».
- شما باید خوشحال باشید! اگر زمان از دست می رفت. کامران اعدام می شد!
- آخر تو چطور به فکر فرار او افتادی؟! چطور تا صبح روز عقد چیزی به من نگفتی! اگر قبلاً گفته بودی چه فکری توی سرت هست، من این کارها را نمی کردم!
- اگر چاره داشتیم، تا آخرین لحظه نمی گفتم! ولی به خاطر پاسپورتش مجبور شدم بگویم. نگفتم چون باید همه چیز به طبیعی ترین شکلش انجام می شد. قبل از شما، کسی که باید آخرین امضاء را پای ورقه مرخصی می گذاشت، آمد

- و همه چیز را دید حتی یک نمونه از کارت دعوت را گرفت و برد که اجازه مرخصی کاملاً موجه باشد. کامران باید فرار می کرد، وگرنه اعدامش حتمی بود.
- از کجا می دانی اعدامش حتمی بود. آخر هنوز حکمی برایش صادر نشده بود!
- موضوع قتل محرز بود. کیا و کیومرث هم فقط قصاص می خواستند. قولش را هم به آنها داده بودند!
- در مقابل چی این قول را داده بودند؟
- در مقابل دریافت یک چک 9 رقمی! چکی که هیچ توضیح و تذکری نداشت و در وجه حامل کشیده شده بود. کیانا به او خیره نگاه کرد و پرسید: «طرف تو با چک چند رقمی با مرخصی موافقت کرد؟»
- من با رقم خیلی کوچک تر غائله را ختم کردم. چون کار خلاف قانونی صورت نمی گرفت. به یک زندانی، برای ازدواجش سه روز مرخصی دادند. همین!
- پس باید پای تو هم گیر باشد!
- هیچ رد پایی از من، در هیچ جا نیست!
- من چقدر به تو بدهکارم؟ تو با چقدر مرخصی را برایش گرفتی؟
- امیرعلی خنده از ته دلی کرد و گفت: «حرفش را ننزید» و از ذهنش گذشت (تصاحب تبسم بیش از این حرف ها می ارزد)
- صدای کامران را که بشنوم، می نشینم حساب کتاب هایمان را می کنم!
- ما با هم هیچ حساب و کتابی نداریم.
- سپس کیف دستی اش را باز کرد. چک سفید امضاء شجاع را درآورد و گفت:
- این هم امانت شما!
- کیانا حاج و واج نگاهش کرد: «چرا می دهی به من؟»
- چون مال شماست!
- هزینه ها چه می شود؟
- شجاع و شما برای من و بابا، بیش از اینها می ارزید!
- امیرعلی... یا من حال طبیعی ندارم و نمی فهمم، یا تو!
- فعلاً فراموش کنید، بعداً راجع به آن صحبت می کنیم!
- امیرعلی چک را به طرف او گرفت: «بگیرید. این چک به درد من نمی خورد!»
- من توان جر و بحث ندارم.
- پس بگیرید و جر و بحث نکنید. بعداً مفصل صحبت می کنیم!
- نه، پیش خودت باشد. حرف هایت را با شجاع بزن، چک مال اوست!
- امیرعلی چک را به زور در کیف او چپاند. کیانا مظنونانه نگاهش کرد و گفت:
- این وسط یک چیزی هست که من سر در نمی آورم.
- امیرعلی بحث را عوض کرد: «الان هیچ چیز مهم تر از سلامتی شما نیست.»
- دارم از غصه آن مأمور بیچاره دق می کنم. مرزوقی گفت زندانی اش کرده اند.

- نگرانش نباشید. بالاخره یک فکری هم برای او می کنیم. او یک زندان بان است. زندان بان با زندانی فرق زیادی ندارد. یکی این طرف میله هاست، یکی آن طرف. او تا به حال این طرف بود، حالا یک مدت هم آن طرف باشد. چیزی نمی شود. مهم نجات کامران بود که موفق شدید!
- شهدک به دامن مادر چسبید: «جیش دارم».
- بیا برویم عزیزم.
- هنوز بچه را به توالت نرسانده بود که تلفن زنگ زد. امیرعلی همچون عقاب پرید سر تلفن و گوشی را برداشت: «الو، بفرمایید». بلافاصله دکمه آیفون تلفن را زد و صدا پخش شد. کیانا دست شهدک را رها کرد و به طیبه خانم گفت:
- خودت ببرش توالت.
- سرآسیمه به طرف تلفن رفت. امیرعلی بلند گفت: «الو، صدا نمی آید»
- کیانا گوشی را از دست او کشید: «الو، الو... کامران...»
- تبسم تویی؟
- کامران، کامران عزیزم. واقعاً خودت هستی؟ یعنی دارم صدای تو را می شنوم؟
- آره عزیزم. خودم هستم!
- از کجا تلفن می کنی؟
- صدای کامران می لرزید: «من... من توی خاک مکزیک هستم!»
- آخ... الهی شکر! کامران جانم، من و تو تا ابد به امیرعلی مدیون هستیم!
- جبران می کنم. هر دو جبران می کنیم. از تبسم برایم بگو. می خواهم با او حرف بزنم. آن جاست؟
- کیانا بغض کرده بود. پشتش را کرد که شهدک چشم های اشکبارش را نبیند پلک هایش را بهم فشرد و ناله وار گفت: «اگر بو ببرند من و امیرعلی در فرارت دست داشته ایم پدرمان را در می آوردند».
- من از گرفتاری هایی که برای تو و شجاع درست کرده ام، خیلی شرمنده ام. پلیس سراغتان نیامده؟
- چرا، همان روز که فرار کردی، مأمور خودش را به کلانتری رساند و خبر داد. خلاصه آمدند تحقیق و بازجویی! اما تا امروز هر چه بازجویی کردند، مدرکی که نشان بدهد من با تو همدستی کردم، بدست نیاورده اند!
- تو که مثل خود من، تا همان روز عقد خبر از پشت پرده نداشتی! امیرعلی که نگذاشته بود تو بو ببری! همه کارها را خودش کرده بود. بنابراین پلیس نمی توانست هیچ شکی به تو ببرد! من نگران آن مأمور بیچاره هم هستم! حالا در چه وضعی است؟
- فعلاً زندانی اش کرده اند. اما آب ها که از آسیاب بیفتند، برای او هم یک فکری می کنیم.
- کی می توانم با تبسم صحبت کنم؟
- فعلاً که به احتمال زیاد، هم شماره تلفن ما کنترل است، هم آنها!
- خب برو بیاورش همین جا. من به همین شماره زنگ می زنم!
- کیانا دست روی پیشانی اش گذاشت. سردرد بیچاره اش کرده بود. جسم بی حرکت و چشم های بسته تبسم پیش چشمش ظاهر شده بود. گفت: «چند روز صبر کن. فعلاً محترم خانم و شیروانی به خون من و تو تشنه اند».
- تبسم چی؟ او درباره ام چطور فکر می کند؟ بهش گفتم من تا یک ساعت قبل از فرار از هیچ چیز خبر نداشتم؟
- گفتی قول اعدام را به کیا و کیومرث داده بودند؟

- آره. همه چیز را می داند. فقط مبادا تو به خانه شان تلفن کنی! به طور حتم، هم تلفن ما کنترل است، هم تلفن آنها.
- من با این کار برایش آبرو باقی نگذاشتم! جواب آن همه مهمان را چطور داد؟ از قول من به او بگو به محض این که یک جا مستقر شدم، شماره تلفنم را می دهم تا از هر جا که امن تر است، به من زنگ بزند. خدا کند مرا ببخشد!
- تو به این چیزها فکر نکن! همه چیز درست می شود.
- می خواهم بدانم مرا می ببخشد یا نه!
- حتماً می ببخشد! او باید ببخشد! تو در یک قدمی مرگ بودی. مگر می شد به مرگ تو راضی باشد و رضایت بدهد؟
- به او بگو پیام که به کالیفرنیا برسد و بتوانم وکیل بگیرم، برای آوردنش به این جا اقدام می کنم!
- باشد. همه چیز را می گویم. اما تو باید خودت را به ایالت اورگان برسانی. سوگند آن جاست و می تواند در خیلی از کارها کمکت کند.
- مگر موضوع فرار من را می داند؟
- نه، منتظر بودم از تو خبری بشود، بینم چه کار باید بکنم. شماره تلفنش را می دهم تا خودت هم با او تماس بگیری. می تواند برایت وکیل بگیرد و خیلی کارهای دیگر بکند که من نمی دانم. او به قوانین ایالت اورگان آشناست.
- کیانا من باید با تبسم حرف بزنم. باید برایش توضیح بدهم. نباید فکر کند در حقش نامردی کردم. نباید فکر کند قربانی شده! کیانا... به تبسم بگو همه چیز را جبران می کنم. بگو کاری می کنم که همه به خوشبختی اش حسرت بخورند! بگو دوستش دارم...
- صدایش در هجوم بغض شکست. با لحنی تکه پاره ادامه داد: «حتماً... شیروانی و محترم خانم خیلی بهش سرکوفت می زنند. بهشان بگو اذیتش نکنند. من... من همه چیز را جبران می کنم...»
- امیرعلی پشت به کیانا، رو به پنجره ایستاده بود. چشم به منظره کوه و گوش به آیفون تلفن داشت. احساس آرامشی مطبوع، همچون نسیمی عطر آگین، از رگ و پی اش عبور می کرد. جز کیانا و شجاع و خود کامران، هیچ کس نمی دانست چه کسی راه فرار را هموار کرده.
- کیانا گفت: «کامران، من همین الان از این جا به سوگند زنگ می زنم و خبرش را به تو می دهم».
- شماره اش را بگو می خواهم یادداشت کنم.
- کیانا دفتر تلفن کوچکش را از کیف درآورد و شماره تلفن سوگند را گفت و او یادداشت کرد. بعد گفت: «بگذار اول من به او تلفن کنم و جریان را بگویم، بعد تو تماس بگیر. من با چه شماره ای می توانم با تو تماس بگیرم؟»
- یادداشت کن.
- شماره را گفت و کیانا یادداشت کرد. سپس گفت: «پس نیم ساعت دیگر تلفن می کنم. بعدش می خواهم با امیرعلی حرف بزنم».
- فعلاً خداحافظ.
- امیرعلی رو برگرداند: «حالا باور کردید؟!»
- امیرعلی تو چه فرشته ای هستی که خدا مأموریت نجات کامران را به دست تو سپرد؟! - پیرسید کامران چه فرشته ای بود که خدا از مرگ نجاتش داد.
- مطمئن باش فداکاری هایت را جبران می کنم.

بعد در کیفش جستجو کرد و چک سفید امضاء را بیرون آورد: «بگو چقدر هزینه کردی که عدد و رقمش را بنویسم!»

امیرعلی لبخندی زد و گفت: «از کجا می دانید؟ شاید من به شما بدهکار باشم. گفتم با شجاع جان این موضوع را حل می کنیم. فعلاً به سوگند تلفن کنید. کامران نیم ساعت دیگر زنگ می زند. نباید تلفن مشغول باشد.»  
کیانا ناراضی و ناخواسته چک را به کیفش برگرداند و شماره را گرفت. پس از دو سه زنگ انتظار، رفت روی پیام گیر. او ناراحت از این که نتوانسته هر چه زودتر سوگند را پیدا کند، برایش پیام گذاشت: «سلام سوگند جان. کیانا هستم. به محض این که پیام مرا گرفتی، هر موقع بود به من تلفن کن. کار خیلی مهمی پیش آمده. هر چه زودتر با من تماس بگیر.»  
گوشی را گذاشت و به امیرعلی گفت: «متأسفانه نبود. نمی دانم کی به خانه زنگ می زند چه کار کنم. پای تلفن ما که نمی شود حرفی زد.»

- مهم نیست من یکی از کلیدهای آپارتمان را می گذارم پیش شما. هر وقت خواستید بیاید از همین جا تلفن کنید.  
- این بهترین پیشنهادی است که به من کردی.

امیرعلی دو کلید از دسته کلیدش جدا کرد: «این مال در ورودی ساختمان است.»

البته در آن همیشه باز است و نگهبان ها هم هستند، این هم مال در آپارتمان.  
امیرعلی مثل کامران دوستت دارم. خیال می کردم فداکاری و از خودگذشتگی مال توی قصه هاست. اما حالا می بینم نه، هنوز آدم هایی مثل تو پیدا می شوند که آدم تکلیفش را در مقابل از خودگذشتگی های آنها نمی داند!  
امیرعلی سکوت کرده بود. دلش نمی خواست دیگر این حرف ها را بشنود. بدجوری با وجدانش درگیر بود، کیانا گفت: دلم می خواهد یک دفعه ی دیگر تبسم را ببینم و به پایش بیفتم! نمی دانی چه عذاب وجدانی دارم.  
من به جای شما می روم دیدنش و برایتان خبر می اورم.

کاش می شد به آنها بگویی برنامه فرار را تو طرح ریزی کرده بودی و منو کامران تا روز فرار، در جریان هیچ چیز نبودیم!

آن وقت به جای مامور، من باید برم زندان. شما نگران تبسم و خانواده اش نباشید. آرامشان می کنم!  
چه جوری؟

آن طور که همه چیز را فراموش کنند.

می روی بیمارستان، یک سبد گل هم از طرف من ببر!

اگر نظر مرا بپرسید، می گویم شما هیچ نوع تماسی فعلاً با آنها نداشته باشید. همان یک بار هم اشتباه کردید که رفتید بیمارستان!

باید پیام کامران را برسانم!

دیر نمی شود. کامران از اوضاع خبر ندارد. شما که می دانید آنها در چه حال و روزی هستند، خودتان را کنار بکشید تا اوضاع عادی شود.

از بیمارستان که برگشتی یک تلفن به من بکن ببینم حالش چطور است!

باشد. شما هم بهتر است با سوگند از منزل خودتان صحبت نکنید. بیایید اینجا حرفهایتان را بزنید تا بعد بینم چه می شود!

حق با توست. سوگند که تماس گرفت، می گویم منتظر تلفن من باشد. آن وقت می ایم از همین جا تلفن می کنم. کیانا می خواست با شماره ای که کامران داده بود تماس بگیرد که تلفن زنگ زد. به امیرعلی نگاه کرد. او اشاره داد جواب بدهد. کیانا گوشی را برداشت. کامران بود:

الو، کیانا من هستم. تلفن کردی؟

نه، نبود. برایش پیغام گذاشتم که با من تماس بگیرد. همان طور که گفتم فعلا تو با او تماس نگیر تا من خوب توجیهش کنم.

باشد. پس من منتظر تلفنت هستم.

کامران، خیلی دوستت دارم. به محض اینکه مستقر شدی برایت پول می فرستم. غصه ی تبسم را نخور. او دوستت دارد و درکت می کند. امیرعلی هم می خواهد با تو صحبت کند.

امیرعلی گوشی را گرفت. با صدایی کریستال وار از نشاط و سرمستی سلام کرد:

چطوری از آن دنیا برگشته! آن جا چه خبر بود؟

امیرعلی، هر چه فکر می کنم نمی فهمم تو چرا و با چه انگیزه ای چنین فداکاری بزرگی در حق من کردی؟ این یک کار فوق بشری بود!

چشمهای امیرعلی برق زد و گفت: من یکی از شرکای شرکت هستم. هر روز می دیدم چقدر شجاع درگیر و نگران است. خب، به قول پدرم دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی!

با تمام وجود خودم را به تو مدیون می دانم. منتظر روزی هستم که بتوانم کاری در حد فداکاری تو، برایت بکنم.

نگران جبران نباش! خب راحت رسیدی؟

بله. اما می دانم پلیس اینترپول در تعقیبم خواهد بود.

تو در خاک ایران نیستی. هیچ خطری تهدیدت نمی کند. خب، به امید آینده ای خوب و روشن. فعلا خداحافظ. مواظب خودت باش.

طیبه خانم هراسان برگشت. بچه را زمین گذاشت و به طرف او دوید: خانم جان مگر دکتر نگفته باید استراحت کنید و حرص و جوش نخورید.

بعد خطاب به امیر علی، با لحنی ناخوش آیند و سرزنش بار گفت: می بینید؟ رنگ به صورتشان مانده. خانم که به فکر خودش نیست! ماشالله اطرافیان هم که هیچ ملاحظه اش را نمی کنند!

ساعت ده شب به وقت تهران بود که سوگند تلفن کرد:

سلام کیانا.

سلام منتظر تلفنت بودم.

چه خبر شده؟ از پیغامت چنان صدای ناله ای می آمد که سخت ترین قلب ها را سوراخ می کرد. چه اتفاقی افتاده؟

کیانا نگاهی التماس امیز به شجاع که رو به رویش نشسته بود انداخت و در جواب سوگند گفت: پای این تلفن نمی توانم بگویم. اگر شجاع مرا به جایی که می خواهم، برساند، همه چیز را برایت می گویم.



به کجا؟

منتظر تلفنم باش. اگر امشب زنگ نزدم، فردا تماس می گیرم!

خیلی نگران شده ام!

نمی دانی چه خبر شده!

دست کم یک اشاره ای بکن ببینم چی شده!

کیانا به چشم های شجاع چشم دوخت و به سوگند گفت:

اصلا هر طور شده، امشب بهت تلفن می کنم!

پس من منتظرم. زود باش!

باشد. خداحافظ!

گوشی را گذاشت. شجاع با لحنی دلسوزانه گفت:

کامران که همین الان نمی خواهد برود پیش سوگند که اصرار داری همین امشب جریان را برایش بگویی!

کیانا فقط نگاهش کرد. شجاع سری تکان داد و گفت:

می دانم اگر تلفن نکنی تا صبح نمی خوابی. بلند شو برویم. تو به همه چیز اهمیت می دهی، مگر سلامتی خودت.

اگر فکرم راحت نباشد، نمی توانم سلامت باشم!

وقتی از در بیرون می رفتند، شجاع دست زیر بازیش انداخته بود و مواظبش بود نیفتد. طیبه خانم با سرزنش نگاهش

می کرد: ماشالله، ماشالله، ماشالله خانم هر کار دلش می خواهد می کند!

کیانا با محبت نگاهش کرد: می دانم برای من دلسوزی یم کنی! ولی تو که توی دل من نیستی ببینی چه خبر است! توی

اتاق شهکد بمان. می ترسم بیدار شود ببیند ما نیستیم، بترسد.

حواسم هست. خیالتان راحت باشد.

بیبست دقیقه بعد در آپارتمان لخت و خالی و آشفته ی امیر علی بودند. کیانا روی اولین پله ای که به طرف اتاق خواب

ها در قسمت فوقانی آپارتمان می رفت نشست. با نگاهی غم انگیز به آن صحنه دردانگیز گفت: تبسم ان روز با چه

امید و ارزیابی امد این جا که اتاق عقدش را ببیند. چقدر خوشحال بود.

چرا هنوز صندلی ها را نبرده اند؟

چه می دانم! احتما می دانستند من باز هم به اینجا می ایم. گذاشته اند باشد که خاطره ان روز فراموشم نشود!

زودتر تلفن کن از اینجا برویم!

کیانا پلک ها را بر هم گذاشت و گفت: دلم برای تبسم کباب است.

بس کن! شماره رابگو، من می گیرم.

شجاع شماره را گرفت و گوشی را به او داد. پس از دو سه زنگ سوگند جواب داد:

الو، بفرمایید.

سلام.

اول بگو از کجا تلفن می کنی و چرا نتوانستی از خانه تان حرف بزنی؟

از آپارتمان امیر علی تلفن می کنم!

خب زودتر تعریف کن که مردم از انتظار!

کیانا بی رمق و کم نفس تمام تدارکی را که برای جشن عقد دیده بودند، مو به مو گفت: همه چیز به شکلی عالی پیش رفته بود و امیر علی به طور معجزه آسایی توانست با نفوذ پدرش، و نمی دانم با چه رشوه و هدایایی، ابلاغ سه روز مرخصی را برای کامران بگیرد. اما اصلا نگفته بود چه برنامه ای برای او تهیه دیده. درست روز عقد، یکی دو ساعت قبل از موقعی که قرار بود با هم به دنبال تبسم برویم، او را برداریم و برویم زندان کامران را تحویل گیریم، تلفن کرد و چیزهایی گفت که خیال کردم در خواب می شنوم.

چطور؟

امیرعلی پرده از روی رازی برداشت که من با شنیدنش شوکه شدم. گفت از همان موقع که برای مرخصی کامران اقدام کرده بود، با یکی از عوامل گردن کلفت قاچاق انسان هم وارد گفتگو و معامله شده بود که او را از مرز ترکیه فرار بدهد!

چه جوری؟ به چه قیمتی؟

نمی دانم از لحاظ مالی چقدر پرداخته و چقدر با قاچاقچی ها طی کرده. هنوز هم که حاضر نشده راجع به هزینه اش چیزی بگوید، ولی می دانم این کار به قیمت از دست رفتن سلامتی تبسم و بدبخت و زندانی شدن ماموری که محافظ کامران بود و بهم ریخته شدن اعصاب من تمام شده!

یعنی کامران...؟

صبر کن بقیه اش را بشنوی و امیرعلی شاید یک ساعت بیشتر پای تلفن حرف زدیم و من می گفتم بگذریم عقد انجام بشود، بعد او را فرار بدهیم، ولی او می گفت باید سر ساعت از مرز رد بشود که طبق برنامه تحویلش بگیرند. هر چه می گفتم خب یک روز دیرتر برود، می گفت تمام برنامه تحویلش بگیرند. هر چه می گفتم خب یک روز دیرتر برود، می گفت تمام برنامه ها به هم می ریزد و پروژه لو می رود.

شجاع چی می گفت؟

شجاع که اصلا خبر نداشت! صبح رفته بود دنبال چند تا کار. از جمله ماشین را برده بود گلفروشی بزند. خلاصه با توطئه ای که کیومرث و کیا برای کامران چیده بودند و امیرعلی خبردار شده بود. چاره ای ندیدم جز آن که به هر قیمت شده جانش را نجات بدهم. حالا تو فکرش را بکن من چه حالی داشتم. پانصد نفر مهمان دعوت کرده بودیم. تمام تدارک جشن آماده و حاضر بود. قرار بود کامران را که از زندان تحویل گرفتیم. تبسم با خواهر هایش که همان روز صبح از امریکا آمده بودند. برود آرایشگاه و من هم ساعت یک و نیم و دو بعد از ظهر بروم پیششان اما سرنوشت عوض شد! امیرعلی و پاسپورت و مدارک کامران را گرفت و گفت وقتی برگشتیم خانه، او سر مامور را گرم می کند که من در یک فرصت مناسب کامران را در جریان بگذارم. بعد او خداحافظی کند و برود و در ماشین بنشیند و منتظر کامران بماند.

کیانا، دل من دارد می لرزد وای... آن موقع تو چه حالی داشتی؟

دیگر حالم را نمی فهمیدم مرده بی جنازه بودم. از فکر این که چه بر سر کامران می آید و چطور داغ عروسی به دلش می ماند و آواره می شود، دلم خون شده بود و اشکم بند نمی آمد. چند دقیقه از آمدن امیرعلی نگذشته بود که تبسم سر آسیمه آمد. برای این که چشم اشک آلودم را نبیند. رفته دستشویی. مگر اشکم بند می آمد. خلاصه وقتی

بیرون آمدم و مرا دید، یکه خورد. خیال کرد اتفاقی برای کامران افتاده، یا مرخصی اش لغو شده! دیدم طفلک دارد پس می افتد. یک چرندی سر هم کردم و گفتم، کمی مجاب شد!

چی گفتی؟

گفتم از بوی گند آستتون چشم هایم سوخته!

صدای قهقهه سوگند بلند شد: خب بقیه اش؟

شجاع با اشتیاق و در عین حال نگرانی به او نگاه می کرد و سر تکان می داد.

کیانا ادامه داد: رفتیم زندان و بالاخره کامران را همراه یک مأمور مسلح تحویل گرفتیم. نمی دانی هر دو چه حالی داشتند. طفلک تبسم دلش شور آرایشگاه را می زد. اما من که می دانستم ممکن است این آخرین دیدارشان باشد، هیچ اصرار نمی کردم که برود. آن قدر نرفت، تا از آرایشگاه زنگ زدند گفتند دیر شده، چرا عروس نیامده! خلاصه تبسم رفت.

تا این جا که کامران چیزی از برنامه های پشت پرده نمی دانست؟

نه، مگر من می دانستم؟ همان صبحش بود که امیرعلی زنگ زد و یک دفعه با حرفهایش زیر و رویم کرد.

خب، خب! بقیه اش را بگو! چه جوری به کامران گفتید؟

جلوی مأمور مسلح که نمی شد حرفی زد. طیبه خانم مشغول غذا دادن به شهک بود که من به آشپزخانه رفتم تا چیزی برای پذیرایی بیاورم. امیرعلی پشت سرم آمد و آهسته گفت حالا موقعش است که سر مأمور را گرم کند، تا من کامران را در جریان بگذارم. حالا مگر اشک ولم می کرد؟ فکر اینکه با این برنامه چه توفانی به پا می شود، فکر اینکه کامران گیر بیفتد چه می شود! فکر اینکه بعد از فرار او چه بر سر تبسم می آید، دیوانه ام کرده بود. خلاصه امیرعلی مأمور را به حرف گرفت و من به کامران گفتم برود لباس هایش را عوض کند. البته با اشاره چشم و ابرو هم فهماندم کارش دارم. تا مأمور داشت دردل می کرد که خاطرخواه دخترعمویش بوده و چون بین دو تا برادر اختلاف شده، عمو دخترش را به کس دیگری داده و امیرعلی هم با وعده های شیرین سرگرمش می کرد، دنبال کامران به اتاق رفتم. خودم را آغوشش انداختم و در عرض چند دقیقه که مأمور شک نکند همه چیز را گفتم! کامران مثل صاعقه زده ها خشکش زده بود و فقط نگاهم می کرد! گفتم کیا و کیومرث قصاص می خواهند و تا حکم اعدامت را بگیرند، دست از سرت بر نمی دارند. کم کم انگار بهوش آمد. گفت پس بگذار برای بعد از عقد. گفتم تمام نقشه ها بهم می ریزد! آب دهانش خشک شده بود و چشم هایش یک جوری برگشته بود. سرم را روی سینه اش گذاشتم و به هق هق افتادم. با دستش اشک هایم را پاک می کرد. دستی که مثل دست مرده، یخ کرده بود. گفتم این تنها راه نجات است. گفت بدون تبسم می میرم. تکلیف او چه می شود؟

در آن شرایط رقت قلب مضرترین چیزی بود که یقه اش را گرفته بود. گفتم قول می دهم به هر قیمتی شده، هر جای دنیا باشی، تبسم را بفرستم پیشت.

انگار مأمور مشکوک شده بود که امیرعلی با صدای بلند گفت خانم صاحب خانه، یک چیزی بیاور سرکار گلویش را تازه کند.

دست در گردن کامران انداختم و گفتم چون هیچ اطلاعی از این برنامه نداشتم، پول زیادی در خانه ندارم. حدود سی هزار دلار در خانه داشتم که گذاشتم توی ساکش. گفتم باید وقتی امیرعلی خداحافظی کرد و رفت، در اولین فرصت از خانه بزنی بیرون که او در ماشینش منتظرت است.

همان طور در حال بهت به سالن برگشتیم. اگر بدانی امیر علی چه جور با مامور گرم گرفته بود که انگار برادر خوانده اش است. با دیدن ما پاشد و گفت خب انشالله امشب توی جشن می بینمتان.

بعد دست کرد توی جیبش و یک دسته اسکناس درشت درآورد و چپاند توی جیب مامور. بیچاره مامور که غافلگیر شده بود، خواست پول را از جیبش درآورد و پس بدهد که امیر علی از او فاصله گرفت و گفت چیز قابل داری نیست و با سرعت خداحافظی کرد و رفت.

شجاع چی شد؟ آمد یا نه؟

نه بابا. او خبر نداشت چه طوفانی در راه است!

خب بقیه اش!

از لشوره و دلهره، حال تهوع داشتم. نمی دانستم چه جوری مامور راسرگرم کنم که کامران برود. انگار دقیقه ها کش می آمدند و می خواستند تا ابد طول بکشند. آن قدر نشد، تا اذان ظهر را گفتند و مامور خواست وضو بگیرد و نماز بخواند.

تمام تنم می لرزید. با صدای بلند به طیبه خانم گفتم جانماز را برایش پهن کند توی اتاق پذیرایی. طفلک مامور رفت دستشویی که دیدم شاید فرصت بهتر از این گیرمان نیاید. یک بار دیگر خودم را به اغوش کامران انداختم و همدیگر را بوسیدیم و گفتم برو... خداحافظ.

رفت؟

کیانا نگاهی به شجاع که عاشقانه براندازش می کرد انداخت و بغضش را فرو داد و گفت: آره! رفت! اما چه رفتنی!

چی شد؟ گیر افتاد؟

نه، امیر علی طوری برنامه ریزی کرده بود که مولای درزش نمی رفت. اما تا همین چند ساعت پیش، حال و روزم را

نمی فهمیدم! هیچ خبری ازش نداشتم!

چند ساعت پیش چی شد؟

تلفن کرد.

از کجا؟

مکزیک!

سوگند جیغ کوتاهی کشید: مکزیک؟ یعنی بیخ گوش من؟

آره. شماره تلفنت را به او دادم. قرار شد من ماجرا را برایت بگویم، بعد او تماس بگیرد.

سوگند دست روی قلبش گذاشت. دیگر ان جا نبود. روحش پرواز کرده و بی تاب و بی قرار، کامران را جستجو می

کرد. او که روزی به خاطر سرخوردگی از کامران، تن به

یک ازدواج شتابزده بود، حالا ناباورانه و بهت زده، او را چون گنجشکی در دست خود می دید. با همان گیجی بهت آور

پرسید:

عقد نشدند؟

نه! مگر حواست به من نبود؟

چرا، چرا! مامور چه کرد؟

تا بیاید داد و فریاد کند، امیر علی کامران را کیلومتر ها از آن جا دور کرده بود، و من چاره ای ندیدم جز این که خودم هم با او هم صدا بشوم و بگویم برود به کلانتری خبر بدهد! در همین حیص و بیص شجاع امد! کیانا، اینها که تعریف می کنی، قصه است یا واقعیت؟

هر طور دوست داری حساب کن!

کله ام سوت کشیده! به شجاع گفتم کامران طبق برنامه ریزی فرار کرده؟

وقتی او رسید، مامورین انتظامی توی خانه بودند و از من بی هوش و گوش بازجویی می کردند. با جشن چه کردید؟

من که روانه بیمارستان شدم.

چه جوری خبر به تبسم رسید؟

او و خواهرهایش از نرفتن من به ارایشگاه و جواب ندادن به تلفن نگران شده بودند که یکی از خواهرهایش، نغمه را می گویم، آمد در خانه ببیند چه شده، که همه چیز رافهمید. البته، وقتی او رسید، من رو به مرگ بودم. شجاع چند قرص آرام بخش را یک جا به خوردم داده بود و من فقط صداها را می شنیدم، بی آنکه بتوانم یک کلمه حرف بزنم. عکس العمل تبسم چی بود؟

هنوز در بیمارستان بستری است. با این حال زارم یک بار رفتم بیمارستان که شانسی آن موقع کسی در اتاقش نبود. الهی برایش بمیرم، مثل یک مجسمه مرمری زیر دستگاہها خوابیده بود. هنوز دو سه دقیقه نگذشته بود که خواهرهایش آمدند و چنان با فحش و حمله به طرفم، از من استقبال کردند که اگر شجاع و امیر علی همراهم نبودند، تکه تکه ام کرده بودند. امیر علی از بس وجدانش ناراحت است، هر روز می رود ملاقات او. تبسم گاهی به هوش می آید و چشمهایش را باز می کند. اما انگار دوباره یاد بلاهایی که سرش آمده می افتد و باز از حال و هوش می رود.

سوگند جان، مبادا چیزی از حال تبسم به کامران بگویی! اگر بفهمد کار او به بیمارستان کشیده، دیوانه می شود و بر می گردد.

خب وقتی خودش به او تلفن کند همه چیز را می فهمد!

به او گفتم تلفن های ما کنترل است. تو هم چیزی نگو.

نه، مگر مخم عیب کرده که ناراحتش کنم. خیالت از بابت او راحت باشد. خودم می روم مکزیک و به هر قیمت شده از مرز ردش می کنم.

سوگند، کامران را اول به خدا، بعد به تو می سپارم.

سوگند چشمها را بست. دست روی قلبش گذاشت و با لحنی سرشار از ارزو جواب داد: از این لحظه به بعد همه چیز را به دست من بسپار.

و از ذهنش گذشت (حق به حقدار می رسد).

کیانا گفت: وقتی می رفت سی هزار دلار داشت. الان نمی دانم از لحاظ پولی در چه وضعیتی است!

نگران پول هم نباش.

به محض اینکه تکلیفش روشن شود و یک جایی ثابت بماند، برایش پول حواله می کنم.

گفتم که نگران هیچ چیز نباش. فقط به سلامتی خودت فکر کن. زیاد هم دور و بر تبسم و خانواده اش نرو. کم کم به وضع موجود عادت می کنند.

همگی اشان از کامران متفردند.

یعنی انتظار داشتند کامران در زندان بماند تا روز اعدامش برسد.

اگر به من مجال حرف زدن بدهند، قانعشان می کنم. بهشان قول می دهم هر طور شده تبسم را برسانم به کامران. اما چنان دشمن هایی شدند که نه می خواهند سر به تن من باشد، نه کامران!

لبخندی حاکی از شور و شغف بر لب سوگند نشسته بود. همای خوشبختی را بالای سر خود می دید. گفت: چرا خودت را کوچک می کنی و به سراغشان می روی؟

وقتی آن قدر خودخوا هستند که اهمیت برای جان کامران قایل نیستند، بگذار بروند پی کارشان!

نه، نمی توانم از تبسم دست بردارم. خیلی ضربه خورده. خیلی سرشکسته شده. خب، من دیگر می روم. باز هم از این جا به تو تلفن می کنم. حالم روبراه نیست. می خواستم منتظر بنشینم که کامران به تو تلفن کند و بعدش از تو خبر بگیرم، ولی قرص هایم را نخوردم. دیر می شود!

تو برو با خیال راحت زندگی ات را بکن! کامران با من!

خداحافظ

شجاع آمد کنارش نشست. کیانا دست او را بدست گرفت و روی قلبش گذاشت:

شجاع بی تو هیچم!

شجاع بوسیدش: حالا خیالت از بابت کامران راحت شد؟

فعلا که همه چیز در حد حرف است.

زودتر باید حساب هایمان را با امیرعلی تسویه کنیم. خدا می داند چقدر پول ریخته تا کامران این طور تر و تمیز وارد مکزیک شده. من همیشه از او خوشم می آمد، ولی حالا بیشتر، واقعا جوان با عرضه و بالیاقتی است!

خدا کند بتواند تبسم و خانواده اش را با ما آشتی بدهد! کامران از تبسم بی خبر بماند، دیوانه می شود و برمی گردد. مهم وضعیت کامران بود که خدا را شکر جان سالم بدر برد. بر فرض اگر حکم اعدام برایش صادر نمی شد، دست که باید هفت هشت ده سال در زندان می ماند. شجاع، تو این حرف ها را مرتب به من بگو و یادآوری کن. آن قدر نگران حال تبسم هستم که یادم می رود چه خطری از سر کامران گذشته. خدا را شکر می کنم! حتما کیومرث و کیا از شنیدن این خبر دیوانه شده اند!

البته اگر به گوششان رسیده باشد!

بالاخره که دنبال پرونده هستند! دیر یا زود خبردار می شوند. خوشحالم که داغ باغ را به دلشان گذاشتم!

آنها هرگز نباید بفهمند ما در جریان فرار کامران دست داشتیم!

بگذار بفهمند و بسوزند!

نه، نه! اشتباه نکن! به قول معروف، دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. نباید عصابی ترشان کنیم. کسانی که از سرجان براردشان نمی گذرند، از سرجان خواهرشان هم نخواهند گذشت!

کیانا با چشمهای ترس خورده، نگاهش کرد: نکند بلایی سر شهکد بیاورند؟

تو زبانت را نگهدار. هیچ اتفاقی نمی افتد!

باید به امیرعلی سفارش کنیم هرگز این راز را برملا نکند! او هیچ وقت چنین کاری نمی کند! حتما کسی که راه و چاه را نشان داد، این را هم گفته که اگر بفهمد دست او در کار بوده، تحت تعقیب قرار می گیرد. ما فعلا باید به فکر آن مأمور بیچاره باشیم که به زندان افتاده و کسی و کار درست و حسابی هم ندارد که دنبال کارش باشند.

وای... خدا کمک کند! نمی دانم غصه کدامشان را بخورم؟ تبسم؟ کامران؟ یا آن مأمور صاف و ساده و بی گناه را فردا به امیرعلی می گویم بیفتد دنبال کار او.

نه، زود است! شک می کنند! فکر نمی کنم امیرعلی هم به این زودی چنین اقدامی بکند. حالا باید برویم، نگران آن مأمور هم نباش. با پول همه چیز درست می شود. پول حلال مشکلات است راستی چکی را که امیرعلی داد چه کار کردی؟

این جاست. توی کیفم! پاره اش کنم؟

نه، چرا پاره کنی؟ باید عدد و رقمش را بنویسیم و حساب هایمان را تسویه کنیم!

از کارهای او سر در نمی آورم! چرا این قدر در حق ما محبت می کند؟

برای من هم جای سوال مانده!

تبسم، رنج هزاران ساله زن را به دوش می کشید- زن احساساتی تحقیر شده!

از بیمارستان مرخص شده بود. ولی عشقش، در دشت پایان ناپذیر ناکامی، به رنجی با شکوه مبدل گشته و در

برهوتی از خارستان، روح و روانش را می خراشید. در حقیقت از مرزهای سرخوردگی گذشته و به گرداب

سرخسختگی سقوط کرده بود. نغمه و غزل دلشان نمی آمد او را در چنان شرایطی بگذارند و بروند. یعنی شیروانی و

محترم خانم هم رضایت به رفتن آنها نمی دادند. می دیدند، دست کم تبسم وقتی غزاله را می بیند، لبخندی هر چند

کم رنگ، روی لبانش می نشیند. او که حوصله حضور هیچ کس را نداشت. خوراکی ها و غذاهایی را که نغمه و غزل

برایش می آوردند، کمی به زور می خورد، تا هر چه زودتر از اتاقش بیرون بروند و تنهایش بگذارند. به هیچ میل و

علاقه ای نداشت. حتی سبدهای گلی را که امیرعلی می آورد از اتاقش بیرون می گذاشت.

امیرعلی هر روز، یا یک روز در میان با سبد گلی زیبا به ملاقات معشوق محبوبش می رفت. او پای همه چیز ایستاده

بود تا روح و فکر تبسم را تسخیر کند. انگار اهالی خانه هم بو برده بودند او با چه نیت و انگیزه ای، آن طور مشتاقانه

می آید و با آن که هیچ رویی از تبسم نمی بیند، بی آنکه از بی اعتنائی او دلتنگ و ناراحت شود، باز هم روز بعد، با

سبد گلی زیباتر، و چشمانی آرزومندتر می آید.

خسرو و پرهام هم متوجه موضوع شده بودن. گاهی که در خانه بودند و امیرعلی می آمد با او گرم صحبت می شدند.

از هر دری حرف می زدند، و بدون آن که هیچ بو برده باشند عامل اصلی آن چه اتفاق افتاده، اوست، همچون کی از

اعضاء خانواده دوستش داشتند.

امیرعلی همه چیز را با هم داشت. زیبایی و جذابیت مردانه، تحصیلات عالی، و ثروتی که بدون آن که خود او چیزی

بگوید، یا تفاخر کند، از او، پیش خانواده شیروانی، مجموعه ای دلخواه ساخته بود. مهم ترین دلیلی که به شیروانی و

محترم خانم آرامش نسبتی داده بود، این باور بود که او به مراتب از کامران شایسته تر است، و منتظر بودند هر چه

زودتر در جایگاه کامران قرار بگیرد. هر چند همگی می دانستند روح و روان ضربه خورده تبسم شاید به آن زودی ها نگذارد این جانشینی صورت بگیرد.

کیانا و شجاع نمی دانستند. ناجی کامران می رود که جانشین او شود.

امیرعلی، شجاع و کیان را در جریان ملاقات های هر روزه اش با تبسم و خانواده شیروانی نمی گذاشت. او در مقابل اصرارهای کیانا، مبنی بر واسطه آشتی شدن با خانواده شیروانی، یک ترجیع بند داشت که به شکلی تأسف بار تکرار می کرد هنوز از جای زخم آنها خون می چکد.

این جواب چیزی نبود که کوچکترین جای امیدی برای کیانا بگذارد. امیرعلی شرح رنج و بیماری تبسم را چنان با آب و تاب میگفت تا امید هر بازگشتی را در دل او بخشکاند.

تبسم درست یک هفته پس از مرخص شدن از بیمارستان بود که دور از چشم اعضاء خانواده در مقابل آینه میز توالتش نشست و با یک قیچی تیز، خرمن موهای بلند و سیاهش را که همیشه امیرعلی را به تحسین او می داشت. زشت و نا منظم برید و در سطل آشغال کنار اتاقش ریخت.

این ماجرا بیش از آن که دل اعضاء خانواده را به درد بیاورد، قلب امیرعلی را آتش زد. البته درد او از نوع دیگری بود. یعنی روزی که بالاخره تصمیم نهایی اش را گرفت تا کامران را برای همیشه از سر راهش کنار بزند، نمی دانست با از سر راه برداشتن او، وجود خودش در معرض فروپاشی قرار میگیرد. یعنی حال روحی و روانی تبسم به گونه ای می شود که از همه چیز و همه کس، متنفرش می کند. آن طور که وقتی در هر دیدار می بیند او با شیفتگی و تحسین به موهای بلند و براق و خوش حالتش چشم دارد. به بدترین شکل ممکن از آن آبشار مواج چیزی می سازد شبیه یک کلاه پوستی بدقواره و مسخره!

حالا امیرعلی در نهایت تعجب می دید با همه زیرکی و باهوشی، نه تبسم را می شناخته و نه خودش را خود را نمی شناخت، چون تازه می فهمید عشقش به تبسم، به آن رقیقی و آسانی که فکر می کرد نیست. او نمی دانست بیماری تبسم، بیمارش می کند، آن هم به مراتب عمیق تر و بنیادی تر از بیماری معشوق محبوبش. نمی دانست طوری مجذوب او شده که دیگر دلش نمی خواهد خودش باشد! و تبسم را نمی شناخت چون در کمال بهت و حیرت می دید او که به درون حفره ای از انزوا و بی تفاوتی فرو رفته، تنها با شنیدن صدای زنگ تلفن است که چهره اش حالت میگیرد و نگاهش به آن سوی می چرخد!

تبسم از همه چیز و همه کس بریده و متنفر بود. بی آنکه خود بداند، آن روی سکه شخصیتش، یعنی ضمیر مفعولش، کامران را تبرئه کرده است.

سرانجام نغمه و غزل ناخواسته، ولی به حکم اجبار رفتند و به ظاهر، زندگی به روال طبیعی برگشت. اما تبسم طبیعی نبود. احساس آدم پوچی که در حاشیه زمان مانده باشد را داشت. با مغزی رختناک و چهره ای یخ زده!

با گذشت روزها و هفته ها بود که امیرعلی مبهوت و حیران به این باور می رسید که تسخیر روح انسان ها، به آن آسانی ها نیست. این درست چیزی بود که پس از مدتی، سوگند هم به آن معتقد شد. او که ابتدا فکر می کرد بالاخره دست روزگار عشق برباد رفته اش را به او بازگردانده است. بیچاره و ناامید، به این نتیجه می رسید که تمام حساب و کتابهایش غلط از آب در آمده و کامران، محکم و تسخیر ناپذیر، درانتظار روزی است که به هر قیمتی خود را به تبسم برساند! حتی به قیمت بازگشت به ایران و داشتن یک زندگی مخفی، تا زمانی که آب ها از آسیاب بیفتند و برادرها دست از سرش بردارند.



روزی که آب پاکی را دست سوگند سودا زده و خود باخته ریخت، سه ماه از رفتنش به ایالت اورگان و زندگی در خانه او می گذشت. آن روز سوگند، در مانده از مدت ها مکر و حيله هايي که برای جا گرفتن در دل او به کار برده بود، در حالی که لباسی بی حفاظ و جلف به تن داشت، و آرایشی غلیظ و زننده، اجزاء چهره اش را هم چون عروسکی گچی نشان می داد. با رفتاری بی پروا روبرویش قرار گرفت.

کامران که تا آن زمان چندین بار از تله های انواع و اقسام او گریخته و در هیچ یک از دامهایش نیفتاده بود و از توطئه های رنگارنگ او با خبر بود، آماده شد که از معرکه بگریزد. سوگند که نیات درونی، چهره اش را دگرگون کرده بود، در برابرش ایستاده بود، و به نهایی ترین دستاویزی که به ذهنش خطور کرده بود، دست زد. او که به جذابیتهای پركاهي، از الگوی اصیل یک زن پرجاذبه رسیده بود. در حالی که نگاهش شیطانی و صدایش کشدار و وسوسه انگیز شده بود. تمام پرده ها را درید و گفت: دیگر محال است بتوانی از من بگذری و ندیده ام بگیری! به خط پایان رسیده ای! کامران با حالتی از انزجار او را پس زد و گفت: تو حال طبیعی نداری نمی فهمی چه کار می کنی! انفجار خنده وقیح سوگند، او را بیشتر منزجر کرد. سوگند پرسید: من حال طبیعی ندارم؟ یا تو که در رویاهای محال دست و پا می زنی! من کاملا طبیعی هستم. آن قدر که می فهمم باید از زندگی کام گرفت. آن هم با تمام وجود.

خب حرف هایت را زدی، حالا از سر راهم برو کنار! تو هیچ جا نمی روی! چون نمی توانی از من صرف نظر کنی! کامران سرد و خشن او را پس زد: سوگند من بیش از آن بر خودم مسلطم که فکر می کنی. بدبخت چشم هایت را باز کن! چرا به خاطر آن دختره دست و پاچلفتی که... کشیده بلندی که کامران بر گونه او نشاند، بازتاب احساسات پاک و تعصبی خالص بود که به تبسم داشتو سیلی، برق از سوگند پراند و بعد جای انگشت ها شروع به سوزش کرد که او دیوانه وار ناخن های بلندش را چنان به صورت او کشید که از جایشان خون بیرون زد.

سوگند دیوانه تر از پیش، خود را به آغوش او انداخت: بزنی! باز هم بزنی! ولی به من رحم کن. نگذار برای بار دوم از تو سر بخورم. خودت می دانی وقتی از طرف تو سرخوردم، تن به آن ازدواج احمقانه دادم. تو داشتی می رفتی کانادا و ن برای این که ثابت کنم آن قدرها هم برایت ارزش قایل نیستم، خودم را حرام کردم. قربانی کردم نابود کردم. کامران او را کنار زد: بگذار بروم. تو حال طبیعی نداری!

سوگند عقب رفت. پشتش را به در چسباند: نمی گذارم بروی، مگر این که از روی جنازه ام رد بشوی. من زندگی ام را به خاطر تو باختم. پس از رفتنت به کانادا بود که فهمیدم چشمت پی تبسم بوده! اما دیگر دیر شده بود. هیچ فرصتی نداشتم که او را پس بزوم، چون یکتا را حامله بودم.

سوگند بگذار حرمت ها حفظ شود. برو کنار می خواهم بروم.

کجا؟ خانه تو این جاست. کیانا تو را به دست من سپرده!

کامران او را که نفس نفس می زد. به حال خود رها کرد و به اتاقش رفت. با سرعت وسایلش را در چمدان ریخت. مدارکش را برداشت و پیش چشم های خون گرفته او به طرف در خروجی رفت. اما او که همه چیز را بر باد رفته می

دید، وحشیانه از پشت لباسش را کشید: برگرد، گوش کن چه می گویم، پایت را بگذاری، به پلیس معرفی ات می کنم!

این یک تهدید جدی و کینه توزانه بود که کامران را متوقف کرد، ولی فقط برای چند لحظه. او تصمیم آخر را گرفت و گفت: پس به کیومرث و کیا مژده بده که آنها را به آرزویشان می رسانی! خداحافظ برای همیشه. همان روز بود که آشفته و سرگردان دل به دریا زد و به رغم تمام هشدارهای کیانا، بی آن که با او مشورت کند، از هتل محل اقامتش شماره تلفن خانه شیروانی را گرفت. شاید اگر در آن ساعت، کس دیگری غیر از تبسم در خانه بود و گوشی را بر میداشت، سرنوشت رقم دیگری می خورد، اما آن روز تبسم که پس از گذراندن، هفته ها بیماری، دوران نقاهت را طی می کرد و حال جسمانی اش رو به بهبودی گذاشته بود، در خانه تنها بود. آن روز شیروانی و محترم خانم هر دو وقت دکتر داشتند، ولی خاطرشان جمع بود که امیرعلی خواهد آمد و تبسم تنها نخواهد ماند. تبسم بین زنگ تلفن، و زنگ در خانه که با هم به صدا در آمده بودند، جواب به تلفن را انتخاب کرد. می دانست کسی جز امیرعلی نیست که زنگ در را می زند، و باز می دانست معطلی پشت در، او را ناامید نمی کند. به همین علت اول به تلفن جواب داد: بله جواب مکث بود و سکوت همین سکوت بود که او را به هیجان آورد. پیدا بود که تلفن از راه دور است. اما میدانست نغمه و غزل در آن موقع خواب هستند. حس ششم به یاری اش آمده بود. به همین دلیل با التماس گفت: خواهش می کنم حرف بزنی الو ... صدا نمی آید. با هر کلمه او، قلب کامران می لرزید و کلماتی که پشت لب های بسته اش آماده پرواز بودند، بی تابی می کردند. سرانجام تردید را کنار گذاشت و در حالی که بغض نفس گیرش را قورت می داد و آماده شنیدن توهین و تحقیر بود گفت:

تبسم، خودت هستی؟

تبسم این صدای زنگ دار و خوش آهنگ را می شناخت. حالا نوبت او بود که از شدت ناباوری، سکوت کند. این علامت مبهمی بود که کامران نمی توانست به آن اعتماد کند، مگر صدا را دوباره بشنود. یا اگر خواب می بیند بیدار شود. او که نمی دانست در پس سکوت چه می گذرد، با صدایی لرزان و لحنی شکسته تکرار کرد.

تبسم، خودت هستی؟ من کامران هستم!

جواب تکان دهنده بود: کامران ... کامران من؟

تبسم عزیزم. عشق من...

تو کجا رفتی؟

من از مرگ فرار کردم. اما نمی دانستم زندگی بدون تو، کشنده تر از مرگ است!

کامران، هرچه می گویم تکرار کن بگو... بگو ما بیداریم!

ما بیداریم!

بگو این یک خواب مسخره نیست!

این یک خواب مسخره نیست!

بگو هیچ کس نمی تواند بگوید ما داریم هذیان می گوئیم.

هیچ کس نمی تواند بگوید ما داریم هذیان می گوئیم.

آه... کامران، مبدا بیدار شوم و بفهمم این یک رویای پوچ بوده!

نه، رویا نیست، به خدا حقیقت است.  
 مطمئن بودم قوه شعورم مرا گمراه نکرده. تمام این روزهای تمام نشدنی، یکی توی وجودم بود و می گفت نباید در عشق تو تردید کنم. حالا بگو در این مدت بر تو چه گذشته؟  
 تو بگو، تو بگو بر تو چه گذشته! بر تو که لباس سفید عروسی، احساس کردی سیاه بخت شدی.  
 نه، من سفید بختم! الان آن قدر به تو نزدیک هستم که انگار تمام دوران مرگباری که از تو جدا بودم وجود نداشته! شنیده ام خانواده ات به خون من تشنه هستند! می دانم سرشکسته ات کردم. میدانم تحقیر شدی، می دانم آبرویت را به باد دادم. میدانم شکست ها کهنه می شوند، ولی همیشه غیر قابل هضم می مانند. برای همین است که می خواهم بیایم و به تو ثابت کنم...  
 نه، حرف از آمدن زن! هنوز خطر جدی است!  
 دیگر در این جا ماندن برایم قابل تحمل نیست! این جا...  
 نه، نگو کجا هستی! شاید تلفن کنترل باشد.  
 من با روح شرقی ام، نمی توانم غرب وحشی را تحمل کنم. زندگی ام بدون تو عمارت داغانی است که هر آن ممکن است فرو بریزد. تبسم ... حرف های دلت را بزن! آیا مرا می بخشی؟  
 روزی که ببینمت، همه چیز را می گویم.  
 تو عشق اول و آخرم هستی! و مهم ترین چیز، زیبایی آن لحظه هایی است که با تو گذراندم!  
 تا همیشه، با تو می مانم. هر جای دنیا که باشی!  
 تبسم، باز هم قدرت ایستادن در برابر خانواده ات را داری؟  
 عشق تو به من قدرت و استقامت میدهد!  
 به آنها بگو جبران می کنم! همه چیز را جبران می کنم. به کیانا می گویم تو را به من برساند! به هر قیمتی که شده!  
 تبسم ... دوستت دارم!  
 گردی آرام چهره تبسم که کینه و انتقام را مغلوب کرده بود، پیش چشمش جان گرفته و عطر نفس هایش را آرزو می کرد.

پایان

## پایان

### « کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید